


# رمان: مرگ خاموش

## نوشته: اسما چنگایی


...به قلم: اسما چنگایی...
کافه تک رمان(ترویج فرهنگ کتابخوانی) ▪ CaffeTakRoman.Com
Design:Setayesh

رمان مرگ خاموش|نوشته اسما چنگایی

این رمان بر اساس واقعیت است.

هرگونه شباهت اسمی کاملا اتفاقی است.

نور چشمش را زد و باد سرد زمستانی صورتش را نوازش داد.نفس عمیقی کشید.دسته ی ساک را در دستش فشرد.چند وقت بود که انتظار این روز را میکشید؟انتظار خلاص شدن از آنجا را؟انتظار تمام شدن کابوس هایی که در بیداری هم رهایش نمیکردن؟

دوباره ریه هایش را از هوای سرد پر کرد.سعی کرد لبخند بزند.در این روز خاص لب هایش را کش بیاورد و حداقل تظاهر به خوشحالی کند اما نشد.خیلی وقت بود نه حال خوشی برایش مانده بود و نه لبخندی.همه ی چیزهای دنیا را برای خودش حرام کرده بود و حبس شده بود در اتاقی 6 متری با نه تخت.

روسری کالباسی رنگ پریده اش را جلو کشید و موهایش را زیر آن فرستاد.چرا حالا که همه چیز تمام شده بود جرات برگشتن نداشت؟پایش راهی نمیشد.نمیتوانست حتی یک قدم بردارد. مثل مجسمه ایستاده بود و اطرافش را دید میزد.کسی را آن اطراف نمیدید.حتی...گلویش سوخت.آب دهانش را قورت داد.نباید انتظار خواهرش را میکشید ولی چیزی در عمق وجودش منتظر دیدن آن دوچشم مشکی بود.منتظر همان لبخند گرم که 2 سالی میشد خود را از دیدنش محروم کرده بود.صدای بسته شدن در باعث شد افکارش را نیمه رها کند و قدمیجلو بردارد.برگشت و به بسته شدنش نگاه کرد.احمقانه بود اگر دلش همان فضا را میخواست؟همان محیط خفه کننده.

اخم هایش در هم شد.سردش شده بود.جز ژاکتی طوسی و مانتوی نازک چیزی نپوشیده بود.به انتهای خیابان رفت.با شنیدن صدای آشنای پشت سرش ایستاد.قلبش بعد از مدت ها با شتاب میتپید.خیلی وقت بود تپش قلبش را حس نمیکرد و حالا با شنیدن این صدا...صدای تنها کسی که داشت اینطور بی تابی میکرد.با تردید برگشت.خودش بود.خودش بود اما کمیپیرتر.کمیشکسته تر.کمیرنگ پریده تر.لبخند کمرنگی که روی لب هایش نشست انگار تمام یخ های وجودش را آب کرد.نفسش را بیرون داد و به زحمت لب باز کرد: فکر نمیکردم..فکر نمیکردم بیای...

ـ نباید واسه آزادیه خواهرم بیام؟

اشک در چشمانش جوشید.سعی کرد لرزش چانه اش را کنترل کند.سرش را زیر انداخت: باورم نمیشه تموم شد.

دست های گرم خواهرش را حس کرد.چقدر به این گرما نیاز داشت.شرمنده در چشمان مشکی اش نگاه کرد: دلت راضی شد بیای؟

مژگان روی شانه اش زد: دلم راضی شد که الان اینجایی.

و در آغوشش کشید.

نتوانست خودش را کنترل کند.اشک هایش جاری شد.دل تنگ بود.دلش اندازه ی تمام دنیا تنگ شده بود.برای عطر خواهرش.عطر همه کس زندگی اش.عطری که هنوز او را یاد مادرش میانداخت.ساکش را روی زمین انداخت و سفت در آغوشش کشید.

ـ ببخش مژگان...

هق هق اش را خفه کرد: ببخش که اینطور شد آجی...

اشک هایش را روی مانتوی مژگان جا گذاشت: ببخش که گند زدم به همه چی....

به سینی چای روبه رویش نگاه کرد.

ـ به جای این کوفتی..

مژگان سیگار را از دستش قاپید: چایتو میخوردی.از دهن افتاد.

خونسرد نگاهش را به لیوان چای انداخت.زیادی کمرنگ بود!

ـ بچه ها کجان؟

ـ مدرسه.

ـ بلاخره فرستادیشون؟

ـ آره بلاخره.

سرش را به پشتی تکیه داد و چشم هایش را بست.زمانی چقدر حرص مدرسه نرفتنشان را میخورد.

صدای مردد مژگان را شنید: مینا....

چشم هایش را باز نکرد: هوم؟

@Caffetakroman

ـ هنوز که...حرفش را نصفه رها کرد اما مینا تا تهش را خواند.خیلی وقت بود حرف دیگران را حتی از کلمه ی اول جمله اشان میفهمید.خیلی وقت بود مهارت خیلی چیز هارا پیدا کرده بود.

ـ نه.تموم شد.

و زمزمه کرد:خداروشکر تموم شد.

مژگان آهانی گفت و بی حرف خواهر کوچکش را نگاه کرد.دلش برای این همه تکیدگی گرفت.مینا از بین رفته بود.با 25 سال سن انگار 32-33 سالش بود.تارهای سفید موهایش دلش را میلرزاند.زمانی معتقد بود کسی موهایی به این زیبایی ندارد.پرپشت و قهوه ای.با فر درشتی که فقط مخصوص موهای او بود.پوست سرخ و سفید شادابش خشک و زرد شده بود.زیر چشمان قهوه ای تیره اش گود افتاده بود.آه کشید.این زندگی بیشتر از همه برای مینا سخت بود.برای خواهر کوچکش که با 18 سال سن...

بغضش گرفت و برای آنکه مینا اشک هایش را نبیند سینی چای دست نخورده را برداشت و به آشپزخانه رفت.سعی کرد جلوی لرزش صدایش را بگیرد: برو یه دوش بگیر.لباساتو بذار تو حموم تا بشورم.هروقت حوصله داشتی بیا یه دستی بکشم به صورتت...

ـ این مدت چکار میکنی؟خرجتونو چطور در میاری؟

در قابلمه را برداشت و کمیاز خورش چشید: خیاطی میکنم...

ـ خوبه؟

کمی نمک بـه آن اضـافه کـرد: خداروشـکر.اگـه بتـونم یـه مغـازه میـزنم.اونقـدری هسـت کـه آخـر هرماه پسنداز کنم.قرضای بهروزو ...

دیر زبانش را گاز گرفت.نمیخواست اسمش را پیش مینا بیاورد...

مینا چشم هایش را باز کـرد و بـه گـل هـای فـرش خیـره مانـد.بهـروز...بهـروز...بهـروز..هنـوزهم بـا شنیدن اسمش تمام قلبش را نفرت میگرفت.هنوزهم...

برای جلوگیری از فکر وخیال بیشتر از جا بلند شد:میرم حموم...

موهـایش را در روسـری پشـمیپیچید.بچـه هـا هنـوز نیامـده بودنـد و بـا مژگـان هـم برخـوردی نداشت.خودش فرار میکرد.مژگـان را کـه میدیـد تمـام لحظـه هـای زنـدگی اش مثـل تئـاتر جلـوی چشمانش ظاهر میشد.

سراسر اتاق را نگاه کـرد.بـه همـان شـکل.بـدون کـوچکترین تغییـر.اتـاق کوچـک نهایتـا 12 متـری مربع شکل.میزآرایش یک گوشه و تشک هـا سـمت دیگـر.کمـد لبـاس هـا هـم جفـت میـز آرایـش بـود و حـالا فقـط چـرخ خیـاطی بـه دکـورش اضـافه شـده بـود.جلـوی کمـد بلـوطی رنـگ ایسـتاد.نگـاهش روی لبـاس هـایش چرخیـد.لبـاس هـای مهمـانی کـه زیباییشـان نفـس گیـر بـود.مانتوهـای رنگارنـگ.چقـدر گذشـته بـود؟اخم هـایش در هـم شـد.6سـال پیش؟شـایدم بیشـتر...یـادش نمیآمـد.انقـدر در نظـرش دور بـود کـه یـادش نمیآمـد چنـد وقـت گذشـته.کـاش لحظه های لعنتی همان روزها میماند برای همان وقت و انقدر عذابش نمیداد..

بلوز طلایی یقه اسکی و شلوار طوسی رنگی بیرون آورد و با غیض در کمد را بست.حرصش را سر آن بیچاره خالی میکرد.لباس هارا نگاه کرد.اندازه بودند؟کمیگشاد بنظر میرسیدند اما از بی لباسی و برهنه گشتن بهتر بود.

پشت میز آرایش نشست و موهای نمناکش را که حسابی کم پشت شده بودند با کش محکم بالای سرش جمع کرد.روزی همه حسرت موهایش را داشتند!همه چیز فرق کرده بود.پوست خشک و بی رمقش را با کرم مرطوب کرد.با شنیدن صدای بچه ها مسیر نگاهش را به در دوخت.

دلش ضعف رفت برای جیغ و دادهایشان.وقتی رفت خیلی کوچک بودند.از بین آن ها آن زمان فقط معین 8 سالش بود.مهران 4 سال و میلاد 3.حتما حسابی بزرگ شده بودند.

ـ مامان خاله کو؟

معین بود.خودش بود.با همان صدای ریز.همیشه سربه سرش میگذاشت که هیچوقت صدای یک مرد انقدر ظریف نیست و هربار معین با بغض گلایه اش را به مژگان میکرد.

در باز شدو سه خواهر زاده اش به سمتش هجوم بردند.با شوق روی زمین زانو زد و آماده دست هایش را باز کرد.بزرگ شده بودند اما دلیل نمیشد نخواهد تنگ در آغوششان بکشد.میلاد و مهران ذوق زده خود را در آغوشش انداختند.هردو را بغل کرد.موهایشان را بوسید: پسرای من خوبن؟

مهران خود را از گردنش آویزان کرد: بلاخره برگشتی خاله؟دلم تنگ شده بود.

گونه ی نرمش را بوسید و عطر تنش را بلعید: دل منم تنگ شده بود خاله جون.

آن دو را از خود جدا کرد و به معین نگاه کرد.بزرگ شده بود.با حسابی سرانگشتی فهمید باید 13 سالش باشد شاید هم 14..بلند شد و دستش را دراز کرد: چطوری آقا معین؟

معین جلو رفت و روبه رویش ایستاد.دست نداد و فقط نگاهش کرد.با دقت سرتا پایش را برانداز کرد: چقد عوض شدی خاله.

و خود را در آغوشش انداخت.لبخند کمرنگی روی لبش ظاهر شد.پیشانی اش را بوسید.

روبه هر سه گفت: شماهم عوض شدید.بزرگ شدید.مردی شدین واسه خودتون...

هر سه روبه رویش نشستند و با هیجان نگاهش کردند.میلاد دست هایش را گرفت: قول بده دفعه ی بعد ماروهم با خودت ببری.

سعی کرد خونسرد باشد و لبخند مصنوعی اش را حفظ کند.کلافه بزرگی گلویش را گرفت.دست تپلش را فشرد: باشه فدات شم.چشم.از این به بعد هرجا خواستم برم با خودم میبرمتون...

صدای مژگان از آشپزخانه آمد: بیاید ناهار.

اشک چشم هایش را به هر زحمتی بود پس زد.سعی کرد صدایش شاد باشد: لباساتونو عوض کنید بریم ناهار بخوریم.

مهران همانطور که روپوش آبی کمرنگش را در میآورد گفت: خاله ریاضی بلد نیستم.کمکم میکنی؟

جلوی در ایستاد : دردت به جون خاله بله که کمک میکنم.زود بیاید ناهار سرد میشه.

مهلت حرف دیگری نداد و از اتاق خارج شد.اشک هایش ریخت.وسط هال جایی که مژگان نبیندش ایستاد و به گوشه ی اتاق خیره شد.مسافرت رفته بود!مژگان گفته بود مسافرت رفته.حق داشت.چطور به بچه هایش بگوید خاله تان زندان بوده؟آن هم به جرم شراکت در قتل.چطور برایشان جا بندازد که خاله تان قاتل است؟خودش هم جای او بود ترجیح میداد بگوید خاله مرده تا اینکه ذهنیتشان را خراب کند.

نفس عمیقی کشید و کف دست سردش را روی گونه های آتش گرفته اش کشید.نباید فکر کند.نباید.به دیوار تکیه داد و مژگان را نگاه کرد که با دقت پارچه ی صورتی رنگ ساتن را برش میداد.خواهرش استعداد عجیبی در این کارها داشت.خیاطی آرایشگری آشپزی.اما هیچوقت جرات دنبال کردنشان را نداشت.

نگاهش را روی ساعت طوسی رنگ لغزاند.عقربه ها از 5 گذشته بودند و هوا روبه تاریکی میرفت.صدای اذان را که از مسجد نزدیکشان میآمد به خوبی میشنید.جلو رفت و پرده را کنار زد.قطرات باران روی شیشه میخورد...چقدر این صحنه آشنا بود..

پنجره آشپزخانه را باز کرد تا دود خارج شود.بوی نم باران فضارا پر کرد.خنکی هوا را در ریه هایش ذخیره کرد.دستش را بیرون برد.قطره ی ریز باران که بر دستش نشست لبخند کمرنگی بر لبش اورد.هوای پاییز و باران های گه گدارش تنها چیزه این دنیا بود که بنظرش قشنگ میآمد.صدای رعد و برق باعث شد چشمانش را با لذت ببندد..همیشه حالش خوب میشد با باریدن باران و لمس قطره هایش.

صدای بازی بچه ها میآمد و هر از چندگاهی تذکرشان میداد.مژگان گوجه ها را قاچ کرد:الان میاد و هنوز سفره رو ننداختیم.

@caffetakroman

ـ بیاد.فوقش یکم معطل میشه.با بچه هاش بازی میکنه.

مژگان با جمله ی آخرش نگاه متعجبی حواله اش کرد و مینا ملیح لبخند زد.دو خواهر حرف هم را خوب میفهمیدند.

سفره را پهن کرد که صدای در و بعد بهروز آمد: کسی نی؟

صدای بچه ها یکباره قطع شد.مژگان نیم نگاهی حواله ی خواهرش کرد: سلام..اینجاییم.

پارچ را روی سفر گذاشت : بچه ها بیاید ناهار.بچه ها مظلوم و ساکت کنار مادرشان نشستند.مینا زیر چشمی نگاهی به دامادشان انداخت وآه که چقدر این مرد منفور است برایش.

با ولع میخورد و بی آنکه مهلت دهد لقمه هارا پی در پی بالا میانداخت.لقمه بزرگی از کتلت در دهانش گذاشت: برات پیشنهاد کار دارم مینا.

کار؟آن هم بهروز؟

ـ چه کاری؟

ـ بعد ناهار میگمت.نون توشه قبول کن.یه ماهه میتونی گیلیم خودتو از آب بکشی بیرون.

پوزخند روی لبش آمد.این مرد چندش آور به فکر اوهم بود؟بوی خوشی به مشامش نمیرسید.بی حرف سر پایین انداخت.اشتهایش کور شد و فقط با غذایش بازی کرد.

هوار بهروز بلند شد:اه یکی بیاد کمک.دس تنها نمیتونم زیادن.

@Caffetakroman

مینا که آشپزخانه را جارو میزد جارو را به کابینت تکیه داد: من میرم.

هروقت دیگری بود پیش قدم نمیشد اما الان میخواست حرف هایش را بشنود.خیلی وقت بود از پدرش خبر نداشت و نگرانش بود.

ـ بچه هارو بفرست پایین.گردش میره تو حلقشون..خودتم با یه چیزی صورتتو بپوشون.

ـ باشه.

بچه هارا به بهانه بستنی پایین فرستاد.به اتاق رفت.این خانه یک اتاق بیشتر نداشت و همان، اتاق کار بهروز بود.

ـ بشین اینارو تموم کنیم.باس تا فردا تموم شه.

روسری اش را جلو کشید و نشست.

ـ میدونی که باید چکار کنی؟

فقط سرتکان داد.بار اولش نبود.قبلا هم کمکش بسته کرده بود.بیشتراوقات هم بهروز خودش احضارش میکرد و اجازه نمیداد مژگان نزدیک شود.

دودل پرسید:از...از بابا خبر داری؟

سرش پایین بود: نه.میفرستم دنبالش بینم زندس یا نه.

دلش مچاله شد.به موهای چرب و کثیفش نگاه کرد.در دل با خود حرف میزد.مثل همیشه که جرات نداشت حرف هایش را به زبان بیاورد.

@Caffetakroman

خـدایا هـدفت از خلـق بهـروز چـی بود؟بـه گنـد کشـیدن زندگیمون؟سـیاه بخـت کـردن خواهرم؟بهروز تاوان کدوم کارمون بود؟کدوم کار خلاف؟کدوم لقمه ی حروم؟

تـا جـایی کـه بـه یـاد داشـت پـدرش همیشـه مراعـات میکـرد.همیشـه مراعـات نـان شبشـان را میکرد.مادرش هـم زن مـومنی بـود.همیشـه صـدای قـران در خانـه اشـان بلنـد بـود و حـالا بهـروز این وسط کمیوصله ی ناجور نبود؟

خدا داری با چی امتحانمون میکنی؟

ـ اومدی زمینو نگاه کنی؟د بجنب دیگه.

تکـان خفیفـی خـورد و بـه خـودش آمـد.بـا احتیـاط پـودر سـفید رنـگ را درون بسـته ی کوچـک ریخت و دور تـا دورش مشـمای مشـکی پیچیـد و چسـب کـاری اش کـرد.هیچوقـت نفهمیـده بـود بهـروز دقیقـا چـه میفروشـد.شیشـه؟کراک؟هرویین؟هیچوقت نتوانسـت بفهمـد و نـه مژگـان حرفی میزد و نه خود بهروز اشاره میکرد.

نفسـش را حـبس کـرد تـا گـرد در حلقـش نـرود.پـره هـای روسـری را دور بینـی و دهـانش پیچید.مشغول بسته ها شد.

ـ کاری که میگی چیه؟

بهروز لبخند پر تمسخری حواله اش کرد: با این وضعی که تو داری..

و اشاره به روسری و دهانش کرد: بعید میدونم از پسش بر بیای.

ـ شاید بربیام.از کجا میدونی؟تو بگو ببینم چیه.باید چکار کنم؟

بهـروز چنـد لحظـه ای خیـره نگـاهش کـرد.لبخنـد پلیـدی روی لـب هـایش ظـاهر شـد:دس تنهام.میخوام کنارم باشی.

چشمانش گشاد شد.چه میگفت این مرد؟خنده اش گرفت: یعنی چی؟چیکار دقیقا؟

ـ برام اینارو ببری.سودشم هفتاد سی.چطوره؟

بهت زده نگاهش کرد.همین مانده بود برایش این کوفتی هارا پخش کند.

بهروز که نگاهش را دید گفت:چته؟ای شیطون کمه؟باشه شصت چهل.

خنـده اش گرفـت.او بـه چـی فکـر میکـرد و بهـروز چـی تحـویلش میـداد!همـانطور کـه میخندیـد سرش را زیر انداخت.

ـ چهل درصد کمه؟بهت نمیومد انقد خوش اشتها باشی.

صـدایش را پـایین بـرد و کمیسـرش را بـه گـوش مینـا نزدیـک کـرد: چیـزای بهتـرم داره.میخـوای نشونت بدم؟

بـوی سـیگار بینـی اش را آزرد.اخـم هـایش در هـم شـد و سـرش را عقـب بـرد.بـا انزجـار نگـاهش کرد.

ـ واقعا فکر کردی اینطور آدمیم؟که بخوام از این غلطا کنم؟

و با خشم بسته را کنـار گذاشـت.حرکـاتش دسـت خـودش نبـود.تـنش میلرزیـد.نمیتوانسـت منکـر نگاه هـای خیـره ی گـاه و بـی گـاه بهـروز شـود و همـین باعـث شـده بـود تـا میتوانـد بـا او تنهـا نماند.

لبخند بهروز هنوز محو نشده بود: اوهوع..خانـــــــوم.چطور آدمی؟مگه آدم کشیه؟چارتا بسته میخوای جابه جا کنی.هم فاله هم تماشا.به خودتم بد نمیگذره.هم پول داری هم..

دندان هایش را روی هم سابید: تمومش کن.فرقی با آدم کشی نداره.نخواستم واسم کار پیدا کنی..تو بهم نزدیک نشو لطف بزرگی بهم کردی...

رنگ نگاهش تیره شد.پره های بینی اش را که باز و بسته میشد دید.رگ های پیشانی اش بیرون زده بود.میفهمید که به زحمت خود را کنترل میکند.میدانست اگر الان کتک نمیخورد بخاطر این بود که مژگان نباید میفهمید شوهرش به خواهر زنش..

صدایش میلرزید: بار آخرت باشه از این زرا میزنی تو روم.کار کردنتو نخواستم ازت آبی داغ نمیشه.منو بگو خواستم بهت کمک کنم.حقتونه مث اون بابای پیرتون بیوفتید گوشه ی یه خونه ی کلنگی کسی نباشه محل سگ بهتون بذاره.

بغضش گرفت.لب هایش را بهم فشرد تا از ریزش اشک هایش جلوگیری کند. سرش را زیر انداخته بود.جرات جواب دادن نداشت.حقش بود سیلی محکمیحواله اش میکرد اما کی دل این کارا داشت؟

منتظر حرفه دیگری نماند و از اتاق خارج شد.تنش میلرزید.الان جابه جای بسته هایش بود و پس فردا لابد انتظارات بیشتری داشت.اگر میشد این مرد کثیف را لو دهد و خیال خود و خواهرش را راحت میکرد.کاش میشد خفه اش میکرد.با دست های خودش.اگر میشد،اگر میتوانست چاقوی گوشت بری را در قلبش فرو میکرد.نه بخاطر خودش فقط بخاطر

پدرش.پدری که از دست رفته بود.پدری که 4 سال داغ پدر داشتن را بر دلش گذاشته بود.پدری که...

اشک هایش را که جاری شده بود پاک کرد.بیشتر از این در هال میماند مژگان شک میکرد.نفس عمیقی کشید و لبخند زورکی روی لبش نشاند.درد دارد وقتی تا خرخره بغض داری و لبخند میزنی چون نمیخواهی بفهمند چقدر داغونی.

روی زمین نشست و خواهرش را دید زد.

مژگان زیرک نگاهش کرد: چی شده؟

ـ هوم؟

ـ آشفته ای.چیزی شده؟

لبخند مصنوعی تحویلش داد: نه.چی مثلا؟

ـ نمیدونم.صورتت سرخه.گفتم لابد چیزی شد که یهو بهم ریختی..

برای فرار از نگاهش بلند شد به سمت ظرف شویی رفت.

ـــ اتاقو به گند کشیده.تهوع گرفتم.ما بدرک.نمیخواد یکم مراعات این سه تا بچه رو بکنه؟انگار نه انگار بچه هاشن..

دست مژگان با ترس روی بازویش نشست یعنی ساکت.نگاه مضطربش بین در و چشم های مینا در نوسان بود.

لبخند پر دردی به چشم های نگران مژگان زد: نگران نباش.نمیشنوه..

جوابی نشنید.با آب خنک از صورتش پذیرایی کرد.قطرات آب از زیر روسری تا گردنش رفت.با حس خنکی روی گردن و سینه اش لبخند زد.حس بد لحظه ای پیش دود شد.خداروشکر کرد که هنوز چیزهای کوچیکی مثل این میتوانست حالش را خوب کند.

نسیم خنکی که روی صورتش راه میرفت باعث شد چشم باز کند.منگ اطرافش را نگاه کرد.طول کشید تا یادش آمد کجاست.سر جایش غلت زد و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید.حتما مژگان پنجره را باز گذاشته.طبق عادت همیشه اش اول صبح پنجره ها را باز میذاشت تا هوای خانه عوض شود و فرقی نداشت زمستان باشد یا تابستان.چشم هایش را بست و سعی کرد بخوابد.افکار مختلف به مغزش هجوم میآورد و با سماجت سعی میکرد از خود دورشان کند.در زندان هم یک شب خواب راحت نداشت.فکر میکرد بعد از خلاص شدن از آنجا بتواند راحت بخوابد اما اولین شبی که بیرون آمده بود باز هم فکرش درگیر بود.از دیشب سعی میکرد نسبت به حال پدرش بی تفاوت باشد اما هر بار که مژگان را نگاه میکرد میل عجیبی به پرسیدن درباره اش داشت.مردی که بعد از افتادنش به زندان تا یک سال هر لحظه انتظار دیدنش را میکشید.انتظار آمدنش را و بعد از آن...با خشونت پتو را کنار زد و سرجایش نشست.حتی نمیدانست زنده است یا نه.مژگان هم حرفی نزده بود و بیشتر عصبی اش میکرد.کاش حداقل مژگان منتظر سوال پرسیدنش نمیماند و میگفت پدرشان در چه حال است.میگفت اگر این چند سال به دیدنش نرفته دلیل محکمیداشته.چیزهایی را که دوست داشت میشنید تا دلش راضی میشد به خانه قدیمیشان برود و یک باره دیگر صورت چروک خورده و لاغرش را ببیند.

کلافـه چشـم هـایش را بـه هـم فشـرد و موهـایش را چنـگ زد.شـاید بهتـر بـود خـودش فکـری میکرد تا از این آشفتگی راحت شود.

کش و قوسی به بـدنش داد.صـدای مهـره هـای کمـرش بلنـد شـد.رخـت خـوابش را جمـع کـرد و بـه هـال رفـت.مژگـان در آشـپزخانه مشـغول آمـاده کـردن ناهـار بـود.صـورتش را آب زد و بـه آشپزخانه رفت.

ـ سلام.

مژگان سـرش را از روی پیازهـا بلنـد کـرد ودر حـالی کـه اشـکش را پـاک میکـرد لبخنـد گرمیـزد: صبح بخیر.بیدار شدی؟

دروغ چـرا؟دلش بـا دیـدن لبخنـد و صـورت زیبـای خـواهرش پـر از لـذت شـد و تمـام فکرهـای قبل را از سرش بیرون ریخت.

روی زمـین نشسـت و یـک پـایش را جمـع کـرد و چانـه اش را روی زانـویش گذاشـت:خسـته نباشی.

ــ چـای هسـت.نـون پنیـرم تـو یخچالـه.گـردوام واسـت شکسـتم آمادسـت.بخـور خیلـی ضـعیف شدی.

بعد از مـدت هـا طعـم محبـت چشـیدن آن هـم از طـرف خـواهر...لـذتی داشـت کـه خیلـی وقـت بـود تجربـه اش نکـرده بـود.جلـو رفـت و گونـه ی نـرمش را محکـم بوسـید.مژگـان از تـه دل خندید: دردت به جونم.خداروشکر میبینم اون روزای سخت واست تموم شده.

از جـا بلنـد شـد.لیـوانی از کابینـت بیـرون آورد و چـای غلیظـی ریخـت.نـون و پنیـر را از یخچـال اورد: بچه ها رفتن مدرسه؟

ــ آره.مـیلاد ازت دل نمیکنـد.میگفـت امـروز میخـواد بمونـه خونـه پیشـت.بـه زحمـت راهـیش کردم.

ـ اوضاعشون خوبه؟

ـ آره خداروشکر.بعد اون اتفاق...

مکث کـرد و نـیم نگـاهی بـه مینـا کـه در حـال شـیرین کـردن چـایش بـود انـداخت.شـاید نبایـد حرفـی میـزد امـا مینـا هـم نمیتوانسـت تـا آخـر عمـر فـراری باشـد و دربـاره اش صـحبت نکنـد.مخصوصـا اینکـه خیلـی چیـز هـارا بایـد بـرایش تعریـف میکـرد.از خودش،بچـه ها،پدرشان،زندگی بعد بهروز و مهمتر از همه...داریوش...

حرفش را ادامه داد: بعـد اون اتفـاق بـی تـابی کـردن.اینکـه بهـروز نبـود و تـوام دیگـه بهمـون سـر نمیـزدی.میـدونی کـه معـین درکـش بیشـتر از سـنش بـود.راحـت تـر بـا نبـود بهـروز کنـار اومـد.بلاخـره پدرشـون بـود و اذیـت شـدن.هـم اونـا.هـم مـن..خیلـی طـول کشـید تـا روبـه راه شیم.خودتم تو زندان وضعیت رو دیـدی.ولـی بـازم باهـاش کنـار اومـدیم.هـم بـا اون اتفـاق هـم بـا نبودن تو...

مینا جرعه ای از چـای داغـش نوشـید.زبـان و گلـویش سـوخت امـا بـه ایـن داغـی نیـاز داشـت.بـا حرفـای خـواهرش تمـام تـنش یـخ زده بـود.همیشـه بـا شـنیدن نـام بهـروز یـخ میـزد.از همـان روزهای اول.همان روزی که...

مژگان با نگرانی به دست هایش لرزانش که نمیتوانست درست چاقورا بگیرد نگاه کرد.لبش را گزید و از جا بلند شد.سعی کرد بحث را عوض کند: حالا برنامت چیه؟

کمی روغن در ماهیتابه ریخت و گاز را روشن کرد.

مینا با صدای گرفته جواب داد: نمیدونم.

پیازهارا در ماهیتابه ریخت و هود را روشن کرد.صدایش را بالاتر برد: تو هنوز جوونی.باید زندگی کنی.درسته تا امروز خیلی سختی کشیدی.شاهد لحظه های تلخت بودم اما نباید بیخیال شی.بنظرم درستو ادامه بده.همیشه عاشق درس خوندن بودی و غر میزدی که چرا نمیتونی دانشگاه بری.الان بخون.واست دیر نشده.بخون تا حداقل بعد این آینده داشته باشی.

بی توجه به نصیحت های خواهرش پرسید: بابا خوبه؟

مژگان با شنیدن این سوال چند ثانیه ای ناراحت نگاهش کرد.چی میگفت؟مردد لب هایش را به هم فشرد.هود را خاموش کرد و پیاز های سرخ شده را در کاسه ی شیشه ای ریخت و روی کابینت گذاشت.

مینا منتظر نگاهش میکرد.ضربان قلبش شدت گرفته بود.میترسید.از جوابی که ممکن بود بشنود.حالا هرچه میخواست باشد اما میترسید.میترسید حالش خوب باشد و این مدت عمدا به دیدار دخترآخرش نرفته باشد.میترسید بشنود از دست رفته.خودش هم نمیدانست چه جوابی میخواست.

مژگان به کابینت تکیه داد و دست هایش را در هم گره کرد.سرش را زیر انداخت تا مینا اشک چشم هایش را نبیند.

ـ بعد اینکه افتادی زندان یه چند باری اومد اینجا.سراغ بهروزو ازم گرفت.هربار میگفتم بابا بهروز مرده.هربار براش تعریف میکردم داد و هوار راه میننداخت که بهم دروغ میگید.یه مدت خبری ازش نشد.رفتم سراغش.خونه رو که فروخته بود.از دوستاش سراغشو گرفتم اما کسی خبری ازش نداشت.نتونستم پیداش کنم.

با بهت به مژگان خیره شده بود.استکان چای از دستش روی سینی افتاد.هضم حرف هایش سخت بود.مژگان را دید که آهسته اشک هایش را پاک میکند.آب دهانش را به سختی قورت داد تا طعم گس دهانش از بین برود اما فایده ای نداشت.به سختی زبانش را چرخاند:یعنی...الا..الان نمیدونی کجاس؟

فقط سرش را تکان داد.دندان هایش را روی هم سابید جوری که صدای فکش بلند شد.

ـ اون چند بار که اومد سراغت...

لبش را گزید.دودل بود.میترسید جواب سوالش نه باشد.میترسید.از تمام جواب های احتمالی میترسید: اون چند بار که اومد سراغت از منم پرسید؟

ــ بهش گفتم اما..از دست رفته بود مینا.حواسش به هیچی نبود جز بهروز.فقط اونو میخواست.بهش گفتم چه اتفاقی افتاده.گریه کردم.زجه زدم و اون فقط گفت دروغ میگی.بهروز کجاست.خودش گفته منو دس به سر کنی و...

نفسش را بیرون داد: از این حرفا...

دلش خالی شد.برای یک لحظه وجودش از حس خالی شد.میدانست.از اول هم میدانست.اگر مهم بود حتما حرکتی از پدرش میدید.مهم نبود.برای پدرش.برای اسطوره زندگی اش و حالا هیچی اهمیت نداشت...

ـ تو خودتم به درد بابا دچار بودی.میدونی که...

حرفش را قطع کرد: مهم نیست.باور کن..از اولم میدونستم.اگه واسش مهم بود میومد توی این چند سال بهم سر میزد.

ـ مینا حتی نمیدونم کجاست.حالش خیلی بد بود.از آخرین باری که دیدیش..

بی توجه به حرفش ادامه داد: اگه واسش مهم بود میومد حال دخترشو میپرسید..

مژگان جلوی مینا نشست و دست هایش را گرفت: به من گوش کن خواهری...

بغض صدایش را لرزاند: اگه مهم بودم میومد میدید دارم چی میکشم تو اون خراب شده.چی به سرم اومده.با 25 سال سن چی به سرم اومده که هرکی میبینتم فکر میکنه...

هق هق گریه توان ادامه دادنش را گرفت.

مژگان تنگ در آغوشش گرفت: توروخدا انقدر خودتو زجر نده...

سرش را روی سینه اش فشار داد: زندگی قرار نیست با من راه بیاد مژگان.دلم مامانو میخواد.دلم نگاه مهربونشو میخواد.دلم نگرانیاشو میخواد.اون نگاه بی تابشو.دلم میخواد برم پیشش..

ـ خدانکنه این چه حرفیه.بخدا یه روز همه چی درست میشه...

ـــ کـی قـراره درسـت شـه؟وقتی مردم؟فکـر کـردی الان نمردم؟زنـده ام؟دارم زنـدگی میکـنم و ازش لـذت میبـرم؟ای خـــــــــدا اینـه عدالتت؟یـه زمـانی داریـوش بهـم گفـت نمیـدونم عدالت خدا که ازش حـرف میـزنن کجاسـت، چـرا واسـه مـا نیسـت و مـن باهـاش دعـوا کـردم.امـا چـرا نمیبیـنمش مژگـان؟چرا نمیبینمش؟چـرا هرلحظـه بـه حـرف داریـوش فکـر میکنم؟فکـر میکنم حق با اون بوده؟

مژگـان بوسـه ی نرمیـروی موهـای خـواهرش زد و تنـگ تـر در آغوشـش کشـید.دلـش بـرای خواهر کـوچکش شکسـت.تـک تـک اشـک هـایش دلـش را میسـوزاند.پابـه پـایش گریـه کـرد.پابـه پایش نالید.زجه زد.جز این کار دیگری از دستش برنمیآمد.

یـک هفتـه ای گذشـته بـود.اوضـاع آرام تـر شـده بـود.نـه او حرفـی ازگذشـته میـزد و نـه مژگـان چیزی میگفت.زنـدگی ایـی روتـین کسـل کننـده بـا فکـر هـای گـاه و بـی گـاه.خـودش را سـرگرم بچه هـا کـرده بـود.در درس کمکشـان میکـرد و حسـرت روزهـایی را میخـورد کـه نتوانسـت درس بخواند.حسـرت روزی کـه مجبـور شـد بـه مدرسـه نـرود.مجبـور شـد بـرای همیشـه درس را کنـار بگذارد.مجبـور شـد بـا تمـام دوسـتانش قطـع ارتبـاط کنـد چـون بهـروز اینطـور میخواسـت.چـون بهروز خواست زنـدگی اش تبـاه شـد.چـون بهـروز بـود زنـدگی اش سـیاه شـد.چـون مـادرش مـرد بی کس شـد.چـون پـدرش معتـاد شـد پشـتوانه نداشـت.همـه بـرای زنـدگی اش تصـمیم گرفتنـد جز خودش.چون بی عرضه بود به اینجا کشیده شد.

مژگان علاوه بر خیاطی در آرایشـگاهی هـم کـار میکـرد.خـرج خودشـان زیـاد بـود و او هـم اضـافه ی این بار بـود.بایـد فکـری میکـرد.خـواهرش حرفـی نمیـزد امـا خـودش نمیتوانسـت ایـن وضـع را تحمـل کنـد.سـربار بـودن.همیشـه در زنـدگی همـه سـربار بـود و هـیچ کـاری از دسـتش بـر

نمیآمد.حالا باید دست به کار میشد.9 سال تو سری خوردن و تحقیر بس بود.باید کاری میکرد تا پیش خودش شرمنده نباشد.

دیروقت بود.بچه ها خوبیده بودند.برق اتاق را خاموش کرد و به هال رفت.مژگان درگیر منجق دوزی لباس عروس بود.کنارش نشست و با محبت نگاهش کرد.دستش را روی دستان مژگان گذاشت: خسته نباشی...

مژگان عینکش را از چشم برداشت و کش و قوسی به بدنش داد: تموم شد.یه هفته اس تمام کارامو گذاشتم کنار واسه این لباس عروس..

ـ اگه اذیت میشی چرا قبول میکنی؟

مژگان سوزن را در قرقره نخ جا داد و لباس عروس را جلوی رویش گرفت: پولی که واسش میدن از بقیه کارام بیشتره.

با ابرو اشاره کرد: خوب شده؟

ـ عالیه.کارت حرف نداره.همیشه بهت حسودیم میشد توی این کارا..

مژگان بلند شد و لباس عروس را با دقت در جعبه گذاشت: عوضش تو درست خوب بود.همیشه باهوش بودی.نمیخوای شروع کنی؟دیر نشده...

به دیوار تکیه داد وزانوهایش را بغل گرفت: فعلا نمیدونم.شاید یه مدت دیگه.الان تنها چیزی که تو فکرمه پیدا کردن یه شغله.

مژگان متعجب نگاهش کرد: کار واسه چیته؟

ـ تا کی میخوام سربار باشم؟باید یه فکری کنم واسه این وضع..

اخم هایش درهم شد و توپید: سربار کدومه؟این حرفا چیه؟بعد یه عمر حق نداری یه ماه زندگی بی دغدغه داشته باشی؟نمیخواد به این چیزا فکر کنی.بعدم الان کو کار؟فکر کردی واست ریخته؟توام که نه درس خوندی نه دانشگاه رفتی..

به نگرانی اش لبخند مهربانی زد: میدونم به فکرمیاما اینطوری خودم اذیتم.تو میخوای به بچه هات برسی یا به من؟دوروز دیگه بزرگ میشن باید یه پسندازی داشته باشی براشون.این همه به زندگی خودمو خودت گند زدم.بذار یکم کمکت باشم.

مژگان روبه رویش نشست و دستش را روی زانویش گذاشت: اتفاقاتی که توی زندگی ما افتاده...

معترض وسط حرفش پرید: مژگان..ازت خواهش میکنم.نه میخوام درباره گذشته حرف بزنم نه اینکه تقصیره من بوده یا تو یا اون آشغال یا بابا...فقط میخوام کمکت باشم.ببینم بخاطر کاری که میکنم یکم از فشار رو شونه هات برداشته شده.فکر نکن میگی همه چی خوبه باورم میشه.میبینم با جون کندن داری خرج خونه رو در میاری.نمیتونم حالا که همه چی به ظاهر آروم شده دست رو دست بذارم و روزامو الکی توی خونه بگذرونم.

مژگان نفسش را بیرون داد و ناراحت مینا را نگاه کرد.حسش را میفهمید.

ـ سمت هرکاری نرو.انقد بگرد تا یه چیزه آبرومندانه پیدا شه.

سعی کرد خودش را به نفهمیدن بزند: کار که عار نیست خواهرِ من..

ـ منظورمو فهمیدی مینا.میدونی از چی نگرانم.نمیخوام دوباره آرامش الانت از بین بره..

سعی کرد پوزخندش را مهار کند.آرامش..چه واژه ی احمقانه ای.چه واژه ی مضحکی برای زندگی اش بود.

دست مژگان را گرفت و صرفا برای راحت کردن خیالش گفت: من توی همین جامعه بزرگ شدم با نهایت کثافتی که اطرافم بوده.اوضاع قبلمو دیدی شاهدش بودی.مطمئن باش هیچی بدتر از اون وضع نمیشه و هرگز دیگه سمت کثافتایی که تو جامعه هست نمیرم..

مژگان هم فشار خفیفی به دستش وارد کرد و لبخند زد.میدانست مینا تنها کسی است در دنیا که میتواند تنهایی از پس خودش بربیاید بدون آنکه به تکیه گاه نیاز داشته باشد.به این ایمان داشت...

بطری آب را به لب هایش نزدیک کرد و کمینوشید.هوا به طرز عجیبی سرد بود و دانه های سبک برف هم بدترش میکرد.روزنامه ی نیازمندی ها را کنار گذاشت و دست های یخ زده اش را نزدیک دهانش برد.ها کرد تا کمیگرم شوند.به مردمیکه از کنارش رد میشدند نگاه کرد.بعضی اخم داشتند و بعضی لبخند.عده ای هم بیخیال روزشان را شب میکردند و این وسط همه چیز برای همه خوب بود جز او.حس میکرد تافته ای جدا بافته است که گوشه ای از این جهان بزرگ افتاده.حتی خدا هم نگاه نمیکرد.

سر تکان داد تا افکار مالیخوییایی را از خود دور کند.روزنامه را برداشت و به کاری که دورش خط قرمز کشیده بود نگاه کرد.فکر کرد اگر این یکی هم بن بست باشد دیگر

بیخیالش میشود.میشیند کنج خانه و سیگار دود میکند و به گذشته ی درخشانش فکر میکند!

دست هایش آنقدر یخ زده بود که حتی نمیتوانست گوشی تلفن را نگه دارد.شانه اش را بالاتر اورد و گوشی را بین گوش و شانه اش گذاشت.با یک دست شماره گرفت و دست دیگرش را ها کرد.

بعد از چند بوق برداشت: بله.

صدای خش دار مردی بود.اخم هایش در هم شد.کمیخم شد و با دقت اسم شرکت را نگاه کرد: شرکتِ....؟

ـ بله.بفرمایید..

ـ واسه ی آگهیتون مزاحم شدم.

ـ آگهی کار؟

ـ آره.

ـ میتونید تا نیم ساعت نهایت چهل دقیقه ی دیگه اینجا باشید؟

به ساعت مچی اش نگاه کرد: بله میتونم..

ـ میبینمتون.دیر نکنید لطفا.

@Caffetakroman

قبل از انکه جواب دهد تماس قطع شد.با ابروهای بالا پریده به تلفن خشک شده در دستش نگاه کرد.عجب مرد بداخلاقی!

با احتیاط وارد شرکت شد.خلوت بود.اطرافش را سرک کشید.سالن دیوار های کرم داشت و سرامیک های همرنگ زمین را تزیین کرده بود.

یک دست مبل پسته ای وسط آن چیده شده بود میزی که حدس میزد برای منشی باشد کنار یکی از اتاق ها قرار گرفته بود.

صدای پایی که از اتاق میآمد باعث شد خودش را جمع کند.مرد بلند قدی از یکی از اتاق ها بیرون آمد.

ـ سلام.

سی و چند ساله میزد.قد بلند و پوست سبزه ای داشت

ـ سلام.شما همون خانومی بودین که تماس گرفت؟

مینا مودب گفت: بله.برای کار خدمتتون رسیدم..

مرد با دقت سرتا پایش را از نظر گذراند و مینا هم از این فرصت استفاده کرد تا خوب دیدش بزند.چشم های عسلی رنگ و خوش حالتش بیشتر از هرقسمت دیگری خودنمایی میکرد.لب های گوشتی و بینی کشیده و خوش فرمیداشت که با کمیدقت متوجه عملی بودنش شد.

چینی به صورتش داد.مرد و چه به عمل زیبایی.البته این روزها انگار همه چیز چشم و هم چشمیشده بود.همه عمل میکردند و هیچوقت نفهمید چهره ی طبیعی چه ایرادی دارد که این همه درد و رنج را تحمل میکنند تا عضو مصنوعی به صورتشان اضافه کنند.

ـ با شما هستم خانومِ....

به خود امد: تکوین...

ـ بله.خانوم تکوین.همونطور که میبینید اینجا یه شرکته تازه سازه که از فردا به طور جدی شروع به کار میکنه.یه سری فرم هست میدم بهتون پر کنید و فردا اول وقت اداری با خودتون بیارید.صحبتای بیشتر رو هم موکول میکنیم به فردا.

چند برگه سمتش گرفت.مینا خوشحال فرم هارا گرفت: یعنی استخدام شدم؟

ـ گفتم که.این فرم هارو پر کنید فردا بیشتر باهم صحبت میکنیم.

هرچی هم مرده مقابلش برایش راه و بی راه میاورد او خود را استخدام شده میدید.لبخند غلیظی صورتش را پوشاند: فردا چه ساعتی اینجا باشم؟

ـــ راس ساعت هشت.دیر نکنید لطفا.مهمترین فاکتور از نظر من برای یه کارمند وقت شناسیه اونه...

مگر میشود دیر کند؟وقتی در این سرما با جان کندن کار گیر اورده بود حالا از دستش بدهد؟امکان نداشت.

ـ حتما سر وقت خدمتتون میرسم..

ـ خوبه.فعلا میتونید برید..لطفا پشت سرتون در روهم ببندید...

فرم هارا در کیف مشکی اش گذاشت و به سمت در خروجی رفت: با اجازه.

میخواست برای بچه ها شیرینی بگیرد.از فردا هم که سرکار میرفت.بهانه ی خوبی بود.

کیف پولش را نگاه کرد.اندازه ی جعبه ی کوچکی شیرینی خامه ای از همان ها که رویشان میوه داشت پول داشت.فقط مجبور میشد برای بازگشت از مترو استفاده کند.مترو..آن هم در آن ساعت یعنی رفتن به میدان جنگ!شانه بالا داد.به خوشحال کردن بچه ها میرزید.

کلید در در انداخت و وارد شد.صدایش را در سرش انداخت: سلام...

بچه ها با ذوق سمتش برگشتند.معین کتاب علومش را زمین گذاشت و به استقبالش رفت.جعبه را از دستش گرفت.مینا با مهر نگاهش کرد: پیر شی جوون.

معین خندید: با مامان حاجی اشتباهت گرفتم.

مامان حاجی مادر بهروز بود.پیرزنی خونگرم و دوست داشتنی دقیقا عکس پسرش.اهل نماز و روزه و در یک کلام مومن.قبل از این اتفاقات هربار خانه اش میرفت بساط چای خوشرنگ و عطری و نقل های رنگارنگ به راه بود.پیرزن یا برایشان از شاهنامه میخواند و یا سعدی و حافظ.بعد از آن اتفاقات دیگر سراغش نرفته بود.تا وقتی بهروز زنده بود از لجبازی با او دیگر سر نزده بود و بعد از آن روی دیدنش را نداشت.بنظرش کار درستی هم نبود.

مژگان کنجکاو به شیرینی های به ردیف نشسته دورن جعبه نگاه کرد: مناسبتش؟

مهران و میلاد شیرینی به دست جلوی تلویزیون نشستند.کنج دیوار نشست و به پشتی تکیه داد.جوراب هایش را از پا دراورد: بلاخره کار پیدا کردم..

معین هم کنارش نشست و کتابش را برداشت: چه کاری؟

ـ تو یه شرکت تازه تاسیس منشی میشم.

صدایش را پایین اورد: کارمند دیگه ای نمیخوان؟هرکاری باشه انجام میدم..

متعجب نگاهش کرد.معین کار میخواست؟!

فریاد مژگان بلند شد: هزار بار بهت نگفتم فکر کار کردنو از سرت بیرون کن.تو باید درس بخونی.آیندت تو درس خوندنه.از الان به فکره کاری که چی؟

ـ میخوام کمکت کنم.نمیخوام انقد دستم جلوت دراز باشه.

مژگان دست به کمر سمتش آمد: خوبه خوبه.چه حرفا.مادرتم وظیفمه بهت برسم و تامینت کنم.نمیخواد انقد غیرتی بازی دربیاری.درستو بخون واسم بسه.بعدا که دانشجو شدی درستو تموم کردی میری سر کار کمک حال منم میشی.

بی توجه به بحث آن دو از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت.میلاد صدایش زد: خاله شیرینی نخوردی.

ـ نمیخورم خاله جان.

سرش تیر کشید.برای لحظه ای کوتاه همه جا تاریک شد.با ترس پلک هایش را روی هم فشار داد و تا آخرین حد باز کرد.بهروز را میدید..

فریادش به آسمان رفت: هووش..چه خبرته.

مژگان محطاط تر از قبل دستمال را روی زخم لبش گذاشت: ببخشید.

ـ ای تف به ذاتت داریوش که آدم نمیتونه دور از چشمت هیچ گ*وهی بخوره.

صدای آهسته مژگان آمد: چیکار کردی مگه؟

ـ واسه دولقمه نون بیشتر که بریزم تو شیکم شماها.

عصبانی بود.چشمانش بدطور سرخ بود.

صدای مینا از آشپزخانه آمد: از فردا میرم دنبال کار.

بهروز با خشونت دست مژگان را پس زد:تو بلدی کار کنی؟زحمتت میشه دستات خراب میشن! بهش میگم بیا بدبخت،بیوفت تو کیسه پول برا خودت بردار ازشون ناز میکنه میگه کم نداره از آدم کشی.تو این چیزا حالیته؟

روی زمین نشست و به دیوار سرد آشپزخانه تکیه داد.مژگان آهسته گفت: آروم تر بهروز.همسایه ها میشنون.ـ خفه شو بابا.همه معلم اخلاق شدن واسه من...شما انقد بلدین چرا زندگیتون این شده؟چرا اون بابای معتادتونو جمع نمیکنین از خیابون که پیش هر ناکسی دست دراز میکنه واس پول.

اشک هایش ریخت.لب های سردش زیرگدازه های چشمانش سوخت.هر توهینی را قبول میکرد جز این.هرچیزی را به جان میخرید جز حرف هایی که حواله ی پدرش

میشـد.صـدایش میلرزیـد.نالیـد: بابـای مـن معتـاد نبـود.تـو معتـادش کـردی..چیـز خـورش کردی.فکر کردی نمیدونیم؟

صدای داد بهروز بلند شد: چه گ*وهی خوردی؟

سـمت آشـپزخانه رفـت.مژگـان جلـویش ایسـتاد.دسـت هـایش را روی سـینه شـوهرش گذاشـت و مانعش شد: ولش کن بهروز، شکر خورد.

مژگان را هل داد: گم شو کنار بینم چی بلغور کرد.

سراسیمه بلند شد.صدای برخورد در آشپزخانه و دیوار خانه را پر کرد.

با چند قدم بلند به مینـا رسـید.لـرزش تـنش را خـوب میدیـد.صـدای دنـدان هـایش کـه روی هـم میخـورد در گوشـش بـود.یقـه ی بلـوزش را در دسـتش مچالـه کـرد: یبـار دیگـه بگـو چـه غلطـی کردی؟

میلرزید.تمام تنش میلرزید.دستان سردش را روی دستان داغ بهروز گذاشت: ولم کن.

وبه خود تشر زد: آروم باش لعنتی.

نفـس هـای داغـی کـه بـه صـورتش میخـورد حـالش را بـد میکـرد.بغضـش گرفـت.لعنـت بـه ایـن بغض همیشگی..لعنت به ضـعف همیشـگی..لعنـت بـه فرصـت هـایی کـه بـرای قـوی شـدن داشـت و از دست داد تا حالا اینگونه مقابل ایـن مـرد منفـور بلـرزد.لعنـت بـه وقـت هـایی کـه یـاد نگرفـت متکی بـه خـود باشـد.قـوی باشـد.سـرش را در گـردن فـرو بـرد: مـن...م..مـن..بـا شـدت بـه زمـین پرتاب شـد.درد بـدی در کمـرش پیچیـد.نالیـد.مژگـان هراسـان سـمتش رفـت.صـدای بهـروز تمـام

اتاق را پر کرده بود: حرف گنده تر از دهنت میزنی..من باباتو معتاد کردم؟باشه من کردم ولی اون اگه عرضه داشت نمیوفتاد تو این به قول شما کثافت.بدبختای بیچاره نونتون تو همینه که بش میگید کثافت و آدم کشی.حالا هی ناز کنید، هی عشوه شتری بیاید.

مژگان شانه های لرزان خواهرش را مالید: غلط کرد بهروز..بس کن دیگه.

اشک هایش بی مهابا میریخت.انگار تمام جهان را روی سینه اش گذاشته بودند.انگار کلافی درهم پیچیده راه گلویش را بسته بود و چقدر از این همه ضعف نفرت داشت...چقد از این بی عرضگی بدش میآمد.

به مژگان توپید: از صب تا شب چه غلطی میکنی تو این خراب شده؟نمیتونی این ثلیته رو آدم کنی؟

سر به زیر انداخت: اشتباه از من بود..ببخش.

نگاه خشمگینی حواله شان کرد و ناسزا گویان از خانه بیرون رفت.به محض خارج شدنش صدای هق هق خفه شده ی مینا اوج گرفت.مژگان ناراحت سر خواهرش را به سینه فشرد: گریه کن خواهرم.گریه کن خالی شی عزیزم..لعنت به من که هرچی میکشید از منه.

دستش را روی گلو گذاشت و به سختی نفس کشید.عطر تن خواهرش را به زحمت وارد ریه کرد و چقدر بوی مادرش را میداد..

چشم که باز کرد صدای خوشحال مژگان را شنید: خداروشکر.

با کمک معین و مژگان نشست.سرش منگ بود.میلاد و مهران با ترس نگاهش میکردند.مژگان دستش را گرفت: خوبی عزیزم؟چی شد؟

تکیه اش را به پشتی داد و چشم هایش را بست.برای یک لحظه همه جا تاریک شده بود و بعد چی؟یادش نمیآمد اماسرش پر از صدا هایی بود که نمیدانست از کجا میآیند.شاید بخاطر ترک کردنش باشد.این سردردها، سرگیجه ها و منگی اش.باید با دکتر مشورت میکرد.بعد از کنار گذاشتن مواد مدام سر درد همراهش بود و از ترس اینکه به قرصی معتاد شود چیزی مصرف نمیکرد.

معین شانه هایش را ماساژ میداد: میخوای بریم دکتر خاله؟

فقط سر تکان داد و آب دهانش را قورت داد.مزه ی تلخ دهانش ابروهایش را درهم کرد.

ـ مهران مامان واسه خاله آب بیار.

دستش را روی شقیقه هایش گذاشت.صدا راحتش نمیذاشت.انگار کسی در گوشش حرف میزد.خل شده بود.حتما خل شده بود.نباید خل میشد؟نباید بعد از آن اتفاقات خل میشد؟همین که تا امروز سرپا مانده بود خیلی بود.تا امروز نمرده بود خیلی بود.تا امروز خودش را نکشته بود خیلی بود.هربار تیغ را در دست میگرفت انگار مادرش را میدید.اخم کرده و با غضب نگاهش میکرد.درد و دل میکرد.گریه میکرد.زار میزد و آخر خوابش میبرد و بیدار که میشد یادش رفته بود میخواسته خودش را خلاص کند.قبلا نمیدانست اما حالا فهمیده بود دیدن مادرش، حرف زدن با او، لمس کردنش، سری که روی پایش میگذاشت همه و همه جز توهماتش بودند.بعد از اینکه ترک کرد دیگر نه مادرش را دید نه صدایش را

شنید نه باز برایش درد و دل کـرد.فقـط صـداهایی آشـنا در گوشـش پیچیـده بـود کـه یـک لحظـه هم راحـتش نمیگذاشـت.صـدای جیغ،زجه،نالـه.صـدای دختـری کـه مـادرش را صـدا میـزد.صـدای کمربنـد و قفـل شـدن در.لیـوان آب را از مهـران گرفـت و نیمیـاز آن را بـا حـرص سـر کشـید و باقی اش را به صورتش پاشـید.مژگـان نگـران روبـه معـین گفـت: بـرو بـه آقـای مظفـری بگـو مینـا حالش خوب نیست.ببین میتونه برسونمون به یه درمونگاه.

معین پاشد اما مینا دستش را گرفت: نمیخواد.خوبم مشکلی نیست.

ـ رنگ به رو نداری مینا.کاش میشد خودتو ببینی الان.رنگت زرد شده.بذار ببریمت دکتر.

معین را کشید تا بنشیند: گفتم که حالم خوبه.اگه لازم بود فردا میرم دکتر.نگران نباش.

به سـاعت نگـاه کـرد: الانـم وقـت مناسـبی نیسـت شـاید خودشـون کـاری داشـته باشـن نمیخـواد مزاحمشون شی.فردا اگه حالم بهتر نشد میرم.

مژگان مصر دستش را گرفت: بگو به خاک مامان میرم.

چشم غره رفت: مژگان.

ـ قسم بخور مینا.

نفسش را کلافه بیرون داد: قول میدم اگه باز حالم بد شد برم.خوبه؟

ـ خاله میخوای فردا نرم مدرسه بمونم پیشت؟

به سواستفاده ی مـیلاد از موقعیـت خندیـد: لازم نکـرده.خـودم فـردا بایـد بـرم سـرکار.شـمام برید مدرسه.

کش و قوسی به کمرش داد و سعی کرد نگاه مژگان را نادیده بگیرد: میرم یکم استراحت کنم.بخوابم خوب میشم.واسه شام صدام کن ولی اگه بیدار نشدم بذار بخوابم.

ـ حتما میذارم با این وضعت شام نخورده بخوابی.

لبخند مهربانی حواله ی نگرانی مژگان کرد و از جا بلند شد.در اتاق را که بست بغضی را که به سختی کنترل کرده بود شکست.

دستش را روی دهانش گذاشت و همانجا نشست و به در تکیه داد.شاید اگر از اول به فکر کار میوفتاد بهروز هرگز خوابی برایش نمیدید.شاید اگر درامدی داشت که دودستی تقدیم بهروز میکرد بیخیالش میشد و نمیوفتاد در آن همه کثافت.

سرش را به در چسباند و چشم هایش را بست.تمام وجودش درد میکرد.لحظه های دیروز زندگی اش چرک کرده بودند و امروزش را هم سیاه میکردند.کاش یک جوری تمام میشد این روزهای پر درد.

نفس عمیقی کشید و وارد شد.روز اول کاریش بود.

به اصرار مژگان صورتش را اصلاح کرده و با لوازم آرایشش کمی رنگ به آن داده بود.اوایل بلد نبود چطور آرایش کند اما چندماه بعد...پوزخند روی لبش آمد.چند ماه بعد مجبور شد خیلی چیزهارا وارد زندگی اش کند.خیلی چیز هارا یاد بگیرد تا زنده بماند.

موهای قهوه ای روشنش را زیر مقنعه ی مشکی داد.همیشه فر درشتشان اذیتش میکرد.داریوش زمانی عاشق همین فر درشت بود!چشم هایش را بست.محکم فشارشان داد.

پیمان هم عاشق فر درشتشان بود!

ـ بلاخره رسیدین؟

چشم هایش را باز کرد و رییس خوش قد و قامتش را دید.تنها ویژگی بارزش قد بلندش بود وگرنه چهره اش نه جذاب بود و نه نفس گیر.

به ساعت نگاه کرد.بلاخره؟مگر دیرکرده بود؟

ـ دیروز فرمودید ساعت 8

نگاه دقیقش سر تا پای مینا را از نظر گذراند.دستش را در جیب شلوارش فرو برد و به سمت اتاقش رفت: دنبالم بیاید.

همراهش به اتاق بزرگی رفت.زیر لب زمزمه کرد: اولالا...

اتاق با رنگ سبز و سفید به خوبی طراحی شده بود.دیوار های سبز و مبل و میز سفید.

صدای مرد دعوتش کرد: بشینید.

مطیع روی مبل نشست.مرد با فرمیسمتش آمد: این فرم رو باید پر کنید.با جزییات دقیق.

ـ یه سری هم دیروز بهم دادین.

ـ بله.این یکی روهم پر کنید و با بقیه بهم تحویل بدین.

مینا فرم را از دستش گرفت و نگاه گذرایی به جزییاتش انداخت.خداروشکرحرفی از سابقه و زندان نزده بود!

خودکاری از جیبش دراورد.نگاه مرد رویش سنگین بود.کلافه سرش را بالا آورد تا شاید از رو برود اما همچنان خیره نگاهش میکرد.برای عوض کردن فضا پرسید: میتونم اسمتون رو بدونم؟

ـ رییس هستم...

سعی کرد خنده ی پر تمسخرش را پنهان کند: سمتتون رو نپرسیدم.کاملا مشخصه رییس هستید.

مرد دست به سینه به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت: فامیلیم رو عرض کردم.رییس هستم.بهرام رییس.

لبش را گزید.سوتی از این بدتر؟آن هم روز اول کاریش؟آن هم جلوی این جوجه پولدار؟آن هم انقدر حق به جانب!؟

سرش را زیر انداخت و حرف دیگری نزد.

ـ از تواناییاتون بگید.

همین یکی را کم داشت.به من من افتاد.نمیدانست از کجا باید شروع کند.نمیدانست چه دروغی بگوید تا بی تواناییش را توجیه کند.

ـ خب...از کجا بگم؟

ـ مدرک درسیتون.

چشم هایش را محکم روی هم فشرد: دیپلم.

خنده ی پر تمسخرش را شنید: مسلط به زبان هستید؟

زبانش بد نبود اما خوب هم نبود.در حد کتاب های مدرسه اگر میخواست میتوانست جواب دهد!

فقط سر را تکان داد.یعنی نه.

ـ کار با کامپیوتر چطور؟

تحقیرش میکرد؟چرا ته صدایش تحقیر را حس میکرد؟این جوجه ی تازه به پول رسیده چی میدانست از زندگی اش که اینطور رفتار میکرد؟میدانست حسرت داشتن یک جفت کفش نو کشیدن یعنی چی؟تحملش را از دست داد.دست خودش نبود.بعد از ترک کم طاقت شده بود.زود از کوره در میرفت.مثل حالا.

فرم را روی عسلی جلوی مبل انداخت و از جا بلند شد: فکر نمیکنم بتونم اینجا کار کنم.

بهرام هم بلند شد و دست هایش را در جیب شلوار فرو برد: منم همین نظر رو دارم.

از این رفتار حالش بهم خورد.چرا انقدر عجیب بود این مرد؟با حرص دندان هایش را بر هم سایید و در چشمانش زل زد: پس چرا دیروز این سوالارو نپرسیدین؟

با خونسردی شانه بالا داد و لبخند کنج لب هایش نشاند: فکر میکنم خسته بودم.

سری تکان داد:آره..خیلی خسته بودم.

سمت در رفت و آن را باز کرد: امیدوارم جایه دیگه کار گیرتون بیاد.متاسفم که نتونستم کمکی کنم.

مینا مات رفتارش را نگاه میکرد.اگر مژگان اورا در این حالت میدید حتما خنده اش میگرفت و میگفت شبیه علامت تعجب شده.

بهرام که کاملا مشخص بود به زحمت خنده اش را کنترل میکند گفت: به خانواده سلام برسونید.

کیفش را محکم چنگ زد.قبل از خارج شدن از اتاق روبه رویش ایستاد.اگر نمیگفت عذاب وجدان وجودش را خفه میکرد: خدا شفات بده.واست دعا میکنم.

صدای خنده ی بهرام که بلند شد از شرکت بیرون زد.با حرص قدم بر میداشت.خدایا مردم به کل از دست رفته اند.این یکی از همه بدتراابرای لحظه ای ایستاد و صورتش را وقتی ابراز تاسف میکرد به یاد آورد.خنده اش گرفت.لحظه ی دیدارشان عجب فیلم مضحکی شده بود.

نفس عمیقی کشید و اطرافش را نگاه کرد.خود را در پارک.... دید.برف زمین را پوشانده بود وصدای بچه ها که برف بازی میکردند در گوشش بود.

خود را روی نیمکتی انداخت.دست های یخ کرده اش را بین پاهایش گذاشت و سرش را در یقه ی پالتویش فرو برد.حالا به مژگان چی میگفت؟دلش عجیب هوس سیگار کرده بود.کیفش را گشت.خبری نبود.دکه ای همان نزدیک بود.بسته ای سیگار خرید و اولین نخ را دود کرد.سر جای قبلش نشست و دومیرا روشن کرد.پوک عمیقی زد و خاکسترش را تکاند و به رد کمرنگ رژش که جا مانده بود نگاه کرد.

ـ میدی منم بکشم؟

با عشوه نگاهی به پسر جوان انداخت.مست بود.با همان نگاه اول فهمید.خنده ی پر نازی تحویلش داد و پوک دیگری به سیگارش زد و به جمعیت که وسط سالن در هم میلولیدند چشم دوخت.پسر پیشروی کرد و دستش را روی شانه اش گذاشت.نفس های داغی را که به گوشش میخورد خوب حس میکرد.بوی الکل را هم همینطور.

ـ تنها اومدی اینجا؟میدزدنت یه وقت..

چشم هایش را خمار کرد و نگاهش کرد: کی میخواد منو بدزده؟

و با ناز بیشتری گفت: تـــو؟

پسر سرمست خندید....گلوله ی برفی که به صورتش خورد افکارش را دود کرد.با ترس سیگار را روی زمین انداخت و دستش را روی صورتش گذاشت.حس یخ زدگی تا اعماق سرش نفوذ کرد.برف های جا مانده روی صورتش را کنار زد و چشم هایش را باز کرد.مژه هایش به هم چسبیده بود.با خشم به پسربچه هایی که آماده ی فرار بودند نگاه کرد.با دیدن ترسشان یاد خواهر زاده هایش افتاد و تصمیم گرفت بیخیالشان شود.کیفش را از روی نیمکت برداشت و پاک سیگار را در آن انداخت.دیر شده بود.باید میرفت قبل از آنکه باز در خاطراتش جا میماند..

شماره را گرفت.شهر زیر پایش را نگاه میکرد.این برف ها قصد آب شدن نداشت.بعد از چند بوق صدای خسته ی پویا را شنید: بله بهرام؟

فرم را دوباره نگاه کرد: پیداش کردم.

صدایش رنگ کنجکاوی گرفت: کیو؟

ـ همونی که دنبالشی.همون دختره.مینا...

صدای پویا پر هیجان شد: جان من؟مینا؟

به سمت میزش رفت و پشت آن نشست: آره.امروز اینجا بود.

ـ پس چرا بهم زنگ نزدی؟

ـ باید مطمئن میشدم که خودشه.دیروز اومده بود شک کردم.اما امروز با توجه به حرفایی که زد مطمئن شدم.

ـ واسه چی اومده بود؟

ـ خواستگاری.

فریاد پویا باعث شد گوشی را فاصله دهد: خواستگاری؟از کی؟

نتوانست خنده اش را کنترل کند: از من.

پویا که تازه متوجه شد پر حرص گفت: مرتیکه منو دس میندازی؟

ـ چطور با این مغز فندقی دکتر شدی تو؟بنظرت یه دختر تویه شرکت تازه تاسیس چکاری میتونه داشته باشه؟

ـ تا کی شرکتی؟

ـ فعلا که اول وقت اداریه.هنوز سهامدارا نیومدن.واسه ساعت 11 جلسه دارم.میتونی تا 11 خودتو برسونی؟

ـ نه.اینجا هزار تا کار سرم ریخته.تا ساعت 3 مراجعه کننده دارم.تا چند اونجایی؟

بهرام متفکر نگاهی به ساعت انداخت.امروز باید مادرش را دکتر میبرد.ژاله را هم برای شام دعوت کرده بود.

ـ بیا خونه پویا.

ـ خیلی خب.

ـ ساعت 6 مامان نوبت دکتر داره باید ببرمش.قبل 6 بیا.

ـ ساعت 5 اونجام..

فریادش بلند شد: 5 دیره.باید مامانو ساعت 6 بذارم مطب دکتر.

صدای بوق تلفن نشان داد تمام قطع شده.قطعا یک روز از دست پویا دیوانه میشد.گوشی اش را روی میز انداخت.باید میفهمید سَر و سِر پویا با این دختر چی بود..

در را باز کرد و به آشپزخانه رفت.مادرش گرم از پویا استقبال کرد.

ـ خوبی پسرم؟

پویا با چشم دنبال بهرام میگشت: ممنون.شما خوبید؟کسالتتون رفع شد؟

ـ خداروشکر بهترم.راحت باش خونه ی خودته.بهرام؟

بهرام با سینی قهوه به هال رفت.پویا با لبخند سینی را گرفت: مرسی.خوبی؟

روبه رویش نشست: مامان شما برو آماده شو.کارمون زود تموم میشه.

مادر چشم غره ای حواله اش کرد و به پویا اشاره کرد.پویا لبخند مهربانی رویش پاشید: مهربانو خانوم راست میگه.خیلی طول نمیکشه.

ـ برای شام باید بمونی.

ـ گلاره تنهاست.باشه یه وقت دیگه که با گلاره خدمت برسیم.

مهربانو با رضایت به اتاق رفت.بهرام فنجان قهوه اش را برداشت و شکر درونش را هم زد: خب.میشنوم.

ـ من اومدم که بشنوم.چیو میخوای بشنوی؟

ـ این دختره تو زندگیت چی میگه؟

اوهم فنجان قهوه را برداشت.در بعدازظهر سرد زمستانی با وجود آن همه خستگی واقعا قهوه میچسبید.

ـ چه شکلی بود؟

ـ چطور میشناسیش؟

ـ حتما خیلی از بین رفته.

بهرام چپ چپ نگاهش کرد.قهوه را روی عسلی گذاشت.بلند شد و بالای سرش ایستاد: باید مامانو ببرم.دیر میشه.شبم که با ژاله قرار دارم اونم بعد یک هفته.الانم که خیابونا شلوغه.توام گلاره منتظرته.

@Caffetakroman

پویا متعجب نگاهش کرد: داری بیرونم میکنی؟

ـ نمیخوای بگی چطور این دخترو میشناسی؟ظاهرش که هیچ جوره به ما نمیخورد.

پویا کمی از قهوه اش مزه کرد.آفرین به حافظه ی بهرام که میدانست قهوه را فقط تلخ میخورد.

ـ یه زمانی میومد پیشم واسه ی مشاوره و این چیزا.

بهرام که دید بلاخره لب باز کرده روی مبل نشست و پا روی پا انداخت: خب چی شد که یهو واست مهم شد؟اینم یکی مثل بقیه.

ـ مثل بقیه نبود..

بهرام که حرصش از این جویده حرف زدن گرفته بود کوسن مبل را برداشت و سمتش پرت کرد: بنال دیگه.هرچی مثل آدم باش حرف میزنم حالیش نمیشه.

قهوه ی داغ روی پیرهن یاسی رنگ پویا ریخت.هول زده از جا برخواست: چرا رم میکنی وحشی؟

لباس را از بدنش فاصله داد.

ـ حرف نمیزنی انتظار نوازش داری؟

فحشی زیر لب نثار بهرام کرد: چی میخوای بگم؟بابا یه زمانی زن یکی از رفیقام بوده.

ـ کدوم رفیقت؟

ـ اصول دین میپرسی بهرام؟

ـ رفیقای من و تو مشترکه.کدومه که من خبر ندارم؟

ـ نه همشون..

ـ اکثرشون.حالا این زن کدوم یکیه؟

پویا دکمه های پرهنش را باز کرد و روی مبل لم داد: داریوش.

متفکر زمزمه کرد: داریوش..

چشم هایش گشاد شد: داریوش؟داریوش معظمی؟

با دستمال خیسی روی سینه اش را پاک کرد: آره.حالا افتخار میدی برام تعریف کنی چطور اومد پیش تو و چطور فهمیدی که خودشه؟

بهرام فرم استخدامی را از کیفش دراورد و به پویا داد: بیا.اطلاعاتش تا حدودی توی این برگه هست.آدرس خونشم هست.به کارت میاد؟

ـ نمیخوام برم سراغش.

ـ پس چرا دنبالش بودی؟

ـ نمیخوام اینطوری منو ببینه.نمیخوام بدونه از محل سکونتش باخبرم.

ـ چرا؟

فرم را تا کرد و در کتش گذاشت.

ـ اینطوری بهتره.نمیخوام بترسه.

ـ کسی که من امروز دیدم بعید میدونم تو کار ترس باشه.زل زد تو چشام گفت خدا شفات بده واست دعا میکنم.

پویا متعجب نگاهش کرد: مینا؟

سر تکان داد.

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

ـ چرا باید چنین حرفی بزنه؟

تمام ماجرا را تعریف کرد.از دیروز که دیدش و امروز که آنطور دستش انداخت.

پویا لبخندی زد و از جا بلند شد: مینایی که من میشناسم اینطوری حرف نمیزد.آدمی نبود که حاضر جواب و بلبل باشه.زیادی ساده بود.

به سمت در رفت: مرسی بابت کمکت رفیق.واست جبران میکنم یه روز...

دستش را فشرد: جبران نمیخواد.فقط به داریوش نگو که کمکت کردم پیداش کنی.

ـ قرار نیست داریوش بفهمه پیداش کردم.

ـ چرا اونوقت؟

در سکوت لحظاتی نگاهش کرد.

@Caffetakroman

ــ باشه.حرف نزن.هرکاری کردی بکن فقط پایه منو وسط نکش.نمیخوام قاطی زندگی داریوش شم.

ـ بازم مرسی.از مامان خداحافظی کن.خدافظ.

از خانه بیرون زد.با عجله خود را در ماشین انداخت.هوا عجیب سرد بود.بخاری را روشن کرد.باید فکری برای دیدن مینا میکرد.خیلی سوال ها بود که فقط مینا میتوانست به آنها پاسخ دهد.

بازهم گذرش افتاد به نیازمندی ها.کسی به دیپلم کار نمیداد.دیپلمیکه سابقه کار نداشت.آن هم چند سال زندان.به جرم شراکت در قتل.به این نتیجه رسید کسی که او را استخدام میکند قطعا یک احمق به تمام معناست و خب این روزها هم احمق کم شده بود!موبایلش زنگ میخورد.مژگان بود.جواب نداد.حوصله ی حرف زدن نداشت.سیگاری آتش زد.مصرفش بالا رفته بود.در زندان دور از چشم بقیه به زحمت روزی یک نخ میکشید و حالا روزی 3-4 نخ. زیاد بود.زنی که از کنارش رد شد با اخم نگاهش کرد.از رو نرفت و اوهم نگاهش کرد.همانطور که نگاهش میکرد پوک عمیقی به سیگارش زد.زن با انزجار سری تکان داد و رد شد.پوزخند روی لب هایش نقش بست.پس هنوز هم سر مردم در کارهم بود.همیشه در کارهم دخالت میکردند جز وقتی کسی کمک میخواست.وقتی دستش را سمت کسی دراز میکرد همه کور و کر میشدند و وقتی میخواست راه خودش را برود همه دلسوز و نگران.

سیگار را زیر پایش له کرد.نیازمندی هارا برداشت و ناامید به برگه هایش نگاه کرد.امروز هم بی نتیجه تر از دیروز.مژگان حق داشت.نباید سراغ کار میگشت.خیلی ها با مدرک فوق

لیسانس و دکترا بیکار بودندو حالا کی اورا استخدام میکرد؟شاید اگر درسش را ادامه میداد و مدرکی میگرفت راحت تر میتوانست کار پیدا کند.حداقل انطور فقط پارتی نداشت.الان هم مدرک نداشت و هم پارتی و با این وضع کار بی کار.

صدای غرش آسمان که بلند شد سرش را بالا گرفت.قطره ی ریزی بر پیشانی اش افتاد.بخت بدش را لعنت کرد.همیشه عاشق باران بود و سعی کرد به خاطر بیاورد دقیقا از کی نسبت به آن بی تفاوت شده.

کلاه سویی شرت بنفش رنگش را سر کرد.دست هایش را بغل کرد تا از لرزشش جلوگیری کند.منتظر اتوبوس ایستاد.باید چتر میآورد.

خسته با انگشت شصت و اشاره چشم هایش را ماساژ داد.دکمه ی سبز تلفن را فشرد: خانوم صوفی تموم شد؟

ـ بله دکتر.خانومتون منتظر هستن.

ـ بفرسینش داخل.

هیچ چیز مثل دیدن گلاره نمیتوانست انرژی از دست رفته اش را برگرداند.با وارد شدن گلاره برخواست.لبخندی به روی مهربان ترین زن زندگی اش زد: احوال شما بانو؟

لبخند گلاره وسعت گرفت.با سرعت فضای اتاق را طی کرد و خود را در آغوش همسرش انداخت.پویا بزرگترین نعمت زندگی اش بود.پر مهر نگاهش کرد: خسته نباشی.

@Caffetakroman

از هم جدا شدند و روی کاناپه نشستند.گلاره سرش را به شانه ی پویا چسباند: خب.چه خبر آقای دکتر.

ـ سلامتی خانومِ آقای دکتر.

لب هایش را جلو داد و پر حرص گفت: استاد دانشگاهم جناب.

خنده ی پویا شلیک شد.دست هایشان در هم گره خورد: از تو چه خبر عزیزم؟رفتی خونه بابا؟خیالت راحت شد؟

ـ اوهوم.سراغتو گرفتن.واسشون توضیح دادم که وقتت پره.جمعه شب شام دعوت شدیم.

بدجنس شد: خداروشکر بلاخره یه شام حسابی میخوریم.

گلاره با خنده مشت محکمیحواله ی بازویش کرد: باخبری که خیلی پررو تشریف داری؟

خندید و بوسه ی نرمیبه دستش زد.گلاره لیوان آبی برای خودش ریخت: راستی از اون دختره خبری نشد؟

ـ مینا؟

ـ اوهوم.

ـ نه.هنوز نه...

ـ چرا نمیری دیدنش؟

ـ نمیخوام آرامششو بهم بزنم.

@Caffetakroman

ـ آرامش خودت بهم ریخته.

کنجکاو پرسید: حسودی که درکار نیست انشالله؟

چشم های سبز گلاره گرد شد.آب را با صدا قورت داد: شوخیت گرفته؟معلومه که نه.چرا باید بهش حسودی کنم وقتی از جریان خبر دارم؟باور کن خیلی دوست دارم بهش کمک کرده باشم.

پویا از جا بلند شد و به سمت چوب رختی رفت: فعلا که همه چی گره خورده.

کتش را برداشت: بریم؟

گلاره هم کیفش را برداشت: اوهوم.

جلوی در که رسیدند چراغ های ذهن گلاره روشن شد.با ذوق بازوی پویا را کشید: فهمیدم..

پویا با تعجب نگاهش کرد.چشم های زمردیش از همیشه براق تر شده بود.مغز متفکرش خوابی دیده بود!

ویبره ی گوشی باعث شد با اکراه چشمانش را باز کند.به شماره ی ناشناس نگاه کرد.

ـ تو دیگه کدوم خری هستی؟!

گوشی را کنار انداخت و پتو را روی سرش کشید.با دوباره زنگ خوردنش کلافه پتو را کنار زد: لعنت به هرچی خروس بی محله.

دکمه ی سبز را فشرد: الو...

ـ خانومِ تکوین؟

ـ فرمایش.

ـ رییس هستم.

ـ منم کارمندم.مرده حسابی اول صبحی..

ذهنش جرقه زد.رییس.بهرام رییس.با هول سرجایش نشست و مشتی در موهایش کشید: آقای رییس؟

صدایش کمی رنگ خنده داشت: به جا اوردید؟

ـ بله بله.ببخشید نشناختم.کمکی ازم برمیاد؟

ـ میتونید الان بیاید شرکت؟

نگاهش روی ساعت لغزید: الان؟

ـ بله.

ـ چرا؟

ـ مگه دنبال کار نمیگشتید؟

پرهیجان جواب داد: چرا.

@Caffetakroman

ـ پیدا کردین؟

ـ نه.

ـ پس میبینمتون؟

ـ خودمو میرسونم.

ـ از تاخیر متنفرم.

ـ بله.در جریان هستم.خداحافظ.

تماس را قطع کرد.باورش نمیشد.از جا برخواست و دور خودش چرخید.درست در اوج ناامیدی رییس زنگ زده بود و اورا میخواست.دستی میان موهای بلندش کشید و چتری هایش را عقب فرستاد.

یکی از بهترین مانتوهایش را تن کرد.مانتویی گلبهی با شیار های سفید پایینش.مقنعه و شلوار مشکی هم پوشید.خدا داریوش را اجر اخروی دهد بابت خرید این همه لباس.تا آخر عمر هم که میپوشید تمام نمیشد.

مژگان متعجب نگاهش کرد: خیر باشه.

لقمه ی نون پنیری گرفت و گاز زد.با عجله به سمت در دویید: خیره.کار گیر اوردم..

ـ کنج خونه نشستی و کار گیر اوردی؟

کفش هایش را پوشید: رییس بود.همون یارو که واست تعریف کردم..

مژگان ملاقه را روی کابینت گذاشت و به هال آمد: خب؟

ـ زنگ زد.گفت بیا بهت نیاز داریم.

نشست و بند کتانی های سفیدش را بست.

ـ یهو نظرش عوض شد؟

حرف هایش بوی بی اعتمادی میداداز این حس بدش آمد.اخم هایش درهم شد: اینشو دیگه نمیدونم..

فهمید ناراحتش کرده: مواظب خودت باش.ناهار واست میذارم.اومدی ممکنه آرایشگاه باشم.بچه هاهم میرن پیش عزیز.

بی توجه به حرفش از پله ها پایین رفت: خدافظ.

با نگرانی مسیر رفتن خواهرش را نگاه کرد.کاش مینا کمی حال نگرانش را درک میکرد.

بعد از چند روز بارش بی وقفه،آسمان بدون ابر بود اما هنوز غبار داشت.به انتهای کوچه نگاه کرد.6 سال پیش بود؟آن تصادف نکبت که لحظه های زندگی اش را رقم زد؟

هوای آلوده تهران عجیب پاک بود.انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا امروز را شاد باشد.تا بعد از چهارسال طعم شیرین زندگی را که همه تعریف میکردند بچشد.کیفش را روی شانه اش انداخت و راه افتاد.

با دیدنش ماشین را روشن کرد.پاروی گاز گذاشت.خودش هم نمیدانست چرا این ریسک را میکرد برای دیدن این نیم وجب قد.با سرعت کنترل شده سمتش رفت.

بی توجه به اطرافش سرخوش راهش را ادامه داد.صدای بوق ممتد ماشین پشت سرش باعث شد به عقب برگردد. در یک ثانیه به اندازه پلک زدن همه چیز اتفاق افتاد.لاستیک هایی که روی آسفالت خراب کوچه کشیده شد.بوی لنت،صدایی بلند و دردی که تمام تنش را گرفت.

آرام و حساب شده زد.نوبت نقش بازی کردن بود .مثل همیشه.این چند سال این را خوب یاد گرفته بود.پیاده شد و بالای سرش رفت.

روی زمین افتاده بود.از درد نفسش در سینه گره خورده بود.انگار به یکباره تمام اکسیژن جهان را از اطرافش گرفته بودند.به مردی که کنارش نشست نگاه کرد.چشم هایش سیاهی میرفت.زانوی دردناکش را در دست گرفت و نالید..

ـ حالتون خوبه خانوم؟

نفس میخواست.هوا.هرچیزی که گره ی گلویش را باز میکر.دست مشت شده اش را محکم به سینه زد.اشک از چشمانش جوشید.لب هایش میلرزید و نالید: ه..و.

دستی جلو خمش کرد و چند ضربه محکم بر کمرش نشست.به یکباره تمام اکسیژن جهان وارد ریه هایش شد.به سرفه افتاد.دستش را به گلویش مشت کرد و نفس کشید.با ولع هوا را میبلعید.انگار سد راه تنفسش باز شده بود.صدای نگران مرد در گوشش بود: نمیخواستم اینطوری شه.

نگاهش کرد.تار بود.درد زانو امانش را برید و برای لحظه ای همه جا تاریک شد.

با بهت به دختری که روی زمین افتاده بود نگاه کرد.تکانش داد: خانوم.

صدای پیرمردی از بالای سرش آمد: ضعف کرده پسرم.برسونش بیمارستان.

انگار تازه جمعیتی که اطرافش جمع شده بود را دید.

هول کرده بود.پس از مدت ها هیجان زیادی به قلبش سرازیر شده بود.به صورت دختر نگاه کرد.بی حالت و سفید. با عجله بلندش کرد و در ماشین خواباندش.حتی یک درصد فکر نمیکرد این دختر این همه ضعیف باش.

صداهایی گنگ و نامفهوم در سرش پخش میشد.وزنه های سنگینی را که به پلک هایش وصل بود حس میکرد.به زحمت چشم باز کرد.نور با قدرت مردمکش را زد.دستش را سمت چشمانش آورد.

صدایی کنار گوشش شنید: حالتون خوبه؟

چشمانش را نیمه باز کرد.همان راننده بود.سرش را تکان داد یعنی خوب است.

مرد روی صندلی کنار تخت نشست و نگاهی به بیمارهای اطرافش انداخت: نمیخواستم بهتون آسیب بزنم.واقعا متاسفم.

زانویش هنوز درد میکرد.دست رویش گذاشت و با صدای تحلیل رفته پرسید: شکسته؟

ـ باید عکس بگیرید.توی کیفتون دنبال شماره گشتم اما چیزی نبود.میخواید به خانوادتون خبر بدید؟

سر تکان داد: مشکلی نیست.

خبر میداد که چه شود؟بهروز بفهمد خرج اضافه آمده و باز دعوا و بحث های همیشگی؟باز سرکوفت بی عرضه بودنش؟ترجیح میداد کسی بو نبرد.

دست روی زانویش گذاشت.نگاه مرد همراهش روی صورتش سنگینی میکرد.

عادت نداشت به این نگاه های خیره.نفس عمیقی کشید.سعی کرد آرام باشد.دلش شور افتاده بود.اگر پایش شکسته باشد چی جواب بهروز را دهد؟لبش را گزید و بی اراده اخم کرد.

داریوش تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.میدانست از چی نگران است.این لب گزیدن و نگاه نگرانش واضح بود ترس از بهروز دارد.

موهای قهوه ای فردارش سرکشانه از شال بنفشش بیرون زده بود.رنگش پریده بود.

ـ بهتر نشدین؟

چرا از نگاه در این چشم ها فرار میکرد؟

صدایش تحلیل رفته بود: بهترم.

دروغ محض.

ـ قراره پلیس خبر کنن.تصادف کردید.اگه شکایتی دارید باهاشون در میون بذارید.

شکایت کند؟به امید کی؟لابد بهروز یا مژگان دنبال کارهای شکایتش باشند.شانس بیاورد بعد شکایت بهروز را نگیرند.سر تکان داد: نه نیازی نیست.حالم خوبه.

یعنی تا این حد از بهروز حساب میبرد؟تا این حد از این مرد وحشت داشت؟سری به نشانه ی تایید تکان داد : اگه کاری داشتید صدام کنید.

ـ کی باید عکس بگیریم؟

ـ هروقت نوبتمون بشه..

به ساعت مچی اش نگاه کرد.نزدیک ظهر بود.باید تا دوازده برمیگشت.

از تخت پایین آمد.

ـ چکار میکنید؟ممکنه شکسته باشه.

پای دردناکش را خم و راست کرد: فکر نمیکنم.مشکلی ندارم.

به محض اینکه پایش را روی زمین گذاشت درد مثل جریان برق تک تک رگ هایش را در برگرفت.گردش خونش متوقف شد.حس کرد برای لحظه ای تمام سلول های مغزش سووت میکشند و از گوش هایش دود بیرون میآید.با تمام وجود نالید.چشمانش از اشک لبریز شد.

دستی بازویش را گرفت و وزنش را روی خود انداخت. صورت خشمگین مرد را از پشت پرده ی اشک میدید: کجا میخواید برید؟بهتون که گفتم درد دارید.با این وضع و ورمیکه داره برای منم شر درست میشه.لطفا مراعات منو هم بکنید.

لبش را گاز گرفت و دست مرد را از دور بازویش آزاد کرد.درد پایش یک طرف و برخورد دست یک غریبه با بدنش طرف دیگر.نمیدانست به کدام فکر کند و خود را بابته کدام سرزنش کند.روی

روی تخت نشست و سر زیر انداخت. صدای پرستار را شنید: آقای معظمی نوبت شماست.

پایش معاینه شد.عکس گرفت و عکسش نزد دکتر رفت.شکستگی خفیف.با استراحت درست میشد..برایش مسکن نوشت و مرد همراهش تهیه شان کرد.نگاهش را روی ساعت لغزاند.12:10 دقیقه.دیر بود.بهروز حتما به خانه رفته بود.

با استرس پای سالمش را تکان داد.مرد پلاستیک دارو ها را سمتش گرفت: بفرمایید.

با عجله بلند شد و سعی کرد وزنش را روی پای سالمش بیاندازد.بوی الکل پیچیده در بینی اش طعم دهانش را تلخ کرده بود: ممنون.ببخشید،زحمت افتادید.

داریوش بی آنکه بخواهد لبخند زد.دختری نزد بهروز این همه مودب بار بیاید؟حتما یکی از عجایب هفت گانه همین بود.

ـ شما ببخشید.این کارا وظیفه ام بود.بهتون آسیب زدم.ممنون که شکایت نکردید.

لب هایش را روی هم فشرد: با اجازتون من دیگه برم.

ـ میرسونمتون.

چشم هایش گشاد شد..برساند؟همین مانده بود بهروز ببیندش در ماشین غریبه ای یا خبرش به گوشش برسد.روزگارشان سیاه میشد.

ـ نه نه.بیشتر از این مزاحم نمیشم.

ـ مزاحم چیه؟با این پا نمیتونید پیاده برید.

ـ با خط میرم یا مترو.

ـ خانـــوم...میرسونمتون.

با چـه زبـانی بگویـد نمیخواهـد؟چرا ایـن همـه اصـرار میکنـد؟چرا دسـت از سـرش بـر نمیـدارد؟تا همـین جـا هـم زیـادی ریسـک کـرده بـود.بهـروز همـه جـا آدم داشـت.اگـر میدیـدنش؟آن وقـت بیچـاره میشـد.بیچـاره.بهـروز دیگـر رهـایش نمیکـرد و وای بـه بلایـی کـه سـر مژگـان میـآورد.از ترس خیال پردازی هایش لبش را به دندان گرفت.

پلاستیک از دستش گرفته شد: میتونید بیاید؟

راهی نداشت.دیرش شده بود.وقت بحث کردن هم نداشت.دست بردار نبود.

سر تکان داد و به زحمت و با کمک دیوار از بیمارستان خارج شد.

تمام مدت از آیینه ی جلـوی ماشـین حواسـش را داشـت کـه چگونـه لـبش را بـه دنـدان گرفتـه و خـونش انـداخت.آهنـگ ملایمیگذاشـت و شیشـه هـارا بـالا داد.نگـاه وحشـت زده اش را کـه بـه پنجـره افتـاد دیـد.از چـه میترسـید؟فکر کـرده بـود اذیـتش میکنـد؟ دختـری بـه سـادگی او را؟انقدر احمق و سنگدل است؟

به دستش که بـا احتیـاط و مـثلا دور از چشـم او قفـل ماشـین را بـاز میکـرد نگـاه کـرد و پوزخنـد زد.این بچه نمیداند هیچ چیز از نگاهش دور نمیماند.

ـ منزلتون کجاست؟

میدانست اما میخواست بپرسد.باید فضا را عوض میکرد.

ـ همون جایی که...تصادف کردیم.

خودش هم از شنیدن صدایش تعجب کرد چه برسد به مرد همراهش.چرا میترسید؟از این مرد چیز بدی دیده بود؟پوست کنار ناخنش را به دندان گرفت.تمام حس های بد بی آنکه بخواهد سمتش سرازیر شده بود.بلاخره رسیدند.ابتدای کوچه ایستاد.خداروشکر کرد که وارد نشده.نایلون داروهارا در دست فشرد و آرام گفت: ممنون.خداحافظ.

نگاهش کرد.از آن نگاه های نافذ و جذاب که دخترهای اطرافش را دیووانه میکرد: بازم معذرت میخوام.روز بخیر.

تمام تنش زیر نگاهش گر گرفت.بی آنکه چیزی بگوید از ماشین پیاده شد و حتی به پشت سرش هم نگاه نکرد.

و داریوش تمام مدت مسیر رفتنش را با لبخند نگریست.چه موش کوچکی دارد بهروزخان.

به شرکت رسید.پول ماشین را حساب کرد و پیاده شد.باد سردی میوزید.نگاه اجمالی به ساختمان انداخت و نفسش را بیرون داد.فکر کار کردن آن هم در شرکتی به این شیکی هیجان آور بود.وارد شرکت شد.برخلاف بارهای قبل شلوغ بود.رییس هم همانجا وسط سالن ایستاده بود و با مردی چند برگه را بررسی میکرد.با فاصله ایستاد و رسا سلام کرد.

نگاه مرد و رییس رویش چرخید.

ـ سلام خانوم تکوین.تشریف اوردین؟

سعی کرد مودب باشد.اگر قرار بود از این به محل اینجا محل کارش باشد باید با سیاست رفتار کند.لبخند زد: دیر که نکردم؟

ـ نخیر.توی اتاق منتظر باشید.الان میام.

نگاه مردی که کنار رییس بود را به خوبی روی خود حس میکرد.بی آنکه نگاهش کند به سمت اتاق رفت.وارد اتاق شد.

با دقت اطراف را دید زد و نفس عمیقی کشید.تا این لحظه که همه چی خوب پیش رفته بود.ساعت سفید رنگ پر زرق و برق را نگاه کرد.از نه و نیم گذشته بود.هوس سیگار کرده بود.سعی کرد فکرش را از سیگار منحرف کند و روی هدف امروزش متمرکز شود.روی مبل نشست و با پا روی زمین ضرب گرفت.کاش حالا که تنها بود میتوانست حداقل یک پک به یکی از سیگارهایش بزند.چشم هایش را بست.شاید رییس فعلا به اتاق نیاید.در آن صورت وقت بود به مراد دلش برسد.لبش را گزید و با عجله کیفش را باز کرد.دستش کمیلرزش گرفته بود.نگران نگاهش را بین در و سیگاری که از پاکت بیرون میکشید چرخاند.

در دل فریاد میزد: فقط یکی.فقط یکی.فقط همین یه دونه.دیگه هیچی نمیخوام.فقط همین یکی.نیا.خواهش میکنم نیا.

با دست لرزان فندک سبز رنگش را گرفت که صدای در و سپس رییس بلند شد: ببخشید معطلتون کردم.

آه از نهادش بلند شد.سیگار و فندک را در کیف رها کرد و سعی کرد صورت وا رفته اش را خوشحال نشان دهد: خواهش میکنم.

توانش آنقدر تحلیل رفته بود که نتوانست به احترامش بلند شود.رییس جلویش نشست: خب،حال شما؟

سعی کرد لب های ناامیدش را به خنده باز کند: خداروشکر.

ـ بهتره بریم سراغ شرایط کار و مقرراته شرکت.مدارک رو اوردین؟

فقط سر تکان داد.یعنی نه.هنوز تمام حواسش پی سیگار سفید و باریک رها شده در کیفش بود.با آن فندک سبز رنگ شیشه ای. هدیه ی پیمان بود.آن روز چقدر ذوق کرد به همین فندک شیشه ای.

ـ تقدیم به شما.

با چشم های گرد به جعبه ی کادوی کوچک نگاه کرد: این چیه؟

ـ بازش کن.

پر هیجان جعبه را باز کرد.با دیدن فندک سبز رنگ صدایش بلند شد: پیـــــــمان..

ـ کم ارزشه میدونم.اما خیلی وقته که دنبال فندکی.میدیدم چطور نگاهت پی فندک این و اونه.واست گرفتم تا دیگه دست کسیو نگاه نکنی.

خندید.از ته دل و بوسه ی محکمی مهمان گونه ی لاغر و استخوانی پیمان کرد.

ـ حواستون با منه خانوم تکوین؟

مات به صورت ریـیس نگـاه کـرد.حاضـر بـود بـه تمـام مقدسـات قسـم بخـورد چنـد لحظـه پـیش پیمان را کنارش دیده.

ـ میخواید بگم واستون آب بیارن؟انگار حالتون خوب نیست.

سرش را با شدت تکان داد: نه.لازم نیست خوبم.

نگاه مشـکوک ریـیس رویـش سـنگینی میکـرد.بـرای عـوض کـردن جـو گفـت: میشـه فرمیـرو کـه باید پر کنم بهم بدین؟

رییس از جـا بلنـد شـد و بـا چنـد برگـه سـمتش رفـت.مینـا خودکـار بیـک آبـی رنگـی از کـیفش دراورد: نیاز به ضامن نیست؟

ـ نخیر.

نفس راحتـی کشـید.سـاعت کـاریش از 8 صـبح بـود تـا 5 عصـر.تمـام کـار هـای مربـوط بـه یـک منشـی را بایـد انجـام میـداد.قـول داد کـه نهایـت سـعی خـود را بـرای پیشـرفت در کـارش میکنـد.بـه مبلغـی کـه بـه عنـوان حقـوقش نوشـته شـده بـود نگـاه کـرد.مـاهی دویسـت و پنجـاه تومن؟برای این همه کار؟عادلانـه بود؟قطعـا نـه امـا زمـانی کـه ایـن همـه چشـم،انتظار همـین کـار و حقـوق انـدکش را میکشـیدند کـی بـه عـدالت اهمیـت میـداد؟وقتی توانسـته بـود بـا مـدرک دیپلم آن هم با سابقه ی زندان کـاری پیـدا کنـد کـه بـه سـادگی گیـر یـک لیسانسـه هـم نمیآمـد عـدالت آخـرین چیـزی بـود کـه بـه آن فکـر میکـرد.و البتـه خنـده دارتـرین چیـزی کـه در کـل زندگی اش شنیده بود!

فرم را پر کرد.سیگار درون کیفش به مغز درهم و شلوغش پیغام میفرستاد که بی صبرانه منتظر به کام کشیده شدن است.برگه هارا تحویل رییس داد.

بهرام نگاه اجمالی به مشخصات ذکر شده انداخت: کارتون از فردا شروع میشه.اولین فاکتور مهم برای من وقت شناسیه..

مغزش اِرور داد.گور بابای تمام فاکتورهایت وقتی سلول های من لنگ اندک نیکوتین شیرین ذخیره شده در سیگار است.

تند تند سرش را برای اراجیف رییس تکان داد.اصلا نمیفهمید چه میشنود و برای اولین کارش بعد از خارج شدن از شرکت برنامه میریخت.به محض خلاص شدن از این زندان باید دل سیر سیگار بکشد.از فردا هم که گاوش زاییده بود.چطور باید تحمل میکرد؟شاید وسط وقت اداری میتوانست دلی از عزا دراورد اما اگر کسی میدید؟کاش به فکر کار نمیافتاد.چه بلایی او را گرفته بود که فکر میکرد حتماباید کار کند؟اگر کار میکرد سیگارش را چطور میکشید؟ باید ترک میکرد؟ تا دیوانه شود.بعد از ترک مواد دکتر به شدت تاکید کرده بود که سمت مشروب و سیگار نرود و او سرکشی کرده بود.مثل همیشه که سرکشی میکرد.حالا هم میتوانست سرکشی کند؟سرکار سیگار بکشد؟اگر کسی نبیند خوب است.وقت هایی که شرکت خلوت است میتواند موقعیت مناسبی باشد اما بویی که ایجاد میکرد چی؟کاش میتوانست درخواست کارش را پس بگیرد.حقوق مژگان برایشان بس بود.همین که غذایی داشتند کافی بود مگر چه قرار بود شود؟

باید تا دیر نشده درخواستش را پس بگیرد.رییس همانطور حرف میزد و لب هایش را تکان میداد برگه هارا در پوشه ی آبی رنگ دکمه داری گذاشت.

دویست و پنجاه تومن برای یک ماه.حداقلش همین بود که میتوانست خرید های خود را انجام دهد.سیگار.میتوانست سیگار بخرد بی آنکه مژگان بفهمد و نگران نگاهش کند.از همان نگاه هایی که بیزارش میکرد از خودش.

ـ سوالی ندارید؟

سرتکان داد:نه.

ـ خوبه.پس فردا راس ساعت 8 میبینمتون.

بالاخره از آن شرکت کوفتی بیرون زد.نفس عمیقی کشید.با آخرین سرعتی که میتوانست خود را به پارک لاله رساند.جای همیشگی اش.چه قبل از اعتیاد و چه بعد از آن.

روی نیمکت نشست و پرهیجان سیگار را بیرون کشید.هوا سرد بود و تن او سرد تراز همیشه.مغزش با شادی فریاد میزد.با اولین پک چشم هایش را بست.مغزش که تا چندی پیش جشن و پای کوبی به راه انداخته بود حالا آرام مثل پسربچه ای مطیع سرجایش نشسته بود.

چشم هایش را باز کرد و دود سیگار را از بینی و دهانش بیرون داد.هجوم خون به رگ های مغزش را حس کرد.قبل از آن حس میکرد تمام مغزش منجمد شده.

پک دیگری به سیگار زد.کاش به فاکتورهای ریس گوش میداد.برای فردا به دردش میخورد!

اولین روز کاریش آنقدر کسل کننده گذشت که کم مانده بود استعفای خود را بنویسد.رییس چند باری به او سر زده بود.دلیل توجه گاه و بی گاهش را نمیفهمید.دلیل نگاه های خیره و پر دقتش.یعنی چشمش را گرفته بود؟بد نمیشد اگر این اتفاق میوفتاد.چه چیزی بهتر از معشوقه ی مدیرعامل شرکت معماری نوین.معشوقه هم نمیشد دوست دخترهم لقب مناسبی بود!حداقلش این بود که میتوانست مثل بارهای قبل پول جیبش را تامین کند و مدتی سرگرم شود.اما اگر رییس فقط یک هم خوابه میخواست چی؟چشم هایش را ریز کرد و دست هایش را زیر چانه اش زد.هم خوابه ی مردی مثل او؟فقط برای یک شب مال او باشد در ازای چقدر پول؟نمیرزید.دوست دختر بودن را ترجیح میداد!به قول بهروز...هم فال است و هم تماشا...

ـ یه مهمونی هست.بالا شهر.یه لباس درست درمون میپوشی میری اونجا.جنسیم که میدم با خودت میبری...میخوام ببینم چیکار میکنی واسم.عشق و حال خودتم بکن...

صدای خنده ی چندش آورش در گوش هایش پیچید: هم فاله هم تماشا...هم عشق و حال میکنی و هم پول در میاری...

ـ خانوم تکوین؟

صدای یکی از کارمند های زن خاطراتش را عقب فرستاد.سرش را بلند کرد و سعی کرد لبخند بزند: جانم...

همین روز اول خیلی هارا شناخته بود.نام هارا فراموش میکرد.حافظه اش ضعیف شده بود اما نتوانسته بود این چشم های سبز و درخشان را از یاد ببرد.صورت فوق العاده ای

داشت.پوست روشن و صاف.مثل آیینه شفاف بدون کوچکترین لکه ای.چشم های درشت و سبز.سبزی که تا حالا ندیده بود.براق و خیره کننده.بینی ظریفی که قوز کوچکی داشت اما از زیباییش چیزی کم نمیکرد.لب های گوشتی و خوش فرم صورتش را تکمیل میکرد.به محض آنکه نامش را شنید در خاطرش ثبت شد.گلاره حشمت.مسوول بخش حسابداری شرکت.چند حسابدار دیگر زیردستش بودند که آن هارا هدایت میکرد.

ـ این برگه هارو تا ساعت 12 امروز لازم دارم.برام تایپ کنید لطفا.

انبوهی برگه را دستش داد.به ساعت نگاه کرد.10 بود.وقت کافی داشت.

گلاره بی حرف به سمت اتاقش رفت.با حسرت نگاهش کرد.لباس هایش میرزید کل زندگی فلاکت بار او را.آه سردی کشید.وقت فکر کردن به این چیزهارا نداشت.گلاره منتظر بود.

پایان وقت اداری بود.وسایلش را در کیف چپاند.برای رهایی لحظه شماری میکرد.وقت ناهار توانسته بود سیگاری دود کند.

اکثر کارمند ها رفته بودند.او مانده بود و رییس و گلاره با مرده دیگری که در واحد حسابداری کار میکرد.

بی حرف کنارشان در آسانسور قرار گرفت.شرکت چهارطبقه بود.هر طبقه مخصوص چند واحد کاری میشد.رییس و واحد حسابداری در آخرین طبقه قرار داشتند.

صدای رییس باعث شد از هپروت بیرون آید: برسونمتون خانوم حشمت؟

دقتش را بالا برد.به گلاره نظر داشت؟

@Caffetakroman

ـ ممنون.پویا منتظرمه.

با بـردن نـام پویـا نگـاهش را روی خـود حـس کـرد.اخـم هـای کمرنـگ درهـم شـد.چـرا نگـاهش کرد؟

رییس هم نامحسوس نگاهش کرد.واکنشی ندید.

ـ بهش سلام زیاد برسونید.

ـ بزرگیتون رو میرسونم.لطف دارید.

و بـازهم نگـاهش روی مینـا چرخیـد.چـرا بایـد نگـاهش کنـد؟آن هـم وقتـی کـه ایـن اسـم را میاورد.برادرش است؟شاید هم همسر...خب این ها چه ربطی به خیره شدن هایش دارد؟

ـ طبقه ی اول.

خسته نباشیدی گفت و از زیر نگاه هر سه همکارش فرار کرد..

ـ سلام.

پویا لبخند مهربانی به روی همسرش پاشید: سلام بانو..

گلاره بازویش را گرفت: پویا،مینا...اونجاست؟

پویا با دقـت بـه مسـیر اشـاره شـده نگـاه کـرد.دختـری را دیـد بـا مـانتوی سـرمه ای و شـلوار لـی تنگ سفید.

ـ همون که شلوارش سفیده؟

ـ اوهوم.

ماشین را روشن کرد و با سرعت کنترل شده ای سمتش رفت.شیشه ها دودی بود و مینا نمیتوانست آن هارا ببیند.با دقت نگاهش کرد.خودش بود.موهای فر درشتش که نا مرتب از مقنعه بیرون زده بود مطمئنش کرد.

ـ شکسته شده.

ـ انگار تورو یادش نبود.آخه اسمتو جلوش اوردم.خواستم واکنششو ببینم.

ـ خب؟

ـ هیچی.

دل از دیدنش کند و پایش را روی پدال گاز فشار داد.

ـ حتی فکرشم نمیکنه تو زن من باشی.

ـ اصلا میدونه ازدواج کردی؟

پشت چراغ قرمز توقف کرد: اون موقع،فکر میکنم آخرین جلسه ای که با داریوش به دیدنم اومدن،گفتم که از یه نفر خوشم اومده و قصدم جدیه.منتها با این همه جنگ اعصاب و مصیبت توی زندگیش اگه منو یادش میموند عجیب بود.

ـ شاید اگه ببینتت بشناسه.

بی آنکه حرفی بزند فرمان را زیر مشتش فشار داد.شاید..

ظرف سبزی را روی سفره گذاشت.

ـ بچه ها..ناهار آماده اس.

مژگان هم پارچ دوغ را وسط سفره کنار دیس برنج گذاشت.آن وقت ها که بهروز بود مژگان جرات نداشت از این خرج ها بکند.بهروز هم پولی دستش نمیداد.اما حالا....مردن بهروز از این جهت خوب بود!

بچه ها فارغ از اطراف شروع به خوردن غذا کردند.معین یه دستش به غذا بود و دست دیگرش به کتاب درسی اش.به پشتکارش لبخند زد.او هم مثل خودش عاشق درس خواندن بود.

کمی دوغ خورد: عصر میرم زندان.

مژگان و معین هردو متعجب نگاهش کردند.

ـ زندان چرا خاله؟

ـ میخوام یکی از دوستامو ببینم.

مژگان چشم هایش را ریز کرد: پیمان؟

خود را سرگرم غذا کرده بود: اوهوم.

ـ بری چیکار؟

معین کتابش را کنار گذاشت: خاله زندان خطرناکه.تنها که نمیشه بری...

بی آنکه بخواهد پوزخند زد.از چشم مژگان دور نماند.لبش را گزید: منم باهات میام.

ـ میای چیکار؟

ـ باهات باشم..

کلافه از رفتارهای مژگان قاشق را درون ظرف غذا انداخت.هر 4 نفر نگاهش کردند.

ـ بس کن مژگان.

مژگان با من من گفت: آخه خودمم میخوام ببی...

حرفش را برید: مژگـــــان...من بچه ام؟میخوای منو گول بزنی؟

مژگان اخم کرد و بی حرف سرش را پایین انداخت.معین گفت: حداقل بذار من باهات بیام خاله...

ـ خاله جان شما تو کار بزرگترا دخالت نکن.تو بامن بیای چه اتفاقی میوفته؟هان؟بمون خونه درستو بخون.این مهم تره واست.مث بادیگارد بیوفتی دنبال من واست نون و آب میشه؟

معین دیگر چیزی نگفت.

غذایش را همانطور دست خورده رها کرد.

ـ غذاتو بخور مینا.

بی آنکه جواب دهد به اتاق رفت.حالش بهم میخورد از این همه مواظبت مژگان.عصبی طول و عرض اتاق را طی میکرد بلکه آرام شود. مژگان انگار یادش رفته بود که چه گذشته ای را طی کرده.فقط میخواست برایش بزرگتر باشد.اوایل نگرانی های وقت و بی وقتش برایش دل چسب بود اما حالا فکر میکرد شورش درامده.نمیتوانست تحمل کند.

این روزها چقدر دلش میخواست از مژگان جدا شود و تنها زندگی کند.

گوشه ی اتاق نشست و به دیوار تکیه داد.چشم هایش را بست.سعی کرد به پیمان فکر کند.به دیدنش.چند سالی میشد اورا ندیده بود.باید به دیدنش میرفت.دلش طاقت نمیآورد.نه اینکه حسی باشد.نه حتی اگر حسی هم در گذشته وجود داشت همانجا مانده بود و آن را با خودش تا حال به دوش نکشیده بود.هر حسی بود این همه سال در زندان کم شده بود،محو شده بود و حالا فقط میخواست ببیند اوضاعش از چه قرار است.بلاخره بخاطر او الان حبس را میگذراند و اگر خبری ازش نمیگرفت اوج سنگ دلی اش را میرساند.

منتظر روی صندلی نشست.چه روزها که انتظار ملاقاتی میکشید و کسی نمیآمد.چه شب هایی که به امید دیدن مژگان صبح میکرد و آخر...

هر روز آن دوران برایش مثل حرکت در جاده ی بی انتها بود که هرچه میرفت به آخر نمیرسید.با دیدن پیمان افکارش را جمع کرد.بی حرف نگاهش کرد.از بین رفته بود.حتی بدتر از زمان مصرفش.لاغر و رنگش زرد شده بود.مقصر تمام این اتفاقات هم او بود.او که آن روز کذایی به پیمان زنگ زد و کمک خواست.

پیمان اشاره زد: گوشی رو بردار..

گوشی سفید رنگ را برداشت.دهان باز کرد.سعی کرد چیزی بگوید اما توان نداشت.

صدای پیمان درگوشش پیچید: خوبی؟

مثل قبل مهربان.گرم.پر از محبت.

سرش را تکان داد.

پیمان لبخند تلخی زد: لاغر شدی.

سعی کرد بخندد.پیمان همیشه تپل دوست داشت.این را همه میدانستند و تعجب میکردند که چطور مینا را انتخاب کرده.مینایی که در اوج مصرفش 15 کیلو کم کرده بود.

ـ اومدی که حرف نزنی؟

بالاخره لب گشود

ـ خودت خوبی؟

پیمان لبخند محوی زد و صدایش ر ا پایین آورد: میدونی چند وقته صداتو نشنیده بودم؟

لبخند تلخ و زورکی روی لب هایش نشاند.یعنی پیمان هنوز اورا میخواست؟زندان ذره ای عوضش نکرده بود؟

ـ کی آزاد شدی؟

ـ چند هفته پیش.شایدم چند ماه پیش.نمیدونم حسابش از دستم در رفته..

ـ یعنی انقد خوش گذشته بهت؟

سرش را بالا اورد و شاکی نگاهش کرد: آره.مخصوصا اینکه دومادمونو کشتم.میدونی که؟حس خیلی خوبی بود واسم.قاتل شدن.کشتن.خون یکیو ریختن...

ـ تو نکشتیش.

ـ شریک قتلش شدم.میدونی مردنش خیلی واسم خوب بود.الانم اصلا برام مهم نیست که خواهر زاده ام بی پدر شدن.که خواهرم داره جون میکنه تا پول دربیاره.که خودم دارم تو خونه ی اون نامرد زندگی میکنم.اینا همه خیلی لذت داره.

ـ اون یه آشغال بود مینا.مثل اینکه اینو یادت رفته.

ـ ما اینجا نیستیم تا کسیو قصاص کنیم.من و تو بهروزو قصاص کردیم و خدا هم مارو.تا یادمون باشه آدما واسه ی قصاص هم متولد نشدن.

پیمان متحیر اجزا صورت مینا را از نظر گذراند.حرف هایش تازگی داشت.

ـــ این اون دختری نیست که من میشناختم.مینای من هربار حرف میزد از انتقام میگفت.میگفت میخواد بهروز بمیره.پس حالا چی شده؟یهو متحول شدی؟

مینا لحظه ای خیره اش ماند.نفس عمیقی کشید.باید جوری به پیمان میفهماند که مینایی که سراغش را میگردد مرده.ته چشم هایش هنوز علاقه موج میزد.این را میفهمید ولی کاری از دستش برنمیآمد.

ـ زمان همه چیزو عوض میکنه.اون مینایی که دنبالشی کنج زندان موند.نخواستم که باهام باشه.خواستم زندگی کنم.خواستم وجودمو از اون همه بغض و نفرت پاک کنم.

پیمان پوزخند زد: تونستی اینکارو بکنی؟

ـ هنوز نه.هنوزم اسم بهروز که میاد تمام تنم میلرزه.هنوزم به یاد تمام کتکایی که بهم زد دلم میسوزه ولی پیمان...

سرش را زیر انداخت تا چشم های نمناکش از نظر پیمان دور بماند.

ـ تمام این سال ها فهمیدم تنها چیزی که از نفرت و ترس بهم رسیده ضرر بوده و منفعت صفر.میخوام تلاشمو بکنم.این یبار از مینایی که میشناختیم فاصله بگیرم.بشم همونی که ....

نفس عمیقی کشید و اشک جاری شده روی گونه اش را پاک کرد.سرش را بالا اورد و نگاهش را زنجیر نگاه پیمان کرد: بشم همونی که 10 سال پیش بودم.پاک،ساده، بی ریا.کسی که حتی اگه زیر آوار میموند بازم به وجود خدا اعتقاد داشت.از بی خدا بودم خسته شدم.از تنها بودن خسته شدم.از اینکه نگاهم به دست همه باشه جز اون.از اینکه منتظر کمک همه باشم جز اون..

بغض مجال حرف زدن را نداد.سکوت کرد و چشم هایش را بست.آب دهانش را قورت داد بلکه بغض نشسته در گلویش را پس بزند.

پیمان برای عوض کردن حال و هوایش ریز خندید: توپت پره خانومی.

مینا هم لبخند بی روحی زد.

ـ هنوزم مثل همون وقتا زبونت تنده...

و مینا فکر کرد از کی زبانش تند شده بود؟از کی یاد گرفته بود بلبل زبانی کند؟

داریوش همیشه میگفت ساده ترین دختری است که دیده است.همیشه میگفت بی زبان بودنش کار دستش میدهد و از کی انقدر تغییر کرد؟سرش را تکان داد.لعنت به داریوش نفرین شده که در همه حال کنج ذهنش نشسته بود.

ـ بازم که رفتی تو هپروت.اومدی منو ببینی یا به فکرات برسی؟

نگاهش را به پیمان دوخت.قبل از آزادیش قسم خورده بود وقتی از زندان بیرون رفت تمام گذشته اش را دور بریزد اما حالا.با دیدن پیمان ...حسی نداشت اما دلش نمیآمد برق نگاه مشتاقش را خاموش کند.

ـ خواهرم رضایت داد؟

ـ ازش نپرسیدی؟

ـ نه.روی پرسیدن این سوالارو ندارم.

ـ رضایت داد.

ـ پس چرا...

حرفش را نیمه تمام گذاشت: جنس باهام بوده.

@Caffetakroman

لبش را گزید.صدایش در نمیآمد.به زحمت لب زد: اع...اعدام.

ـ کاش اعدام. تا آخر عمر اینجام مینا.

مینا با درد چشم هایش را بست.دروغ چرا دلش نمیخواست.نمیتوانست که بخواهد.حتی اگر میخواست هم نمیتوانست باور کند پیمان به جرم حمل مواد به حبس محکوم شود.دامکان نداشت آخر قصه ی پیمان زندان باشد.پیمانی که همیشه بین دوستانش به تیزی معروف بود.کسی که همیشه کارش را بلد بود.کسی که همه را درس میداد که چطور از شر پلیس خلاص شوند حالا نمیتوانست به حبس محکوم شود.

ـ چند بار بهت گفتم نذار تو جیبت باشه؟ها؟چند بار؟

جوابی نشنید.این سکوت عصبی ترش میکرد.

ـ چند بار گفتم و هی مسخره کردی؟دیدی؟دیدی پیمان؟دیدی چیکار کردی؟دیدی؟

پیمان گفت: بسه مینا.اومدی منو آروم کنی یا بدتر زجرم بدی؟

ـــ لعنتی چطور آرومت کنم؟ میفهمیحبس ابد یعنی چی؟میفهمییا خودتو مثل همیشه زدی به نفهمیو بیخیالی.

پیمان پوزخند زد: راه دیگه ای دارم؟

وقتشان تمام شده بود.پیمان با محبت صدایش زد.

سرش را بلند کردو به چشم های آهویی اش نگاه کرد.خدایا پیمان حیف است.حیف است برای حبس کشیدن.برای تنهایی کشیدن.برای رنج کشیدن.خدایا پیمان هم قربانی

است.پیمان هم این وسط قربانی است.مثل او،مثل هزاران نفر دیگه که وارد این راه میشوند پیمان هم قربانی است.پیمان هم قربانی این جنایت است.

ـ دیگه نیا پیشم..

بهت زده نگاهش کرد.

پیمان سرش را زیر انداخت وزمزمه کرد: خواهش میکنم.دیگه نمیخوام ببینمت.

آنقدر شوکه شده بود که فقط نگاهش میکرد.انتظار شنیدن هرحرفی را داشت جز این.

ـ وقتی میای فقط زجر میکشم.اذیت میشم مینا.اذیت میشم که میبینم...

نگاهشان در هم گره خورد.

سعی کرد بغضش را کنترل کند.مرد که گریه نمیکند: اذیت میشم وقتی میبینم تو اون بیرونی و من نمیتونم باهات باشم.دیگه نیا...

سربازی به شانه اش زد: وقت تموم شده بلند شو.

از جا برخواست: مواظب خودت باش..

گوشی را سر جایش گذاشت و رفت و مینا مات به جای خالیش زل زد.

همین؟به این سادگی تمام میشد؟

کسی اخطار داد: بفرمایید بیرون...

تمام جانش یکباره از تنش بیرون رفته بود.اشک بی محابا روی گونه هایش میلغزید.زار میزد و ناله میکرد.زیر لب مینالید.حرف میزد.وضع الان پیمان تقصیره او بود.تقصیره او که بی فکر آن روز وحشتناک کمک خواسته بود.شماره اش را گرفته بود و پر بغض نامش را صدا زده بود.وگرنه پیمان و چه به گیر افتادن.پیمان همیشه تیز بود.زرنگ بود.حواس همه چیز را داشت و حالا حقش بود اینطور

گریه اش شدت گرفت.بی توجه به نگاه اطرافیان لبه ی جدول نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت.تمام روز هایی که باهم گذرانده بودند مثل پرده ی سینما از جلوی چشم هایش رد میشد.دوست داشت فریاد بزند.از ته دل.دوست داشت به خدا گله کند.گاه برای پیمانی که خقش این نبود.برای پیمانی که بهتر از هر مردی همیشه کنارش بود.برای پیمانی که همیشه حتی در اوج نداری حواسش را داشت و نمیذاشت سختی بکشد.آه کشید.

حتی شدت گرفتن باران هم نتوانست اورا راضی کند تا به خانه برود.مهربانی های خالصانه ی پیمان جلوی چشم هایش بود.هنوز گرمای محبتش را در قلبش حس میکرد و چطور با سرنوشت سیاهش کنار بیاید..

اگر در دنیا تنها یک بدشانس وجود داشته باشد او حتما یکی از آن ها خواهد بود.پشت میز نشسته بود و عصبی پایش را تکان میداد.نگاهش مدام روی ساعت میلغزید و هراز چندگاهی زیرلب فحشی نثار عقربه های ساعت میکرد که با ناز و عشوه حرکت میکردند.از شانس نورانی اش دلدرد هر ماهش دقیقا همان روز بود و دوست داشت تمام عالم و آدم را یک جا ببلعد.

هرکس کـه بـا برگـه ای سـمتش میآمـد حکـم عزراییـل داشـت.بـاز جـای شـکرش بـاقی بـود کـه کارش از همیشه کمتر بود.

دستش را روی دلش گذاشت و سرش را روی میز قرا رداد.چشم هایش را با درد بست.

ـ مینا جان...

صدای گلاره بود.مثل همیشه پر از آرامش.سر بلند کرد و خسته نگاهش کرد: کارم دارید؟

دست گلاره مهربان روی شانه اش نشست: عزیزم خوبی؟رنگ به رو نداری...

لب های خشک شده اش را با لب تر کرد: رییس میذاره برم؟بهم مرخصی میده؟

گلاره به لبه ی میز تکیه داد: بهرام؟بعید میدونم.خیلی سخت گیره.حالت خیلی بده؟

انقدر سرش گرم دلـدرد و بـدبختی هـایش بـود کـه اصـلا دقـت نکـرد گـلاره چـه صـمیمیرییس را صدا زد.

فقط سر تکان داد.

صدایش را زیر آورد: قرص میخوای بهت بدم؟

ـ چی هست؟

ـ ژلوفن.

ـ میتونی واسم بیاری؟

ـ آره.چراکه نه.الان برمیگردم..

گلاره رفت و ذهن مینا سعی کرد مهربانی هایش را درک کند.یاد گرفته بود کسی بی دلیل مهربانی نمیکند.در این زمانه هرکسی سمتش آمد خواسته ای داشت و هروقت او از کسی چیزی میخواست هیچ.حالا یکی از راه رسیده بود که بی هیچ چشم داشتی انقدر عمیق به او محبت میکرد.مگر میشود؟

دلش بی تابی میکرد برای دیدن این مهربانی ها و عقلش با لجاجت تمام پسشان میزد.حتما دلیلی داشت.این همه مهربان بودنش حتما دلیلی داشت.مگر میشود کسی صرفا بخاطر همکار بودن این همه محبت کند؟

گلاره با بسته ی ژلوفن برگشت.سمت مینا گرفت و لبخند پررنگی به صورتش پاشید: بیا عزیزم.بخور.من میرم سرکارم.رییس واسم کار ساخته.کاری داشتی حتما بهم بگو.

بی حال سر تکان داد و به سرویس بهداشتی رفت...

ساعت از 5 گذشته بود و کم و بیش همه رفته بودند.از پنجره آسمان را میدید که تاریک شده.به لطف آب جوش هایی که در حلقش ریخته بود کمیاز دلدردش کم شده بود.خودکارش را در کیفش گذاشت.پرونده ی صورتی و مشکی را که کار تایپشان تمام شده بود گوشه میز گذاشت تا نادری و بهجت برشان دارند.مقنعه اش را جلو کشید و موهایش را زیر آن هدایت کرد.در این هوای تاریک دنبال شر و جلب توجه نبود.آن هم با وضعیتی که داشت.

صدای رییس قبل از اینکه از شرکت خارج شود مچش را گرفت: خانوم تکوین.

چشم هایش را روی هم فشار داد: تو دیگه از جونم چی میخوای...

روی پاشنه ی پا چرخید و مقابلش ایستاد: بله.

بهرام سرتا پایش را از نظر گذراند.کلافه تر از هر روز..ذهنش را متمرکز کرد.کارتی را از کیفش بیرون اورد و سمتش گرفت: بفرمایید.

ابروهای مینا بالا پرید.نیم نگاهی به کارت انداخت و بعد به بهرام نگاه کرد: این چیه؟

ــ یه مهمونی ترتیب دادم.به مناسبت تاسیس شرکت.همه ی کارکنان هستن.شماهم تشریف بیارید.

اخم هایش درهم شد.مهمانی.بازهم مهمانی...در گذشته آنقدر مهمانی رفته بود که حالا حالش بهم میخورد از هرچه مهمانی و حوادث درونش بود.

ـ ممنون اما فکر نمیکنم بتونم بیام...

ابروهای بهرام درهم شد: چرا؟

ـ خیلی با این جور مهمونیا جور نیستم.

و آره ارواح عمه ات را نثار خود کرد.

اخم های بهرام بیشتر در هم شد.این جور مهمانی ها؟مگر قرار بود چه کار خاصی انجام دهند؟این دختر چه فکری کرده بود.

ــ قرار نیست مهمونی خاصی باشه خانوم تکوین و البته مثل اینکه اشتباه متوجه شدین.خواهش نکردم دستور دادم.این مهمونی برای آشنایی بیشتر کارمندا باهمه...و وجودتون الزامیه...

از تاکیدش روی دستور بدش آمد.با تمسخر گفت: فکر نمیکنم معرفی کردن یه منشی خیلی مهم باشه.

این دختر تازه از راه رسیده کلافه اش کرده بود.اعصاب این همه حاضر جوابی را نداشت.باید تیرخلاص را میزد.کل این مهمانی و تشکیلات برای مینا بود و حالا انقدر راحت در چشمانش زل زده بود و مسخره اش میکرد.قدم محکمیجلو برداشت و سینه به سینه اش ایستاد: برای من یه منشی ساده هم یه منشیه خانوم.همونطور که گفتم ازتون خواهش نکردم.میل خودتونه.میتونید بیاید و یه نفسی هم تازه کنید و میتونید نیاید...که در اون صورت دیگه جایی تو شرکت من ندارید.

بی آنکه مهلت اعتراض دهد به سمت در رفت.مینا پر خشم برگشت و نگاهش کرد.

وسط راه ایستاد: راستی...رفتید در رو هم قفل کنید...

نفسش را پر حرص بیرون داد.تحمل این رفتار هارا نداشت.خیلی وقت بود مقابل حرف زور ساکت نمیماند.

به سمتش رفت.مثل خودش سینه به سینه اش ایستاد: من فقط یه منشی ام نه مسوول باز و بسته کردن در..و درضمن.

به ساعت مچی اش اشاره کرد: وقت کاری من تموم شده آقای محترم..حالا دیگه شما ریس من نیستید.خواستین فردا توی وقت کاری تهدیداتونو یادآور شید شاید کار ساز بود.شب خوبی داشته باشید..

@Caffetakroman

و بـه سـرعت از جلـوی نگـاه بهـت زده اش از شـرکت خـارج شـد..نفسـش را بیـرون داد و لبخنـد ملیحی زد.دلش خنک شد..

عصـبی شـماره ی پویـا را گرفـت.جـواب نمیمانـد.تلفـن همـراهش را روی داشـبورد پـرت کـرد و دستش به صورتش کشید.خیلی خسته بود.روز سنگینی داشتند..

نگاهش را به آپارتمان سـفید رنـگ دوخـت.ده دقیقـه ای میشـد کـه منتظـر ژالـه مانـده بـود.بـرای فردا به سلیقه اش نیاز داشت.

قـرار بـود مهمـانی را در بـاغی کـه خـارج شـهر داشـتند برپـا کننـد و هنـوز نمیدانسـت کـه مینـا میآید یا نه...

روزهـای قبـل آنقـدر کـار سـرش ریختـه بـود کـه حتـی یـک ثانیـه هـم وقـت خـالی نداشـت و نمیتوانست به مینا یاداور شود که حضور داشته باشد..

ـ خدا لعنتت کنه پویا که این همه بدبختی سرم ریختی....

بلاخره ژاله امد.مثـل همیشـه بـی نقـص و عـالی...پـالتوی یاسـی رنـگ بلنـدی کـه از بـالا تـا کمـر تنگ و پایین آن گشاد بـود روی سـاپورت مشـکی بـه تـن داشـت.روسـری سـاتن مشـکی بـا طـرح هـای یاسـی رنگـش را ماهرانـه سـر کـرده بـود و کیـف دسـتی یاسـی رنگـی بـه دسـت داشـت...لبخنـد بـر لـب هـایش نشسـت..ژالـه در کنـار شـیک پوشـی همیشـه حجـابش را رعایـت میکرد و این بـرای بهـرام خیلـی لـذت بخـش بـود.اینکـه بـرخلاف ثروتمنـد بـودنش تـا جـایی کـه میتوانست موهایش را میپوشـاند و بـدنش را بـه نمـایش نمیگذاشـت بـرای بهـرام خیلـی زیبـا بـود

و متاسفانه خیلی ها در اطرافش این روزها اصالت و ارزش را در بی بندوباری میدیدند و خوشحال بود که ژاله اصالت واقعی خود را حفظ کرده..

دستش را نرم بوسید: خوبی خانوم؟

ژاله لبخند دلنشینی زد: تو خوبی؟خسته نباشی.

ماشین را روشن کرد: خسته که هستم تا دلت بخواد...

ـ واقعا هدفت رو از این مهمونی نمیفهمم.خب اون دختره به ما چه ربطی داره..

از ایینه ماشین های پشت سرش را چک کرد و پیچید: کار و بار پویاست...

ـ حالا باغ اماده شده؟

ـ آره.همه چیزش اماده است.فقط مونده میوه و غذا و این چیزا که فقط یه زن از عهده اش بر میاد...

ـ مامان چطوره؟بهتر شده؟دکتر چی گفت؟

ـــ قندش بالا زده بوده.بخاطر اینکه پیشش نیستم وقت نمیکنم خیلی بهش برسم و مواظبش باشم.نمیدونم چیکار کنم ژاله...

ـ میخوای یه مدت بیام کنارش باشم؟

خوشحال نگاهش کرد: میتونی؟

ــ اوهوم...خب نمیشه که ولش کنی به امون خدا.گناه داره.بعدم خاله مهربونه منو هم دوست داره پس چراکه نه؟میتونم کمکتون کنم.منم که فعلا کارم تق و لقه...

ـ امشب حتما باهاش حرف میزنم.خیلی خوشحال میشه.مدام گله میکنه که چرا انقدر کم میبرمت پیشش.خودشم که خیلی از خونه بیرون نمیاد...

ژاله ایینه ی کوچکی را از کیفش بیرون اورد و خودش را در آن نگاه کرد: خبرم کن...

ـ کارت تا کجا پیش رفت...

رژ قهوه ای رنگش را بیرون اورد و کمیبر لب های باریکش کشید.تنها قسمتی از صورتش که همیشه از آن ناراحت بود لب هایش بود.از طرفی هم دوست نداشت با عمل باعث بزرگ شدنشان شود.

ـ هیچی.یه هفته پیش گفتن که خبرت میکنیم و هنوز خبرم نکردن.بعید میدونم جایی واسم داشته باشن...

ـ از نظر من خودت باید یه کارگاه بزنی.طرح های خیلی خوبی داری.یه کارگاه بزن و چندتا خیاط خوب استخدام کن.خودش طرح بده تا اونا واست بدوزن..

ـ آخر سر همین کارو میکنم.نمیتونم زیر دست کسی هم کار کنم.

مقابل رستوران شیک و بزرگی ایستادند: بفرما خانوم.وقت شامه.

دست در دست هم وارد رستوران شدند.

کارت دعوت را از کیفش بیرون کشید و برای آخرین بار نگاهش کرد.نمیرفت.میدانست که دلش نمیخواهد در آن شرکت کند.قسم خورده بود که پایش را در هیچ مهمانی ایی نمیگذارد.

کارت را روی اپن انداخت: مژگان اینو دور بنداز...

مژگان از جلوی گاز کنار کشید و به کارت نگاه کرد: کارت عروسیه؟

مقابل تلویزیون نشست و شبکه هارا جابه جا کرد.بچه ها که نبودند بدطور حوصله اش سر میرفت.چند روزی را رفته بودند پیش مامان حاجی...

ـ مینا...

نگاهش کرد: هوم؟

ـ میگم کارت عروسیه؟

ـ نه بابا..عروسی کجا بود.تو این گرونی کی عروس میگیره؟!

مژگان کارت را برداشت و به هال آمد.روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد: عزیزم این گرونیا و محروم شدنا فقط واسه ما فقیر بیچاره هاست.خیلیا دارن تو پرقو زندگی میکنن...حالا کارت چیه؟کی بهت داده؟

بوی بی اعتمادی به مشامش میخورد.اخم هایش درهم شد که مژگان معترض صدایش کرد: شد یبار من یه حرف بزنم و تو به خودت نگیری؟قبلا اینطوری نبودی.بفرما بگو دیگه حرف نزن.خفه شم خوبه؟

طاقت دیدن اخم و ناراحتی خواهرش را نداشت.جلو رفت و کنارش نشست.دستش را گرفت: خواهرم من که حرفی نزدم.

مژگان دستش را کشید: لازم نیست حرفی بزنی.بچه نیستم.میفهمم.تا حرف میزنم، چهارتا کلمه میگم اخمات توهم میشه. یعنی هیچی نباید بگم؟

دستش را روی شانه ی خواهرش گذاشت: خدا منو بکشه که انقدر باعث اذیت توام.ببخشید دیگه.حساس شدم. دست خودم نیست بخدا.به همه چی شک دارم.

بی توجه به حرف هایش کارت را سمتش گرفت: حالا میری یا نه؟

ـ نه.حوصله ندارم.

ابروهایش درهم شد: بیخود.قرار نیست که از همه چی بزنی.برو یکم خوش بگذرون.حبس شدی تو این خونه هی میشینی فکر و خیال میکنی.باز خوبه یه کاری جور کردی واسه خودت. از سرکارت که میای میری میچپی تو اون اتاق به سیگار کشیدن و فکر و خیال کردن.برو یکم مخت هوا بخوره...

ـ قسم خوردم دیگه پامو تو مهمونیا نذارم.

نگاه مژگان بی رحم شده بود.دلش همان نگاه مهربانش را میخواست که عجیب در چشم های مشکی اش مینشست.مژگان هم از بین رفته بود.هرچه موهای خودش فر بود موهای خواهرش لخت لخت بودند.همیشه حسرتشان را داشت.بینی کشیده اش بالای لب های کوچک و غنچه اش جا خوش کرده بود و چشم های مشکی که اورا یاد گربه میانداخت.

ــ از این فیلما نیا واسه من مینا.خیلی قسما خوردی که الان سر جاشون نیستن یادت رفته؟سیگار نکشیدنت یه قسم بود.ندیدن پیمان...

با شنیدن اسم پیمان از کوره در رفت.نباید به او فکر میکرد.نباید این اسم را میشنید.حذفش کرده بود.نباید باز در زندگی اش ردی از او پیدا میکرد.اسمش که میآمد حس عذاب وجدان مثل بختک روی سرش سایه میانداخت و روز و شبش را میگرفت.حرفش را قطع کرد: مژگان...

دست گرم مژگان روی زانویش نشست: واسه خودت میگم.برو یکم تو اجتماع باش..

ـ اون همه سال بودم بسمه.دیگه نمیخوام پامو توی این جامعه بذارم که از در و دیوارش کصافط میباره.

ـ اینو قبول کن.اون دوران خوب نبود و تو پاتو جای درست و خوبی نذاشتی.همه مقصرش بودیم.بیشتر از همه من که بخاطر بهروز سکوت کردم...

همین یکی را کم داشت.مگر مژگان نمیدانست به این نام و تمام خاطراتش آلرژی دارد.مگر نمیدانست به شنیدنش نمیتواند نفس بکشد.کلافه از جا برخاست و تقریبا با فریاد گفت: چرا همه چیرو ربط میدی به اون؟مرده تموم شده رفته..بس کن دیگه..

ــ بس نمیکنم چون خودتم میدونی تموم نشده.من بزرگت کردم مینا برو بقیه رو رنگ کن.حرف نزنی از چشمات میخونم که چی میخوای.هنوز داری به اون روزا فکر میکنی که اینجایی.فکر میکنی که نمیخوای به این مهمونی بری.اگه واقعا تموم شده بود واست مثل یه آدم نرمال زندگیتو میکردی.نه اینکه مدام درحال فرار باشی...

خنده ی عصبی سر داد: حالا دیگه من نرمال نیستم؟

میدونی که اشتباه نمیکنم.دیگه نمیخوام وایسم ببینم خودت چه تصمیمیمیگیری.الانم مثل اون دوران داری اشتباه میکنی.اون روزا خوب و بدش تموم شده.حالا تو اینجایی.تو خونه من.خونه ی بدون بهروز.جایی که از این به بعد خیلی آزادیا بهت میده واسه ی زندگیت.فقط خودتو جمع کن.شروع کن به زندگی.به خودت برس.به زندگیت برس.ببین از آینده چی میخوای.نذار این روزاتم خراب شه.اتفاقات گذشته رو خاک کن یه گوشه و دیگه سراغشون نرو.تو الان یه کوه از تجربه ای مینا.از تجربه هات استفاده کن،از داشته هات.یه کاری کن اگه تا الان خوشی نداشتی حداقل تو سن 50 سالگی دستت سمت کسی دراز نباشه..

در سکوت فقط نگاهش کرد.تمام حرف هایش را قبول داشت.حقیقت محض بود.هرچه که مژگان میگفت حقیقت محض بود.نه خود را گول میزد و نه مژگان را.هنوز شروع به زندگی نکرده بود.هنوز مرده بود.مرده ای فقط جسمش برپا است و هیچی جز شیشه ای شکسته نیست.ولی میتوانست ذرات جودش را کنار هم بچسباند؟دوباره شیشه ی وجودش را بنا کند؟

صدایش تحلیل رفته بود: میخوای چیکار کنم؟

مژگان که حس کرده بود حرف هایش موثر واقع شده خوشحال از جا برخواست. روبه روی خواهرش ایستاد.دست هایش را گرفت و مهربان در چشمانش زل زد.چشمانی که مثل قبل شفاف نبودند.کدر شده بودند و برق همیشگی را نداشتند اما میخواست این هارا درست کند.باید درستشان میکرد.باید پای مینا را به جامعه ی درستی باز میکرد.باید زندگی اش

زیر و رو میشد تا از آن همه رنج خلاص شود: فردا شب خیلی خوب و شیک لباس بپوش و برو مهمونی.اصلا برو ببین چطور جمعی دارن.اگه بد بود دیگه نرو.شرکتم نرو.ولی اگه خوب بود خودتو توی جمعشون جا کن.بذار واست یه نقطه ی پیشرفت باشه.

ـ لباس ندارم.

ـ بهونه ی الکی میاریا.اون همه لباس توی کمد داره خاک میخوره.یکیو بیار تا واست اندازه کنم.فکر میکنم لاغر تر شدی.یکی از همونارو بپوش.قول میدم با همین ظاهرت خیلیارو خیره ی خودت میکنی..

سعی کرد لحنش همراه باشوخی باشد: میخوای شوهرم بدی؟

مژگان به آشپزخانه رفت و درگیر قابلمه های غذایش شد: شاید شوهر کردی.کی میدونه؟

پوزخند کمرنگی دور از چشمان خواهرش زد.هرچقدر هم تلاش میکرد امیدوار باشد بازهم وقتی نگاه مشتاق مژگان را میدید و حرف های خوشرنگ و لعابش را میشنید بی آنکه بخواهد لب هایش به پوزخند باز میشد..شاید باید روی باز نشدن لب هایش کار میکرد!

خود را در آیینه قدی نگاه کرد.لباس به خوبی بر تنش نشسته بود.پیرهنی فوق العاده شیک.دو بنده ای کلفت سرتا سر پولک که نمای براق و نقره ای به آن بخشیده بود.یقه اش از بالا کمیاز خط سینه اش را نمایان کرده بود.تا روی زانویش تنگ و ادامه ی آن دنباله دار و گشادتر بود.

موهایش همانطور باز بر سر شانه اش رها شده بود و به لطف هنر مژگان فر درشتش بیشتر از قبل خودنمایی میکرد.آرایش مات نقره ای رنگی روی صورتش جا خوش کرده بود.گنگ تصویر خودش را در آینه نگاه میکرد.

مژگان ذوق زده دست هایش را بهم کوبید: ماه شدی خواهری.

سعی میکرد به یاد بیاورد که چند وقت است از این لباس استفاده نکرده.لباس مورد علاقه ی داریوش.انگار صدایش هنوز در مجاری گوشش جا مانده بود: این لباسو پیش هیچکس نپوش.فقط واسه منه.

خنده ی ملیح و معصومانه ی خودش جلوی چشم هایش ظاهر شد.دستی به لباس کشید.زیر لب زمزمه کرد: داریوش..بد کردی.

سرش را چرخاند و در آیینه به پشت لباس نگاه کرد.کمر باریکش به خوبی در لباس جا گرفته بود.نفس عمیقی کشید.

سعی کرد بخندد.تمرین خنده!با نمایان شدن دندان های زرد و پوسیده اش پشیمان شد و اخم کرد.بهتر نبود با اولین درامدش و کمک مژگان فکری به حال دندان هایش میکرد؟اگر همینطور به حال خود رهایش کند قطعا طی چند سال اینده بی دندان خواهد شد.

مژگان به اتاق آمد: وای مینا هوا خیلی خیلی سرده.

پالتوی بلند سبزی دستش داد: اینو بپوش.زنگ زدم آژانس.گفت تا یه ربع دیگه اینجاست.

بی حرف کفش های پاشنه 5 سانتش را هم پوشید.تمام شد.همه چیز تکمیل بود.

دقیقه ای بعد آژانس رسید.با قلبی ضربان گرفته به باغ نزدیک میشد.نگهبان سری به نشانه ی احترام پایین داد و ودر سالن را باز کرد.از این همه احترام که سمتش سرازیر شده بود گرم شد.حس خوبی روحش را فراگرفت.اوهم سری تکان داد و پالتو و پیرهن زیرش را کمیبالا آورد تا هنگام ورود به سالن جلوی دست و پای نپیچد.

سرتا سر سالن مهمانی را از نظر گذراند.بزرگ و با شکوه.همانطور که انتظار داشت.به لوستر های سلطنی نگاه کرد که به سالن نمایی نفس گیر داده بودند و نور خود را در شیشه هایش منعکس میکرد.دستی به خز پالتویش کشید و نگاهش را از لوسترها که زیباییشان مات کننده بود گرفت: مژگان راست میگه.محرومیت واسه ما بدبخت بیچاره هاست.

هرکس در جایی از سالن ایستاده بود و کسی متوجه او نمیشد.خدمتکار ها با سینی های نوشیدنی اطراف گشت میزدند و هرکس لیوان خالی داشت آن را عوض میکرد.میز بزرگی گوشه ی سالن وجود داشت که ظرف های بزرگ میوه و شیرینی روی آن را تزیین کرده بود.سوت آرامیزد و زیر لب زمزمه کرد: چه کرده آقای رییس.

گه گداری صدای خنده ی ملیح زنی بلند میشد و آهنگ لایتی که پخش میشد فضا را رویایی تر کرده بود.

چشمانش دنبال گلاره گشت اما نبود.بهرام را دید که با یکی از کارمندها حرف میزد.شاید بهجت بود.صورتش را به خوبی تشخیص نمیداد.دوست داشت واکنشش را با دیدنش ببیند.قطعا تعجب میکرد اگر اورا اینطور میدید.خدمتکار مردی با لباس های سفید و مشکی سمتش رفت.سعی کرد کمیناز که مربوط به سال ها قبل میشد را چاشنی حرکاتش کند.امشب باید برایش متفاوت میبود.به قول مژگان قدم در جمعی متفاوت گذاشته بود و

باید خود را حسابی بینشان جا میکرد.با حرکاتی که ناز زنانه اش را چانی اشان کرده بود پالتویش را دراورد و به خدمتکار داد.به یکی از اتاق ها رفت.اتاق که نه.برای خودش کاخی بود.تخت دو نفره ی بزرگی با ملافه ی سرمه ای و بالشت های سفید وسط اتاق بود.کمد دیواری مشکی رنگی کل دیوار را گرفته بود و میز آرایش همرنگش روبه روی تخت قرار داشت.نفسش را بیرون داد: خوشبحال مردم. این همه پولو از کجا میارن؟

دهان باز مانده اش را جمع کرد و مقابل آیینه ایستاد و دستی به موهایش کشید.همه را پشت شانه اش ریخت.صدای پشت سرش باعث شد سراسیمه برگردد.

ـ سلام خوشگل خانوم.

با دیدن اتاق خالی نفس حبس شده اش را بیرون داد.خودش دیده بود.مردی قد بلند که هیکلی شبیه غول ها داشت وارد اتاق شد.هنوز هم صدای قدم هایش در گوشش بود.چشم هایش را بست.

ـ چیزی گم کردی؟

بی توجه به حرف هایش رژلب سرخابی اش را تمدید کرد.لب هایش بدطور خودنمایی میکرد.پسر روی تخت نشسته بود و حرکاتش را کنکاش میکرد.

یقه ی تاپش را پایین کشید تا برجستگی های سینه اش بهتر نمایان شود.

صدایش را درست از پشت سرش شنید.خیلی نزدیک بود: همینطورم دل میبری نیاز نیست این کارا.

نیم نگاهی حواله اش کرد.با همان نگاه اول فهمیده بود مست است.اما نه خیلی.یعنی میفهمید اطرافش چه خبر است.پس باید دور کیف پولش را خط میکشید.شانه بالا داد.امشب به اندازه ی کافی پول جمع کرده بود.نیاز به لاس زدن با این دیو را نداشت.با نگاهی گذرا به هیکل وحشتناکش میفهمید که ذره ای ورزش درکارش نبوده و انواع پودرها و آمپول هارا مصرف کرده.صورتش که به سمت شانه ی برهنه اش رفت روی پاشنه ی پا چرخید و تیز در چشمان خمارش نگاه کرد.

پسر دستی به موهای مینا کشید: با همه آره با ما نه؟

مینا دست به سینه زد و به میز آرایش تکیه زد: با چند نفر آره که با شما نه؟

ـ آمار ریز ریز کاراتو دارم خانوم کوچولو.تمام مدت نگاهم روته.این سومین مهمونیه که باهاتم.

جا خورد.چرا تا حالا متوجهش نشده بود؟

پسر که مکثش را دید قدمیجلو برداشت و راه فرارش را به کل بست.پاهایش را دو طرف پاهای برهنه ی مینا گذاشته بود و دست هایش را حصار کمرش کرده بود.سرش را به گوشش نزدیک کرد: قبوله؟

مینا سعی کرد از شرش خلاص شود.از هیچ چیز این بشر خوشش نمیآمد.تقلا کرد.دست هایش را روی سینه ی بادکرده اش گذاشت و پسش زد: ولم کن آشغال.

پسر آرام گوشش را گاز گرفت: اینطوری من حریص تر میشم.

کیف پولش را از جیب پشتش خارج کرد.جلوی چشم های مینا گرفت: این کیفو میبینی؟پر پوله و امشب قراره همش نصیب تو بشه.چقد بهت میدن؟من هرماه بهت سه برابر اونو میدم.فقط 6 ماه واسه من باش.

نگاهش روی کیف پول ثابت ماند.ذهنش بی وقفه فولدر باز میکرد و تمام جوانب را میسنجید.سه برابر همه.تا 6 ماه.بد نبود.حداقل پولش وسط ماه ته نمیکشید و میتوانست بازهم تیغش بزند.بهروز هم که جدیدا خرج لباس هایش را نمیداد.فقط پول موادش را تامین میکرد و سرش منت هم میگذاشت.درآمدش را هم که میبرد.عملا دستش بسته میماند.از طرفی هم بهتر از همه پری بود.6 ماه فقط برای یک نفر.پیشنهاد وسوسه انگیزی بود.

بوسه ی وحشیانه ای که بر لب هایش زد فکرهایش را دود کرد.

ـ قبوله؟

دستش را سمت کیف پول برد.پسر دستش را بالاتر از مینا گرفت: قبوله خوشگله؟

مینا پشت پلک نازک کرد: اول کیف پول بعد قرارداد.

پسر سرخوش کیف پولش را به مینا داد و مینا بی معطلی آن را در کیفش انداخت.

پسر روی تخت نشست و مینا با دلبری تمام به سمت در رفت و آن را قفل کرد.

کلیپس زیر موهایش را کشید و خرمن موهایش را که به زحمت لخت کرده بود روی شانه اش ریخت: خب میشنوم.

ـ میخوام این 6 ماه با خودم زندگی کنی.هرچی بخوای واست فراهم میکنم اما فقط واسه من باش.

6 ماه درخانه ی او.عالی بود. هم از شر کتک های بهروز خلاص میشد. هم از شر غر های مژگان به مصرف کردنش. هم نگاه نا امید خواهر زاده هایش را نمیدید. چی از این بهتر؟خوشحالی اش را نشان نداد.کنارش روی تخت نشست و نگاهش را به ناخن های بلندش که زیر لاک سرخابی پنهان شده بود داد: بهروز نمیذاره.

ـ دهن اونو هم میبندم.

مینا چشم هایش را خمار کرد: چه تضمینی هست بعدش ولم کنی به امون خدا؟

ـ از هرکی میخوای بپرس.من حرفم حرفه.بعد 6 ماه برام تکراری میشی.شک نکن.

لحظه ای خیره به زمین نگاه کرد.در دلش حنابندان بود.پیشنهاد از این بهتر هم مگر در جهان وجود داشت؟تا میتوانست این مدت تیغش میزد و بعد هم حاجی حاجی مکه. تمام میشد میرفت پی کارش.پرعشوه لبخند زد: قبوله.

حرکت ناگهانی پسر باعث شد جیغ کوتاهی بزند.آنقدر تعجب کرده بود که روی تخت افتاد.

کنارش نشسته بود و گلویش را خفیف فشار میداد.مینا سعی کرد دست هایش را از دور گلویش باز کند.دست و پا زد.ترسیده بود.صدای زمزمه وارش را کنار گوشش شنید: بخوای زیرآبی بری یه کاری میکنم تا آخر عمرت بگی گ*وه خوردم.برو بپرس سپهر کیه.بهت میگن.زیرآبی رفتن نداریم.پیچوندن نداریم.دختر خوبی باش تا یارخوبی باشم.باهام راه بیای نمیذارم بهت بد بگذره.مطمئن باش خوب باشی همه حسادت میکنن.فهمیدی؟

ترسیده فقط سر تکان داد.

ـ خوبه...

و محکم گردنش را گاز گرفت.از ته دل جیغ کشید.

ـ تشریف اوردین خانوم تکوین؟

تکان خفیفی خورد و چشم هایش را باز کرد.اطرافش را از نظر گذراند.خبری نبود.سعی کرد آرام باشد.نفس هایش به شماره افتاده بود.حتی با یاداوری عذاب هایی که آن شش ماه کشیده بود مو به تنش سیخ میشد.سپهر روانی ایی بیش نبود که هرکاری میخواست با او میکرد و هرچه به بهروز گله میکرد انگار نه انگار.سپهر بدجوری راه های فرارش را بسته بود.آب دهانش را قورت داد: بله.حال شما خوبه؟

و به سمت بهرام رفت.با نگاهی کلی ظاهرش را برانداز کرد.کت شلوار خوش دوخت کرم و پیرهن سفید هم زیر آن پوشیده بود.جذاب تر از قبل شده بود.لبخندی تحویلش داد: راستش نتونستم از این مهمونی بگذرم.

دروغ محض!تنها خوبی آن دوران برایش این بود که راحت دروغ میگفت.بی آنکه رنگ ببازد.صدایش بلرزد.نگاهش را بدزدد و سراسیمه دنبال موضوعی برای فرار از بحث باشد.

بهرام سرش را با احترام پایین آورد: ممنون که اومدین.

و چقدر این حرکت برایش شیرین بود.مثل یک جنتلمن واقعی رفتار میکرد.دور از خشونتی که در محل کار از او سراغ داشت.

همراه هم به سالن رفتند.اکثر مهمان ها آمده بودند.

ـ جو خیلی صمیمی دارید.

بهرام فقط لبخند زد: امشب میخوام یه نفر رو بهت معرفی کنم..

سعی کرد صمیمی شدن ناگهانی اش را به رویش نیاورد.به نیم رخش نگاه کرد: کی هستن؟

خدمتکاری جلویشان ایستاد.بهرام لیوانی برای خود و مینا برداشت.

مینا لیوان را پس زد: نه.ممنون.

بهرام لبخند محوی زد: شربت آلبالو..

مینا بهت زده نگاهش کرد و بی آنکه بخواهد خندید.لیوان را از دستش گرفت: ببخشید.فکر کردم.

حرفش را ناتمام گذاشت: من اهلش نیستم.مشغول باش.الان برمیگردم.

و مینا رفتنش را نگاه کرد.لحظه ای پیش را به یاد آورد که بی هوا خندیده بود.لبخند روی لب هایش جا خوش کرد.حق با مژگان بود.شاید میتوانست در بینشان شروع جدیدی داشته باشد.

گوشه ای ایستاد و اطرافش را دید میزد.همه باهم گرم گرفته بودند و کسی به او توجه نداشت.به محتوای خوش رنگ درون لیوان نگاه کرد.قطره های ریز آب روی بدنه ی لیوان سر میخورد که نشان از سردی آن بود.جرعه ای نوشید.با دیدن بهرام و زنی که دستش را

دور بازویش حلقه کرده بود نوشیدنی در گلویش پرید.سرفه ی یواشی کرد و سعی کرد خود را ریلکس نشان دهد.زنش بود؟یا خواهرش؟مادرش که نبود!یا خواهرش یا همسرش..که با توجه به شباهت کمشان احتمال اینکه همسرش باشد بالا میرفت.یعنی بهرام زن داشت و او این همه وقت نمیدانست؟نفس عمیقی کشید و لبخندی روی لبش نشاند.

بهرام و زن همراهش کنار هم روبه رویش ایستادند.

ـ مینا جان ایشون ژاله هستن.همسر بنده.

ذهنش درگیر شده بود.باید حول مینا جان گفتنش ویراژ میداد یا حول زنی که همسرش بود.به دستان سفید و ظریفی که سمتش گرفته شده بود نگاه کرد.دست داد.

ـ خوشبختم میناجون.بهرام از شما واسم گفته.

پنهان کردن تعجبش واقعا از توانش خارج بود.به بهرام نگاه کرد و زیر لب گفت: لطف دارن.

بهرام خنده ای سر داد: امشب یه سوپرایز دیگه هم واست آماده کردم.منتظر باش.

ژاله هم لبخند زد: این مهمونی واسه تو ترتیب داده شده عزیزم.

اخم هایش درهم شد.معنی حرف هایشان را نمیفهمید.برای او؟شخص مهمیبود؟چرا باید مهمانی به این بزرگی برای او که فقط یک منشی است آن هم دیپلمه و سابقه دار برگذار شده باشد؟

ـ متوجه منظورتون نمیشم.چرا برای من؟

نگاه بهرام به پشت سرش افتاد.لبخند پهنی روی صورتش جا خوش کرد.به پشت سر مینا اشاره کرد و بلند گفت: بفرما.اینم آخرین سوپرایز امشب.

ژاله از آن ها جدا شد.برگشت و مسیر رفتنش را نگاه کرد.با دیدن مرد روبه رویش نفسش بند آمد.برای لحظه ای انگار هوا نبود.قدمی عقب رفت که به بهرام خورد.

بهرام متعجب نگاهش کرد.رنگ صورتش به طور واضحی پریده بود: حالت خوبه؟

گنگ نگاهش کرد.باز به مرد روبه رویش نگاه کرد که با ژاله حرف میزد و زن کنارش گلاره که نبود، بود؟همان گلاره ی مهربان که بی وقفه سیل مهربانی هایش را به سمت او سرازیر میکرد؟همان گلاره ی دوست داشتنی حالا کنار این مرد ایستاده بود؟مردی که تک تک خاطرات گذشته اش را با داریوش برایش تداعی میکرد.

دست بهرام جلویش تاب خورد: هی..حالت خوبه؟

بی آنکه نگاهش را بگیرد لب زد: بهم بگید که پویا نیست.

ـ مشکلش چیه؟

نگاه پویا رویش ثابت ماند.بهرام به پویا اشاره کرد که سمتشان نرود.

چشمه های اشک در چشمانش میجوشید و با قدرت سعی میکرد جلوی گریه اش را بگیرد.دستش را روی سینه اش گذاشت.

نگاه کنجکاو بهرام آزارش میداد.چشم های گرم شده اش را به بهرام دوخت.بغض صدایش را میلرزاند: بگید که پویا نیست.بهرام خوشحال از موقعیت پیش آمده لب باز کرد و سوال

هایش را بر سر مینا ریخت: جریان شما چیه؟از یه طرف پویا بی صبرانه منتظر این بود که تورو ببینه و از یه طرف این رفتار تو...نمیفهمم.اذیتت کرده؟

بی توجه به سوالش گفت: نذارید نزدیکم شه.نمیخوام مهمونیتونو خراب کنم.فقط نذارید نزدیکم شه.

ـ باید یه دلیل قانع کننده تحویلم بدی مینا.با شناختی که از پویا و شخصیتش دارم بعید میدونم کسی باشه که بخواد آزاری بهت برسونه.

بی آنکه بخواهد صدایش بالا رفت.عصبی و کلافه شده بود.از اینکه دوباره بازی خورده ناراحت بود.از اینکه باز سادگی کرده.دیدن پویا تمام خاطرات زندگی اش را با داریوش جلوی چشمانش میآورد و همین عصبی اش میکرد.تمام لحظه هایش را.تمام عاشقانه هایش را.تمام احساساتش را که خالصانه تقدیم داریوش کرد و آخر همه بی جواب ماند.پویا را که میدید طعم آغوش های گرم و ناب داریوش را حس میکرد.همان ها که روزی حاضر بود تمام زندگی اش را بخاطرشان بدهد.پویا را که میدید خنده های شاد و سرمست داریوش را میشنید.مردانه هایش را میدید.عطر تنش را حس میکرد.نفس های داغش را روی پوستش...

قطره ی اشک روی گونه اش جاری شد: نمیخوام ببینمش.چرا نمیفهمید؟نمیخوام ببینمش ازم دورش کنید.من بهتون اعتماد کردم و پامو اینجا گذاشتم.بهم ثابت کردین نباید اینکارو میکردم.لرزش تنش به خوبی دیده میشد.نگاه چند نفری که نزدیکشان بود روی آ«ها افتاد و کنجکاو با هم پچ پچ میکردند.بهرام زیر چشمینگاهی به اطراف انداخت.بدجور جلب توجه کرده بودند.از طرفی لرزش مینا.تمام تنش میلرزید و اشک هایش خود جوش روی گونه

هایش جاری میشد.برای یک لحظه، شاید، فقط شاید تنهایش را درک کرد.بی پناه بودنش را درک کردو کوتاه امدن در این شرایط عادلانه تر بود.دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا اورد و آرام گفت: من واقعا نمیخواستم ناراحتت کنم.باشه نمیذارم پویا بهت نزدیک شه.

از فرصت پیش آمده باید نهایت استفاده را میکرد: اما حالا منم درگیر این ماجرا شدم پس باید برام تعریف کنی.یادت باشه.

نگاه بارانی مینا در چشم هایش چرخید.بدش آمده بود.چطور یک انسان در این شرایط دست و پا زدن اورا میدید و بازهم به فکر خودش بود؟یعنی واقعا بهرام هم مثل بقیه بود؟او هم بال بال زدن هایش را میدید و با این حال به فکر منافع خودش بود؟ خشمش را در صدایش ریخت: توام با اونایی.چرا باید باورت کنم؟توام بازیم دادی.از همتون متنفرم.از خودم متنفرم.از سادگیه خودم.خواستم واسه یبارم که شده توی زندگیم به اطرافیانم اعتماد کنم.فکر کنم خوبیاشون بی دلیله.ولی چیکار کردین؟دیگه نمیخوام حتی واسه یک ثانیه اینجا بمونم.

با طعنه بهرام را از سر راه خود کنار زد.به سمت چوب رختی رفت تا پالتویش را بردارد.

ژاله به بهرام اشاره کرد که با مینا ضحبت میکند.سمتش رفت و دست روی شانه اش گذاشت: مینا جان...

مینا بی توجه شانه اش را از زیر دستش بیرون کشید: از این جانا زیا د شنیدم.

ـ عزیزم اینطوری نکن.ببین همه ی ما قصد کمک به تورو داریم..

بلند خندید: ببخشید اصلا مشکلی هست که بخواید کمک کنید؟

ـ میدونم الان عصبانی هستی اما بذار واست توضیح بدیم.باور کن اصلا اونطوری نیست که فکر میکنی...پالتویش را از دستش گرفتو ودوباره به چوب رختی اویزان کرد.بهرام هم به جمعشان پیوست.مینا معترض به ژاله گفت: خوبه والا.ادمو بازی میدین نمیذارید از بازیتون بیرون بره.میشه پالتوی منو بهم برگردونید؟این کارا یعنی چی؟

بهرام نفسش را کلافه بیرون دادو غرید: اینو بدون که کسی نمیخواد تورو بازی بده.من نمیدنم توی گذشته ات چی بوده که بدبینت کرده.نمیدونم چی باعث شده پویا اینطوری دنبالت باشه اما امشب رو بمون.بهت قول میدم به مردونگیم قسم نمیذارم نزدیکت بیاد.

پوزخند غلیظی زد.از این قول های مردانه زیاد شنیده بود.بهروز قول مردانه داده بود به پدرش مواظبش باشد.داریوش قول مردانه داده بود همیشه جایش میان اغوشش باشدو کوه باشد برایش.از همه بدتر پیمان که قول داده بود هیچوقت با خود جنس جابه جا نکند و حالا او کجا بود؟آخر تمام قول و قرارهایشان چه مانده بود جز آه؟ درچشم هایش خیره شد: در ازاش چی میخوای ازم؟اصل مطلبو بگو خودتو راحت کن چرا میپیچونی؟

ـ تا وقتی خودت نخوای کسی طرفت نمیاد به شرط اینکه باهام صادق باشی.بهم اعتماد کنی و بگی موضوع چیه.اونطوری میتونم کمکت کنم.بهم اعتماد کن.

ـ خیلیای دیگه بودن که خواستن کمکم کنن ولی میدونی آخرش چی شد؟

حرفش را برید: من با بقیه فرق دارم مینا.رو مردونگیم قسم خوردم.همین امشبو امتحان کن.اگه زیر حرفم زد باشه هرچی تو بگی.اصلا میتونی همین فردا از شرکتم بری...ژاله هم گفت: مینا جان بهرام وقتی به مردونگیش قسم میخوره یعنی روی حرفش میمونه.بهش

اعتماد کن.مطمئنم اگه میدونست چقدر از دیدن پویا خان وحشت داری هرگز اجازه ی این ملاقاتو نمیداد.

نگاهش بین او و پویا در نوسان بود.پویا مشتاق به آنها نگاه میکرد.نمیخواست روبه رو شود.با آن همه خاطره..اگر پویا را میدید حتما بعد از آن با داریوش روبه رو میشد و حاضر بود همان لحظه بمیرد اما حتی یک ثانیه قامت داریوش را نبیند.آن چشم های نافذ که همیشه موذبش میکرد را نبیند.چشم هایش را بست.هیچ کدام از این هارا نمیخواد..

بهرام که تا حدودی احساس پیروزی میکرد محتاط گفت: نظرت چیه؟نمیتونیم تا فردا اینجا وایسیم.هرنظری داری رک بهم بگو.بهش احترام میذارم.

چشم هایش را باز کرد و شکاک به او نگاه کرد.چشم های بهرام جدی و شفاف بود.شفاف و براق.بدون کوچکترین غباری.مثل چشم های خودش در آن دوران.دورانی که پا در این منجلاب نذاشته بود.

راهی مقابلش نمیدید.اگر بهرام حالا اورا به حال خود رها میکرد قطعا باید با پویا روبه رو میشد و اصلا از کجا معلوم داریوش را هم خبر نکرده باشد؟تنش از این فکر لرزید.

دندان هایش را روی هم فشرد و سرش را تکان داد.یعنی باشه قبول.

بهرام نفسش را بیرون داد: خوبه.ممنون از اعتمادت.ناامید نمیشی.امشبو واسه خودت خوش باش.نمیذارم اتفاقی بیوفته.

و رفت.مینا با نگاه مسیر رفتنش را بدرقه کرد.بی آنکه بخواهد نگاهش روی پویا و گلاره ثابت ماند.

گلاره آرام با پویا حرف میزد و نگاه پویا فقط مینا را میدید.سرش را زیر انداخت.پویا هیچوقت با او بد نبود.مستحق این رفتار نبود و خودش این را خوب میدانست.پویا همیشه مهربان بود.یک همدم واقعی که خیلی کمکش کرد.اما نمیتوانست خود را به دیدنش راضی کند.نمیخواست پای پویا به زندگی اش باز شود.او که میآمد داریوش هم بعد از او و مینا هرگز نمیخواست دوباره داریوش را ببیند.بی توجه به نگاه خیره ی اطرافیان به سمت اتاق رفت...

ـ اصلا معنی حرفتو نمیفهمم بهرام.

ـ کجاشو نمیفهمی داداش؟میگه نمیخواد ببینتت.

خنده ی عصبی سر داد: چرا؟دلیلشو بهت نگفت؟

ـ هرچی که هست باید مربوط به داریوش باشه.

گلاره واسطه شد: پویاجان امشب رو راحتش بذار.بازم وقت هست.

ـ من به مینا بد نکردم.هرگز بهش بدی نکردم و واقعا دلیل این رفتارشو نمیفهمم.

ـ بعد به خودت میگی روانشناس؟دکترای این کارو داری دیگه؟مطمئنی؟

ژاله دستش را فشرد: بهرام...

ـ دختر بیچاره تا تورو دید اشکش راه افتاد حالا تو اینجا واسادی بحث میکنی که دلیلش چیه؟

ـ مدافع حقوق بشر شدی بهرام؟

ـ نه ولی دلم به حالش سوخت.بنده ی خدا به ما اعتماد کرده بود که هممون گند زدیم توش.

جوابی نشنید.نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش خود را بازیابد:بهش وقت بده پویا.به قول خودت بعد مدت ها تورو دیده.هضم این قضیه واسش آسون نیست.نمیدونم چی توی گذشتش داره که باعث شده این همه آسیب ببینه اما بهم وقت بده بفهمم.

پویا با تمسخر گفت: یادم بنداز آخر کار بهت مدرک روانشناسی بدم.

بهرام از کوره در رفت.قدمیجلو برداشت.از بین دندان هایش غرید: مردتیکه مثل اینکه حالیت نیست.حالش بد شد.تو که این همه جلز و ولز میکردی واسه اینکه آرامشش بهم نخوره.حالا چه مرگت شده؟

ـ اون تنها کسیه که ممکنه از داریوش خبری داشته باشه بهرام چرا نمیفهمی؟

ـ قبلنم بهت گفتم من با داریوش کاری ندارم و اصلا نمیخوام قاطی زندگیش بشم.

ـــ داری قاطی میشی میفهمی؟اینی که واسش سینه سپر کردی زنش بوده.عشقش بوده.داریوش مینارو با تمام وجودش میخواست.

ـ اما در حال حاضر مینا اینجاست.نه خبری از داریوش هست که نقش یه عاشقو بازی کنه نه خود این دختر دنبال داریوشه.بذارش به عهده ی من.الان نمیخواد ببینتت پس بهش زمان بده.یکم وقت بده تا با خودش و امشب کنار بیاد.بذار خانومت وارد این جریان شه.بذار من باهاش حرف بزنم.اگه الان بری سراغش یعی تمام راه های پس و پیشو خراب میکنی و میمونیم تو همین لحظه.پس صبور باش تا با آرامش جلو بریم...

گـلاره دسـتش را روی سـینه ی پویـا گذاشـت و کمـی مـالش داد: بهـرام درسـت میگـه پویاجـان.عزیـزم بسـپارش بـه مـا.قـول میـدم یـه کـاری کـنم بتـونی هرچـه زودتـر باهـاش حـرف بزنی.

پویـا کـه تـوان مخالفـت نداشـت چشـم هـایش را بـا درد بسـت: نبایـد بیخیـال داریـوش میشدم.نباید...

ـ نمیخوای بگی چیکار کرد که بیخیالش شدی؟

ـ در جریان تمـام درد هـاش بـودم.تمـام غصـه هـاش.تمـام تنهاییـاش و بـازم رهـاش کـردم.وقتـی منـو میخواسـت ولـش کـردم.وقتـی دستشـو سـمتم دراز کـرد پسـش زدم.میدونسـتم مینـا تمـام زندگیشه و با زندگیش قمار کردم.حالا فقط میخوام بدونم کجاست.

بهرام اخم هایش را درهم بـرده بـود و بـا دقـت حـرف هـایش را میشـنید.متفکـر پرسـید: نمیـدونی کجاست؟دنبالش گشتی؟

ــ هرجـارو کـه فکـر کنـی گشـتم.جاهـایی کـه فقـط مـن و اون ازش بـا خبـر بـودیم.امـا نبـود.آب شده رفته تو زمین.انگار از اول داریوش معظمیوجود نداشته.

گـلاره خـدمتکار را صـدا زد و لیـوانی آب از او گرفـت.ناراحـت لیـوان را بـه لـب هـای شـوهرش نزدیک کرد: بخور پویا.

پویا لیوان را گرفـت و یـک نفـس سـر کشـید.بـه در اتـاقی کـه مینـا در آن پنـاه گرفتـه بـود نگـاه کرد: حالا تنها کسی که احتمال میدم ازش خبر داشته باشه میناست.که اونم اینطوری.

بهـرام حـرفش را قطـع کـرد.دسـتش را روی شـانه اش گذاشـت و محکـم فشـار داد: درسـتش میکنم مرد.خودتو نباز.کمکت میکـنم داریـوش رو پیـدا کنـی.فقـط بهـم بگـو، هرچـی کـه درمـورد مینا میدونی بهم بگو.بعید میدونم خودش حقیقتو بگه.

ـ اگه یکـم از مینـایی کـه میشـناختم تـوی وجـودش باشـه میگـه.از خـودش بپـرس.اگـه حقیقـت نبود واست همه چیزو تعریف میکنم.

بهرام لـب هـایش را روی هـم فشـرد.اصـرار بیشـتر را جـایز نمیدانسـت.بایـد همـه چیـز را از خـود مینا میشنید.اینطور بهتر بود

مـردد روبـه روی شـرکت ایسـتاد.بـه نمـای شـرکت نگـاه کـرد.میدانسـت بهـرام امـروز سـراغش میرود و نمیتوانست جـوابش را ندهـد.بـا لطـف دیشـبش نمیتوانسـت.بهـرام بـه قـولش عمـل کـرده بود و حالا نوبت او بود.

صدایی غافلگیرش کرد: خانوم تکوین...

چشم هایش را روی هم فشرد.هرگـز ایـن وقـت روز نیامـده بـود.هنـوز سـاعت هشـت بـود و بهـرام همیشه ساعت نه میرسید.لعنت به این شانس.

سعی کرد خود را ریلکس نشان دهد.نفس عمیقی کشید و برگشت: سلا م.

ـ سلام.خوب هستید؟

نه به صـمیمیت دیشـب و نـه بـه احتـرام الان.خوشـش آمـده بـود.بهـرام از آن دسـته مردانـی بـود که میدانست هرجا چطور باید رفتار کند.

ـ ممنون.شما خوبید؟

ـ مرسی.چرا اینجا وایسادین؟چرا نرفتین داخل؟

لبخند محوی زد: شما چرا الان اومدین شرکت؟هنوز ساعت هشت نشده.

بهرام هم لب هایش را به خنده گشود: اومدم مچ شمارو بگیرم یه وقت فرار نکنید.

سرش را زیر انداخت.

ـ نمیخوام صحبت کردنمون توی تایم شرکت باشه.آخر وقت کاری منتظر بمونید تا حرف بزنیم.حالاهم بفرمایید سرکارتون.

به سمت شرکت رفت و مینا را پشت سر جا گذاشت.مینا به قدم های محکمیکه برمیداشت چشم دوخت.همه چیز این مرد حساب شده بود.برعکس چیزی که بار اول درباره اش فکر کرده بود.آه سردی کشید.کاش زن نداشت!

تمام مدت خود را با پرونده ها و تایپ نامه ها سرگرم کرد.گلاره جز سلام حرفی نزده بود و حتی نزدیکش هم نشده بود.خودش هم اینطور احساس بهتری داشت.اینکه تمام مدت بازی خورده حالش را بد میکرد.حس تنفر در وجودش غلغل میکرد و همین باعث میشد سرسنگین جواب گلاره را بدهد.

آقای حشمت که خداحافظی کرد نگاه ناامیدش روی ساعت افتاد.کلافه نفسش را بیرون داد.روزهایی که چشمت به عقربه های لعنتی است تا محض رضای خدا با سرعت حرکت

کننـد خبـری نیسـت و روزی مثـل امـروز پایشـان را روی گـاز گذاشـته بودنـد و بـی هـیچ رحمیجلو میرفتند...

همـه رفتـه بودنـد جـز او و بهـرام.وسـایلش را در کـیفش گذاشـت.کـاش میشـد قبـل از صـحبت هایشان سیگاری دود کند شـاید آرام شـود.بـه اتـاق ریـیس نگـاه کـرد.امـروز حسـابی سرشـان کـار ریخته بـود و احتمـالا بهـرام بـاقی مانـده ی کارهـایش را انجـام میـداد.نگـاهش را بـین کیـف و در چرخانـد.لـبش را بـه دنـدان گرفـت.تصـمیم گرفـت بیخیـالش شـود.هرلحظـه ممکـن بـود از اتـاق بیرون بیاید و رسوا شود.

سرش را روی میـز گذاشـت و چشـم هـایش را بسـت.ذهـنش آرامـش نداشـت.حـرف هـایی را کـه باید میزد آماده میکرد و از طرفی سـوال بزرگـی همـه ی وجـودش را پـر کـرده بـود.بایـد بـه بهـرام اعتماد کند؟وقتی پویا را میشناسد حتما از داریوش هم خبر دارد...

سرش را از روی میز برداشت و بـا اخـم هـای درهـم شـده بـه دیـوار روبـه رویـش زل زد.اگـر تمـام این ها نقشه باشـد چی؟چـرا تـا حـالا بـه مغـزش نرسـیده بـود.مشـت محکمـی حوالـه ی زانـویش کرد وبه این همه کند ذهنیش لعنـت فرسـتاد.همـان دیشـب بایـد بـه ایـن فکـر میکـرد کـه بهـرام حتمـا داریـوش را میشناسـد.اصـلا ایـن همـه اصـرار بـرای دانسـتن مـاجرا و کمـک کـردن بـه او برای چی بود؟چرا یـک غریبـه بایـد ایـن همـه کنجکـاوی از خـودش نشـان دهـد تـا زنـدگی یکـی از کارمنـد هـایش را کـه دسـت برقضـا فقـط یـک منشـی اسـت را بدانـد.آن هـم وقتـی از کـار کـردنش در آن شـرکت دومـاه نگذشـته بـود.چـرا بایـد یـک بـار از مصـاحبه ردش کنـد و دوبـاره اورا بـا یـک تمـاس برگردانـد.آن هـم درصـورتی کـه هـیچ کـدام از شـرایط را بـرای یـک منشـی دلخـواه بـودن نداشـت.انگـار تـازه چـراغ هـای ذهـنش روشـن شـده بـود و فکـرش بـه کـار افتـاده

بود.باید میرفت.ماندن را جایز نمیدانست.باید همین حالا میرفت و دیگر پشت سرش را نگاه نمیکرد.اسمش فرار باشد یا هرچی باید میرفت قبل از اینکه با داریوش رودر رو شود.وقتی پویا را میدید حتما بعدش داریوش را هم میبیند و وای از روزی که دوباره داریوش را ببیند.حاضر بود همان لحظه به دیدار عزراییل برود اما برای یک ثانیه کنار داریوش نباشد.

به در اتاق نگاه کرد که همچنان بسته بود.نفس عمیقی کشید و از جا برخواست.همین حالا شرکت را ترک میکرد و شب هم با پیامکی از بهرام عذرخواهی میکرد و میگفت که دیگر نمیخواهد در شرکت کار کند.برای بعدش هم فکری میکرد.انقد ر دنبال کار میگشت تا بلاخره کسی قبولش کند.قحط که نبود.حتما بلاخره روزی شغلی پیدا میکرد.

یادداشتی به عنوان عذرخواهی نوشت و به صفحه ی سیاه کامپیوتر چسباند.به سمت در رفت که باز شدن در اتاق و صدای بهرام باعث خشک شدنش شد

: جایی تشریف میبری؟

بازهم دوم شخص شده بود.آنقدر در صدایش خشم حس میکرد که میترسید برگردد.کمی این پا و آن پا شد و با من من گفت: نه.ینی بله.راستش فکر کردم..

صدای نزدیک شدنش را شنید.آب دهانش را قورت داد.

ـ وقتی حرف میزنی به من نگاه کن...

دندان هایش را روی هم سابید.باید زودتر فلنگ را میبست قبل از اینکه اینطور مچش را بگیرد..سرش را زیر انداخت و برگشت.

بهرام دست به سینه جلویش ایستاده بود.نگاه وحشتناکش را به خوبی حس میکرد: خب میشنوم...

ـ خب..خب راستش..فکر کردم شاید پشیمون شدین..

ـ از چی؟

ـ از اینکه حرف بزنیم..

ـ من پشیمون شدم یا تو؟

هیچی نگفت و فقط لبش را به دندان گرفت.

بهرام عصبی در سالن راه میرفت و غر میزد: جای تشکر اینطوری جواب آدمو میدی.دیشب کمکت کردم و حالا میخواستی فرار کنی؟

سرش را بالا اورد و نگاهش کرد که چطور پر حرص قدم بر میدارد.چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید:شاید نخوام زندگی خصوصیمو با کسی درمیون بذارم..

بهرام مثل شیر زخمی سمتش برگشت و انگشت اشاره اش را سمتش گرفت: شاید باید دیشب بهش فکر میکردی.الان یکم دیر نیست؟

ـ الان به این نتیجه رسیدم که گفتن گذشته اصلا برام آسون نیست..

صبر بهرام تمام شد.صدایش را بالا برد: ببین دو حالت داره.یا اینکه صادقانه واسم تعریف میکنی که در اون صورت قول میدم تا جایی که میتونم کمکت کنم و یا اینکه حرفی بهم نمیزنی و من همه چیزو از پویا میپرسم.که باشناختی که ازش دارم هرگز بهم دروغ

نمیگـه.در اون صـورت دیگـه کـاری ازم برنمیـاد کـه واسـت انجـام بـدم و تـو میمـونی و پویـا و داریوش...

رنگ از صورتش رفت.پس داریوش را میشناخت.حدسش درست بود.داریوش را میشناخت.

ـ یعنی اگه من کل زنـدگیمو واسـه شـما تعریـف کـنم دسـت کسـی بهـم نمیرسه؟دسـت داریـوش بهم نمیرسه؟از کجا بدونم خودتون نمیرید سراغش و همه چیزو بهش بگید؟

ــ اگـه قـرار بـود چنـین کـاری کـنم تـا حـالا انجـامش داده بـودم و نیـاز بـه اجـازه ی کسـی نـدارم.حـالاهم بحـث سـر ایـن چیـزا بـی فایدسـت.مـن حرفـامو بهـت زدم.میتـونی بیـای و حـرف بزنی و حمایـت منـو داشـته باشـی یـا نـه.میتـونی بـه همـین رونـدت ادامـه بـدی و منتظـر پویـا و داریوش باشی.

و بی آنکه اجازه حرف اضافه ای دهد به اتاقش رفت.

به در بسته شـده ی اتـاق خیـره شـد.حـرف هـایش در گوشـش زنـگ میـزد.عقلـش قبـول میکـرد که تمام حرف هایش عین حقیقت است.چـه بـرای بهـرام تعریـف کنـد چـه نـه بلاخـره پویـا باعـث روبـه رو شـدنش بـا داریـوش میشـد و فرقـی بـه حـالش نداشـت.پـس شـاید میتوانسـت از بهـرام کمک بگیرد.

با قـدم هـای سسـت بـه سـمت در رفـت.دسـتش روی دسـتگیره ی در لغزیـد.مـرگ یکبـار شـیون هم یکبار.بلاخـره بایـد از کسـی کمـک میگرفـت و بـه نظـرش بهـرام فـرد بهتـری نسـبت بـه پویـا بود.پویا رابطه ی نزدیک تری با داریوش داشت و همین مانعش میشد.

نفس حبس شده اش را آزاد کرد و دستگیره را فشار داد.در باز شد.بهرام روبه روی پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد.در را آرام بست و وسط اتاق ایستاد.دسته ی کیفش را به بازی گرفته بود و لبش را میجوید.بهرام سمتش برگشت و دقیق نگاهش کرد: خب؟

ـ خب؟

ـ نظرت؟

ـ کمکم میکنی؟

ـ حرفات صادقانه باشه حتما.

ـ هرچی که میگم حقیقته.میتونی بری از هرکی که میخوای بپرسی.

ـ خوبه.منم هرکاری که در توانم باشه واست میکنم.

به مبل اشاره کرد: بشین.

روی مبل نشست و زانو هایش را تنگ بغل گرفت.

بهرام هم روبه رویش نشست.

ـ از کجا باید بگم؟

ـ هرجا که میخوای.هرجور که راحتی بگو.میشنوم.

ـ بعد اینکه شنیدی چی؟مثل اطرافیان قضاوتم میکنی؟

@Caffetakroman

ابروهـای بهـرام از تعجـب بـالا پریـد: چـرا بایـد قضـاوت کـنم.مـن کـی باشـم کـه ایـن کـارو بکـنم؟فقط کنجکـاو شـدم بـدونم موضـوع چیـه کـه همـه درگیـرش شـدین و اگـه کـاری ازم بـر بیاد واست انجام بدم.همین.

نـاخن هـای کوتـاه شـده اش را بـه بـازی گرفـت.سـرش را زیـر انـداخت: نمیـدونم بایـد از کجـا شروع کنم.انقد آشفته اس که خودمم نمیدونم از کجا شروع شده.

ـ از خودت.خانودت.اول میخوام درمورد خانوادت بدونم..

مینـا نـیم نگـاهی بـه چشـم هـای کنجکـاو بهـرام انـداخت.سـعی کـرد جملـه هـای مناسـب را در ذهنش بیاورد. زبان بر لب کشید و ان را تر کرد. نفس بیرون داد و لب گشود...

ــ خـب...خـانواده ی مـن..خـوب بـود.یـه خـانواده ی خـوب.خـوب بـودیم بـاهم.نـه از اون خـانواده های رویایی.خیلـی معمـولی امـا خـوب.کنـارهم شـاد بـودیم.هروقـت مشـکلی پـیش میومـد پشـت هم بودیم و از هم حمایت می کـردیم.حتـی بـا وجـود اینکـه مامـان و بابـا بهـم علاقـه ی چنـدانی نداشـتن بـازم مشـکلی کـه پـیش میومـد کنـارهم بـودن.بابـا یـه مغـازه ی میـوه فروشـی داشت.مامانم خیاطی می کرد..

خـاطرات جلـو چشـم هـایش جـان مـی گرفـت و او را درون خـود غـرق مـی کـرد.لبخنـدی کـنج لبش نشست:دوتابچـه بـودیم. مـن و مژگـان.مامـان واسـه زایمـان مـن خیلـی اذیـت شـد و بـه یـه سـری دلیـل کـه هیچوقـت نفهمیـدم چـی بـود دیگـه نتونسـت بچـه دار شـه.خیلـی حرفـا بـه گوشمون رسـید.اینکـه بابـا بچـه ی پسـر نـداره.کسـی نیسـت نسلشـو ادامـه بـده.حتـی چنـدبار بـا گوشـای خـودم شـنیدم کـه چنـدتا از همسـایه هـا سرکوفتشـو بـه مامـان میـزدن و اون فقـط

میخندید.ولی با تمام اینا هرگز رفتار بابا عوض نشد.بعضی وقتا فکر میکنم میبینم شاید واقعا مامانو دوست داشت و بی توجهی از مامان بود.نمیدونم.

بهرام لیوان شیشه ای را از آب پر کرد و دستش داد.لیوان را پس زد.سرش را زیر انداخت و ادامه داد: خانوادم خیلی معتقد بود.به خدا.قرآن.هیچوقت ندیدم نماز مامان قضا شه یا حتی بابا.من و مژگان هم عادت کرده بودیم از بچگی.میگن خدا حواس اینطور خانواده هارو داره اما نمیدونم چی بود که باعث شد خانواده ی من از هم بپاشه.من اون زمان راهنمایی بودم.یادمه مامان چند وقتی ناله می کرد.از بدن درد، سر درد.غذا خوب نمیخورد.رنگش پریده بود.تو سرمای وحشتناک زمستون عرق میکرد.پیش چندتا دکترم رفت اما گفتن یه سرماخوردگیه جزییه و واسش دارو نوشتن.

مار گلویش را نیش زد.چشمانش از اشک لبریز شد.سعی کرد صدای لرزانش را کنترل کند: اما همون سرماخوردگی ساده جونشو گرفت. یه شب تا صبح جون داده بود و مانفهمیدیم.بخاطر مریضیش نزدیک ما نمیخوابید و به اصرار خودش تو اتاق میخوابید ماهم توی هال.واسه همین جون دادنشو ندیده بودیم.نفهمیدیم کی تموم کرد.نفهمیدیم از شب تا صبح زمینو چنگ زده تا مارو خبر کنه و فقط تونسته بود پارچ آبو چپ کنه.

توانش درهم شکست و اشک هایش جاری شد.بهرام با صورت درهم به زمین خیره شده بود و حرف هایش را میشنید.

ــ اولین نفر که دیدش من بودم.با چشم باز درو نگاه میکرد.منتظرمون بود.رد اشک رو صورت ماهش مونده بود.مامانم رفت.بدبخت شدیم.تنها شدیم.بی کس شدیم.هممون.بابا بی

پشت و پناه شد.کمرش شکست.بعد اون اتفاق بود که فهمیدم خیلی مامانو میخواسته.مژگان شبا مثلا دور از چشم ما گریه میکرد و من...بی مادر شدم.

با کف دست گونه های خیسش را پاک کرد.بینی اش را بالا کشید و آب دهانش را قورت داد:

بعد مامان مژگان مثل یه مادر کنارم بود.بوی مامانو میداد.

لبخند روی لب هایش نشست:هنوزم همونطوره.من بیشتر شبیه بابا بودم و مژگان شبیه مامان.بعد مامان تنهاییامو پر کرد.واسه بابا مرحم بود و واسه من یه یار همیشگی.کسی که درهر شرایطی کنارم بود و تنهام نذاشت.عادت کرده بودیم.زجر میکشیدیم اما به این زجر عادت کردیم.به اینکه لباسامون سیاه باشه.به اینکه خونه بوی غم بده.به اینکه بابا هرشب به یه گوشه خیره شه و زیر لب با خودش حرف بزنه.اینا واسمون عادی شده بود.من خودمو با درس سرگرم کرده بودم.همه انتظار داشتن با توجه به شرایط درسم افت کنه اما وقتی پیشرفتمو دیدن تعجب کردن.نمیدونستن تمام وقتم توی اتاق با کتاب و دفترام میگذره.یه جورایی راه فرار بود واسم. از خونه.از محیطش.از سکوتش.همه چیز عادی شد.یعنی سعی میکردیم عادی نشون بدیم.مژگان خیلی اذیت میشد.حواسش به بابا و من بود و هیچکدوم از ما نمیدیدیم که چی سرخودش میاد.لاغرتر از قبل شده بود.رنگ پریده شده بود.گاهی شبا صدای گریشو میشنیدم اما بازم کاری نمیکردم.فکر میکردم تنها باشه بهتره واسش.شاید کم کاری من و بابا باعث شد توی اون شرایط دنبال یه پناهگاه بیرون خونه باشه و بهروز پناهگاهش شد.

با اوردن نام بهروز تمام تنش لرزید.بهرام هراسان سمتش خیز برداشت: حالت خوبه؟

دست های یخ زده اش را درهم قلاب کرد و چشم هایش را روی هم فشرد.صداهای همیشگی در گوشش زنگ میزد.ناله ی خودش را میشنید.صدای کمربند که روی تنش میشست.فریاد های بهروز.

اشک گونه هایش را خیس کرد.دستش را روی اشک های داغش کشید.

بهرام دستش را روی شانه اش گذاشت و نگران نگاهش میکرد: باقیشو بذار یه روز دیگه.حالت خوب نیست.

شانه اش را از زیر دستش کشید و از روی مبل بلند شد.بهرام بهت زده نگاهش میکرد.

وسط اتاق ایستاد و با خشونت گفت: چرا بهم دست زدی؟

چشم های بهرام هرلحظه گشادتر میشد: منظورت چیه؟

مینا عصبی گفت : بهم دست زدی.تو زن داری.چرا بهم دست زدی؟

ـ چی میگی مینا؟

دستش را روی پیشانی اش که عرق کرده بود گذاشت: چرا انقد داغی تو؟

مینا عقب رفت.حرکاتش دست خودش نبود.صدا راحتش نمیگذاشت.انگار کسی در گوشش جیغ میزد.دست های لرزانش را روی گوش هایش گذاشت.به هق هق افتاد: ولم کنید.

بهرام جلو رفت.مچ دست هایش را گرفت:

مینا.آروم باش.کس کاری باهات نداره.

مینا با خشونت دست هایش را کشید و داد زد: بهم دست نزن.همتون مثل همید.همتون.

دست های بهرام به نشانه ی تسلیم بالا آمد: باشه.باشه همه ی ما مثل همیم الان فقط آروم باش.کسی کاری باهات نداره.منم نمیخوام اذیتت کنم.فقط داشتیم حرف میزدیم...

بی حرف به بهرام خیره شد.چانه اش میلرزید و اشک بی درنگ گونه اش را خیس می کرد.

صدایش گرفته بود.انگار از چاه بیرون می آمد:میخوام برم..

بهرام همانطور محتاط سمت در رفت و آن را باز کرد: باشه.واسه ی امروز کافیه.اگه حالت خوب نیست فردارو هم واست مرخصی رد میکنم.

بی آنکه حرفی بزند اشک های روی گونه اش را پاک کرد.کیفش را اویزان شانه اش کرد و بدون کوچکترین نگاهی به بهرام از اتاق خارج شد.فقط دوست داشت از آن محیط بیرون بزند.دوست داشت در هوای سرد زمستان بدود.تا جایی که توان داشت در خیابان شلوغ بدود بی آنکه از نگاه اطرافیانش بترسد.بی آنکه از چپ چپ نگاه کردن زنان مسن هراسی داشته باشد.دلش میخواست در آن هوای سرد،زیر بارش قطره های باران،تا ناکجا اباد میدوید.

مردد کنار خیابان ایستاد.نگاهش روی تاکسی زرد ثابت ماند.خط کشید روی تمام خواسته هایش.

ـ دربست؟پتو را تا خرخره بالا اورد.صدای مژگان روی اعصابش خط میکشید: مینا..نمیری سرکار؟دیرت شده..

روی حرف بهرام حساب کرده بود.امروز را حتما برایش مرخصی رد می کرد.صدای خش دارش را از حنجره خارج کرد: امروز نمیرم.

چشم هایش را بست شاید کمی از سر دردش کم شود.سیگارش تمام شده بود.دیشب به ریه هایش رحم نکرد و تمام یک بسته اش را کشید.ناپرهیزی دیشب سردر امروزش را به وجود اورده بود.

صدای در و غرزدن مژگان به گوشش رسید: هی بهت میگم نکش.این کوفتی رو هم بذار کنار.فکر میکنی دشمنتم...

اخم هایش را درهم کشید و به فضای زیر پتو پناه برد.

ـ بلند شو ببینم.

دست مژگان پتو را از رویش کشید.زیر لب نالید: ولم کن توروخدا مژگان...

مژگان نگران به رنگ پریده ی خواهرش نگاه کرد: به فکر خودت نیستی به فکر منه بدبخت باش.من دیگه توان از دست دادنتو ندارم.توان دنبالت دوییدن رو ندارم..

سرجایش نشست ودستش را بین موهایش فرو برد.دندان هایش را برهم سابید: میشه بس کنی؟سرم داره میترکه...

دست مژگان روی گونه اش نشست.هراسان گفت: تب داری...

ـ چیزی نیست.خوب میشم.

ــ دیشبم غذا نخوردی.ضعف میکنی دختر.اینکارارو با خودت نکن.الان واست ساندویچ میگیرم...

حریف مژگان نمیشد.برای لحظه ای از ماندنش در خانه پشیمان شد.سرش را به دیوار تکیه داد.ذهنش آرام و قرار نداشت.رفتار احمقانه ی دیروزش با بهرام مدام جلوی چشم هایش رژه میرفت وباعث شرمنده شدنش میشد.رفتار های غیرارادی اش گند زد به دیروزش.میتوانست همان دیروز همه چیز را بگوید و خود را خلاص کند اما دست خودش نبود.با اینکه می دانست بهرام فرق دارد بازهم آنطور احمقانه...

صدای مژگان مجال فکر کردن نداد: بیا.بخور خواهری.بخور جون بگیری...

به ناچار ساندویچ را از دستش گرفت.

ـ چای میخوری واست بیارم؟

سرش را تکان داد.اشتها نداشت.دست خودش نبود.حالت تهوع یک لحظه هم راحتش نذاشته بود.

ـ اخه چرا یهو انقدر بهم ریختی؟چیزی شده؟

جواب نداد و تنها مقداری از ساندویچ را در دهانش چپاند.نگاه درمانده ی مژگان را به خوبی حس میکرد.با زحمت ساندویچ را خورد.زیر پتو خزید و سرش را در بالشت پنهان کرد: میشه بری مژگان؟میخوام بخوابم..مژگان زیر لب باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.چشم های داغ شده اش را روی هم گذاشت.صدای بارش شدید باران را می شنید و هراز گاهی رعد و برق فضارا پر میکرد و شیشه هارا میلرزاند.کاش راهی برای فرار از

خاطراتش داشت.انگار نفرین شده بود.تا برای زندگی بی دغدغه و بی فکر اضافه اماده میشد تمام خاطرات یک جا هجوم می اوردند و او را میبلعیدند.صدای ضربه های کسی به در فضای گوشش را پر میکرد و روی اعصابش خط میکشید.چشم هایش را هراسان باز کرد و سر جایش نشست.نیاز به مسکن داشت.مسکنی که او را برای چند رو بخواباند تا از این افکار مزاحم خلاص شود.

تا چشم هایش را می بست دختر بی پناهی را میدید که هراسان به سمت در میدوید و جیغ میزد.صدای خنده های چند مرد که هرلحظه نزدیکتر میشد.

قلبش در سینه بی قراری می کرد.از جا بلند شدو به سمت در دویید.صدای پاهایشان را هنوز میشنید.به فضای تاریک اتاق نگاه کرد.کسی نبود اما سه نفر را میدی که سمتش می رفتند.دست هایش را روی چشم هایش گذاشت.روی زمین افتاد و در خود جمع شد.مثل دیوانه ها بی اراده جیغ میزد: ولم کنید.دست از سرم بردارید..ولم کنید...

دست های مژگان دورش حلقه شد.خود را در آغوش خواهرش جا داد: دست از سرم برنمیدارن مژگان.راحتم نمیذارن.میخوام تموم شه.خداااا...ای خداااا.

اشک های مژگان جاری شد: عزیز دل من اروم باش.چیزی نیست.کسی اذیتت نمیکنه..

ـــ دارم دیوونه میشم.چرا راحتم نمیذارن؟چرا خدا راحتم نمیکنه؟چرا داره اینکارو باهام میکنه؟

مژگان تنگ تر در آغوشش کشید: اینطور نکن با خودت.مینا عزیزم من هستم.هواتو دارم.عزیزدل خواهر نکن.انقد خودتو زجر نده..

هق هق در سینه اش خفه شد.نفسش بند آمد و برای یک لحظه همه جا تاریک شد.

بوی الکل بینی اش را ازرد.چشم هایش را روی هم فشرد.صدای گنگی در گوشش پیچید.انگار کسی اسمش را صدا میزد.به زحمت چشم هایش را باز کرد.همه جا را تار میدید.سقف بالای سرش در نوسان بود.حس کشتی را داشت که بین امواج اسیر شده و هرلحظه ممکن بود از زیر خروارها آب غرق شود.

نالید.اخم هایش را درهم کشید و چند بار پلک زد شاید از سرگیجه اش کم شود.

دست سردی روی پیشانی داغش نشست.اینبار واضح شنید: عزیزم.

به صورت رنگ پریده ی مژگان نگاه کرد.

ـ به هوش اومدی.خداروشکر.

و به سمت در رفت.

چشم هایش را دوباره بست.سرش منگ بود.دلش خواب میخواست.سعی کرد اب دهانش را قورت بدهد تا از طعم بد دهانش کم کند.صدایی اشنا باعث شد با تعجب چشم هایش راباز و به مرد کنار تختش نگاه کند.

ژاله و بهرام نگران به مینا چشم دوخته بودند.ژاله دست داغ مینا را گرفت: عزیزم.چیکار کردی با خودت...

نگاه مینا اما فقط بهرام را میدید.بهرام با اخم نشسته در صورتش.بهرامی که آخرین بار آنطور احمقانه جلویش رفتار کرده بود.بهرام با صدای بم و گرفته ای گفت: الان بهتری؟

دهن باز کرد تا جواب بدهد اما صدایی از گلویش خارج نشد.

مژگان موهایش را نوازش کرد: به خودت فشار نیار مینا.فعلا چیزی نگو.صبر کن دکتر بیاد چکت کنه بعد.اصلا میبرمت خونه..

بهرام همانطور که پر اخم به چهره ی زرد مینا نگاه میکرد گفت: میرم سراغ دکتر...

ژاله گفت: منم باهات میام.

ـ نه تو همینجا بمون.شاید خانوم تکوین به کمک نیاز داشته باشه.

و باز نگاه گذرایی به مینا انداخت که بی حال نگاهش میکرد.نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد.

وقتی بعد دو روز خبری از مینا نشده بود به موبایلش زنگ زد و صدای نگران و مضطرب مژگان به او فهماند که اتفاقی افتاده.بی آنکه اراده ی کارهایش را داشته باشد کت پوشید و از شرکت بیرون زد.حتی جواب تماس های ژاله را هم نمیداد.مینا حالش بد شده بود.بخاطر او و اصرار احمقانه اش.مینا حالش بد شده.همان کسی که از او قول گرفته بود تا حمایتش کند و او چیکار میکرد؟در شرکت نشسته بود تا خود مینا برگردد.قول داده بود کنارش باشد و حالا باید از زبان خواهرش میشنید دو روز است که بیهوش در بیمارستان افتاده.

با دیدن دکتر رفیعی فکر هارا از خودش دور کرد.او را با خود به اتاق برد.بعد از آنکه دکتر وضعیت مینا را چک کرد و اطمینان داد که حالش خوب است و مشکلی ندارد دست به کار ترخیصش شد و تمام مدت نگاه بی حال مینا را روی خود حس میکرد.

مژگان همانطور که به مینا کمک میکرد روبه بهروز گفت: خیلی زحمت کشیدین اقای رییس.

ژاله کیسه ی داروهارا دستش داد و مهربان به مینا گفت: عزیزم به محض اینکه کاری داشتی باهام تماس بگیر.هم شماره ی منو داری هم بهرام.یه وقت تعارف نکنیا.

مینا زیر لب تشکر کرد و نگاه گذرایی به بهرام انداخت که همچنان با اخم های درهم نگاهشان می کرد.این همه اخم برای چی بود؟کار خطایی که نکرده بود.شاید بخاطر آن روز ناراحت بود.اما اگر ناراحت بود این روزها کنار مژگان نمی ماند.شاید هم نگرانش شده بود.پس یعنی این اخم روی پیشانی اش بخاطر نگرانی اش بود؟

با صدای مژگان به خودش آمد.با بهرام و ژاله خداحافظی کردند و به خانه رفتند.

دکمه های مانتوی طوسی رنگش را بست.رژ ماتی روی لب هایش کشید و به تصویر دختر مقابلش نگاه کرد.بعد از آن روز حالش بهتر شده بود.با توپ و تشرهای مژگان غذایش را کامل میخورد و به قول بچه ها رنگی به رخش امده بود.سیگار کشیدن را کم کرده بود و همین از سوزش ریه هایش کم می کرد.

معین وارد اتاق شد.با دیدنش گفت: عه خاله.میخوای بری بیرون؟

کیفش را برداشت و درونش را چک کرد: آره عزیز خاله.میرم سرکار.

قدمی نزدیک شد و دست روی پیشانی خاله اش گذاشت: حالت بهتره؟مینا با محبت نگاهش کرد.دست خواهرزاده اش را گرفت و بوسید: آره عزیزم.نگران نباش بهترم..

ـ میخوای امروز نری؟

به سمت در رفت: نه بابا.چه خبره مگه؟اخراجم میکنن بیچاره میشیم...

سینه سپر کرد: غلط کردن...

خندید: خوبه خوبه...سینه سپر کردنم یاد گرفتی...امروز چرا نرفتی مدرسه؟

ـ امتحانام شروع شدن.فرجه دارم...

ـ مامانت کو؟

ـ صبح زود رفت نون بخره.

از خانه خارج شد و کتونی هایش را پوشید.روی پا نشست و بندهایش را بست: مامان اومد بگو مینا رفته سرکار حالشم خوب بوده.الکی نگرانش نکنیا.گناه داره.بگو گفتم سر راه کیک و شیر میخرم میخورم.

معین به در تکیه داد: یادت نره خاله.بخور حتما...

مینا بلند شد: خاله قربونت بشه.توام خوب درس بخون اینبارم شاگرد اول شی مامانت خوشحال شه..یه کادو هم پیش من داری.برم دیگه دیر شد.خداحافظ...

ـ خداحافظ.

مثل همیشه به موقع رسید.هنوز ساعت هشتت نشده بود.میز کارش را مرتب کرد.این چند روز حتما خیلی از کارها مانده بود.هوای شرکت هم گرفته بود.کار ابدارچیشان همین

بود.خودش سردش میشد نمیذاشت کسی پنجره را باز کند.چند باری هم بهرام تذکر داده بود اما مش رحمان بی توجه بود و بهرام هم احترام موی سفیدش را نگه می داشت.

برای اتاق رییس گل خریده بود.گل ها ی زرد و قرمز را در گلدان پر آب گذاشت و همه را روی میزش جلوی دید قرار داد.دوست داشت جوری محبت این چند وقت را جبران کند و فکر میکرد تنها راهی که دارد همین است.هنوز تا امدن کارمندها وقت بود.سمت میز بهرام رفت و کاغذ های روی آن را جمع کرد.با دیدن قاب عکس کنار مونیتور دستش ثابت ماند.خودش بود کنار ژاله.اعتراف کرد ژاله بی نهایت جذاب است.بدون کوچکترین جراحی و عضو مصنوعی در صورتش.چشمان فوق العاده گیرایی داشت و همین تمام نقص های صورتش را می پوشاند.

قاب را برداشت و با دقت بیشتری به عکسشان نگان کرد.

روی نیمکت نشسته بودند و بهرام دستش را دور ژاله انداخته بود.ژاله هم سرش را به سینه ی بهرام تکیه داده بود و هردو به لنز دوربین لبخند میزدند.بهرام پیرهن سبزکاهویی رنگ با شلوار کتان سفید به تن داشت و ژاله مانتوی سبز رنگ و شلوار سفید.ست کرده بودند.این ست کردن هارا دوست داشت.او و داریوش هم زمانی همیشه ست بودند.ست هم را می پوشیدند و چقد ته دلش ضعف می رفت برای ست شدنشان.با صدای باز شدن در قاب از دستش روی میز افتاد و نگاه وحشت زدهاش را به در دوخت.

قامت بلند بهرام ظاهر شد.تمام جان از بدنش خارج شد.پرش رنگش را به خوبی حس میکرد.بهرام در را بست و برگشت.با دیدن مینا در آن موقعیت جا خورد.از روشن بودن سیستم فهمیده بود مینا امروز آمده اما انتظار دیدنش را در اتاق کارش نداشت.

مینـا آب دهـانش را قـورت داد.نگـاه بهـرام را دیـد کـه روی قـاب افتـاده روی میـز ثابـت مانـد و اخم هایش که کمرنگ درهم شد.

ـ اینجا چیکار میکنی؟

انجا چکار میکرد؟انقدر هول شده بود کـه یـادش رفتـه بـود بـرای چـی وارد اتـاق شـده.نگـاه بهـرام روی گل های تازه ثابت ماند.جلو تر رفت و گلبرگ زرد را زیر انگشتش گرفت: این کار توا؟

به مـن مـن افتـاد.دسـت هـایش را بـه بـازی گرفـت و سـرش را زیـر انـداخت.سـعی کـرد آرامـش خـود را حفـظ کنـد امـا بـی فایـده بـود.بـا صـدای خفـه گفـت: ببخشـید.فقـط خواسـتم لطفتونـو جبران کنم.

اخم های بهرام بـاز شـد و ابروهـایش بـالا پریـد.کـیفش را روی مبـل انـداخت: ممنـون.بخـاطر مـن حالت بد شده بود.وظیفه ام رو انجام دادم.

مینـا بـه حرکـات دقیـق بهـرام نگـاه کـرد.کـتش را هـم دراورد و روی چـوب رختـی انـداخت.بـه سـمت شـوفاژ رفـت تـا درجـه اش را تنظـیم کنـد.درهمـان حـال گفـت: پشـت میـز مـن چکـار میکنی؟

مینـا از میـز فاصـله گرفـت و همـانطور بـا صـدای آهسـته جـوابش را داد: خواسـتم اینجـارو یکـم جمع کنم.خیلی شلوغ بود..

ــ نظـافتچی اینجـا تویی؟بـا شـنیدن ایـن حـرف بهـت زده نگـاهش کـرد.خـودش هـم نمیدانسـت چه مرگش شده.در مقام رییسـو کارمنـد ایـن چیزهـا طبیعـی بـود.ایـن سـوال و پاسـخ هـا.امـا تـه

دلش انتظار این همه سرمارا نداشت.خودش هم نمیدانست دقیقا چه مرگش شده بود امروز.

سعی کرد لحنش را محکم نشان دهد: ببخشید.

بهرام دست به سینه وسط اتاق ایستاد: نگاه کردن قاب عکس هم جز مرتب کردن اتاقه؟

اینبار کاملا خلع سلاح شد.اگر تا چند لحظه پیش می توانست جواب دهد اینبار دیگر کاملا کم اورد.

فقط سرش را زیر انداخت و لبش را به دندان گرفت.

صدای خشمگین بهرام از جا پراندش: لطفا قبل اینکه کسی بیاد برو بیرون.بعدا حرف میزنیم.بعد از وقت اداری..

بی انکه پاسخی دهد به سرعت به سمت در رفت.صدای بهرام متوقفش کرد: خانوم تکوین...

دستش روی دستگیره ماند.رو برنگرداند.منتظر ماند تا حرفش را تمام کند: بابته گل ممنون.

لبخندی هرچند کمرنگ لب هایش را کش آورد.بی آنکه پاسخ دهد از اتاق خارج شد.

پشت میز نشست و مثل روال همیشه سرگرم کارهایش شد.گلاره را هم دید.به سلامی کوتاه اکتفا کردند.اما پشت نگاه گلاره هزاران حرف پنهان شده بود.

خسته به انبوه پرونده ی روی میز نگاه کرد.بعد از کار بی وقفه هنوز به اندازه ی ده روز کار داشت.آنقدر سرگرم شده بود که متوجه رفتن همه نشده بود.به لیوان خالی از چای اش

نگاه کرد.با انگشت شصت و اشاره چشم هایش را ماساژ داد.حتی یک چای غلیظ هم نمی توانست جایگزین سیگارش شود.از جا برخواست و به آشپزخانه رفت.با دیدن قوری و فلاسک خالی زیر لب فحشی داد.به سمت در برگشت که با دیدن بهرام چند متر بالا پرید: ای وای...

بهرام دست به سینه در چهارچوب در ایستاده بود و او را زیر نظر گرفته بود.جنس نگاهش را نمی شناخت.حتی نمی فهمید این اخم که چند روز است مدام مهمان پیشانی اش شده برای چیست.دستش را از روی قلبش برداشت و شاکی گفت: منو ترسوندین..

بهرام بی آنکه معذرت بخواد سمت یخچال رفت و بطری آب را بیرون آورد: چرا نرفتی؟

ـ کارا زیاد بود.ترجیح دادم بمونم و یکم ازشون کم کنم.

ـ از کارا کم کنی یا بری اتاق منو بگردی...

زیر چشمی نگاهی به صورت سرخ شده از خشم مینا انداخت و سعی کرد لبخندش را کنترل کند.

ـ قصدی از اون کار نداشتم.فقط خواستم یکم میزتون رو مرتب کنم.همین...

بهرام خونسرد لیوانی آب ریخت: از کی تاحالا به عنوان خدمتکار استخدامت کردم؟

مینا به وضوح کلافه شده بود گفت: خیلی خب.میخواید چیکار کنم؟عذر خواهی کافیه؟باشه معذرت میخوام... اخم های بهرام درهم شد: نه.فکرنمیکنم معذرت خواهی واسم بس باشه.

ـ آقای رییس من کاری نکردم که اینطوری باهام رفتار میکنید.

بهرام لیوان را بـه دهـانش نزدیـک کـرد و مـایع ی خنـک و بـی رنـگ را بـه حلقـش فرسـتاد.تمـام مجاریش تا معده را خنکی دلچسبی پر کرد.

ــ اونوقـت روز تـوی اتـاق مـن بـودی و میگـی کـاری نکردی؟یـه منشـی حـق داره بـی دلیـل وارد اتاق مافوقش شه؟من روز اول این حق رو بهت دادم...

ـ فقط واست چندتا گل اوردم همین.بابته گل خریدنم باید جواب پس بدم؟

نگاه بهرام رویـش سـنگین شـد.پلـک زد و سـرش را زیـر انـداخت: باشـه.هرچـی تـو بگـی.میخـوای چیکار کنم؟

ـ باقی زندگیتو تعریف کن.

وا رفت: چی؟

ـ هنوز نفهمیدم ربط داریوش با تو چیه.میخوام باقیشو بشنوم...

از رفتـارش متعجـب شـده بـود.ایـن بـازی هـا همـه بـرای همـین بود؟کـه او زنـدگی مزخـرفش را تعریف کند؟مگـه ندیـده بـود بـار قبـل چـه بلایـی سـرش امـده بـود.کـور شـده بود؟شـاید هـم در همین جوانی و ابتدای راه آلزایمر امانش را بریده بود!

بهرام کنجکاو نگاهش کرد: خب.میگی؟

نفسـش را بـا صـدا بیـرون داد و زمزمـه کـرد: چـی از جـون منـو زنـدگیم میخوای؟چیـو میخـوای بدونی؟

_ ناگفته هاتو.

سرش را بالا گرفت و در چشمان بهرام خیره ماند.آب دهانش را قورت داد .سعی کرد کلامش را سرد کند تا بهرام به حال درونی اش پی نبرد: باشه...

خوب می دانست بهرام دست از سر او و خاطراتش بر نمیدارد پس میخواست هرچه که هست زودتر تمام شود.لازم نبود جز به ز را کامل برایش تعریف کند.همین که کل داستان را بداند کافی است.این وسط میتواند دوسه چیز را برای خودش به عنوان راز نگه دارد.راز هایی که تا حالا با خود حمل کرده بود و حالا هم نمی خواست آن هارا جلوی کسی فاش کند.حتی اگر بهرام رییس باشد.مردی که این روزها عجیب روی او نفوذ داشت و حرکاتش عجیب در دلش می نشست.

بهرام خوشحال از اینکه به مرادش رسیده بود به سمت اتاقش راه افتاد: خب از همین امروز شروع کنیم.هرچی زودتر تمومش کنی به نفع خودتم هست.راحت میشی.منم زودتر میتونم این گره رو واست باز کنم و کمک حالت باشم.

و با حرص از بین دندان هایش غرید : نه مایه ی عذابت...

بی توجه به حرف هایش دنبالش به اتاق رفت.نگاهش به گل ها افتاد لبخند پهنی زد.سلیقه اش خوب بود.رنگ و جلوه ی خاصی به اتاق داده بود و بهرام خیلی بدجنس بود که این را اعتراف نمی کرد.

مثل قبل روبه روی هم نشستند.بهرام مشتاق نگاهش کرد: خب منتظرم..

اما مینا سر به زمین زل زده بود: تا کجا گفتم؟

ـ تا فوت مادرت.بعد از اونو بگو.چه اتفاقی افتاد...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد.از این به بعد همش سختی بود.همش آه بود و اشک.همش دعوا بود و ناله.همش تنهایی بود و تنهایی بود و تنهایی..

دست هایش را در هم گره زد و بی آنکه به بهرام نگاه کند همانطور که به زمین زل زده بود به حرف آمد..

: با نبود مامان کنار اومدیم.راهی نداشتیم.همه چیز تقریبا خوب بود تا وقتی که اون اشغال به زندگیمون پا گذاشت.

ـ منظورت بهروزه؟

چشم هایش را روی هم فشرد.نفس های تند شده اش را با اهی که از اعماق وجود کشید مهار کرد: آره.بهروز..بهروز پاک نیت..مردی که بر خلاف فامیلیش کثیف و چرک بود.کسی که زندگیمون رو به لجن کشید..اینو نمیدونم که مژگان چطور باهاش آشنا شد. هیچوقت حرفی نزده.فقط میدونم یه روز هراسون خونه اومد و اعلام کرد که میخواد ازدواج کنه.من و بابا تعجب کردیم.اینکه هنوز سالگرد مامان نیومده بود و مژگان به فکر ازدواج افتاده بود.نمیدونم بابا فهمید یانه اما من با وجود بچگیم فهمیدم که یه چیزی این وسط نرمال نیست.حرکاتش.استرسی که داشت و عجله داشتنش طبیعی نبود.شاید بابا فهمید و به روی خودش نیورد نمیدونم اما مژگان با اون همه بی قراری که داشت طبیعی نبود.مژگانی که توی این مدت آرامش خونه شده بود حالا خودش باعث دعوا می شد و مدام ناخن می جوید و گریه میکرد.بابا وقتی اصرارشو دید قبول کرد که بهروز برای خاستگاری بیاد و

خانواده ها همو ببینن.خانواده که نداشت.خودش بود و یه مادر که تنها تک پسرش رو بزرگ کرده بود.شوهرش وقتی تازه بهروز رو به دنیا میاره ترکشون میکنه.نه پشتوانه اش داشتن نه فامیلی.نه ریشه ای نه اصالتی.بابا هرچقدر مژگانو نصیحت کرد که دخترم عزیزم اینا ریشه ندارن.کسی به خوبی از بهروز یاد نمیکنه فایده نداشت.انگار یاسین میخوند تو گوش خر.تا یه روز که از مدرسه اومدم صدای داد و فریاد شنیدم از خونه.چند تا از همسایه ها هم بیرون زده بودن و منتظر بودن ببینن چه خبره.هراسون در حیاط رو باز کرد.وقتی مژگانو دیدم غرق خون وسط حیاط وا رفتم.خواهرمو بد زده بود.کل بدنش کبود و خونی بود.سر و صورتش ورم کرده بود.خودشم یه گوشه نشسته بود گریه می کرد و تو سرش میزد و مژگان رو نفرین میکرد.

قطره ای اشک داغ روی گونه اش چکید.چشم هایش را بست.هنوزهم آن روز را می دید.درست جلوی چشمانش.مثل صحنه ی تئاتر و او محکوم بود همه اش را نگاه کند.

مژگان با لباس های پاره و تن خونی بی جان وسط حیاط افتاده بود.سمتش دویید.صورتش را بلند کرد و در آغوش کشید.جیغ میزد: آجی...آجی جونم..قربونت بشم بیدار شو.چشماتو باز کن ببیینمت.ببینمت مژگان.

با نفرت به پدرش که گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد نگاه کرد.مژگان سرفه کرد و لخته ای خون از دهانش بیرون جهید.روی لباس فرمش ریخت.دلش به هم پیچید.به سمت پدرش هجوم برد: چیکارش کردی نااامرد.چیکارش کردی؟

یقه ی پدرش را گرفت و محکم تکان داد: دخترتو چیکار کردی؟پاره ی تنه خودته.میبینی چی به روزش اوردی؟چیکارت کرده مگه.

روی زمین نشست و زجه زد.به سینه اش می کوبید: ماماااان.مامان خوب شد رفتی.خوب شد نیستی ببینی چی به سرمون اومد.خوب شد مردی نمیبینی شوهرت به جای محبت چی بهمون میده.

با لگدی که به پایش خورد با ترس عقب کشید.پدرش بالای سرش ایستاده بود و خشمگین نگاه میکرد: ببر صداتو شلیته.توام لنگه خواهرتی.توام عین این نجسی.کثیفی.

هق هق میزد: مگه چیکارت کرده؟ها؟

پدر دستش را بلند کرد تا سیلی ایداری نثارش کند.مینا با ترس در خود جمع شد.مژگان زیر لب نالید: بابا..

و به سرفه افتاد.نگاه پدرشان رنگ ترس گرفت.سمت مژگان رفت.در آغوشش کشید: باید ببریمش دکتر مینا.باید ببریمش دکتر.

صدای سرفه های گوش خراش مژگان هنوز در گوشش سوت میزد.چشم هایش را باز کرد و به چهره ی درهم بهرام نگاه کرد.پوزخند زد.می دانست این تفکر عمیق برای فکر کردن به زندگی نکبتش بود.صدای بهرام سکوت را شکست: چیکار کرده بود؟

آه سردی کشید: از وقتی با بهروز آشنا شد مهمونی رفتنشم شروع شده بود.بعضی شبا خونه نمیومد و بابا هم نمیتونست کاری کنه.یعنی بهش اعتماد می کرد و از طرفی هم درگیر حال خودش بود.تمام وقتش رو سرکار میگذروند و دیگه حواسی واسش نمیوند که بخواد به مژگان برسه.ظاهرا تو یکی از همون مهمونیا بهروز و مژگان از خود بی خود میشن و...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و پر درد به بهرام نگاه کرد.بهرام کلافه از جا برخواست و سمت پنجره ی بزرگ اتاق رفت.زیر لب گفت: ای بابا..اینم شد زندگی آخه.

پوزخند مینا غلیظ تر شد: تازه کجای کاری آقای رییس.هنوز هیچی از بدبختیای ما نمیدونی.هیچی..

بهرام سرش را چرخاند و نیم نگاهی به مینا انداخت.

مینا یکی از ابروهایش را بالا انداخت: هنوز میخوای بشنوی؟

بهرام نگاهش را به شهر زیر پایش دوخت: من که تا اینجا اومدم.از این به بعدشم بگو.

دوباره به زمین زل زد.انگار تمام اتفاقات آن دوران روی سرامیک های اتاق نمایش داده میشد.

ــ مژگان رو به بیمارستان رسوندیم.من اون دوران نفهمیدم.کسی بهم نگفت که چی شده.اما بعدا به اتفاقاتی که افتاد فکر کردم دیدم بله خواهرم رسوایی به بار اورده.بابا هم نتونست کاری کنه.نتونست این گندو جمع کنه.همسایه ها حرفاشونو شنیده بود.بابا داد زده بود خب.اوناهم شنیده بودن.بلاخره بابا مجبور شد قبول کنه.تن به این ازدواج داد و بهروز داماد خانواده ی تکوین شد.خانواده ی مومن و معتقد تکوین.مژگان از پیشمون رفت.من موندم و بابایی که با این اتفاق کاملا کمرش خم شده بود.پدری که همیشه راست و شیک می ایستاد،سرش رو به اسمون بود حالا خم شده بود و قوز میزد.منم خیلی تنها شدم.مژگان یه جورایی هم مادرم بود هم خواهرم.حواسمو داشت.اما دیگه نبود که کارامو چک کنه.صبح تا شب خونه تنها بودم.بابا دیگه واسه ناهار هم خونه نمیومد.صبا با خودش

میبـرد و نمیگفـت یـه دختـر تنهـا داره تـو خونـه.دیگـه خبـری از مژگـان نشـد تـا اولـین حـاملگیش.فکـر میکـنم مـاه 7 بـود کـه اومـد پیشـمون.قـرار بـود تـا آخـر حـاملگیش کنـارش باشیم.می فهمیدم کـه مژگـانئ سـابق نیسـت.امـا ازش سـوالی نمـی پرسـیدم.نمیـدونم شـاید فکـر میکـردم هـر بلایـی سـرش بیـاد حقشـه چـون انتخـاب خـودش بـوده.هـرروزی کـه بهـروز میومـد بهـش سـر بزنـه انگـار روز مـرگ مـن بـود.نگـاه هـای گـاه و بیگـاهش رو خـوب میدیـدم و نمـی تونستم کاری کنم یا حرفـی بـزنم.جـراتش رو هـم نداشـتم.وقتـی میومـد مـن خودمـو حـبس مـی کـردم تـو یـه اتـاق و هرچـی صـدام میـزدن جـواب نمیـدادم.بـه واسـطه ی همـین رفـت و امـدها تونسـت نظـر بابـارو جلـب کنـه.هنـوز نفهمیـدم چطـور موفـق شـد.چطـور تونسـت مـخ بابـام و بزنـه.مـخ کسـی رو کـه ازش متنفـر بـود راحـت زد.انقـد کـه بابـا واسـه شـام بهـش تعـارف مـی کرد.انقد کـه بهـش پیشـنهاد کـرد تـا فـارغ شـدن مژگـان بیـاد کنـارمون باشـه.چیـزی کـه واسـم مایه ی تعجب بود ایـن بـود کـه بابـا باهـاش درد و دل میکـرد!انقـد بهـم نزدیـک شـده بـودن کـه بابا تـک تـک اتفاقـات زنـدگیش رو واسـش تعریـف مـی کـرد و بهـروز هـم مشـتاق بـا اون لبخنـد کـریهش بـه حرفـاش گـوش میکـرد و سـر تکـون میـداد.از نگـاه مژگـان هـم میفهمیـدم کـه از نزدیـک شدنشـون بهـم راضـی نیسـت امـا نـه مـن نـه اون کـاری از دسـتمون بـر نمیومـد.مژگـان عمـلا وقتـی بهـروز بـود حرفـی نمیـزد.وقتـی هـم نبـود خیلـی کـم باهـام حـرف میـزد و بیشـتر وقتـایی کـه سـر زده بـه اتـاقش مـی رفـتم چشـماش خـیس بـود.مـاه هـای آخـرش بـود کـه بزرگترین ضربه رو خوردیم.ینی یـه جـورایی اولـین زنـگ خطـر بـود واسـمون.تابسـتون بـود و هـوا گـرم.مژگـان بـا وجـود کمـر درد و ورم پـایی کـه داشـت نمـی تونسـت از جـاش تکـوون بخوره.بهروز از 24 ساعت 20ساعتشـو پـیش مـا بـود و بـاقیش رو نمیـدونم کجـا مـی رفـت.وقتـیم از مژگان می پرسیدم که آجـی کـارش چیـه بحـث رو عـوض مـی کـرد و جوابمـو نمـی داد.مژگـان

ضعیف شده بود.هوا گرم بود.می خواستم واسش شربت خاکشیر درست کنم.خاکشیر نداشتیم.باید تا بقالی سرکوچه می رفتم.داشتم برمی گشتم که بهروز و بابا رو دیدم.دم در ایستاده بودن و بهروز در گوشش چیزی می گفت و بابا هم متفکر سرتکون می داد و هراز گاهی جواب می داد.حالتشون عادی نبود.کنجکاو شده بودم برای همین پشت یکی از درختا قایم شدم.چادرم رو توی صورتم کشیدم تا یه وقت کسی نشناسه.دیدم که بهروز چیزی کف دست بابا گذاشت و بابا دودل نگاهش کرد.نمیدونم چی گفت که بهروز یهو عصبانی شد و خواست بسته رو بگیره که بابا نذاشت.سعی کرد آرومش کنه و در آخر بغلش کرد و با هم وارد خونه شدن.حسم بهم می گفت که یه خبر بد تو راهه.یه چیزی مثل گردباد که قراره همه چیزو تو خودش ببلعه.اگه به مژگان می گفتم نگران میشد و واسه بچه بد بود.مجبور بودم سکوت کنم تا مژگان بچه رو به دنیا بیاره.وقتی وارد خونه شدم همه چیز عادی بود.بهروز تو اتاق پیش مژگان بود و بابا تلویزیون می دید...

صدای آن روز پدر هنوز در گوشش بود: سلام.دختر بابا..کجا بودی؟

بعد از چند وقت پدرش با اون اینطور حرف می زد؟شاید آخرین بار قبل از مرگ مادر بود.چادرش را از سر دراورد.استرس مانع می شد خوب جواب دهد: بقالی.واسه مژگان خاکشیر خریدم.

و بی آنکه منتظر جوابی بماند به آشپزخانه رفت.حوصله ی حرف زدن را نداشت.دوست داشت تنها باشد تا بتواند به اتفاق چند لحظه پیش فکر کند و نتیجه ی قابل قبولی بگیرد.شربت را آماده کرد.در بشقاب گذاشت و به سمت اتاق مژگان رفت.می دانست بهروز

در اتاق است.روسری اش را جلو کشید و تمام موهایش را زیر آن فرستاد.قبل از آنکه در بزند صدای پر خشم بهروز را شنید.اخم کرد.انگار دعوا میکردند.گوشش را به در چسباند.

ـ بازم بحث همیشگی.بازم زر زر اضافه.بالاخره باید یه جوری شکمتو سیر کنم یانه؟

ـــ من هیچی از تو نمی خوام فقط این کارو بذار کنار.یادته اون روزا؟بهم قول دادی بهروز.قول دادی عوض میشی.کارتو عوض می کنی.رفیق بازیاتو می ذاری کنار.پس چی شد؟مگه نمیگن مرده و قولش؟هوم؟

ـ کو کار؟تو به من نشون بده نامرد عالمم اگه عوض نشم...

ـ تا حالا گشتی؟یبار شده به قصد اینکه کار پیدا کنی بری تو خیابون؟

ـ خیلی رو مخی مژگان..

صدای مژگان لرزان شد: بخدا قسم اگه می تونستم درنگ نمی کردم و ازت جدا می شدم.

بهروز که واضح خشمش را مهار می کرد پر حرص گفت: یبار دیگه اسم طلاق بیار ببین چیکارت می کنم.وقتی بعد این یکی سه شکم دیگه زاییدی میفهمی طلاق یعنی چی.زنیکه ی خیره سر..

درگیر تجزیه تحلیل حرف مژگان بود.طلاق؟یعنی تا این حد مساله جدیست؟مگه بهروز چیکار می کند که مژگان می خواهد از او جدا شود.همیشه از مادرش می شنید که یک زن تا آخرین نفس باید برای زندگی اش بجنگد.باید طلاق را گزینه ی آخر بداند و به همین زودی نفس مژگان برای جنگیدن تمام شده بود؟از مادرش شنیده بودکه طلاق برای

یک زن سنگین است. دیگر کسی اورا در جامعه قبول نمی کند.از مادرش شنیده بود وقتی کارد به استخوانش کشید باید به فکر جدا شدن باشد آن هم در صورتی که بچه ای در میان نباشد.حالا با این وضع مژگان به چنین چیزی فکر می کرد؟
یعنی بهروز کارد را تا استخوان خواهرش فشار داده؟

در که باز شد هراسان قدمی عقب برداشت و با ترس به بهروز که درچهارچوب ایستاد بود نگاه کرد.بهروز با چشم های ریز و اخم درهم براندازش کرد.نگاهی به مژگان و بعد به مینا انداخت که سرش را زیر انداخته بود و لبش را می جوید.خطاب به مژگان گفت: تحویل بگیر.فضول خانوم.بهش یاد ندادن گوش وانسه..

و بعد از آنکه به هردویشان چشم غره رفت آنجارا ترک کرد.

صدای بهرام او را از مرداب خاطرات بیرون کشید.گنگ به بهرام نگاه کرد: ها؟

ـ کجایی دختر؟یه ساعته دارم صدات میکنم.دیر شد.باقیش بمونه واسه وقت دیگه.مژگان خانوم نگرانت میشه.

مژگان خانوم.خوشش آمد.اولین کسی بود که اینطور با احترام مژگان را خطاب می کرد.سرتکان داد یعنی باشه.

ـ برو وسایلت رو جمع کن.میرسونمت.

ـــ نه خودم میرم.زحمت میشه.بهرام به سمت میزکارش رفت و چند برگه از روی آن برداشت.آنها را در کیفش گذاشت: جبران گل هایی که خریدی.

و لبخند محوی به مینا پاشید.

خدایا این مرد چرا این همه خوب است؟چرا این همه مهربان است؟این همه مهربانی و خوش قلبی در وجود یک مرد؟حتما خواب میبیند.حتما تمام این ها خوابیست شیرین.شیرین به وسعت تمام لبخند های گاه و بی گاه بهرام.برای لحظه ای،فقط یک لحظه،یک ثانیه آرزو کرد کاش نامزد نداشت.کاش ژاله ای در کار نبود تا می توانست قلب این مرد بی نظیر را تصاحب کند.حتی اگر فکرش بد بود بازهم این بد بودن را به جان می خرید.حتی اگر یک محال بود بازهم می خواست خود را کنارش تصور کند.غرق شده در تک تک مهربانی هایش.غرق شده در تک تک خنده هایش.غرق شده در عسل ناب نگاهش و ای کاش ژاله ای وجود نداشت.فقط ای کاش..

یکی از نکات مثبت این روزهایش روزهای تعطیل بود.جمعه هارا در خانه میماند و با بچه ها درس کار می کرد.ریاضی،املا.گاهی برایشان انشا می نوشت.همیشه قلم خوبی داشت.در مدرسه هم تمام فعالیت های نگارشی بر عهده ی او بود.

مساله های ریاضی را برای بچه ها نوشت: تا من کمدو مرتب میکنم شما اینارو جواب بدین.تقلب نکنیدا.فردا امتحان دارید.منو جلو مامان رو سفید کنید.

بچه ها بی حرف درگیر سوالات شدند.

در کمد را که باز کرد سیل عظیم خاطرات به سراغش امد.با تک تک لباس ها خاطره داشت.بعضی ها مربوط به داریوش می شد و بعضی مربوط به بهروز.نمی توانست خود را گول بزند.بهترین خاطراتش را با داریوش داشت.مرد نامردش.کسی که ادعای عاشقی داشت

و آخـــر چیـــزی جـــز پـــوچی در او ندیـــده بـــود.کســـی کـــه همیشـــه مردانـــه هـــایش را مـــی پرستید.کنارش زنی میشد به لطافـت گلبـرگ هـای گـل رز.کسـی کـه بـه او اجـازه ی دلبـری مـی داد.اجازه ی ناز کردن.اجازه ی عشوه ریختن و لذت بردن.

لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست.داریـوش بـا تمـام نـامرد بـودنش یـک مـرد بـه تمـام معنـا بـود.کسـی کـه لـذت زنـده بـودن را بـه او چشـاند.کسـی کـه یـادش داد چطـور زن باشـد و بـرای همسـرش دلبـری کنـد.کسـی کـه زن بـودن را یـادش داده بـود و چـه ترکیـب جـالبی بـود زن بودن او و مرد بودن داریوش کنارهم.

لباس هارا یکی یکـی از نظـر گذرانـد.حیـف بـود ایـن لبـاس هـا خـاک بخورنـد.کفـش هـایش هـم کف کمد را تزیین کرده بودند.

صدای زنگ موبایل توجهش را جلب کـرد.بـا دیـدن نـام بهـرام ابروهـایش بـالا پریـد.تـا حـالا پـیش نیامده بود روز تعطیل بهرام سراغش را بگیرد.

نفـس عمیقـی کشـید.ضـربان تنـد شـده ی قلـبش را حـس میکـرد.آب دهـانش را قـورت داد و سعی کرد آرام باشـد.چـرا مـردد بـود در جـواب دادن؟قبـل از انکـه پشـیمان شـود دسـتش را روی دکمه ی سبزرنگ گذاشت و فشار داد.

صدای مردانه و آرام بهرام در گوشش پیچید: سلام.

ـ سلام.خوب هستین؟

ـ ممنون.تو خوبی؟

ته دلش گرم می شد با تو گفتن هایش.

نفس حبس شده اش را با لذت رها کرد: ممنون.خوبم.

سکوت لحظه ای بینشان حاکم شد.

ـ کارم داشتین؟

بهرام که انگار از شنیدن صدایش جا خورده بود به من من افتاد: بله؟آره...راستش خواستم اگه واست امکان داره امروز همو ببینیم.

ـ امروز؟

ـ اره.

ـ اتفاقی افتاده ؟

صدای ژاله را به خوبی میشنید: بهرام جان چند لحظه میای؟

انگار چیزی در گوشه و کنار دلش به هم پیچید.بهرام و ژاله الان باهم بودند.کنارهم.

ـ چشم عزیزم صبر کن..

بی آنکه بخواهد اخم هایش درهم شد.ژاله که در اینت دنیا چیزی کم نداشت بهرام برایش زیاد بود.بعضی وقت ها انگار خدا پارتی بازی می کرد.همه چیز را باهم به دختری مثل ژاله می داد و همه چیز را باهم از دختری مثل خودش می گرفت و کجای این ها انصاف

@Caffetakroman

بود؟خـدا بایـد بهـرام را بـرای او میفرسـتاد تـا مـرحم کـوچکی باشـد روی زخـم هـایش.خـط پررنگی بکشد روی تمام نداشته هایش..

ـ خواستم ببینم اگه امروز وقت داری بریم بیرون و باقی داستانو تعریف کنی...

ابروهایش بالا پرید: داستان؟

زندگی او برایش داستان بود؟زندگی ایـی کـه خـط بـه خطـش هنـوز جـان داشـت و هرشـب زخـم عمیقی روی زخم های دیگرش میانداخت برای بهرام حکم داستان داشت؟

ـ منظورم باقی زندگیتون بود.

پرکنایه گفت: من که کاری ندارم.اما ظاهرا شما کار دارید.

برای لحظه ای سکوت گوشش را پر کـرد.منظـورش را خـوب فهمیـده بـود امـا بـی آنکـه بـه کنایـه اش پاسخی دهد قرار را گذاشت: ساعت 7 پل طبیعت.میبینمتون..

و بی آنکه مهلت پاسخ دهد تماس را قطع کرد.

لبش را بـه دنـدان گرفـت.چقـدر زود از حرفـی کـه زده بـود پشـیمان شـده بـود.لعنـت بـه زبـانش که حسابی تند و تیز شده بـود.همـین مانـده بـود بهـرام از احساسـات قلـبش بـا خبـر شـود.چطـور می توانست جمعش کند؟

عصبی و کلافـه تلفـن همـراهش را کنـاری پـرت کـرد و زانوهـایش را بغـل گرفـت.معـین متعجـب نگـاهش کـرد: خـوبی خاله؟خوب؟بایـد خـوب باشـد و قتـی بـرای بهـرام سـوم شـخص شـده

بود؟میبینمتون..معنی همین سوم شخص بودنش بود دیگر.چه انتظاری داشت که این حرف را زده بود؟انتظار داشت پیش نامزدش نباشد؟

ـ خاله...

ـ امتحانتونو بدین.

ساعت 7.انگار میخواست به قتلگاهش برود!

روبه روی هم نشسته بودند.با استرس نمک دان روی میز را به بازی گرفته بود و گاهی زیر چشمی به نگاه پراخم بهرام میانداخت.گارسون سمتشان آمد: چی میل دارید؟

بهرام صدایش کرد: خانوم تکوین...

دلش جابه جا شد.خانوم تکوین؟!قبلا مینا بود.درمانده نگاهش کرد.در این رستوران زهر هم سرو میشد؟

ـ چیزی نمیخورم.

بهرام سفارشش را به گارسون داد.

مینا عصبی پاهایش را تکان میداد وبا ناخنش بازی می کرد.گه گداری سرش را بالا می آورد و به بهانه ی دید زدن اطراف بهرام را هم نگاه می کرد.اخم های بهرام عجیب درهم بود.

ـ بهتر بود چنین جای شلوغی قرار نذاریم تا بتونید راحت حرفاتونو بزنید.

این لحن تغییر کرده عذابش میداد.صبح بدطوری گند زده بود و هراتفاقی که میوفتاد حقش بود.همه را با جان میخرید.

ـ من مشکلی ندارم.همینجا هم میتونم حرفامو بزنم.

ـ خیلی خب پس می شنوم.

گارسون با ظرف یخ آمد و اجازه ی جواب دادن را از مینا گرفت.مینا زیر چشمی به حرکات مردانه بهرام نگاه کرد.امشب پیرهن آستین کوتاه چهارخانه ی ریز با رنگ های بنفش و طوسی به تن داشت با شلوار پارچه ای مشکی.ساعت گران قیمتش به خوبی عظلات دستش را در بر گرفته بود.بهرام از آن تیپ ها نبود که دکمه ی پیرهنش را تا روی شکم باز بگذارد.چیزی که این روزها افتخار شده بود انگار!ابد نشان دادن تمام عضلات سینه و شکم افتخار بود برای بعضی ها.

نفس عمیقی کشید و فکر های اضافه را از خود دور کرد.برای تعریف باقی ماجرا نیاز به تمرکز داشت.ممکن بود بخواهد بعضی قسمت هارا قیچی کند.

ـ تا جایی گفتم که بابا چیزیو از بهروز گرفت که بعدا فهمیدیم اون چیز مواد بوده.درست نمیدونم چی بود اما فهمیدیم که مواد بوده.

بهرام میان حرفش پرید: یعنی پدرتون..

حرفش را نا تمام گذاشت و با بهت به مینا نگاه کرد.مینا سرش را زیر انداخت.چشم هایش را بست و پوزخندی روی لب هایش جا داد: اره.از دست رفت.اون اولین بار مصرفش بود و هربار بیشتر میشد.بهروز هربار مواد بیشتری بهش میداد و اون هربار بیشتر از قبل غرق

میشد.مژگان هم فهمیده بود اما چیکار میتونست بکنه جز گریه و آه و نفرین بهروز؟بارها شاهد دعوای مژگان و بهروز بودم.و هربار بهروز ساکتش میکرد.نمیدونم چطوری درست نمیفهمیدم چی بهم میگن اما هربار مژگان کوتاه میومد.منم که سنم خیلی کم بود و نمیتونستم توی این چیزا دخالت کنم.

چشم هایش را بست و روی هم فشرد: هیچ وقت اون روزارو فراموش نمیکنم.ترس.دلهره و استرس بابا.وضعیت بد مژگان.حاملگی و دردهای وقت و بی وقتش.نگاه های بهروز روی خودم.نه میتونستم حرفی بزنم و شکایتی بکنم نه میتونستم آروم بشینم و نگاه کنم که خانوادم داره از بین میره.زندگیم شده بود مثل یه زندگیه نباتی که زنده بودم اما هیچ حرکتی نداشتم.فقط نگاه میکردم که بابام داره از دست میره.که بهروز داره سایه میندازه رو خانوادم.منی که درسم حتی بعد مرگ مامان بهتر شده بود حالا افت شدید داشتم.وقتی مسی ازم میپرسید که چی شده؟ اوضواع خونه چطوره و میخواستم حرف بزنم پشیمون میشد م و به این فکر میکردم که اگه من بگم چکاری از دستشون برمیاد.جز اینکه بیان با بابا حرف بزنن و بابا که...

چشمانش داغ شد.به بهرام نگاه کرد.بهرام با دیدن چشم های خیسش اخم کرد و سرش را زیر انداخت.

ـ بابا از دست رفته بود.هربار بیشتر از قبل فرو می رفت و حالا فک کن این وسط یه نفر بیاد باهاش حرف بزنه.چه فایده ای داره؟یا حتی نهایتش این بود میرفتن سراغ بهروز.نمیکشتنش که.فقط بهش تذکر میدادن و اونم میوفتاد به جون من و مژگان.

گارسون آمد و پیتزای مکزیکی را مقابلشان گذاشت.نگاه بهرام تمام مدت روی مینا ثابت بود و سعی میکرد دختر مقابلش را درک کند.سعی میکرد کمی از زندگی اش را تصور کند تا درد عمیقش را حس کند اما تلاشش هربار بی نتیجه میماند.زندگی او کجا و زندگی مینا کجا.هیچ جای زندگی اش کوچکترین شباهتی به زندگی مینا نداشت.شب هایی را که او در تخت خواب نرم و گرمش خوابیده بود مینا از نگرانی پدرش چشم روی هم نمیگذاشته و حالا اگر می توانست درکش کند کی غیرطبیعی به نظر می رسید!

مینا نفس عمیقی کشید و ادامه ی حرفش را شروع کرد: انتظار تموم شد و بچه ی مژگان به دنیا اومد.

با یاداوری آن روز لبخند کمرنگی روی لبش نشست.وقتی معین را بغل کرد حس عجیبی در ند بند رگ هایش رخنه کرده بود.حس شیرین خاله شدن.آن هم زمانی که هرروز آن همه استرس را تجربه میکرد.یکی از قشنگ ترین روزهای زندگی اش همان روز بود.وقتی که بچه به دنیا آمد و اول همه آن را بغل گرفت.گریه می کرد و دست و پا میزد و او با حیرت به چشم های بسته شده اش نگاه می کرد که قطره های ریز اشک از آنها پایین می ریخت.انگشتش را میان دست کوچکش گذاشت و آرام تکانش میداد و همین معین را ارام کرد.

ـ چه خواهر زاده ی خوشبختی.

با تعجب به بهرام نگاه کرد.منظورش را نفهمیده بود.

بهرام که از نگاه متعجب مینا خنده اش گرفته بود گفت: حتی با یاداوری اون روز میخندین

خنده ی مینا پررنگ تر شد.کمی از آب سرد درون لیوان نوشید: خب طبیعیه.هرکسی خواهر زاده و برادر زاده اش رو دوست داره.

ـ احتمالا همه جز خاله های من.

ـ چرا؟

بهرام به پشتی صندلی تکیه داد و دست هایش را در آغوش گرفت: راستشو بگم هنوز که هنوزه نفهمیدم چرا سایه ی من و مادرم رو با تیر میزنن..

ـ چند وقته این کدورت هست؟

ـ از وقتی به دنیا اومدم.

ـ هیچوقت دلیلشو نپرسیدین؟

ــ واسم مهم نبود.وقتی از اول چیزی رو نداری یه جورایی بهش عادت مینی و جتی اگه تغییر نکنه دنبال تغییر دادنش نمیری.حتی گهی عوض کردن اون چیز جرات میخواد.من هیچوقت دنبال این نبودم که اطرافیانم رو عوض کنم.رفتار اونا از وقتی یادم هست همینطور بوده و خواهد بود.برام مهم نیست.مهم اینه زندگی بدون اونا جریان داره.

ـ یعنی هیچوقت کمبودشونو حس نکریدن؟

بهرام خنده ای سر داد: این حرفارو که میزنید خنده ام میگیره.واقعا نمیتونم درک کنم چرا باید کمبودشون روتو ی زندگیم حس کنم.قطعا اگه اونا بودن وضع من با الان فرقی نداشت و نبودنشون هم چیزی رو عوض نکرده پس برام فرقی نداره...

اینکه بهرام از خودش میگفت برای دلنشین و زیبا بود.آنقدر که دوست داشت ساعت ها همانجا بنشیند دست زیر چانه اش بگذارد و به صدای مردانه اش گوش کند.به لب های درحال حرکتش نگاه کند و چشم هایش را تنها برای چند ساعت برای خودش داشته باشد.

بهرام تکه ای از پیتزا را در بشقابش گذاشت: بفرمایید.تعارف نکنید دیگه.من که اصلا تعارفی نیستم..

میناهم تکه ای از پیتزا را برای خودش برداشت: خوردن که تعارف نمیشناسه...

بهرام نرم خندید: اگه سختت نیست حین خوردن تعریف کن.

بی توجه به دوباره اول شخص شدنش نگاه خصمانه ای به بهرام انداخت: سختمه خیلیم سختمه.وقتی غذا میخوری نباید حرف بزنی!واقعا از شما بعید بود آقای رییس..

بهرام چهره ای متفکر به خود گرفت: ووواو..بله بله قطعا شما درست میگید.

لبخند لب های مینا را کش آورد.شام خوشمزه ای بود!

روی نیمکت نشسته بود که بهرام بطری آب معدنی را سمتش گرفت.کنارش نشست و گفت: خب میشنوم.شام خوردیم اینم آب واسه اینکه دوپینگ کرده باشیم و تا آخر شب حرف بزنیم.

مینا ساعتش را نگاه کرد.هنوز وقت داشتند.زمان به طرز عجیبی کند میگذشت واین اولین بار بود از این آهسته گذشتن لذت میبرد.

بطری آب را به لب هایش نزدیک کرد: تا کجا گفتم؟

ـ به دنیا اومدن خواهرزادتون.

بطری سرد را روی چشمش گذاشت و با لذت لبخند زد: معین به دنیا اومد.چند روزی رو خونه ی خودمون چشن گرفتیم.واسه عروسی که نشد جشن درستی برپا کنیم و بابا قصد کرد برای اولین نوه اش یه جشن حسابی بگیره.

پوزخند زد: هرچند بخاطر نوه اش نبود.و هرچند جشنی که گرفت فقط برای دوستای خودش بود.دوستای خودش و بهروز.یه مشت معتاد بدبخت که شبشون با تزریق و کشیدن صبح میشد و صبحشون با جور کردن مواد شب.مژگانی که تازه زایمان کرده بود هرروز خدا خون گریه می کرد و ضعیف تر میشد.درست و حسابی غذا نمیخورد و مدام خودشو نفرین میکرد و منم حریفش نمیشدم.بابا و بهروز رفیق فابریک هم شده بودن و کی میتونست به بهروز نگاه چپ کنه؟اونطوری هم خود بهروز به جونمون میوفتاد و هم بابا..

دستش را روی پیشانی اش کشیدو با درد از اعماق وجود نالید: وای..

بهرام با ترس نگاهش کرد: چی شد؟

مینا بی حرف شقیقه اش را فشار میداد و زیر لب با خود حرف میزد.

بهرام کمی سمتش خم شد: مینا...

مینا سرش را بلند کرد و عمیق نگاهش کرد.انقدر عمیق که درد درون نگاهش تا اعماق وجود بهرام نفوذ کرد

ـ بهرام...

ـ چی شد؟خوبی؟

ـ هر روز به این فکر میکنم که خدا این همه درد رو به همه میده یا ما با بقیه فرق داریم!

ـ هرکسی یه جوری درگیر مشکلاته.نمیشه گفت همه خوشبختن...

ـ یعنی تو خوشبخت نبودی؟

بهرام در سکوت نگاهش کرد.

مینا که جوابش را از سکوتش گرفته بود به سنگ فرش ها خیره شد: تو خوشبخت بودی.هرلحظه تو زندگیت احساس خوشبختی کردی و من نه.من هرلحظه تو زندیگم کمبودامو حس کردم و هرلحظه به دخترای هم سن خودم حسادت کردم.پر شدم از عقده هایی که هیچوقت نتونستم از بین ببرمشون.

ـ هرکسی یه سری کمبودا داره مینا.هیچکس مطلق خوشبخت نیست.

پوزخند روی لب هایش نقش بست: میشه چند مورد از کمبودای زندگیتو بهم بگی؟

بهرام از جا برخواست.دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و جدی گفت: تو نمیتونی زندگی منو قضاوت کنی چون هیچی ازش نمیدونی.چرا فکر میکنی هرکی پولدار هیچ دغدغه ای توی زندگیش نیست؟من و خیلی از اطرافیانم مثل مردم عادی دغدغه های خودمونو داریم...ـــ میدونی چرا؟چون تمام مشکلاتمون با فقر شروع شد.میدونی چه فقری؟نه..پول نبود.همهی فقیرا که بی پول نیستن.فقر من نوبد محبت بود.فقر من نبود یه پدر مسول بود.فقر من نبود مادرم بود.

پوزخند صدا داری زد:دغدغه؟دغدغه ی دخترای همسن من رنگ لاک بوده و دغدغه ی من این که ساعت 12 شب چطور واسه بابام مواد جور کنم که به جونم نیوفته.

بهرام با دهان باز نگاهش می کرد.هرچقدر هم که سعی میکرد آرامش کند نمی توانست.این دختر پر از زخم های ریز و درشت بود که بهرام توانایی مرحم شدنش را نداشت.هرچقدرهم تلاش میکرد مینا را روشن کند که زندگی هرکس سختی های خودش را دارد بازهم کم می اورد و حقیقت همین بود.زندگی مینا به طرز عجیبی بی رحمانه سخت بود.

مینا اشک های روی گونه اش را پاک کرد و از جا بلند شد.روبه روی بهرام ایستاد.

ــ اگه بخوام کل زندگیمو واستون تعریف کنم باید چند سال بشینیم و درمورد اون روزا حرف بزنیم.روزایی که هرلحظه اش عذاب بود واسه ی من.منی که فقط 16 سالم بود و آواره ی کوچه ها واسه ی خریدن مواد شده بودم.بخوام بگم یه دفتر هزاربرگ کم میاد واسش.

ـ بارها بهت گفتم میخوام همشو بدونم و مهم نیست چقدر طول میکشه.

مینا نگاهش را از صورت اخم آلود بهرام گرفت و لب هایش را بازبان خشکش کمی تر کرد: ولی من نمیخوام ادامه بدم.

ـ قرارمون این نبود.

ـ دیگه نمیتونم.دیگه نمیتونم بهرام،نمیشه.سختمه.هربار که تعریف میکنم....

بغض اجازه ی تمام کردن حرفش را نداد.نفس عمیقی که کشید بغضش را درهم شکست.اشک روی گونه هایش سر میخورد.

صدایش میلرزید اما اهمیت نداد.باید همین امشب این خاطره گویی مسخره را تمام می کرد.دیگر بسش بود.نمیخواست اتفاقات را دوباره دوره کند.کاری که هرروز در زندان انجام میداد.میخواست فراموش کند که پدرش چطور راحت اورا به بهروز واگذار کرده بود.میخواست فراموش کند که چطور بهروز به داریوش پاسش داده بود.میخواست فراموش کند که داریوش چطور باعث بدبخت شدنش شده بود و با این مرور کردن ها هیچ کاری جز زجر کشیدن نمیکرد.

ـ هربار که تعریف میکنم یه زخم دیگه به زخمایی که دارم اضافه میشه.ینفر نمک میزنه بهشون و تازشون میکنه.نمیخوام دیگه نمیکشم بهرام.دیگه نمیکشم.هربلایی که سرم اومده باید توی گذشته ی لعنتیم بمونه.انقدر بمونه تا پوسیده شه و از ذهنم پاک شه.دیگه نمیخوام ازش حرف بزنم...

به هق هق افتاد.مردمی که از آنجا رد میشدند با تعجب نگاهشان میکردند.بهرام به نیمکت اشاره کردو آرام گفت: بشین.

خودش هم کنارش نشست.

ـ من اصراری بهت نمیکنم.اگه اذیت میشی به این کار ادامه نمیدیم.قصدم این بود که بهت کمک کنم نه اینکه باعث آزارت بشم.

مینا در سکوت گریه می کرد.

بهرام کلافه نفسش را بیرون داد و از جا بلند شد: بسه دیگه.پاشو.دیروقته.میرسونمت خونه.

مینا دست هایش را بین پاهایش گذاشت و در خود مچاله شد.سعی کرد هق هقش را کنترل کند و نفسش را برگرداند: نه.ممنون.خودم میرم.میخوام کمی تنها باشم.

ــ درست نیست این وقت شب تنها باشی.دیر وقته.بخاطر من بیرون اومدی.نمیتونم همینطور رهات کنم و برم...

ـ واقعا فکر کردی تا حالا شبی رو بیرون از خونه صبح نکردم که حالا به درست نبودن این چیزا فکر کنم؟!

بهرام از کوره در رفت.چطور میخواست گذشته اش را فراموش کند وقتی اینطور در آن دست و پا میزد.سعی کرد صدایش را کنترل کند تا توجه کسی جلب نشود.دندان هایش را روی هم سابید و غرید: هرکاری که قبل انجام دادی مربوط به همون دوران بوده.الان تویه دختری که بامن بیرون اومدی و هرگز اجازه نمیدم این وقت شب خودت تنها به خونه برگردی.پس جای اینکه اینجا بشینی و آبغوره بگیری و جلب توجه کنی دنبالم بیا.دیر شده.مژگان خانوم نگرانت میشه.ژاله هم منتظر منه.

و بی آنکه منتظر جوابی بماند راه افتاد.مینا پر غضب به مسیر رفتنش نگاه کرد.

نامزد عزیزش منتظرش بود که اینطوری به تو غر میزد.لابد دلش تنگ شده که نمیخواد کمی ناز تورو بکشد.

بی آنکه بخواهد پوزخند روی لبش نقش بست.زیر لب غر زد: آره دیگه.اینطوریه.اصلا چرا باید ناز تورور بکشه دختره ی خر؟زنشی؟نامزدشی؟خیر سرت دوست دخترشم نیستی که

از این فکرا میکنی.بعدم وقتی یه خانوم ترگل ورگل داره تو خونه که منتظرشه میاد سراغ تو که تا دیروز پشت میله های زندون بودی؟

پر حرص از جا برخواست و دستی به صورتش کشید تا خیسی اش را بگیرد.اسم زاله که

آمد تمام غم های دنیا از دلش پاک شد و ذهنش فقط دنبال این قرار بهرام بود.

با غیض کیفش را روی شانه اش انداخت به سمت ماشین راه افتاد.

به گل های سرخ رز درون گلدان نگاه کرد و لبخندی از سر رضایت زد.دلش را به دریا زده بود و امروز گل رز به رییسش هدیه میداد.رز سرخ.همانی که پیمان بارها برایش خریده بود.

چشم هایش را بست و سرش را تکان داد قبل از انکه در مرداب خاطراتش فرو رود.نفس عمیقی کشید.کمی از اسپری خوشبو کننده که خریده بود را در فضای اتاق خالی کرد و قبل از آنکه بهرام سر برسد از اتاقش خارج شد.

بعد از آن روز که گل برایش خریده بود و بهرام خوشش امده بود حالا هرروز با چند شاخه گل های رنگارنگ به شرکت میرفت و آنها را در گلدان روی میز اتاق رییس میگذاشت.بهرام هم که دیگر عادت کرده بود به این گل ها.انگار به اتاقش رنگ داده بودند.

پشت میزش نشست و سیستم را روشن کرد.پرونده ی زرشکی رنگ را باز کرد و چند برگه از آن بیرون کشید.همه آمده بودند جز بهرام.لیست بلند بالایی را که آقای البرز دقایقی پیش برایش آورده بود نگاه کرد.نفسش را بیرون داد و سرش را روی میز گذاشت.دقایقی چشم هایش را بست.هوای سیگار درون کیفش را کرده بود.نبود بهرام هم به کل اعصابش

را بهم ریخته بود.به گل های سرخ خجالت زده فکر کرد که انتظار بهرام را میکشند.بسته ی سیگار را از کیفش برداشت و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

روبه روی بهرام نشست.

ــ خب رفیق.کار مهمی پیش اومده که این وقت روز شکرتتو ول کردی اومدی اینجا درسته؟

ـ تا حدودی.

پویا فنجان سفید چای اش را برداشت: چایتو بخور.

ـ مراجعه کننده نداشتی؟

ـ نه.تا ساعت 11 نوبتارو کنسل کردم.وقتی گفتی کار مهمی داری حدس زدم که تا ظهر درگیر باشیم.

ـ خوبه...

ـ خب.میشنوم.موضوع چیه؟

ـ درمورد میناست.

پویا کنجکاو نگاهش کرد: مینا چی شده؟و فنجان را روی میز گذاشت.بهرام پا روی پا انداخت و دست هایش را در هم گره کرد.روی مبل لم داد و به پشتی تکیه داد: چیزی نشده.نتونستم چیزی بفهمم.اومدم تا تو جواب سوالمو بدی.

متعجب نگاهش کرد.از مینایی که زود خودش را لو میداد این همه خود داری بعید بود: یعنی هیچی بهت نگفت؟

ـ یه سری چیزارو فهمیدم.از زندگیش.که چطور پایه اون دامادشون...

ـ بهروز؟

ـ اره.فهمیدم که چطور پایه اون به زندگیشون باز شده.اما بعد اون..

سرش را تکان داد:نه هیچی.حتی با یادآوریش حالش بد میشد.

ـــ اصلا انتظار اینو نداشتم.فکر میکردم سریع همه چیزو بهت بگه.قبلا اینطور آدمی بود.نمیتونست چیزی رو توی خودش نگه داره.یکم باهاش حرف میزدی از الف تا آخر زندگیشو تعریف میکرد.

ـ اون مینارو ول کن.این یکی زمین تا اسمون با چیزی که تو میگی فرق داره.نمیدونم چی شده که این همه تغییر کرده.

ـ خب حالا چیو میخوای بدونی؟چی باید بهت بگم؟

ـ چطور با داریوش اشنا شد؟چطور زن کسی مثل داریوش شد.اینارو میدونی؟

ـ جواب دقیق این سوالو منم نمیدونم.داریوش هرگز حرفی به من نزد.

ـ پس چطور شد که فهمیدی داریوش زن گرفته؟چطور با مینا آشنا شدی؟

پویا با یاداوری آن روز نفس عمیقی کشید.

انگار همین دیروز بود که داریوش مضطرب پیشش رفته بود.از او کمک خواسته بود برای دختری به نام مینا.کسی که عجیب توجهش را جلب کرده بود و این برای پویا جالب بود.بالاخره کسی در این دنیا بود که داریوش به حالش اهمیت دهد.برایش نگران باشد.

وقتی برای اولین بار مینا را داد خوب فهمید که داریوش جذب تفاوتش شده.فرقی که با دختران اطرافش داشت باعث شده بود او را فردی جذاب ببیند.

ـ یه روز داریوش هراسونو پیشم اومد و گفت برای یکی از اطرافیانش مشکلی پیش اومده.

ابروهای بهرام بالا پرید: و اون مینا بود..

ـ اره.مینا..یه دختر ساده و اروم.بیش از حد اروم.

ـ مینا؟؟!

ـ همین مینایی که میبینی.زمان ادمارو عوض میکنه.حتی اگه خودتم نخوای یه روزی یه جایی مجبور به تغییر میشی.مینا هم خارج این وضع نبوده.اونم با شرایط مینا.با بلایی که داریوش سرش اورد....

دندان هایش را روی هم سابیید..

بهرام دستش را بالا اورد: واسا واسا.یکی یکی.اول بگو چطور باهم ازدواج کردن.

ـــ گفتم که.اینو خودمم نمیدونم.داریوش حرفی نزند منم نپرسیدم چون اهمیتی نداشت.حتما یکی از اطرافیانش بوده.تا جایی که من میدونم مردم اینطوری ازدواج

میکـنن.فقـط یـه چیـز عجیـب ایـن بـود کـه مینـا خیلـی رضـایت نداشـته بـه ایـن ازدواج.یعنـی جوری که داریوش میگفت دلش پیش داریوش نبوده.

ـ پس چطور باهاش ازدواج کرده؟

پویا شانه ای بالا انداخت : نمیدونم.

ـ خب بعدش چی؟چرا اومده بود  پیشت؟

ـ یه مشکل روحی واسه ی مینا پیش اومد.ازم خواست که درمانش کنم.

جزییـات را نگفـت.اینکـه چـرا مینـا آنطـور از بـین رفتـه بـود.اینکـه چـه بلایـی سـرش آمـده بود.اینکه در آن مهمانی چـه گذشـته بـود.اینکـه مینـا چـه زجـری را تحمـل کـرده بـود تـا حـالش کمی بهتر شود.

ـ تونستی اینکارو بکنی؟

پویا نگاه حق به جانبی به بهرام انداخت: دکترای روانشناسی دارم بنظرت نباید بتونم؟

بهرام خنده اش را کنترل کرد: از تو هرچیزی بر میاد.

ـ ببند بابا.

بهرام جرعه ای چایش را نوشید: خب باقیش.

ـ چی میخوای بدونی؟

ـ چی شد که ازهم جدا شدن؟

ـ داریوش بهش بد کرد.

ـ چطوری؟

پویا قندی برداشت و کمی از چایش مزه کرد: من نمیتونم بهت بگم.

اخم های بهرام در هم شد: یعنی چی؟

ـ نمیتونم حرفی در این باره بزنم.اینو باید خود مینا بهت بگه.

عصبی فنجان چای را روی میز کوبید: یعنی چی نمیتونم؟مینا که حرفی به من نمیزنه من باید از کجا بفهمم.

ـ واقعا متاسفم اما نمیتونم.

ـ اینجا همه محرمن جز من؟

ـــ بهرام منطقی باش.زندگی شخصیشونه.من نمیتونم هرچی از هرکسی میدونم بیام به همهم بگم.

بهرام نگاه دلخورش را به چشم های سبز کمرنگش دوخت: نامرد من جز همه ام؟

ـ واسه ی من نه اما واسه ی مینا.

پوزخند غلیظی زد: واسه ی مینا که دیگه واقعا جز همه نیستم.

از جا بلند شد.پویا کنجکاو پرسید: منظورت چیه؟

کیفش را از روی مبل برداشت و به تقلید از پویا گفت: من نمیتونم هرچی از زندگی بقیه میدونمو به همه بگم.

ـ خیلی بچه ای بهرام.

ـ بچه یا هرچی.بالاخره....نمیتونم همچین کاری بکنم.اما خیالت راحت.تو الان حرفی به من نزدی باشه.شک نکن بالاخره این پازلو کامل میکنم.

پویا هم از جا بلند شد و باهم سمت در اتاق رفتند: واسه کامل کردنش سه تا راه داشتی.مینا،من و داریوش.که فکر میکنم راه اخر مونده باشه.

ـ حاضرم امتحانش کنم.

ـ ببینیم و تعریف کنیم.تونستی پیداش کنی به منم خبر بده.

ـ حتما.

از پویا خداحافظی کرد و به سمت شرکت راه افتاد

به گل های سرخ روی میز نگاه کرد.کیفش را روی مبل انداخت.همانطور که نگاهش میخ گل ها شده بود کتش را دراورد.جلو رفت و دستی به گل برگشان کشید.برای مینا جز همه نبود.این را خوب فهمیده بود.بچه ی دو ساله نبود که معنی نگاه شیفته ی مینا را روی خودش نفهمد.هرطور هم سعی میکرد جلوی این احساس تازه شکفته را بگیرد نمی توانست.اگرهم تا امروز صبر کرده بود از این به بعد نمی توانست.شوخی که نبود.گل رز بود

که سرخیشان پوزخند می زد به تمام سرخی های عالم.باید فکری به حال دل گل های سرخ می کرد.

پشت میز نشست که صدای در بلند شد.میدانست مینا است.خیلی وقت بود بی آنکه نیاز به احضارش باشد می آمد.قرارشان این نبود اما مینا خط قرمزی کشیده بود روی تمام قوانین شرکت.

نفس عمیقی کشید: بیا.

دستی به مقنعه اش کشید و وارد اتاق شد.بهرام را دید که روی صندلی اش لم داده بود وبا اخم به مسیری ناشناس نگاه میکرد.

آرام در را بست و وسط اتاق ایستاد.صورت خشن و گرفته اش محتاطش کرده بود.بوهای خوبی به مشامش نمیخورد.

ـ آقای رییس؟

کاش می شد بهرام صدایش کند.مثل همان شب که بی هوا برایش بهرام شده بود.مردی دوست داشتنی که سعی داشت آرامش کند.ولی این مرد،مرد آن شب نیست.پس بهرام صدا زدنش بیهوده ترین کار ممکن است.

نگاه بهرام رویش چرخید.چرا اخم هایش باز نمیشد؟دلشوره به جانش افتاد. سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند ولی مگر میشد؟آب دهانش را قورت داد.

ـ جلسه ی امروزتون نیم ساعت دیگه است.کنسلش کنم؟

سر تکان داد یعنی نه.

بی حرف به چشم هایش خیره ماند.لعنتی چرا جوابش را نمیداد؟شاید بخاطر گل های رز بود.یعنی امکان داشت؟

ـ خب.

به من من افتاد.نمی توانست تمرکز کند.به فهرست نگاه کرد تا یادش بیاید چه میخواست بگوید.

ـ آقای مجد تماس گرفتن.ظاهرا کار واجبی داشتن.گفتن به همراهتون ...

بهرام حرفش را برید: بعدی.

با دهان باز مرد روبه رویش را نگاه کرد.حس میکرد این بدخلقی به گل های سرخش ربط دارد و همین استرس به جانش انداخته بود.

هزار بار لعنت فرستاد بر دلش که اینطور افسارگسیخته پیش می رفت و بهرام را عصبی می کرد.کاش میشد به عقب برگردد تا جای این گل ها دو شاخه گل پژمرده ی سیاه رنگ میخرید.حتما بهرام هم آنطور راضی تر بود!

صدای بم و پرتحکم بهرام از جا پراندش: خانوم تکوین.با شما هستم.

تکان محسوسی خورد و ناباور به بهرام نگاه کرد.خانوم تکوین؟باز خانوم تکوین شده بود؟تا همین دیروز که هربار به اتاقش می رفت مینا بود و حالا خانوم تکوین؟لعنت به گل های سرخ.لعنت به هرچه گل سرخ در جهان بود.

خود را باز یافت: عرضه دیگه ای نیست.همین دومورد بود.

ـ میتونید برید.

بهتر بود زودتر از آن محیط وحشتناک و پر تنش فرار کند.شاید با دور شدن از جلوی چشمش از خشمش هم در امان میماند.

با اجازه ی آهسته ای گفت و به سرعت از اتاق بیرون رفت.آسوده نفسش را بیرون داد.پشت میزش نشست.برگه ای سمتش دراز شد.سرش را بلند کرد.گلاره بود.

بعد از آن شب دیگر ندیده بودش.خود گلاره این لطف را در حقش کرده بود.خدارا شکر میکرد که حداقل شعورش به این موضوع رسیده.هربار هم برگه ای از بخش حسابداری می آمد گلاره هرگز دنبالش را نمیگرفت تا رودر رو نشوند.

بی حرف برگه را گرفت و همانطور با اخم های درهم گفت: واسه امروز میخوایدش؟

گلاره روی صندلی کنار میز نشست: آره.تا ساعت دو باید آماده باشه که تحویل رییس بدم.

فقط سر تکان داد.

ـ میرسی تمومش کنی؟

ـ اگه کسی مزاحم نشه حتما.

تیکه ی کلامش را خوب فهمید.یعنی مزاحمی بروانفس عمیقی کشید و سرش را زیر انداخت.حق را به او می داد.شاید اگر خودش هم بود همین رفتار را نشان میداد.

مینا زیر چشمی نگاهی حواله اش: کار دیگه ای هم هست؟

ـ راستش...

ـ اگه درمورد کار نیست بحثشو باز نکن...

ـ مینا..من واقعا نمیخواستم ناراحتت کنم.نمیخواستم فکر بدی پیش خودت کنی.نه من نه پویا نمیخواستیم سوتفاهمی پیش بیاد.پویا میترسید یه کاره بیاد سمتت برای همین منو جلو فرستاد.

پاسخ نداد.گلاره دستش را روی مچ دستش که روی میز جا خوش کرده بود گذاشت: هم من هم پویا واقعا بابته این اتفاق متاسفیم.پویا که کلا روی روبه رو شدن باهاتو نداره.

پوزخند غلیظی زد: باز تورو جلو فرستاده؟

گلاره لبخند شیرینی زد : آره یه جورایی..

مینا نفس عمیقی کشید و وورد را باز کرد.برگه را روبه رویش گذاشت.سعی میکرد خود را کاملا نسبت به گلاره و این موضوع بی توجه نشان دهد و خداروشکر که بازیگری را خوب یاد گرفته بود.

ـ آشتی دیگه؟

ـ مگه بچه ام؟قهر و آشتی چیه؟

ـ خب دلخور نباش دیگه.من طاقت ندارم کسی ازم ناراحت باشه.خیلی اذیت میشم..

مینا بی حرف شروع به تایپ کرد.

ـ مینا خانوم.ناراحت نباش دیگه باشه؟

چقدر اصرار میکرد این دختر چشم سبز.واقعا فکر میکرد با به قول خودش آشتی کردن اعتماد از دست رفته اش بر میگردد؟کلافه نفسش را بیرون پف کرد.برای خلاص شدن از دستش باید آتش بس اعلام میکرد.

ـ باشه بابا.آشتی.حالا میذاری به کارم برسم؟

گلاره ذوق زده از جا برخواست و گونه ی مینا را بوسید: حالا شد.باشه عزیزم به کارت برس.تموم شد صدام کن.فعلا..

لبخند مصنوعی زد یعنی خداحافظ.

از پشت براندازش کرد.فایده نداشت.وقتی نسبت به کسی بدبین میشد محال ممکن بود نظرش برگردد.سرش را تکان داد و درگیر کارش شد..

این چهارمین بار بود که مجد زنگ میزد و هربار به بهانه های مختلف میپیچاندش.انتظار بیجا داشت.دنبال منشی می گشت و اصرار میکرد اگر مینا را نمی خواهد او را به شرکتش معرفی کند.خودش برایش تعریف کرده بود.کلی پشت سر مینا بد گفته بود.روزهای اول کاریش بود و حسابی اعصابش را بهم ریخته بود تا کار را یادگرفته بود.مجد هم که میخواست از آب گلالود ماهی درشتی صید کند بعد از آن،وقت و بی وقت تماس میگرفت و حرفش را مطرح میکرد.

ـ به..مهندس.حال شما؟

ـ سلام.

ـ چه عجب بالاخره افتخار تماس دادی.راه کج کردی سمت ما.

حوصله ی این حرف ها را نداشت.هم جلسه در انتظارش بود و هم اگر کمی بیشتر صبر میکرد از تصمیمش پشیمان می شد.

ـ تا همین الان بیرون بودم.الانم که اومدم گفتن تماس گرفتی.این مدت خیلی وقت نداشتم.شرمنده.

ـ نه بابا دشمنت شرمنده.حدس میزدم باید سرت شلوغ باشه.حالا وقت داری واسه دیدن همکار قدیمیت؟

نگاهش را روی ساعت چرخاند: الان که جلسه دارم.

ـ ناهار چطوره؟

ـ خوبه.کجا؟

ـ هرجا خودت بگی واسه ی من فرقی نداره.

ـ باشه.حدود یک ساعت دیگه خبرشو بهت میدم.

ـ منتظرم.

خداحافظی کرد و ناامید گوشی را روی میز انداخت.ظاهرا از خیر منشی گذشته بود!

@Caffetakroman

بارانی اش را تن کرد و کیفش را برداشت.امیرعلی منتظرش بود.از اتاقش خارج شد.

ـ خانوم تکوین من قرار ملاقات دارم.

بی توجه به نگاه کدر شده و دلخور مینا ادامه داد:

ـ احتمالا دیگه نمیرسم شرکت بیام.شما تا ساعت پنج بمون طبق روال همیشه.من نیومدم برو منتظرم نمون.

صدای آهسته اش را شنید: چشم.

ـ خداحافظ.

از شرکت خارج شد.

روبه روی امیرعلی نشست.امیرعلی مجد.یکی از رقبای قدیمی سرسختش.از همان روز که در دانشگاه رفیق شدند میدانست یک روز رقابت سختی را باهم انجام خواهند دادو همینطور هم شد.امیرعلی بخاطر شرایطی که داشت زودتر شرکتش را دایر کرد و از این نظر برد با او بود.ایده هایی نو و جالب داشت که این روزها همه برایش سر و دست میشکنند.

ـ بعد چند وقت باهم بیرون میاییم؟

ابرو بالا انداخت : خیلی.

ـ ستاره ی سهیل شدی بهرام.رقابت ما جدای دوستی و رفاقتیه که داریم.درسته؟

عمیق نگاهش کرد.امیرعلی و او دو نقطه ی مخالف هم بودند اما بازهم نمیدانست چرا ته دلش همیشه کمی حسادت نسبت به او داشت.شاید بخاطر اینکه امیرعلی مثل او بچه ی طلاق نبود.شاید بخاطر اینکه امیرعلی را مثل او به زور تا سن 18 سالگی از مادرش جدا نکرده بودند.

کمی از آب انارش خورد و گلویی تازه کرد: دوستی وجود نداره که رقابت توش نباشه.بنظرم بی مزه میشه.

امیرعلی خنده ای سر داد: چه خبر؟درچه حالی؟اوضاع چطوره؟مادر چطورن؟بهتر شدن؟

ــ خداروشکر.میشه گفت بهتره.این دکتری که میریم از قبلی خیلی مفید تر بوده.ازش راضیم.مامان هم همنطور.

ـ خیلی دوست دارم یه روز بیام بهشون سر بزنم. سلاممو برسون.

ــ لطف داری.جویای احوالت هست.یه شب شام دعوتت میکنم به طور ویژه بیای و درخدمتت باشیم.

ـ پایه ی شام هستم ولی نه خونه ی تو.طفلک مادرت مریضه استرس پذیراییو رسیدن به مهمون میگیرتش..شام مهمون من.یه شب جمعه ویلای شمال.واسه تنوع هم خوبه.

همیشه درک و فهم امیرعلی را ستایش میکرد و هرگز منکر این نمیشد که بسیار بسیار باشعور است.مردی کامل که همیشه حواسش به همه چیز بود و مثل خودش خامی در کارهایش دیده نمیشد.

لبخند روی لبش نشست و جرعه ای دیگر از آب انارش بلعید: ویلای شمال و مهمونیای امیرعلی.عالیه پسر حتما میام

ـ زمانشو تعیین میکنم و خبرشو بهت میدم.

ـ باشه خوبه.

زیادی از بحث درو شده بودند.این طفره رفتن های الکی همیشه عصبی اش میکرد.

ـ نمیخوای بری سراصل مطلب؟حتما کار مهمی هست که خواستی حضوری صحبت کنیم.

امیرعلی لبخند گرمی زد.بهرام در نظرش همانطور بود.مثل همان روزهای اول که دیده بودش خوب حس عجیب حسادتش را حس میکرد و هرچه سعی میکرد کمی مرز بینشان را بشکند بهرام اجازه نمیداد.انگار دور خود دیوار سختی کشیده بود اصلا حاضر به فروریختن آن نبود.

ـ راستش آره موضوع مهمیه.

کیفش را روی میز گذاشت و چند برگه و پوشه ای سبز از آن بیرون کشید: جریان یه برجه 20 طبقه است.

گوش های بهرام تیز شد.موضوع جالب شد: خب.

ـ مال یکی از کله گنده های تهرانه.میخوام دوتا باهم این کارو انجام بدیم.من روی بیرون ساختمون کارمیکنم و تو روی داخل.طرح هارو روی هم میریزیم و در نهایت کارو تحویل میدیم..

بهرام مشکوک با چشم های تنگ شده نگاهش کرد.به پشتی صندلی خود تکیه داد و دست به سینه زد: و چی باعث این افتخار شده؟

ـ گفتم که.صاحب این ساختمون یکی از کله گنده های تهرانه و میخواد کارش کاملا بی عیب و نقص باشه.از طرفیم بیست طبقه سنگینه.برای کاری که اون میخواد واقعا سنگینه و زمان کوتاهی داره.

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد: قراردادی بسته شده؟

ـ فعلا نه.اگه همکاری در کار باشه امضا و رضایت هردومون لازمه.

پوشه ی پلاستیکی سبز رنگ را روی میز،سمتش سر داد: اطلاعات بیشتر اینجاست.جای زمین،مبلغ پیشنهاد شده و نقشه هایی که مد نظر صاحب زمین بوده.

بهرام به پوشه را برداشت: به معنی رضایت نیست.

ـ منتظر خبرت هستم.پروژه ی پرزحمتیه و البته یه سکوی پرتاب برای هردومون.امیدوارم خبر خوبی از جانبت بشنوم.

پوشه را در کیفش گذاشت.در اینکه لقمه ی چرب و نرمی بود شکی وجود نداشت.با این پروژه میتوانست یک شنبه راه چند سال را طی کند و حسابی اسمش روی زبان بیوفتد.اما بازهم هرچی که بود نمیتوانست بی فکر عمل کند و باید قبل از گرفتن تصمیم خوب فکر میکرد.نگاهش را در کافه چرخاند.امیرعلی تیکه ای از کیک پرخامه ی کاکائویی طعمش را در دهان گذاشت و جرعه ای از قهوه ی فرانسوی اش بلعید.طعم شیرین و تلخ کیک و قهوه باهم تهارمونی جالبی را در دهانش درست کرده بود.

حرفی که روی زبانش آمده بود را مزه کرد.مطمئن نبود.از تصمیمش.دلش راضی نبود و عقلش عجیب اصرار داشت مینا را از خود دور کند.اخم هایش را غلیظ درهم کرد و به بخار قهوه ی امیرعلی نگاه کرد که چطور خوشحال از فضای فنجان به عرش فرار میکنند.

امیرعلی کنجکاو چهره ی درهم بهرام را نگاه میکرد.میدانست حرفی در گلویش مانده.

ـ چیزی میخوای بگی؟

لب هایش را روی هم فشرد و همانطور که به بخار قهوه نگاه میکرد سرتکان داد.

امیر دست زیر چانه زد و مشتاق نگاهش کرد: خب میشنوم

نگاهی به صفحه ی سیاه گوشی اش انداخت.در دلش آرزو میکرد کاش کسی زنگ بزند و حرفشان را ناتمام بگذارد ولی مگر میشد؟امروز فرار میکرد فردا چی؟هرچقدر عقب میوفتاد بدتر میشد.زدن این حرف سخت تر میشد و احساس مینا شدیدتر.برای خودش نگران نبود.تنها دلواپسیش مینا بود.دختری که این همه در زندگی اش سختی کشیده نباید یکبار دیگر طعم شکستن را بچشد.حداقل دوست نداشت از جانب او باشد.

ابروهای امیرعلی بالا پرید:انقدر گفتنش سخته؟

نفس عمیقی کشیددلش را به دریا زد.از اول تا آخر این راه جلویش بود پس هرچه زودتر انجامش میداد به نفع همه شان بود.بیشتر از همه هم به نفع خود مینا بود.

ـ دنبال منشی بودی واسه شرکت.

چشم های امیر برق زد: آره.هنوزم هستم.

ـ منشی کدوم بخش؟

ـ ینفرو میخوام یه جورایی دستیار خودم باشه و البته واسه ی اینکار باید کاملا قابل اعتماد باشه.

ـ آدمشو سراغ دارم.خیالت از هرجهت راحت باشه.

ـ خوبه.کار با کامپیوترش چطوره؟تایپ و این چیزا.

ـ خوبه.پیش خودم کار میکرد اما دیگه نمیخوامش...

اخم های امیرعلی درهم شد:چرا؟

ـ نیازی به بودنش نیست.فکر کردم شاید تو بخوای.به کار نیاز داره نمیخوام بیکار شه.اونم الان که همه دربه در دنبال یکین سفارششونو کنه واسه کار.

لبخند پلیدی کنج لب های امیرعلی نشست.با زیرکی نگاهش را روی چشم های بهرام انداخت که درحال فرار از نگاهش بودند: معلومه فرد خیلی مهمیه.

سرش را تکان داد: یه جورایی.دختر خوبیه.میتونی باهاش راحت باشی و کنار بیای.کارش رو هم بلده.

ـ خوبه.کی میفرستی پیشم؟

ـ امروز که رفت.بهش خبر میدم که تا آخر هفته اونجا مستقر شه..فقط امیر...

ـ بله؟

سرش را زیر انداخت و با لیوان آب انارش بازی کرد: مواظبش باش.کسیو نداره.

ـ خیالت راحت داداش.هواشو دارم.

و با همان لبخند پلید بهرام را دید زد.

نفس حبس شده اش را رها کرد: بریم؟

ـ آره.بریم.منتظر خبرت هستم برای قرارداد.اگه نتیجه مثبت بود یه روزو تعیین کنیم برای رفتن پیش برجی.

ـ کی؟

ـ صاحب زمینو میگم.

ـ آهان.باشه خبرت میکنم.

کلافه برگه های روی میز را بهم ریخت.سرش را بین دستانش گرفت و چشم هایش را بست.باید با مینا حرف میزد.نهایتا تا آخر همین هفته باید در شرکت امیرعلی مستقر میشد و او حتی نمیدانست چطور این خبر را به او بدهد.

سرش را بالا اورد و به ساعت نگاه کرد.پایان وقت اداری بود.نفسش را بیرون داد و دست های یخ کرده اش را درهم گره کرد.مینا هم الان میرفت و او هنوز شجاعتش را جمع نکرده بود برای حرف زدن.خودش هم نمیدانست این حس و حال برای چیست اما خوب میدانست نمیخواهد مینا را همینطور رها کند.از پشت میز بلند شد و به سمت پنجره ی بزرگ اتاقش رفت.دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و به دانه های ریز و سبک

برف کـه نـرم فـرود مـی آمدنـد نگـاه کـرد.ژالـه منتظـرش بـود.قـول داده بـود امشـب را کامـل در اختیار او باشد و چقدر خوب بـود وقتـی مردانـه هـایش خـرج دختـری مثـل ژالـه میشـد.بـا تصـور ژاله و خنده ی دیوانه کننـده اش لبخنـد روی لـب هـایش نشسـت.حتـی بـا تصـور کـردنش دلـش میلرزید و بی تاب میشد.

صـدای در باعـث شـد بـه سـمت آن برگـردد و مینـا را ببینـد کـه چطـور بـا تردیـد وارد اتـاق میشود.حـس خـوب لحظـه ی قبـل پریـد.لبخنـد از روی لـب هـایش جمـع شـد.مینـا وسـط اتـاق ایستاد و پرسید: همه رفتن آقای رییس.کاری با من ندارید؟

بـی آنکـه جـواب بدهـد فقـط نگـاهش کـرد.همـین امـروز بایـد ایـن وضـع را تمـام میکـرد.هرچـه بیشـتر میگذشـت حـس مینـا جـدی تـر میشـد و او اصـلا تـوان گـردن کشـیدن ایـن حـس را نداشت.همین حالا همه چیز را می گفت و خود را خلاص میکرد.

صدای مینا را شنید: میتونم برم؟

سمت مبل رفت و روی آن نشست.دستش را سمت مبل روبه رویش گرفت: بشین.

مینا پرتردید نگاهش کـرد.یـک نفـر تمـام رخـت هـایش را در دل او میشسـت و حـالش را بـد مـی کرد..سکوت بهرام هم عجیب دلخـراش بـود.انگـار نـاخن هـایش را بـه دیـوار هـای دلـش میکشـید و گوشـتش را ریـز میکـرد.روبـه روی بهـرام نشسـت و زانوهـایش را جفـت هـم کـرد.دسـت هـایش را روی پاهـایش گذاشـت و لبـه ی مـانتویش را روی زانوهـایش کشـید.نگـاه بهـرام رویـش سنگینی میکـرد.دسـت هـایش را در هـم قفـل کـرد و سـرش را زیـر انـداخت.سـکوت اتـاق آزارش میداد.اولین بار بود به نظرش سکوتی ایـن همـه صـدا دار بـود.دلـش گـواه بـد میـداد.انگـار خـودش

هم میدانست همین روزهاست که بهرام احضارش می کند.نگاهش سمت گل های سرخ پلاسیده افتاد.این گل ها..این گله های لعنتی با رنگ احمقانه اشان همه چیز را لو داده بود.دوست داشت تک تک گلبرگ هایشان را آتش بزند.

ـ راستش موضوعی هست که باید درموردش باهاتون صحبت کنم...

بازهم در جلد سوم شخصش فرو رفته بود.این مرد در حرف زدن ثبات نداشت.گاهی مینا صدایش میکرد و گاهی مثل الان حتی فعل هایش هم سوم شخص بود.

در جلد بازیرش فرو رفت و لبخند پررنگی به صورتش پاشید: گوشم باشماست.

بهرام لحظه ای مکث کرد.انگار که در گفتن حرف هایش شک داشت و همین ضربان قلب مینا را بالا برده بود.

لب هایش را تر کرد: راستش یکی از دوستام هست که خیلی وقته دنبال منشی میگرده...

تمام شد..همین یک جمله برای مینا بس بود تا آخر حرف هایش را بخواند.آخر گل سرخ کار دستش داد.تقصیره خودش بود.باید به این فکر میکرد که بهرام مرد است.کسی که به نامزدش خیانت نمیکند.اصلا مگر میشد به ژاله خیانت کرد؟دختری با آن همه ظرافت و زیبایی.مگر میشد ژاله را نادیده گرفت و به کسی مثل او دل بست؟او که تمام زندگیش زُمخت شده بود.

ـ خانوم تکوین گوشتون بامنه؟

گنگ نگاهش کرد.روز اول این مرد چقدر در نظرش لوس و گستاخ بود.فکر میکرد از آن بچه پولدارهای بی غم است که همیشه بساط عیش و نوششان فراهم بوده.اما حالا چی؟حالا بهرام با رفتارهای مردانه اش کجای زندگی اش بود؟

دست بهرام جلویش تاب خورد: خانوم تکوین.

سرش را زیر انداخت.لبش را به دندان گرفت وچشم هایش را روی هم فشرد.در دل به خود لعنت فرستاد.مثل دختربچه هایی رفتار میکرد که بار اولشان است عاشق شده اند.انگار بار اولش بود چنین حسی را تجربه میکرد.اول که داریوش بود و بعد پیمان.حالا هم بهرام.پس چه مرگش بود.چرا کنترلی بر رفتارهایش نداشت؟چرا دست و پایش را گم کرده بود؟

شاید بخاطر تفاوتش بود.شاید بخاطر این بود که بهرام را مرد میدانست و برایش احترام قائل بود.

نفس عمیقی کشید: میشنوم.حالا باید برم اون شرکت؟

ـ نظر خودتون چیه؟

نظر؟نظر او هم مهم بود؟وقتی بهرام برای خودش بریده و دوخته بود کسی به نظر اوهم اهمیت میداد؟کسی به حرف دلش هم گوش میکرد؟اصلا مگه خود بهرام نمی دانست؟یعنی بهرام بعد از این همه وقت حرف دلش را نمیدانست؟یعنی گل های سرخ حرف دلش را نمیزد؟اگر نظرش را نمیدانست چرا سعی میکرد از خود دورش کند؟آن هم با بی رحمیه تمام.

ـ من مشکلی ندارم.مهم اینه کار داشته باشم.حالا هرجا که میخواد باشه.

در دل به خودش غر میزد.

آره ارواح عمت.واست مهم نیست کجا کار کنی.پس این حال گندت واسه چیه؟بس نیست کشیدن از داریوش و پیمان؟میخوای این یکیم یه بلایی سرت بیاره و بعد ولت کنه به حال خودت؟نمیخوای آدم شی دیگه سمت مرد جماعت نری؟نیاز داری یکی باشه؟!مگه تمام ملت کسیو دارن توی زندگیشون؟حالشونم خیلی خوبه.تو نمیتونی مثل اونا باشی؟مثل بقیه؟

ـ باشه پس من با امیرعلی هماهنگ میکنم.میگم که کارتون خوبه و مطمئن باشید بهتون سخت نمیگیرن.

بی آنکه بخواهد به حرف های بهرام پوزخند زد و نگاه بهرام را به خودش خیره گذاشت.سعی نکرد خود را بازیابد.به درک.امروز که میرفت همه چیز تمام میشد.پوزخند زدن و نزدن او چه فرقی داشت؟

ـ از کی باید اونجا شروع به کار کنم؟

ـــ میتونید فردا کاراتونو اینجا تموم کنید تسویه حساب کنید و از پس فردا اونور شروع کنید.

پس فردا؟انقدر عجله داشت تا او را از سر خود باز کند؟انقدر حالش از او بهم میخورد؟

پوزخند دیگری حواله اش کرد و زیر نگاه سنگین بهرام از جا برخواست.گل های پلاسیده را از گلدان بیرون کشید و گفت: اینجا خشک شدن.با اجازه دورشون میریزم.

و بی آنکه منتظر حرفی بماند به سمت در رفت.صدای بهرام مانعش شد: خانوم تکوین.

برنگشت.منتظر ایستاد تا حرفش را بشنود هرچند دیگر برایش اهمیتی نداشت.شنیدنی ها را شنیده بود.ماندنش هم بی فایده.باید زودتر پایش را از آن شرکت بیرون میذاشت تا حداقل کمی از غرورش حفظ شود.غروری که سال ها بود زخم خورده بود از هرکسی که در زندگی اش پا میگذاشت.

بهرام پشیمان شده از حرفش نفس بیرون داد: هیچی.خدانگهدار.

از اتاق خارج شد.

فنجان پر شده از چای سبز را بالا برد و عطرش را بلعید.همیشه حالش جا می آمد با نفس کشیدن عطر چای سبز و مزه کردن طعم بدمزه اش!خودش را محکوم کرده بود به چشیدن چیزهای بدمزه ی زندگی.

جلوی روشویی ایستاد و چند مشت آب سرد به صورتش پاشید.میان موهایش دست کشید تا حالت بگیرند.رگه های سفید موهایش هرروز بیشتر از قبل خودنمایی میکردند.به چشم های حالت دار مشکی اش نگاه کرد.خیلی وقت بود تمام حس هایش مرده بودو چشم هایش به خوبی این را نشان میداد.

حوله ی بنفش رنگ نرم را روی پوستش کشید و صورتش را خشک کرد.

پیرهن کاهویی رنگی پوشید.کت شلوار طوسی مخصوص کارش هم تن کرد.پرده را کنار زد.در این باران حتما باید بارانی تن میکرد.بیرون سرد بود.حوصله ی سرماخوردن نداشت.

سرما که میخوری باید کسی باشد تا برایت سوپ جو بپزد.خانه را گرم نگه دارد و هرشب قبل خواب تبت را چک کند.قرص هایت را سر وقت برایت آماده و پتو را رویت مرتب کند.سرما که میخوری کسی باید باشد تا سرت غر بزند که مواظب خودت نیستی.به همه چیز فکر میکنی جز خودت.سرما که میخوری باید کسی را داشته باشی که خیلی بیشتر از خودت مواظبت باشد.

وقتی کسی را نداشت...سرماخوردن بی معنی میشد!

بارانی بلند و سرمه ای رنگش را تن کرد.کیف سامسونت و پرونده هایش را برداشت و برای بار آخر در آیینه ی قدی سرتا پایش را نگاه کرد.تیپش مهم بود؟آه سردی کشید.

مهم این است کسی که باید باشد نیست.حالا بهترین لباس هارا تن کند،چه فایده وقتی گل زندگی اش نبود!

به دختربلند قد و خوش استیل روبه رویش نگاه کرد.برای یک دختر زیادی بلند بود.لبخندی روی لبش آورد و کارتن را در دستش جابه جا کرد.

ـ خوش اومدی عزیزم.آقای مجد خواستن روند کارتو بهت نشون بدم.

صدایش را بالا برد: آقای یوسفی.

ـ آقای مجد خودشون نیستن؟

ـ جلسه دارن.

مرد مسنی به سمتشان آمد: بله خانوم...

ـ آقای یوسفی.این جعبه رو از خانوم بگیرید بذارید روی اون میز.

مینا دستش را عقب کشید: خودم میتونم بیارم.

پیرمرد لبخند ملیح و مهربانی زد: بده دخترم.کارم همینه.

معذب جعبه را به آقای یوسفی داد.

ـ سرعت تایپت چطوره؟

به لطف حجم بزرگ فرم هایی که تایپ میکرد خوب بود.

ـ خوبه.

ـ کار با ورد رو خوب انجام میدی؟

ـ آره.

ـ فتوشاپ؟طراحی؟اینجور کارارو چی؟

ـ تا حدودی.

ـــ خوبه.راه میوفتی.این میزکارته.ازت انتظار میره هرروز صبح راس ساعت 7 اینجا باشی.کارت تا ساعت 6 ادامه داره.

ابروهایش بالا پرید.ساعاتش زیاد بود.

ـ چیزی شده؟

@Caffetakroman

ـ ساعت کاریه زیادی داره.

ــ در ازای کارت حقوق خوبی هم میگیری.آقای مجد نمیذارن کسی توی این شرکت ناراضی باشه..خودشون هم حتما باهات صحبت میکنه و مفصل راجبه قوانین و شرکت حرف میزنین.از همین لحظه هم میتونی کارتو شروع کنی.

ـ میتونم اسمتونو بپرسم؟

ـ البته.من سارا نعمتی هستم.مدیر داخلی شرکت.

مدیر داخلی.آن هم یک زن.عالی بود.لبخند روی لب هایش آمد و با تحسین سرتاپای سارا را دید زد.تا حالا اطرافش زنی را ندیده بود که مدیر شرکت بزرگی باشد.برایش جالب و قابل تحسین بود.

سارا رفت و او ماند با میز کار جدیدش.بدنش درگیر مرتب کردن میز بود و فکرش درگیر منشی جدید بهرام.بهرامی که حتی برای خداحافظی هم سراغش نیامده بود.به بهانه ی کار زیاد در اتاقش پنهان شده بود.فقط شب قبلش پیامی داده بود که فردا حساب خود را با حسابداری تسویه کن.همین!

همین حرف هم یعنی زودتر گورت را گم کن.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد افکارش را کنترل کند.به خود تشر زد: بهرام دیگه تموم شده.نمیتونی تمام روزتو با فکر کردن به کسی که تورو پس زد بگذرونی.به خودت بیا.چشم هایش را روی هم گذاشت و لبخند تصنعی همیشه همراهش را روی لب هایش نشاند.باید کارش را سفت میچسبید.روی حقوقش حساب باز کرده بود.

آخـرین پرونـده ی مشـکی را در قفسـه گذاشـت و بـه میزکـارش کـه مرتـب شـده بـود نگـاه کرد.خوب شده بود.میزکار جدیـد در شـرکتی جدیـد.تنـوع هـم بـد نبـود!مـثلا هـر سـه مـاه یکبـار محل کارت را عوض کنی.این هم عالمی داشت برای خودش.

بـه فضـای شـرکت نگـاه کلـی انـداخت.سـالنی بـزرگ کـه میـز او گوشـه ی آن قـرار داشـت.دیـوار هـای سـالن را کاغـذ دیـواری هـای پسـته ای و زمـین را سـرامیک هـای چنـد درجـه روشـن تـر پوشانده بود.یک دست مبل طلایی رنگ هم فضای اتاق را کامل میکرد.

فنجـان چـایی کـه روی میـز فـرود آمـد نظـرش را جلـب کـرد.آقـای یوسـفی بـود.لبخنـدی بـه پیرمرد مهربان زد: دستتون درد نکنه.

ـ خواهش میکنم دخترم.حتما خسته شدی.

ـ فعلا که کاری نکردم.آقای یوسفی اینجا چندتا کارمند داره؟

ـ هووو..خیلی دخترم.حساب یاد نگرفتم که بشمرم اما میدونم خیلی.

ـ سابقه ی زیادی داره؟

ـــ آره.البتـه بـا زحمتـای امیرعلـی شـرکت زود جاافتـاد.هـرروزم پیشـرفت میکنـه.دسـت مـاروهم گرفته.خدا ازش راضی باشه.

ـ امیرعلی؟

ـ مجد دخترم.

در اتاق که باز شد حرفشان نیمه تمام ماند.مرد بلند قدی از اتاق خارج شد و به سرعت به سمت در خروجی رفت.مجد دنبالش از اتاق بیرون آمد و نگران مسیر رفتنش را نگاه کرد.آقای یوسفی به آشپزخانه رفت.مینا به مردی که حدس میزد مجد باشد نگاه کرد.با برگشتن مجد سمتش از جا بلند شد.سرش را تکان و سلام محکمی داد.

مجد سرتاپایش را از نظر گذراند. بالاخره مینای معروف را دید. همان که بهرام بارها پیچانده بودش مبادا از دستش بدهد.دختری لاغر که دسته ای از موهای فر درشت مشکی اش از مقنعه بیرون زده بود.چیزخاصی نداشت!

چند قدم جلو رفت: خانوم تکوین؟

ـ بله.

ـ بالاخره اومدین.من مجد هستم.مدیر شرکت.

مینا برایش سر پایین آورد: خوشبختم.

ـ سارا باهاتون صحبت کرده؟

ـ آره.

ـ پس تا حدودی آشنا هستین.

ـ گفتن خودتون توضیحات بیشترو بهم میدین.

ـ درسته.بفرمایید اتاقم تا صحبت کنیم.

@Caffetakroman

دنبال مجد به اتاقش رفت.بادیدن رنگ اتاق ابروهایش بالا پرید.اتاقی سراسر بنفش با میز کار و مبلمان سفید.رنگ عجیبی بود برای مردی به سن مجد!

ـ بفرمایید بشینید تا شروع کنیم.

به خود آمد.روی مبل نشست و از سکوت به وجود آمده برای دید زدن مجد استفاده کرد.مردی سی ساله که موهای کنار شقیقه اش به سفیدی میزد.بینی کشیده و لب های نسبتا گوشتی..چشم و ابروی عسلی رنگ عجیب چهره اش را دل نشین میکرد.

ـ بهرام سفارش کرده که بهتون سخت نگیرم!

با این حرف جا خورد.پربهت به مجد که زیرک زیر نظر گرفته بودش نگاه کرد.بهرام سفارشش را کرده بود؟گفته بود مواظبش باشد؟یعنی برایش مهم بود؟

ــ بهش قول دادم تا جایی که میتونم حواستونو داشته باشم.البته اگه خودتون همکاری لازم رو داشته باشید.

لب هایش را تکان داد:حتما

صدایش آنقدر آرام بود که حتی خودش هم نشنید که چه گفته است.

پس بهرام سفارشش را کرده بود.درست وقتی که فکر میکرد برایش کوچکترین اهمیتی ندارد این حرف را زده بود و نمیدانست این سفارش بهرام را باید پایه چی بگذارد...ترحم؟یا حس دیگری...

شاید بهرام هم....

نیشگون خفیفی از دستش گرفت تا این افکار آزار دهنده را از سرش دور کند.اگر جلوی خود را نمی گرفت تا فردا از افکارش بیرون نمی آمد و اصلا دلش نمی خواست مجد در سرش فکر و خیالی درست کند.راز دلش پیش بهرام فاش شده بود برایش بس بود.نگاه های زننده ی مجد را هم نمی خواست.

سرفه ای کرد و صدایش را صاف کرد: آقای رییس لطف زیادی به من داشتن.

مجد لبخند محوی زد.چند فرم از روی میزش برداشت و سمت مینا گرفت: این فرم ها باید پر شه و تحویل حسابداری بدین.سارا ساعات کاریتونو بهتون گفته؟

ـ بله...

ـ زیاده اما در ازای کار خوب حقوق خوبم میدم.ماهی 550 تومن.

چشم هایش گرد شد.ماهی 550 تومن؟برای منشی ساده ای مثل او؟حدودا دو برابر چیزی که در شرکت قبلی به دست می آورد.عجب مرد دست و دلبازی است آقای مجد!

ـمشکلی با حقوقتون ندارید؟

سرش را تکان داد و مشتاق گفت: نه.عالیه...

ـ البته.کمتر شرکتی حقوق یه منشی رو انقدر زیاد میده.ولی خب انتظار دارم به بهترین شکل کارتونو انجام بدین.ممکنه همزمان چند پروژه رو قبول کنیم و همین باعث بالارفتن حجم کار میشه پس باید تا جایی که میتونید فعال باشید.یک ماه در سال اجازه ی

مرخصی گرفتن دارید.مرخصی با حقوق.که اگه احیانا بیشتر شد شرکت تعهدی در قبال دادن حقوق بهتون نداره و البته تضمینی نیست کسی جایگزینتون نشه.سوالی نیست؟

با دقت به حرف هایش گوش میکرد.از تحکم صدایش خوشش آمده بود.معلوم بود با کارمند جماعت شوخی ندارد.

ـ نه.

ـــ از الان کارتونو شروع کنید منتها قبلش این فرم هایی رو که بهتون دادم پر کنید و تحویل حسابداری بدین.

ـ چشم.با من کاری ندارید؟

ـ نخیر.میتونید برید.

از اتاق بیرون آمد و نفس عمیقی کشید.کار در محیط جدید بنظر سخت می آمد!

پشت میز قهوه ای رنگش نشسته بود و متفکر به بخاری که از لیوان قهوه بیرون میزد خیره شده بود.امروز سه شنبه بود.سه شنبه ها با مرضیه قرا رداشت.مرضیه اش.دخترشیرین زندگی اش که سه شنبه هارا برایش رنگی میکرد.کسی که انگار آب یخ بود بر روی آتیش وجودش.مثل اینکه وسط تابستان شربت نعنای خنک بنوشد.

پرونده ی مقابلش را با دقت جمع کرد.کتاب قانون سنگین وزن را بست و گوشه ی میز گذاشت.عینک را از چشمش جدا کرد و ردش را روی بینی فشرد.کش و قوسی به بدنش داد.صدای مهره های کمرش لبخند بر لبش نشاند.همین صدا کافی بود تمام خستگی

روزش از تنش فرار کند.به خوردن قهوه اش نمیرسید.بارانی اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.خانوم اکبری،منشی مسنش،بلند شد: تشریف میبرین؟

ـ بله..خانوم اکبری بی زحمت فنجون قهوه رو برگردونید.موند.

ـ چشم.

ـ فردا قرار کاریه خاصی دارم؟

خانوم اکبری نگاه گذرایی به دفترش انداخت: خیر.طبق فرمایش خودتون فردارو خالی گذاشتم تا به پرونده ای که دستتون هست برسید.

ـ باشه..مرسی.کارتون که تموم شد میتونید برید.خدانگهدار.

به خواهرش نگاه کرد.خواهر عزیزش..روی نیمکت نشسته بود و طراحی میکرد.نمیفهمید چطور می شود در این سرما انقدر ریلکس بود که وقتی همه دنبال پناهگاه هستند برای فرار از سرما بشینی و نقاشی کنی.هیچوقت هم سر این موضوع با مرضیه به تفاهم نرسیده بود.هربار تذکر میداد جواب مرضیه همین بود: باید بین مردم باشم تا ذهنم باز شه.

لبخند روی لبش نشست.تنها داراییش در دنیا خواهرش بود.تنها کسی که برایش مانده بود.تنها کسی که بخاطرش دنیا را برایش به آتش کشید.جهنم به پا کرد.همه را سوزاند تا خواهرش سلامت باشد..

نفس عمیقی کشید.قبل از آنکه در افکار آن روزها غرق شود سمتش رفت.هرلحظه لبخندش پررنگ تر میشد.

پشت سرش ایستاد و پاکت کادویش را جلوی چشم هایش گرفت..مرضیه با بهت به پاکت نگاه کرد و برای لحظه ای انگار ذهنش جرقه زد.با ذوق سمت برادرش برگشت: داریوش.

خنده ی داریوش برایش زندگی بود.کم سختی نکشیده بود تا دوبارهاین خنده را روی لب هایش برگرداند.کاغذ و مدادش را کنار گذاشت و سفت برادرش را در آغوش کشید: چه خوب که اومدی.

داریوش عطر شیرین خواهرش را نفس کشید: خوبی شیرین عسل؟

بوسه ای روی موهایش که از شال بیرون آمده بودند زد: دلم واست تنگ شده بود..مارو نمیبینی شادی؟خوشحالی؟

مرضیه خندید.کنارهم نشستند: این چه حرفیه.مگه میشه یه داداش ماه داشته باشی و نبینیش و خوشحال باشی؟

پاکت کادو را باذوق برداشت: اینبار چی واسم اوردی؟

ـ خودت چی فکر میکنی؟

مرضیه با دیدن شال و کلاه بافت زیبای سفید خندید: عالیه داریوش.مرسی.اتفاقا به این فکر میکردم که شالو کلاهم قدیمی شده.باید بخرم.

ـ تلپاتی داریم عزیزم.سردت نیست اینجا نشستی طراحی میکنی؟

ـ اینطوری ذهنم باز میشه.میدونی که.

ـ بله بلـه میـدونم.قربـون ذهنـت شـم پاشـو بـرو تـو یـه کافـه بشـین.هـم مردمـو میبینـی ذهنـت خیلی بیشتر باز میشه وهم سرماهم نمیخوری.

مرضـیه بحـث را کـش نـداد.شـال را دور گـردنش پیچیـد و همـانطور کـه کـلاه را روی سـرش مرتب میکرد گفت: چه خبر از کار؟

داریوش نگـاه چـپ چپـی حوالـه اش کـرد.مرضـیه امـا بـی توجـه خـود راد درگیـر کلاهـش نشـان میداد.

ـ امان از دست تو دختر.هیچی.خبر خاصی نیست.

ـ خوب پیش میره؟

ـ اگه سرو کله زدن با دزد و قاتلا خوب باشه آره خوب پیش میره.

ـ یه مدتم واسه دولت و قانون کار کن.بس نیست دور زدن قانون؟

داریوش بینی اش را کشید: هوی هوی خانوم کوچولو.حواست باشه کیو نصیحت میکنیا.

مرضـیه خندیـد.از جـا بلنـد شـد.شاسـی و مـدادش را برداشـت و روبـه داریـوش گفـت: بـا کبـاب چطوری؟

قبل از آنکه داریوش حرفی بزند گفت: مهمون من.

داریـوش خندیـد: چشـم.مهمـون شـما خـانوم کوچولـو.تـوی همـین خیـابون یکـی هسـت.بـریم همونجا.

ـ باشه.پیاده بریم یکم هوا بخوریم.

ـ تا الان هوا خوردی که.

ـ نه خب.پیاده روی یه چیزه دیگست..هوایی که میخوری متفاوته.

دست خواهرش را گرفت و همراه دست خودش در جیبش گذاشت:از دانشگاه چه خبر؟

ـ خوبه.باید ده تا چهره تحویل بدم.رو شیشمی موندم.

ـ از همخونه هات چی؟

مرضیه با او زندگی نمیکرد.خودش اینطور میخواست که تا درسش تمام میشود کنار دوستانش باشد.بعد هم به مشهد برمیگشت.پیش پدرشان. اوایل با جدا زندگی کردنش مخالفت میکرد اما وقتی اصرار خود مرضیه را دید فکر کرد حتما اینطور راحت تر است.

ـ اوناهم خوبن.اتفاقا کتایون خیلی خیلی سلام رسوند.

ـ بزرگه.

باهم کباب خوردند.شوخی کردند.خندیدند.از گذشته حرف زدند.از گذشته ای که مرضیه نمی دانست برادری دارد.از گذشته ای که داریوش بی او سپری کرده بود.مرضیه از دانشگاه برایش میگفت.با ذوق تعریف میکرد که چطور یکی از همکلاسی های پسرش را سرجایش نشانده بود و به خود افتخار میکرد.از اینکه کتایون که ارشد موسیقی میخواند گلویش پیش داریوش گیر کرده بود و مهمتر از همه، از داریوشی که هنوز کمبود گلش را حس میکرد.

@Caffetakroman

ـ نمیخوای تمومش کنی داداش؟

ــ چیزی برای تموم کردن وجود نداره.

ـ داره.اگه نه این عذابی که به خودت میدی چیه؟

ـ بحثه این چیزا نیست مرضیه.

ـ پس بحثه چیه؟تو داری خودتو بخاطر کسی زجر میدی که اصلا نمیدونی زندست یا ...

روی میز کوبید: مرضیه.

حتی فکرش هم عصبی اش میکرد.اینکه برای تک گل زندگی اش اتفاقی افتاده باشد، او را به جنون می رساند. مرضیه دست های خود را به نشانه ی تسلیم بالا اورد: باشه باشه .قبول. هیچی نیست. ولی من میگم اگه چیزی هست نشین عقبو تماشا کن. اگه هنوز داری بخاطرش زجر میکشی و نتونستی به نبودنش خو بگیری پس برو دنبالش.حداقل ببین کجاست.شاید اینبار بتونی حفظش کنی کنارت.

ـ وقتی باید ازش محافظت میکردم نتونستم.حالا برم جلو چی بگم؟

ــ بروجلو و واسش توضیح بده.تو هیچوقت به من نگفتی که این دختر کیه.نگفتی که باهاش چیکار کردی.اما اینو دیدم که نشستی یه گوشه ماتم گرفتی و هیچ کاری نمیکنی. اگه وجودش انقد واست مهمه پس واسش تلاش کن.اگه اخر تمام کارات نشه حداقل تلاشتو کردی.نفسی از روی کلافگی کشید.با دستش روی میز ضرب گرفت و نگاهش را به آن سوی پنجره فرستاد.

قطره های ریز باران روی زمین فرود می آمد و درهم میشکست.ابرهای تیره کل آسمان را پوشانده بود و هراز چندگاهی رعد و برق میزد.انگار نه انگار چند روز دیگر عید بود و سال نو.قلبش نو نمیشد و عجیب حرف های مرضیه را قبول داشت اما میترسید.ترسی که تمام سال ها در کنج دلش رخنه کرده بود و هربار به فکرش میوفتاد تمام دلش را آشوب میکرد. همین ترس سال ها وادارش کرده بود کنج خانه اش بشیند و خودش را زجر بدهد و قدمی برندارد.مرضیه هیچ چی نمی دانست.از گذشته اش هیچی نمیدانست و شاید اگر میفهمید اوهم ترکش میکرد.شاید اگر میفهمید چه برسرمینا اورده تمام سعیش را میکرد تا در برابر داریوش از او محافظت کند.شاید اگر می دانست اینجور هولش نمیداد سمت مینا.

مرضیه زیرچشمی برادرش را نگاه میکرد.میفهمید با خودش در کلنجار است و نمیخواست سکوتش را بهم بزند.شاسی اش را برداشت و ادامه ی چهره اش را کشید.داریوش برای رسیدن به آن دختر که حتی اسمش را هم نمی دانست به این سکوت نیاز داشت.

بی توجه به اعتراض های منشی وارد اتاق شد.بهرام پرتعجب سرش را بالا اورده بود و نگاهش میکرد.منشی که دختر پر افاده ای هم بود با عشوه گفت: آقای رییس سعی کردم جلوشونو بگیرم اما ایشون....

بهرام از جا بلند شد و روبه منشی اش گفت: مهم نیست.بفرمایید بیرون خانوم تهرانی.

پشت سرش در را بست و سمت پویا برگشت که با چشم های درخون نشسته نگاهش میکرد.تا حالا پویا را انقدر عصبی ندیده بود و کنجکاو شده بود بداند چی اورا تا این حد عصبانی کرده.

ملایم دستی بر شانه اش زد: چی شده داداش؟بشین ببینم.

پویا اما خشن دستش را پس زد:ولم کن. نیومدم اینجا بشینم...

بهرام خشکش زده بود و حرکاتش را نگاه میکرد: چی شده؟

پویا عصبی شروع به قدم زدن کرد و دست هایش را پشت کمرش در هم گره زد: چی شده؟ تو نمیدونی چی شده؟

ـ از کجا باید بدونم مرده حسابی.

پویا لحظه ای با چشم های باریک شده براثر خشم نگاهش کرد.بهرام از سکوتش استفاده کرد.سمتش رفت و آرام گفت: بیا بشین داداش من.بیا بشین باهم حرف میزنیم.اینطوری که نمیشه الان سکته میکنی.

پویا نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست: بهت اعتماد کردم بهرام.گفتی مواظبشی..

پس جریان مینا بود. پویا بالاخره فهمیده بود که مینا را منتقل کرده. بازویش را گرفت و به سمت مبل هدایتش کرد: بیا داداش. بیا بشین بگم یه لیوان آب خنک واست بیارن.بخور آروم شی.بعد باهم حرف میزنیم.

لیوانی آب از منشی خواست و خودش روبه روی پویا نشست .

پویا نگاه خطرناکی هواله اش کرد: فکر نکن میتونی از توضیح دادن فرار کنی بهرام.میدونم بی دلیل این کارو نکردی. از اول همه چیزو میگی.

ـ چیزی وجود نداره که بگم.کارای شرکت زیاد شده بود و مینا نمی تونست از پسش بربیاد.

ـ میتونستی دستیار بیاری واسش.

بهرام سکوت کرد و سرش را زیر انداخت.

ـ بهرام..دارم بهت میگم، تا نگی چی شده پامو از این اتاق بیرون نمیذارم.امروز برم فردا میام.فردا جواب نگیرم پس فردا میام.انقدر میام تا جوابمو بدی.

ـ چی میخوای بشنوی؟

پویا به پشتی مبل تکیه داد و دست هایش را در هم گره زد: بگو چی شده.اصل مطلبو برام بگو.بی حاشیه رفتن.

منشی وارد اتاق شد و بهرام از آمدنش استفاده کرد تا حرف هایش را جمع کند.پویا جرعه ای از آب خنک نوشید.گلویش به شدت تلخ شده بود و با همین جرعه ی کوچک زندگی به گلویش برگشت.

بهرام نیم نگاهی حواله اش کرد.

ـ منتظرم بشنوم.

اینکار به نفع خود مینا بود.

ـ میخوام بدونم چرا این فکرو کردی.

ـ حس کردم مینا درگیر یه حسایی شده.

@Caffetakroman

پویا با دهان باز نگاهش کرد.ماتش برده بود.ذهنش به تمام معنا ارور داده بود.انتظار هرچیزی را داشت جز این یکی.حتی یک درصد چنین موضوعی به ذهنش خطور نکرده بود.

ـ موندنش اینجاباعث میشد احساساتش روزبه روز قوی تر شه و آخر به ضرر خودش تموم میشد.فقط خواستم جلوی بیشتر شدنه این حسو بگیرم همین.مینا شرایط خوبی نداشت درست.اتفاقا بخاطر همین شرایطم بود که این حس به وجود اومد.اشتباه از من بود.واسه اینکه زندگیشو بشنوم واسش تکیه گاه شدم.من نباید اینکارو میکردم.

پویا بی هیچ حرکتی نگاهش میکرد و حرف هایش را در ذهن هنگ کرده اش تجزیه تحلیل میکرد.مینا از بهرام خوشش آمده بود؟به همین سادگی؟

صدای بهرام هوشیاری اش را برگرداند:حواست با منه پویا؟

پلک زد.صدایش تحلیل رفته بود: آره..

ـ جوابتو گرفتی؟

خسته دستی به صورتش کشید: فکر همه جاشو کرده بودم جز این یکی.

ـ تقصیره تو نیست.

ــ چرا هست.من هیچوقت این احتمالو ندادم.باید بهش فکر میکردم که ممکنه از تو خوشش بیاد.ـ پویا اصلا اینطور نیست.اصلا چنین چیزی نیست.تو که کفه دستتو بو نکردی بودی این خانوم خوشش از یه مرده زن دار میاد.

پویا از کوره در رفت.ازجا برخواست و فریاد زد: بس کن بهرام.

ـ من قبول دارم مینا توی شرایط بدی بود و نباید بیش از حد بهش نزدیک میشدم.میخوام بگم که تقصیره تو نیست.اتفاقیه که افتاده حالا با خودتو سرزنش کردن خودت چی درست میشه؟

پویا لحظه ای دست به کمر ایستاد و سعی کرد کنترلش را به دست بگیرد.با داد و فریاد چیزی درست نمیشد.باید فکری برای تنهایی مینا میکرد قبل از اینکه این اتفاق بیوفتد.باید به این فکر میکرد که مینا شرایط بدی را گذرانده و نیاز به تکیه گاه دارد.باید به این ها فکر میکرد نه اینکه مثل پسر بچه ها برای زودتر رسیدن به هدف همه چیز را نادیده بگیرد و فقط به فکر خواسته ی خودش باشد.

ـ باید کمکش کنیم.

بهرام کلافه از حرکات پویا بلند شد و سمتش رفت :چرا میخوای تو زندگیش باشی پویا؟مینا نیازی به کمک تو و من نداره.اشکال کار ما اینجا بود که کمکش کردیم.خودشم بارها اینو بهمون گفت.حتی تورو از خودش روند.چرا میخوای دوباره دنبالش باشی؟

ـ چون بهمون نیاز داره بهرام.اینو میفهمم که نیاز داره بهمون.

ـ نداره. هرکی کسیو بخواد بهش میگه.مینا بارها بهمون گفت سمتم نیاید.به من گفت دونستن زندگیم هیچ کمکی بهت نمیکنه.ولی باز ما بهش پیله کردیم.بسه دیگه.

پویا لحظه ای بهرام را نگاه کرد.سرش را زیر انداخت و نفس عمیقی وارد ریه هایش کرد.سمت پنجره ی بزرگ اتاق رفت و جلویش ایستاد و به شهر زیر پاهایش نگاه کرد.

بهرام از این سکوت استفاده کرد: جایی که فرستادمش هواشو دارن.من به امیرعلی اعتماد کامل دارم. شک نکن اگه میدونستم به نفعش نیست اینکارو نمیکردم اما توی اون شرکت فرصت پیشرفت داره.اگه بخواد میتونه به یه جایی برسه.درآمدشم از اینجا بهتره.درضمن مینا دختر دبیرستانی نیست که از روی احساس تصمیم بگیره و الان کاسه ی چه کنم چه کنم دستش گرفته باشه.مخصوصا با زندگی ایی که در گذشته داشته راحت میتونه خودشو جمع کنه.مطمئن باش.

و با تمسخر گفت: حتی بهتر از تو.

پویا سرش را برگرداند و نیم نگاهی حواله اش.حرف هایش را قبول داشت اما هنوز به چیزی که میخواست نرسیده بود.او دنبال داریوش بود.داریوش را میخواست و اگر الان بیخیال مینا میشد دیگر نمیتوانست وارد زندگی اش شود و بفهمد سر داریوش چه بلایی آمده.باید داریوش را پیدا میکرد.باید داریوش را پیدا میکرد تا از شر این حس بد خلاص میشد.از اول نباید داریوش را تنها میذاشت.این کارش اشتباه محض بود که از سر عصبانیت او را از خود رانده بود.نباید پشتش را خالی میکرد .وقتی میدانست چه بر سرش می آید.

دست بهرام روی شانه اش نشست.درهم شکسته بود.بعد از آنکه بهترین رفیقش را از خود رانده بود درهم شکسته بود.

صورتش را بین دستانش رفت :خدا ازم نگذره بهرام.خدا ازم نگذره.من داریوش و بی کس ول کردم به حال خودش حالا باید تنبیه شم.من داریوش و تنها گذاشتم اونم درست وقتی که بهم نیاز داشت.من تنهاش گذاشتم تا نابود شه.تنها گذاشتم تا غرق شه.وقتی داشت دست و پا میزد دستشو نگرفتم.خدا ازم نگذره.

بهرام نگران شانه های پویا را گرفت: این چه حرفیه داداش آروم باش.

پویا اما آرام و قرار نداشت.سمت در رفت: خبری شد بهم بگو.

ـ با این حالت کجا میری؟

ـ باید تنها باشم.ذهنم بهم ریخته.باید آرومش کنم.تو فقط قول بده هر خبری شد بهم بگی.

فقط سر تکان داد.پویا خداحافظی آرامی کرد و از اتاق خارج شد.با این حال فقط میخواست گلاره را میدید.گلاره ی چشم سبزش را.

هرچه روزها به عید نزدیک تر میشد هوا سردی خود را از دست می داد.مردم به تکاپو افتاده بودند.خیابان ها شلوغ بود و مینا از این شلوغی بیزار.ترجیح میداد زمانی که مژگان و بچه ها به خرید می روند در خانه باشد و چای غلیظ و گرمش را بخورد تا اینکه در این شلوغی پاساژهارا متر کند.

خسته کش و قوسی به کمرش داد.انقدر سرش شلوغ شده بود که حتی ربع ساعت هم وقت برای سیگار کشیدن نداشت.چشم هایش را ماساژ داد و لیوان چای اش را که خالی شده بود نگاه کرد.از وقتی آمده بود خودش برای خودش چای می ریخت.آقای یوسفی آنقدر مرد شریف و مهربانی بود که شرمش می شد از او چیزی بخواهد.امروز را هم که کلا زودتر از همیشه رفته بود.عروسش حامله بود و قرار بود امروز زایمان کند.نوه دار میشد و چقدر ذوق داشت.از صبح مخ اورا خورده بود با حرف و دعاهایش.

لیوان را برداشت .به آشپزخانه رفت شاید کمی چای پیدا کند و خستگی کار را از تنش دور کند.

داریوش به سمت در اتاق رفت: بهت که گفتم.نگران چیزی نباش.ازشون شکایت کن من واست پیگیری میکنم.حقتو میگیرم ازشون.

امیرعلی هم بدرقه اش کرد: کارت درسته.متن شکایتو واست میفرستم چکش کن.اگه خوب بود که شروع کنیم.

به هم دست دادند: باشه.منتظرم.خداحافظ.

ـ خداحافظ.

از اتاق بیرون آمد.یکی از خانوم ها جلوی آشپزخانه ایستاده بود و بلند بلند حرف میزد: مینا جون این متنو میخواما.

همین اسم کافی بود تا بند دلش پاره شود.نگاهش به آن سمت چرخید.چشمانش از کاسه بیرون زده بود و از شدت اخم پیشانی اش درد گرفته بود.

صدای دختر به قدری ظریف بود که نمیتوانست بشنود چه می گوید.

قدم هایش ناخوداگاه اورا سمت آشپزخانه کشاند.

ـ باشه عزیزم.من یه ساعت دیگه میام سراغش.

خانومی که جلوی در ایستاده بود برگشت و بعد از انداختن نیم نگاهی به او از کنارش رد شد.

مسخ شده سمت آشپزخانه رفت.قلبش تاپ تاپ میکرد.انگار در حجم کم سینه اش طاقت نمی آورد.صدای برخورد ظروف را در آشپزخانه میشنید.

پشت دیوار ایستاد و محتاط سرش را جلو برد. از گوشه ی دیوار داخل آشپزخانه را دید زد.

نیم رخش را که دید زمین زیر پایش خالی شد.دیوار را چنگ زد و به آن تکیه داد.خودش بود.گل او بود.درست جلوی چشم هایش و او این همه مدت ندیده بودش.این همه مدت عطرش را نفس کشیده بود و نمی دانست که اینجاست.

جراتش را جمع کرد و نگاه دیگری به آشپزخانه انداخت.سرتاپایش را از نظر گذراند.موهای بلندش که بافته شده بود از مقنعه بیرون زده بودند.فر درشتش را حتی از آن فاصله هم لمس می کرد.می توانست به خوبی چشم هایش را ببیند.چشم های قهوه ای خوش رنگش را که هرلحظه آرامش را به زندگی اش برگردانده بود.انگشتان کشیده اش که دور فنجان و کتری حلقه شده بود او را یاد نوازش هایش می انداخت.یاد تمام شب هایی که با همین انگشتان موهای سرش را به بازی گرفته بود و داریوش مثل بچه ها با این آرامش خوابش میبرد.نفس عمیقی کشید شاید کمی از عطرش را وارد ریه هایش کند.مینایش حالا درست مقابلش ایستاده بود و دستش انقدر کوتاه بود.مینایش درست روبه رویش ایستاده بود و او حتی نمی توانست خود را نشان دهد.نمی توانست بگذارد او را ببیند.عذاب از این بیشتر؟که عشقت را پنهانی ببینی و با یادش عشق بازی کنی؟

عذاب از این بیشتر که تمام این سال ها حسرت نوازش موهای فر درشتش را داشته باشی و حالا که روبه رویت ایستاده دستت اندازه ی یک دنیا از او و گیسوانش کوتاه باشد ؟

بغض با نیرومندی تمام گلویش را درهم میفشرد.به دیوار تکیه داد و لحظه ای چشم هایش را بست.سعی کرد به خود مسلط باشد.فکرش را هم نمیکرد سرنوشت دوباره او و مینا را سر

راه هم قرار دهد و اینطور بهم بریزد.فکرش را هم نمیکرد دوباره روزی گل مینایش را ببیند.

نفس عمیقی کشید و قطره های اشکی که بی مهابا روی گونه هایش میریخت را پاک کرد.باید قبل از آنکه مینا او را میدید از آنجا میرفت.

به فضای سرد وامن ماشین پناه برد.دست هایش مثل بید می لرزید.سوییچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد.دلش ساز مخالف میزد.گیر کرده بود بین ماندن و رفتن.یک چشمش به خیابان روبه رویش بود و چشم دیگرش به در شرکت.پر تردید ماشین را خاموش کرد.روی فرمون ضرب گرفته بود و پوست لبش را می کند.صدای قلبش را به خوبی در آن سکوت میشنید و کاش دل لعنتی راضی میشد به رفتن.به گم شدن.به محو شدن.

برای بار دوم ماشین را روشن کرد وگاز داد.کمی جلوتر پایش را تا جایی که امکان داشت روی ترمز فشار داد و پر خشم ماشین را خاموش کرد.نفس هایش به شماره افتاده بود و حس میکرد سینه اش هرلحظه امکان انفجار را دارد.با دست هایش عضلات صورتش را ماساژ داد.یک دل نمیشد.نه می توانست بماند و نه می توانست برود.نه می توانست مینا را نگه دارد و نه می توانست رهایش کند.بی آنکه کنترلی روی حرکاتش داشته باشد فریاد بلندی کشید و با دست های گره شده به جان فرمان افتاد،آنقدر که خودش به جای فرمون بیچاره خسته شد و از نفس افتاد. درد عمیقی در دست هایش پیچید.با نفس های قطع و وصل شده سرش را روی فرمون گذاشت و خسته چشم هایش را بست.تمام این سال ها فکر میکرد اگر روزی مینا را ببیند می تواند به خود مسلط باشد و حالا اینطور از خود بی خود شده بود.اینطور ضعیف شده بود، به جان خودش میوفتاد. تمام این سال ها برنامه

ریخته بود که اگر مینا را دید ساده از کنارش بگذرد و حالا اگر این کار را می کرد کی جواب دلش را می داد؟ جواب دل وا مانده و بی پناهش را.دلی که با دیدن مینا مثل بچه گنجشکی که دنبال مادرش باشد پی مینا را میگرفت.این دختر در خود چی داشت که بعد از این همه سال هنوز هم بی تابش میکرد و پر از خواهش و نیاز میشد با دیدن پیچ و تاب موهایش.

با صدای آشنایش مضطرب سرش را از روی فرمون برداشت و اطرافش را دید زد.خودش بود.با نگهبان خداحافظی میکرد.مثل عقابی که ترس از دست دادن شکارش را دارد او را دید میزد و دستش بی اراده سوییچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد.به کجای دنیا برمیخورد اگر مینا را تا خانه همراهی میکرد؟!

کمی آنطرف تر زیر درختی که کم و بیش جوانه زده بود ایستاد. هوا کاملا تاریک شده بود و تک چراغی به کوچه نور میداد.دستانش را روی فرمون قفل کردو چانه اش را روی آن ها گذاشت.مینا خرامان خرامان سمت آپارتمان می آمد.هنوز همانجا بودند. همان جا که اولین بار دیدش. همان جا که اولین بار با او برخورد داشت. همانجا که برای اولین بار همه چیز شروع شد. با یادآوری اولین دیدارشان لبخند کم رنگی روی لب هایش ظاهر شد.آن روز مینا چقدر ترسیده بود.درست مثل بچه ای که مادر خود را گم کرده و نمی داند چیکار کند نگاهش میکرد. معصوم و بی پناه.چقدر رفتارش عجیب بود.انتظار داشت دختری که زیر دست بهروز بزرگ میشود هفت خط تر از این حرف ها باشد اما مینا خط کشیده بود روی تمام انتظاراتش.با وارد شدنش به ساختمان نفسی کشید و افکارش را پس زد.ماشین را روشن کرد و راه افتاد.کارش تمام شده بود.

سلام بلندی داد. بچه ها سمتش دویدند.پر انرژی هردویشان را بغل گرفت و بوسید.معین با جعبه ی شیرینی سمتش رفت: خوبی خاله؟

مینا پر سوال اول جعبه و بعد مژگان را نگاه کرد که با لبخند او و بچه ها را دید میزد: تو خوبی عزیز خاله؟

سپس روبه مژگان سر تکان داد : خیر باشه.

مهران ذوق زده بالا و پایین پرید: مامان مغازه خریده.

ناباور دستش را روی دهانش گذاشت.چشم هایش از کاسه بیرون زده بودند: آره مژگان؟

مژگان خندید: آره.تا مطمئن نشدم نگفتم بهتون.نخواستم امید الکی بدم.

مینا خوشحال دست هایش را گرفت: یعنی قطعیه؟

ـ اره.شیرینی بخور تا باورت بشه.

از ته دل خندید.بعد از چند سال این بهترین خبری بود که می شنید و اصلا نمی دانست چطور باید خوشحالی اش را ابراز کند: مبارک باشه خواهری.مبارک باشه.

سفت مژگان را بغل کرد.مژگان هم عطر خواهر کوچکترش را وارد ریه هایش کرد: میشه یه پشتوانه واسه هممون.واسه خودم.بچه ها.تو. خدا داره جواب اون دوییدنامو میده.

چشم هایش نم اشک گرفت: واست خیلی خوشحالم مژگان.لیاقت تو بهترین زندگیه.خیلی خوشحالم.

معین بار دیگر جعبه را جلوی مینا گرفت: بخور خاله.بخورکه خیلی میچسبه.

مینا خود را از آغوش مژگان بیرون کشید.نون خامه ایه بزرگی برداشت: بله که میخورم.بعد این همه مدت خبر به این خوبی بهم رسیده.دوتا هم میخورم.

و یکی دیگر برداشت.مژگان که از خوشحالی خواهرش به وجد آمده بود مثل بچه ها به سمت جعبه حمله ور شد: پس منم باید یکی دیگه بخورم.

میلاد هم جیغ کشید: به منم بده مامان.

مینا دست پر وسط هال نشست : معین مقنعه ی منو از سرم بکش.

معین مقنعه را از سرش کشید: کار جدیدت خوبه خاله؟

ـ فرقی با قبلی نداره.مثل همونه فقط ساعات کاریش زیاد شده و البته رییسش دست و دلباز تره.

صورت مجد را کنار صورت بهرام گذاشت.مجد حقوقی بهتری میداد و بهرام چی؟بهرام یک جورهایی پشتوانه شده بود برایش.مردی که خود را در مشکلات مینا غرق کرده بود و با تمام توان سعی داشت کمکش کند وکنارش باشد.بهرام حقوق کمی میداد ولی خودش را وقفش کرده بود.خودش را مردانه کنارش گذاشته بود بی هیچ توقعی.بی هیچ درخواستی.بی هیچ حرف شرمانه ای.بی هیچ چشم داشتی.بهرام برایش تکیه گاه شده بود این مدت و عجب کوهی را از دست داده بود.گاز بزرگی به نان خامه ایه درون دستش کرد و طعم شیرین خامه را زیر دندان هایش چشید.روزهای کنار بهرام برایش همینقدر شیرین

بـود.هرچنـد تلـخ تـرین خـاطرات زنـدگی اش را میگفـت امـا بـرایش مثـل خامـه ی خوابیـده در کیک شیرین بود و خواستنی.

با آویـزان شـدن بچـه هـا از شـانه و گـردنش افکـارش را پـس زد.آخـرین لقمـه ی شـیرینی اش را خورد. به جان دو پسر افتاد و معـین هـم پـا بـه پایشـان کشـتی میگرفـت و میخندیـد.عجـب شـب شادی بود آن شب.

مثـل هرشـب او مانـد و فنجـان چـای سـبز و چشـم خیـره شـده بـه قطـره هـای بـاران کـه روی پنجره سر میخـورد.هـراز چنـدگاهی رعـد و برقـی میـزد و سـکوت خانـه را مـی شکسـت.مینـایش باران دوست داشـت.حتـی بـا شـنیدن رعـد آسـمان جـان مـی گرفـت و میخندیـد.دوسـت داشـت ساعت ها زیر بارش باران راه برود و آواز بخواند.

لبخند کم رنگی رویش لب هایش نشسـت.چـه وقـت هـا کـه تـا نیمـه هـای شـب زیـر بـاران قـدم نمیزدنـد و مینـا بـرایش آواز نمیخوانـد.چـه وقـت هـا کـه مینـا سـردش نمیشـد و اورا در آغـوش نمی گرفت.

صدای ظـریفش هنـوز در گوشـش بـود و موهـایش...انگـار همینجـا بـود.جلـویش، فقـط کـافی بـود دست دراز کند تا دسته ای خرمن قهوه ای و نرمش را لمس کند.

نفس عمیقی کشـید.برگشـت و بـه مبـل نگـاه کـرد.انگـار همینجـا بـود.مثـل قـرار هرشبشـان سـر روی پاهایش گذاشته بود.دسـت داریـوش در خـرمن موهـایش مـی نشسـت و تـا نیمـه هـای شـب برایش قصه می گفت و چه شیرین بـود طعـم خنـده هـای ریـزش.خنـده هـایی کـه نسـیم بـود در روزهای گرم تابستانی اش و حالا در نبودش هر سال تابستان گرم تری را میگذراند.

فنجان چای را روی عسلی گذاشت و روی مبل نشست.به جای خالش اش نگاه کرد.ناراحت دستی روی آن کشید.انگار که خود مینا آنجا بود و نوازشش میکرد.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد.چشم های خسته اش را بست. هر شب تمام لحظه های باهم بودنشان جلویش جان میداد و هیچ کاری از دستش برنمی آمد.خود را محکوم کرده بود به اینکه جان کندنشان را ببیند و دم نزند.همان روزی که مینا را طلاق داده بود قسم خورد که هرگز ذره ای از رنج زندگی اش ننالد و این همه سال روی قسمش مانده بود.هربلایی سرش می آمد حقش بود چون کسی جز خودش مسبب آن نبود..

ــ داریوش جان، عزیزمن،آخه به چه زبونی بگم نمیرسم بیام؟تو چرا نمیای شرکت؟لولو نداره که.بیا اینجا همو میبینیم دیگه.

صدای داریوش قطع و وصل می شد: من....بیام...قرارِ...

امیرعلی کلافه موهایش را چنگ زد: صداتو ندارم داداش.چی میگی؟

ـ میگم نمیخوام بیام....از...قرارمونو...

ـ اصلا صداتو ندارم.بهم پیام بده.

و نوار قرمز رنگ را لمس کرد.اعصابش بهم ریخته بود.مشغله های شرکت یک طرف و بهانه های داریوش هم یک طرف.جدیدا شرکت نمی آمد و هربار یک بهانه می آمد.امیرعلی هم با او راه می آمد و به دفتر کارش میرفت اما امروز اصلا فرصت این کار را نداشت.

صدای زنگ پیام گوشی اش بلند شد.

ـ گفتم که.از این به بعد یه فکری برای قرارامون کنیم.من نمیتونم دیگه به اون شرکت بیام.

اخم هایش درهم شد.اصلا نمیفهمید چی شده که یک روزه این تصمیم را گرفته بود.

ـ میشه یه دلیل قانع کننده بهم بدی؟

ـ نمیتونم.راحت نیستم.

امیرعلی زیر لب غرید: این یکیم که رسما فکر کرده من خرم نمیفهمم.بعد یه سال یادش افتاده راحت نیست.

حوصله ی جر و بحث بیخود نداشت.

ــ باشه داداش هرچی تو بگی.فقط امروزو بیا.باهام بحث نکن.اصلا فرصت اینو ندارم از شرکت بیرون بیام.شرکتم خلوته راحت میتونیم کارمونو انجام بدیم.دو ساعت دیگه میبینمت.

این را گفت و گوشی اش را خاموش کرد تا شاهد راه و بیراه هایش نباشد.صدای در که بلند شد عصبی روی میز زد: ای بابا.بفرمایید.

مینا بود وپشت سرش آقای یوسفی که با سینی نسکافه وارد اتاق می شد.

ـ اقای مجد.گفتید راس ساعت ده قرار های کاریتونو یادآور شم.

آقای یوسفی فنجان نسکافه ی داغ را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت.امیرعلی خودکارش را روی میز رها کرد.خسته چشم هایش را ماساژ داد: بفرمایید خانوم تکوین.

ـ ساعت یازده آقای کبیر و خانوم خیرخواه تشریف میارن.

ـ کنسل کنید.

مینا از روی لیستی که دستش بود سر بلند کرد: ولی جلسه ی قبلتونم کنسل کردیم.

ـ ازشون معذرت خواهی کنید و بگید خودم به محض تونستن خدمتشون میرسم.

مینا زیر لب چشمی گفت و جلوی اسمشان با خودکار قرمز علامت زد.

ـ ساعت یازده با آقای معظمی قرار ملاقات دارین.

اخم هایش در هم شد.معظمی؟داریوش معظمی؟یعنی ممکن است خودش باشد؟

ـ خب؟

سعی کرد ذهنش را مرتب کند:خب... دیگه چیزی نیست تا ساعت سه که خانوم حشمت رو میبینید.

ـ ممنون.میتونید برید.

مینا بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد.پشت میزش نشست و به اسم نوشته شده روی برگه خیره ماند.با خودکار قرمز دورش خط کشید.خودش بود؟داریوش؟امکان داشت خدایا؟امکان داشت که خودش باشد؟عصبی اسمش را خط خطی کرد: نه.تو نیستی..این تو نیستی.یعنی نباید باشی.خودکار را روی میز پرت کرد و سرش را بین دست هایش گرفت.اگر داریوش باشد چه؟مغزش فریاد زد:آخه احمق.اگه اون باشه چطور تا حالا ندیدیش تو این شرکت؟ها؟

درست بود.مگر میشود همان داریوش باشد و تا حالا متوجهش نشده باشد؟آن هم وقتی که هرکس به دفتر مجد میرفت درست از مقابل میز او رد میشد.

سعی کرد خود را با این افکار آرام کند.پاکت سیگار را از کیفش بیرون آورد و از جا برخواست.شدیدا نیازش را به یک نخ سیگار ناب حس میکرد.مغزش ارور داده بود.

داریوش مضطرب به در ورودی نگاه کرد.اول خود و بعد امیرعلی را لعنت کرد.انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا امروز در این موقعیت قرار بگیرد.کاش زودتر امیرعلی را میدید.آنوقت دانه دانه موهایش را می کند.نمیخواست پایش را در شرکت بگذارد ولی مگر امیرعلی کوتاه می آمد.هرچه او میگفت برادر من، نر است امیرعلی دستور دوشیدن میداد.

یکی از کارمند های شرکت که به خوبی اسمش را به یاد نمی اورد از کنارش رد شد.با تعجب نگاهش کرد: آقای معظمی.

همین یکی را کم داشت.لبخندی از ناچاری روی لب آورد: روز بخیر.

دست دادند: روز شماهم بخیر.چرا اینجا ایستادین؟

ـ با آقای مجد قرار داشتم.

با دست هدایتش کرد: خب بفرمایید داخل.حتما منتظرتون هستن.

به سختی آب دهانش را قورت داد.به دستش که مسیر را نشانش میداد نگاه کرد.خدا لعنتت کند امیرعلی که هرچه استرس میکشد از دست توست.

تعارف مصلحتی کرد و وارد شرکت شد.

با دیدن جای خالی مینا انگار یک کوه را از شانه اش برداشته بودند.نفس حبس شده اش را بیرون داد.مثل دزدی که ترس دیده شدن توسط صاحب خانه را داشت میترسید و اضطراب داشت.حتی فکرش را نمیکرد واکنش مینا با دیدنش چی خواهد بود.در ذهنش نمیگنجید که یکبار دیگر چشم در چشم شوند.

سیستم روشن نشان میداد که امروز آمده.شانس اورده بود که با ورود او آنجا نبود.این یکبار شانس یاری اش کرده بود.تشکری از مرد همراهش کرد و با سرعت هرچه تمام تر به اتاق مجد رفت.

بسته ی سیگار را به کیفش برگرداند و نفس عمیقی کشید.لبخند به لب آورد و مانتویش را مرتب کرد.آرام نشده بود اما حداقل تمام وجودش بهانه ی سیگار را نمیگرفت.

صداهای درون اتاق،نوید آمدن معظمی را میداد.لبش را به دندان گرفت و نگاهش را سرتاسر سالن چرخاند.همه در جنب و جوش بودند الا او.نگرانی از سر و رویش میبارید و کاش بهرام بود تا کمکش کند.

پشت میزش نشست.با پایش روی زمین ضرب گرفته بود.حتی اگر داریوش هم باشد میتواند وانمود به نشناختنش کند.دلیلی ندارد حتما از در آشنایی با او وارد شود.داریوش هم حتما عقلش به این چیزها میرسید.تا جایی که یادش می آمد داریوش همیشه عاقل و فهمیده بود پس باید می دانست که مینا هیچ علاقه ای به دوباره دیدنش ندارد.با همین افکار اسامی حسابداری را از پوشه بیرون کشید و سعی کرد بی اعتنا به استرسی که دارد به کارهایش برسد اما نمیشد.دلش آرام نمیگرفت و کاش می شد تا رفتنش در جایی پناه بگیرد.

به ساعت نگاه کرد.قطعا تازه آمده بود و نمیتوانست تا رفتنش در سرویس بهداشتی پنهان شود.

صدای مهربان آقای یوسفی از کنارش باعث شد سرش را بالا بگیرد: بفرما دخترم.بردار.

به بخاری که از لیوان های داغ چای خارج میشد نگاه کرد.در این شرایط دل و دماغ چای خوردن را نداشت.دست پیرمرد را رد کرد و بار دیگر نگاهش را در سرتاسر سالن چرخاند.نگاهش روی آشپزخانه ثابت ماند.فکر بدی نبود.

کیف سامسونتش را بست.صدای امیرعلی نشان میداد هنوز در حال سفارش کردن است و او حتی یک کلامش را هم نمیفهمید.تمام مدتی که در اتاق روبه روی هم نشسته بودند ذهن او اطراف میز مینا پرسه می زد.فقط خدا می دانست چقدر مشتاق دیدنش است اما دلشوره ی لعنتی اجازه ی اینکار را نمیداد.علاوه بر این مطمئن بود مینا اصلا دیدن اورا نمیخواهد.هرچقدر در گذشته دخترک را اذیت کرده بس بود.حداقل باید حالا آرامشش را حفظ میکرد.

از جا برخواست و برای خاتمه دادن به سفارش های امیرعلی گفت: خب من دیگه میرم.

امیرعلی چند لحظه ای خیره نگاهش کرد: خیلی مشکوک میزنی داریوش.اصلا چند روز عجیب رفتار میکنی.

سعی کرد لبخند بزند: نه بابا.عجیب کدومه؟سرم با چندتا پرونده شلوغه.خیلی وقت نمیکنم اینورا افتابی شم.یادت باشه جلسه های بعد توی دفتر من برگذار میشه.

امیرعلی بلند شد و بدرقه اش کرد: تا جلسه های بعد.فعلا نمیتونم قولی بهت بدم.

تپش قلبش دوباره شروع شد.کف دستانش عرق کرده بود ترجیح داد با این وضع به امیرعلی دست ندهد.اصلا حوصله ی بحث کردن سر مکان قرار بعدیشان را نداشت پس خداحافظی کوتاه ی گفت و دل به دریا زد.دستگیره را پایین فشار داد و از اتاق خارج شد.

مینا پر استرس به آقای یوسفی گفت: آقای یوسفی به کسی نگید من اینجام ها.

ـ چرا دخترم؟

ینفر هست توی این شرکت که نمیخوام ببینمش.

آقای یوسفی خندید: امان از دست شما جوونا.آدم توی همه کارتون میمونه.

با دست اشاره کرد: هیس آقای یوسفی آروم تر.اینطور که کل شرکت میفهمن من اینجام.

ـ چشم دخترم چشم.من میرم بیرون تا راحت باشی.

و با گام های آهسته آشپزخانه را ترک کرد.نگران این پا و آن پا میشد.نیاز شدیدی به سیگار داشت و خرابیه اعصابش را تشدید می کرد.اگر کسی او را میدید قطعا فکر میکرد دیوانه شده.دیوانه شده که آنطور خودش را پیچ و تاب میدهد و با دست هایش بازی میکند.

نگاهش را سرتا سر فضای خلوت آشپزخانه چرخاند.عجب جای خوبی بود برای دود کردن نخی سیگار.کاش کیفش را هم میاورد تا از موقعیت نهایت استفاده را بکند.

صدای آقای یوسفی آمد: سلام پسرم.خوبی؟

و صدایی که مو به تنش سیخ کرد: ممنونم پدرجان.شما خوبین؟بچه ها خوبن؟

نفسش به شماره افتاد.چند قدمی عقب رفت و به سکوی کابینت خورد.پهلویش درد گرفت.

صداهای درون سالن را میشنید.امیرعلی بود که آقای یوسفی را صدا میزد.دستش را محکم روی پهلوش را فشرد بلکه از دردش کم شود.اخم هایش درهم شد.زیر لب ناله ای کرد.

صدای خودش بود: شما برید من آب میبرم واسش.

ـ زحمتت میشه پسرم.

ـ نزنید این حرفو.

خدایا حالا چه؟چشم هایش از کاسه بیرون زده بود و نگران در را نگاه میکرد.مگر به آقای یوسفی سفارش نکرده بود کسی وارد آشپزخانه نشود؟مگر نگفته بود آنجا پناه گرفته؟مگر خودش پناهش نداده بود؟

صدای قدم هایش که هر لحظه نزدیک تر میشد نفس را تنگ کرده بود.سرجایش چرخید و خود را با کتری روی گاز سرگرم کرد.

با ندیدن مینا خوشحال از نبودنش نفس راحتی کشیده بود.به سمت آشپزخانه رفت تا برای امیرعلی آب ببرد.بدش می آمد پیرمردی مثل آقای یوسفی دنبال خرده فرمایشات این و آن باشد.

وارد آشپزخانه که شد با دیدنش خشکش زد.خودش بود که پشت به او ایستاده بود.یک دستش به پهلو بود و دست دیگر مقنعه اش را جلو کشید.موهای بافته اش درست مثل همان روز از زیر مقنعه ی مشکی سرکشانه بیرون زده بودند و عجیب دلبری میکردند.

@Caffetakroman

قلبش بی مهابا میزد.برای یک لحظه جان از تنش خارج شد.کرختی تمام تنش را درخود غرق کرد.نفس های به شماره افتاده اش را بیرون فوت می کرد.

آب دهانش را قورت داد.سعی کرد زبانش را تکان دهد اما سنگین شده بود.انگار که از اول لال بود.حرف زدن در آن لحظه برایش به سخت ترین کار ممکن تبدیل شده بود.

قدمی عقب برداشت.صدای لرزانش بلاخره آزاد شد:

ـ مینـــا...

مینا چشم هایش را بست.بعد از این همه سال هنوز نون اسمش تشدید داشت.برای مرد تحصیل کرده ای مثل داریوش همیشه نون اسمش تشدید داشت و همین کافی بود تا بغض بدی به جان گلویش بیوفتد.دندان های تیزش را در آن فرو کرده بود.انگار که خونش را میخورد.نفسش بند آمده بود.درد پهلویش را فراموش کرده بود فقط دعا میکرد داریوش بیخیال شودو همین حالا آنجا را ترک کند.دعا میکرد این همه فرارش بی نتیجه نباشد و اینبار هم داریوش را نبیند.اینبار هم مثل همیشه توهم باشد.اینبار هم چشم باز کند و خودش را ببیند بین دنیای تاریک اطرافش.

اشک از چشمانش جاری شد.زیر لب خدارا صدا زد.پاهایش می لرزید و ایستادن را برایش سخت کرده بود.لبه ی کابینت را گرفت و پلک هایش را برهم فشرد.اشک مثل گدازه های آتشفشان از چشم هایش بیرون میزد.داریوش اما بهت زده سر جایش ایستاده بود و به مینایی که مثل بچه گنجشکی تنها می لرزید نگاه می کرد.همیشه وقتی اینطور از ترس میلرزید با آغوشش آرامش می کرد.همیشه وقتی می ترسید به او پناه می برد.

لب زد تا چیزی بگوید اما صدایی از گلویش خارج نشد. می دانست باید برود.خوب می دانست نباید باشد.برای مینا باید می رفت.باید می رفت تا دیگر هیچوقت او را نبیند.برای آرامش مینا این لازم بود ولی مگر می شد؟مگر می شود گل زیبایت را بعد از این همه سال ببینی و راحت از او بگذری؟قدم هایش بی اراده او را سمت مینا می کشاند. فاصله شان چند قدم بیشتر نبود.دست دراز کرد و تکه ای از موهایش را که بیرون زده بود لمس کرد. هنوزهم نرم بود مثل همان وقت ها.کمی کم پشت تر اما مگر برایش فرقی میکرد؟

دستش را پس کشید و چشم هایش را بست.نفس عمیقی کشید و گفت: مینا..خودتی.

صدایش پر بغض بود و دل مینا را میلرزاند.دستش را روی دهانش گذاشت تا هق هق گریه اش بلند نشود.

دست داریوش که بر شانه اش نشست لرزید.چشم هایش تا آخرین حد گشاد شد و سکوی کابینت را از نظر گذراند.کارد میوه خوری درست جلوی دستش بود.

داریوش دستش را روی شانه ی گر گرفته اش گذاشت و او را سمت خود برگرداند.

جیغ بلند مینا برق از سرش پراند.دست های مینا با قدرت او را پس زد. چاقوی میوه خوری که سمتش گرفته بود خار شد در چشمان خیسش.

مینا دو دستی چاقو را چسبیده بود و مثل ببر زخمی داریوش را نگاه می کرد: بهم دست نزن.داریوش اما مات مانده بود.نگاهش خشک شده بود به دست های لرزان مینا.خدایا درست می دید؟گلش بود که اینطور سمتش چاقو گرفته بود؟این همان مینا بود؟همان مینای آرام و مظلوم؟که آزارش به یک مورچه هم نمی رسید؟

نگـاهش سـنجاق نگـاه اشـکی مینـا شـد.اشـک هـای درشـت روی گونـه اش مـی ریخـت و دل داریوش را آتش میزد.پر احتیاط قدمی جلو برداشت: میـــنا ، آروم باش.

مینا ترسیده عقب رفت و جیغ زد: اسم منو نیار. اسم منو نیار لعنتی..

صدای امیرعلی آنها را به خود آورد: چه خبره اینجا؟

به چاقوی دست مینا نگاه کرد.اخم هایش درهم شد: خانوم تکوین..

مینا ترسـیده چـاقو را سـمت امیرعلـی گرفـت: جلـو نیایـد.کسـی جلـو نیـاد.خودمـو میکشـم.بخـدا خودمو میکشم.با همین چاقو خودمو میکشم.

همهمه ی اطرافیانشان بلند شد.اصلا نفهمیده بودند کی این همه آدم اطرافشان جمع شده.

داریوش شوکه به مینا و حرکاتش نگاه میکرد.

امیرعلی سعی آرامش کند: باشه.کسی کاری باهاتون نداره.فقط آروم باشید.

داریـوش سـرش را زیـر انـداخت و چشـم هـایش را بسـت.مینـا قـدمی عقـب برداشـت و روبـه امیرعلی گفت: ازم دورش کنید.

با سر به داریوش اشاره کرد: اینو ازم دور کنید.نمیخوام ببینمش.از اینجا ببریدش.

امیرعلـی سـمت داریـوش رفـت و زیـر بـازویش را گرفـت.داریـوش خشـمگین دسـت امیرعلـی را پس زد و سمت مینـا رفـت.تحمـل ایـن رفتـار را نداشـت.مینـا حـق نداشـت بـه جـرم کـار نکـرده تحقیرش کند.آن هم در محل کـارش.جـایی کـه بـا آبـرو در آن کـار کـرده بـود و بـرای اولـین بـار در عمرش شریف زندگی مـی کـرد.حـالا مینـا بـا قضـاوت هـای الکـی اش حـق تحقیـر کـردنش را

نداشت.جلویش ایستاد و دست مشت شده هاش را بر سینه کوبید: مینا منم.داریوش...تو چت شده؟

مینا ترسیده سمت دیگر آشپزخانه دویید و سمتش برگشت.به هق هق افتاده بود.نفسش بیرون نمی آمد: بهت گفتم اسم منو نیار.

امیرعلی جلوی داریوش را گرفت: داریوش داداش برو بیرون.بعدا حرف میزنیم.

داریوش اما عصبانی امیرعلی را از سر راهش کنار زد. قدم بلندی سمت مینا برداشت.

مینا نفس نفس زنان به دیوار تکیه داد و ناامید چاقو را بالا اورد و درست زیر گلوی داریوش گذاشت.داریوش اما آنقدر عصبانی شده بود که خودش هم نمی دانست چیکار میکند.این حرکات مینا برایش غیرقابل تحمل بود.اینطور تحقیر شود و حرفی نزندهرگز این را قبول نمی کرد.

دست مینا را گرفت و محکم پایین اورد.جیغ مینا بلند شد.با دست دیگرش مشت محکمی حواله ی سینه ی داریوش کرد.

امیرعلی به بقیه ی کارمندان توپید تا آنجا را ترک کنندو همه ترسیده متفرق شدند.

ـ آقای یوسفی در ورودی رو ببندید.به کسی اجازه ی ورود به شرکتو نمیدین.

آقای یوسفی با رنگ پریده به تقلاهای مینا نگاه میکرد.

امیرعلی فریاد زد: با شما بودم آقای یوسفی.چیو نگاه میکنید؟

پیرمرد بیچاره به خود آمد. سری تکان داد و رفت.

امیرعلی جلو رفت و سعی کرد داریوش را پس بزند: بس کنید.

مینا درمانده به امیرعلی گفت: ازم دورش کنید.توروخدا..

داریوش عصبانی دست مینا را فشار داد.مینا جیغ بلندی کشید و چاقو از دستش به زمین افتاد.امیرعلی سعی میکرد داریوش را آرام کند ولی مگر می توانست؟

مینا گریان به داریوش نگاه میکرد.به چشم های مشکی اش که کدر شده بودند.به هق هق افتاد.

ـ ولم کن.توروخدا ولم کن.نمیخوام ببینمت.چرا اومدی اینجا؟چرا راحتم نمیذاری؟ولم کن.

ـ من دنبالت اومدم؟تو اومدی توی شرکتی که من کار میکنم حالا من دنبالت اومدم؟

ـ باشه من اومدم.حالا ولم کن میرم.فقط دست از سرم بردار.میخوام برم ولم کن.

تقلا کرد شاید دستش را از دست قدرتمند داریوش خلاص کند.اگر اینکار را می کرد و می توانست جوری فرار می کرد که هیچکس نتواند پیدایش کند.

اگر از آنجا خلاص می شد جوری ناپدید می شد که انگار از اول مینا نامی وجود نداشته.

با تکانی که داریوش به بدنش داد از افکارش جدا شد و وحشت زده به چشم های داریوش که در چند سانتی متری اش بود نگاه کرد: منم لعنتی.داریوش.داریوش معظمی..همون که زمانی واست یه دنیا بود.منم.حالا داری از من فرار میکنی؟میخوای از من فرار کنی؟حالا چاقو سمت من میگیری؟سمت من؟سمت داریوش؟کسی جرات نمیکنه تو روی من حرف بزنه حالا تو چاقو سمتم میگری؟هیچ حالیت هست داری چیکار میکنی؟ها؟

تکان محکم دیگری به بدنش داد و داد زد: هنوزم منو یادت نیومد؟ها؟

از فریادش کل ساختمان می لرزید.صبرش تمام شد.پررویی های داریوش جانش را به لبش رسانده بود.دندان هایش را روی هم سابید و با آخرین توان فریاد کشید و دست های داریوش را پس زد.

داریوش چند قدم عقب رفت و امیرعلی برای آنکه تعادلش را از دست ندهد بازویش را گرفت. هردو متعجب به مینا که نفس نفس میزد نگاه کردند.

مینا اما پرخشم به داریوش خیره شده بود.دست هایش مشت کرده بود و نفس های داغ و پر حرصش را بیرون می داد.نگاهش را به داریوش دوخت.سینه سپر کرد.انگار یادش رفته بود جلوی هیچ مردی نباید ضعف نشان داد.نمیخواست آدم شود.

قدم محکمی جلو گذاشت و از بین دندان های بهم قفل شده غرید: چرا.یادمه.حالا که اینطور شد همه چیزو خیلی خوب یادمه.مخصوصا تورو.آقای معظمی..

و با تمسخر گفت: آقـــــای معظمی..

و بلند خندید: فکر کردی یادم میره؟فکر کردی زندگی با تورو یادم رفته؟

نگاه داریوش گنگ شده بود و او را می کاوید.این همه قدرت در مینا برایش باورنکردنی بود.

مینا جلو رفت.روبه رویش ایستاد و سرش را بالا رفت تا بتواند در چشمانش خیره شود.نفس هایش از شدت حرص تند شده بود.تمام نفرتش را درون چشمانش ریخت و از

بین دندان هایش غرید: داریوش معظمی.همسر سابق من.کسی که زمانی تمام دنیام بود.کسی که هرروز بیشتر از قبل دوسش داشتم..

نگاه داریوش چشمانش را می کاوید.لب باز کرد تا چیزی بگوید اما حرف بعدیه مینا دهانش را بست.

ـ همونی که منو معتاد کرد. همونی که این بلارو سرم اورد. همونی که منو کشید تویه این کثافت.

دست امیرعلی از دور بازوی داریوش سرخورد و افتاد.قدمی عقب برداشت و با چشم های درامده داریوش را نگاه کرد. داریوش نفسش را رها کردو چشم هایش را بست.تنش لرزید.تمام تنش لرزید و خودش هم نمی دانست با چه قدرتی آن لحظه تمام نشد و ایستاد.خودش هم نمی دانست چطور وجودش خاک نشد روی زمین.

مینا پوزخند غلیظی حواله اش کرد: حالا فهمیدی؟خیلی خوب یادم موندی آقای معظمی.

سرش را بالا گرفت و محکم گفت: از الان تا هیچ وقت دیگه سمت من نمیای.فهمیدی؟دیگه هیچوقت نمیخوام ببینمت و مطمئن باش اگه یکبار دیگه ببینمت خودم میشم کابوس روز و شبت..

این را گفت و بی آنکه مهلت واکنشی دهد از آشپزخانه خارج شد.بی توجه به نگاه اطرافیان کیفش را از روی میز برداشت.تمام وسایلش را در آن ریخت و از شرکت خارج شد.امیرعلی به زمین خیره مانده بود و حرف های مینا را تجزیه تحلیل می کرد و داریوش..وای به حال

داریوش..داریوشی که شکسته بود.خورد شده بود.نمی توانست حرف بزند.خورد شده بود برای کاری که به اسم او تمام شده بود و وای به حال دل داریوش.

ـ این چی گفت داریوش؟

صدای امیرعلی باعث شد خسته نگاهش کند.لبخند تلخی زدو سر تکان داد: جای من دیگه اینجا نیست.شرمندم داداش.

و قبل از آنکه امیرعلی جلویش را سد کند از شرکت خارج شد.

سرمای هوا در آغوشش کشید.تا نفس داشت دوییده بود و به نفس نفس افتاده بود.گوشه ای روی پله ی خانه ای نشست. چشم هایش را بست.سعی کرد ریتم نفس هایش را مرتب کند.داریوش جلوی چشمانش رژه میرفت و حالش را بد می کرد.لرزش تنش از دستش خارج شده بود.عصبی دست درون کیفش برد.پاکت سیگارش را بیرون آورد.نخ سفید رنگ سیگار را بیرون کشید که از دستش افتاد.لرزش دست مانعش می شد تا درست سیگار را دست بگیرد.نخ دیگری بیرون کشیدو روی لبش گذاشت.فندک را روشنت کرد که باد سردی وزید و آن را خاموش کرد.دست های لرزانش را جلوی شعله ی فندک گرفت و سمت لبش برد.دود سیگار را وارد ریه هایش کرد و چشمانش را بست.آرام نمی شد.حتی با وجود یار همیشگی اش آرام نمیشد.سیگار بعدی را بیرون کشید و آتش زد.

داریوش در ماشین را باز کرد و خود را در آن انداخت.بی حرکت به روبه رویش خیره شد.لحظاتشان جلوی چشمانش جان میکند.

مینا هیجان زده جیغ کشید و دست روی قلبش گذاشت.

ـ این واسه منه؟

داریوش خندان وارد خانه شد.با پشت پا در را بست: تولدت مبارک.

مینا با ذوق هوا پرید: این واسه منه داریوش؟

داریوش کیک را مقابل چشمانش گرفت: مگه چندتا خانوم دارم؟

اشک داغ گونه ی سردش را سوزاند و گور بابای هرکس که میگوید مرد گریه نمیکند!

میون این همه سرگردونی دل من گرفته ماه پیشونی

بیا باز دوباره بی تابم کن منو تو رنگ چشات خوابم کن

سیگار را به لب هایش نزدیک کرد و چشم هایش را بست.

داریوش کیک تولد را روی عسلی گذاشت.مهلتش نداد و خود را از گردنش آویزان کرد: تو بهترینی داریوش.بهترینی..

دست داریوش محکم در آغوشش کشید و در چشمانش خیره ماند.اگر معجزه ای رخ داده باشد قطعا آن معجزه چشمان داریوش است..

نگو قصه آخرش مرگ منه

داره چشمات منو آتیش میزنه

نگو از تلخی دنیا سیرم

نگو میرم نگو که میمیرم

دستی رویه گونه ی خیسش کشید و رد اشک هایش را گرفت.سوییچ را پیچاند اما ماشین روشن نشد.صدای مینا در سرش بود:

ـ فوت کنم؟

ـ نه نه صبر کن.

چقدر ذوق زده شده بود: بدو دیگه داریوش.شمعا آب شد.همش ریخت رو کیک.

لنز دوربین را تنظیم کرد.

ـ بیا بشین پیشم.

ـ اونطوری کی از خانوم خوشگلم عکس بگیره؟

با لذت قهقه زد.

شانه هایش خم شد.صدای گریه اش ماشین را پر کرد.سرش را روی فرمان گذاشت و دستش را روی قلبش.انگار کسی در قلبش تیشه میزد.

ای گل بهارم دشت لاله زارم قلب داغ دارم سنگ بی مزارم

درد موندگارم روز ناگوارم زخم بیشمارم زهر روزگارم

درمانده سیگار دستش را نگاه کرد: دیگه توام آرومم نمیکنی.

صدایش از بغض میلرزید.سیگار سفیدرنگ را که تا نیمه سوخته بود گوشه ای انداخت و سرش را روی زانوهایش گذاشت.هق هق گریه امانش را برید

ـ خب حالا نوبته کادوعه.

تـا حـالا هـیچکس جـز داریـوش بـرایش تولـد نگرفتـه بـود و انگشـت بـه دهـان مـاده بـود کـه داریوش چطور تاریخ تولدش را میداند.

دسـتش را سـمت جعبـه ی کـادوی روی میـز دراز کـرد و آن را برداشـت.در صـورتی رنگـش را باز کردو از بین پوشال ها جعبه ی مخملی بیرون کشید.

داریوش با لبخند نگاهش میکرد.از همان لبخند ها که روی لپش چال می انداخت.

مینا هم شیطان خندید و جعبه را باز کرد.

خنده هامو با تو ازنو ساختم

باز به حرفای تو دل می باختم

میون این همه سرگردونی

اومدم تو قلب تو مهمونی

بـا دیـدن زنجیـر طـلا سـفید درون جعبـه ی مخمـل کـه اسـم مینـا پـلاک آن بـود دهـانش از حیرت باز ماند.

داریوش نرم لاله ی گوشش را بوسید: دوسش داری؟

تمام عشقش را در چشم هایش ریخت: مگه میشه دوستش نداشته باشم؟

دوباره به زنجیر نگاه کرد: محشره.

در تمام عمرش چنین چیز زیبایی ندیده بود.

داریوش صورتش را بین دست هایش گرفتو چشمانش را بوسید: خوشحالم که خوشحالی.

مینا ریز و با لذت خندید: ولی این خیلی گرونه داریوش.

داریوش متعجب نگاهش کرد: واسه تو کمترین کاره.تلافی تمام گندایی که زدم.اذیتت کردم میدونم.

مینا بغض کرده صدایش زد: داریوش.

سرش را روی شانه اش گذاشت و داریوش نرم پیشانی اش را بوسید: گریه نکن.بخند بذار شبمون کامل شه.

مینا با شنیدن این حرف بغضش را قورت داد و خندید...

با یادآوری آن شب بین گریه هایش خندید.با یاداوری خنده ی شیرین مینا بلند خندید و از ته دل ناله کرد.

بیستون قلبمو میکندم

شکل خنده هات شدم میخندم

چشات از صدتا غزل بهتر شد

خنده هات غنچه ولی پرپرشد

@Caffetakroman

مینا دستی به زنجیرش کشید.هنوز بعد از این همه سال گردنش بود.هنوز بعد از این همه سال نگهش داشته بود.هنوز با یاد روزهای خوشش با داریوش گرم میشد.گر می گرفت و از تلخی اتفاقات کم میکرد و کی توان گرفتن این رویایهای شیرین را از او داشت؟

اشک هایش را پاک کرد و از جا برخواست.مانتویش را تکاند.کیفش را روی شانه اش انداخت و دستی به مقنعه اش کشید.مژگان منتظرش بود.فرصت مات ماندن را نداشت.

دوباره سوییچ را چرخاند.اینبار روشن شد.پایش را روی گاز فشار داد.

شیشه را پایین داد و سرش را از آن بیرون برد.مینا رفته بود. به بدترین شکل ممکن امروز از پیشش رفته بود و او محکوم شد به دور ایستادن.مینا رفته بود و دست او برای همیشه کوتاه شده بود.

سرش را از پنجره ی ماشین داخل برد و نفس عمیقی کشید.دست به پیشانی اش کشیدو آن را ماساژ داد.شاید بهتر بود خودش را برداشت و میرفت.برای مدتی کوتاه. شاید هم همیشه..

ای گل بهارم دشت لاله زارم قلب داغ دارم سنگ بی مزارم

درد موندگارم روز ناگوارم زخم بیشمارم زهر روزگارم

ـ الو.همین الان پا میشی میای دفترم.

ـ چی شده؟

ـ مرد حسابی این منشیه واسه من فرستادی؟

گوش های بهرام تیز شد و اخم هایش درهم: مگه چی شده؟

ـ الان خودتو برسون شرکت.

ـ الان نمیتونم امیر.کلی کار سرم ریخته.

صدای عصبی مجد بالا رفت: بهرام میگم همین الان پا میشی میای اینجا.فردا به درد من نمیخوره فهمیدی؟منتظرم.

و تماس را قطع کرد.بهرام اخم آلود گوشه تلفن را نگاه کرد و لبش را به دندان گرفت.خدا رحم کند.امیرعلی خیلی کم عصبانی میشد آن هم به این شدت.تا جایی که یادش بود هرگز با او اینطور صحبت نکرده بود.

دستی به ته ریشش کشید و دکمه ی سبز تلفن را فشار داد.

چند لحظه بعد منشی وارد اتاق شد: بله آقای رییس؟

همانطور که درگیر جمع کردن برگه های روی میزش بود گفت: جلسه ی امروز با سهامدارارو کنسل کنید.انشاا... فردا راس ساعت دو جلسه رو برگذار میکنیم.

منشی با گفتن چشم از اتاق خارج شد.بهرام ماند و ذهن درگیرش.هرطور سعی میکرد فکر مثبتی در ذهنش بیاورد موفق نمی شد.تمام افکارش دور این میچرخید که مینا چکار کرده که امیرعلی اینطور عصبانی شده است.

روبه روی هم نشستند: اینجام تا بشنوم.چی شده؟

امیرعلی با صورت برافروخته روبه رویش نشست: این دختره کیه؟

ـ چی شده؟

ـ داداش تو نمیدونی من چقد روی کارمندا حساسم؟طرف معلوم نیست کیه گذشتش چیه فرستادیش اینجا کار کنه.از وقتیم اومده بوی گند سیگارو راه انداخته توی شرکت.

بهرام از کوره در رفت: امیرعلی.

ـ مگه دروغ میگم؟یعنی اون مدت که توی شرکت تو بود متوجه این چیزا نشدی؟متوجه سیگار کشیدنش؟

بهرام از جا برخواست و دست در جیب کرد: تو ازم یه منشی خواستی.گفتی میخوای قابل اعتماد باشه منم بهت معرفی کردم.حالا مشکلش چیه؟

امیرعلی هم از جا برخواست.حق به جانب دست به کمر زد :مشکل؟دقیقا مشکل اینجاست که همش مشکله.

بهرام خسته چشم هایش را ماساژ داد: میشه بگی چه خبر شده؟بابا جون من، بگو چی شده خب؟چی شده که اینطوری از کوره در رفتی.

مجد نفس کلافه اش را بیرون داد : با وکیلم حرفش شد.

اخم های بهرام در هم شد: وکیلت کیه؟چرا باید باهم حرفشون شه؟

ـ این دختر قبلا ازدواج کرده؟

بهرام حس کرد چیزی درونش فرو ریخت.قدمی سمت مجد برداشت: چطور؟

ـ جواب منو بده.قبلا ازدواج کرده؟

ـ واقعا باید زیر و بم زندگی منشی سابقم رو بدونم؟

امیرعلی پوزخند غلیظی تحویلش داد: والا اونجور که تو سفارششو میکردی..

بهرام عصبی صدایش را بالا برد: امیر لطف کن بگو چی میدونی.حوصله ی جر و بحث باهاتو ندارم.من همونقدر میدونم که تو میدونی پس جای این تیکه انداختنا واسم تعریف کن که چه گندی بالا اومده.

امیرعلی لحظه ای کوتاه نگاهش کرد.حرفش را مزه کرد.اخم هایش را درهم برد: ظاهرا این خانوم قبلا ازدواج کرده.در صورتی که نه توی شناسنامه اش چیزی بود نه خودش حرفی زده بود.

بهرام که از این همه کش امدن بحث بهم ریخته بود چشم بست: خب..بقیه اش؟تو اینو از کجا فهمیدی؟

ـ وکیلم شوهر سابقش از آب دراومده.

بهرام وا داد.تمام مدت در دل خدا خدا میکرد که این نباشد و در نهایت از چیزی که میترسید سرش امده بود.آب دهانش را قورت داد :وکیلت کی بود؟

ـ داریوش معظمی.

حس کرد چیزی به دلش چنگ انداخت.بی آنکه بخواهد روی مبل نشست و چشم هایش را بست.امیرعلی صدایش زد: چی شد؟

بهرام سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: لعنت به این شانس.

ـ توام داریوشو میشناسی؟

بهرام با اخم های درهم درحالی که نگاهش را به زمین دوخته بودلب زد: دوستمه.

امیرعلی خوشحال از اینکه به نتایجی رسیده کنارش نشست: خب پس میدونی جریانشون چیه.والا این دختره خیلی توپش پر بود.یه چیزاییم گفت ولی اصلا سر درنیوردم.تو چی؟چیزی میدونی؟داریوشم حرفی بهم نزد.

بهرام تمام مدت به گوشه ای خیره مانده بود و در افکار خود دست و پا میزد.حالا مینا چه فکری درباره اش میکرد؟خدایا این بدشانسی را باید در کجای دلش جا میداد.چرا باید داریوش در همان شرکتی باشد که مینا را به آن فرستاده.او قول داده بود جلوی روبه رو شدنش را با پویا و داریوش بگیرد و حالا اینطور گند خورده بود وسط همه چیز.

ـ کی این اتفاق افتاده؟

ـ دیروز.

ـ پس چرا الان بهم میگی؟

ـ خودت که میدونی.چندتا پروژه همزمان دستمه.وقت نداشتم.

بهرام لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد و آرام گفت: مرسی که خبر دادی.

از جا بلند شد.امیرعلی هم برخواست: تو که داری میری..قرار بود به من بگی جریان چیه.بخدا از فکرش مخم داره سوت میکشه.

بهرام همانطور که سمت در اتاق می رفت گفت: نمیخوام بهت دروغ بگم.من خودمم نمیدونم چریان چیه.منم گیر کردم بین این همه سوال.ولی اگه چیزی دست گیرم شد بهت میگم.

قبل از آنکه در را باز کند صدای امیرعلی متوقفش کرد: داریوش این خانومو معتاد کرده؟

شنیدن این حرف برایش حکم برق گرفتگی را داشت.انگار جریان برق شدیدی را به تنش وصل کرده بودند.آنقدر شوکه شده بود که دستش روی در ماند.با چشم های از حدقه بیرون زده گفت :چطور مگه؟

امیرعلی شانه بالا انداخت: خودش گفت.

اخم هایش درهم شده بود: داریوش؟

ـ نه.دختره..اسمش چیه؟

و متفکر بهرام را نگاه کرد.

ـ مینا.

بشکنی زد و ادامه داد: آره آره.همین.مینا گفتش.وسط بحششون گفت تو همونی که منو معتاد کردی.

بهرام با دهان باز نگاهش میکرد.اصلا چنین موضوعی در ذهنش نمیگنجید.مینا معتاد بود؟حالا گیرم که معتاد باشد.یعنی داریوش معتادش کرده؟یعنی داریوش انقدر کثیف بود که چنین کاری کند؟مگه پویا نگفته بود داریوش عاشق مینا بود پس این حرف ها....

مغزش داغ کرده بود.سری تکان داد و لبش را به دندان گرفت: به هرحال مرسی که گفتی داداش.منم مثل خودتم.هیچی از این جریان نمیدونم.اما اگه چیزی فهمیدم حتما بهت میگم.

ـ بی خبرم نذار.

ـ حتما.

این را گفت و از اتاق خارج شد.باید پویا را می دید.شاید بالاخره زمانش رسیده بود تا جواب سوال هایش را پیدا کند.

ـ سلام.بشین.

پویا به استقبالش رفته بود.به مبل اشاره کرد و هردو روی آن نشستند.پویا گفت: چای یا قهوه؟

ـ هیچی.اومدم حرف بزنیم..

پویا خندید و شوخ گفت: خدایا خودت رحم کن.

پارویه پاانداخت و دستی در موهایش کشید: چی شده؟

بهرام در چشمان سبز پویا خیره ماند و سعی کرد تمام حالاتش را زیر نظر بگیرد.امروز هرطور شده باید جواب سوال هایش را می گرفت.به هر قیمتی که بود.ودست خالی از دفتر پویا بیرون نمی رفت.

لب هایش را تر با زبان تر کرد و همانطور که خیره اش مانده بود گفت: مینا دیروز داریوشو دیده.

به وضوح پرش رنگ پویا را حس کرد.سکوتش را که دید ادامه داد: باهم حرفشون شده و هم داریوش هم مینا از شرکت رفتن.

پویا دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما حرفی برای زدن نداشت.

بهرام ادامه داد: و به لطف دعوایی که بینشون اتفاق افتاده الان کل اون شرکت میدونن که داریوش باعث معتاد شدن مینا بوده..

پویا بی طاقت از جا برخواست.دست هایش را روی دهانش گذاشت و سعی کرد حرف های بهرام را هضم کند.این همه سال دنبال داریوش می گشت.راه به جایی نبرد.حالا باید همه چیز به بدترین شکل ممکن باعث پیدا شدن داریوش شود.

ـ حالا که این اتفاقا افتاده لطف میکنی بگی این دوست لعنتیه ما چه گندی زده؟

پویا دستی به کمر زد و دست دیگرش را روی پیشانی اش گذاشت: حالا داریوش کجاست؟

ـ نمیدونم.امیرعلی هم نمیدونه.

ـ مینا چی؟اون چی؟

دو دستش را روی صورتش گذاشت: ای وای.ای وای خدا.چرا همه چی بهم ریخته.

ـ تو هنوزم نمیخوای به من بگی جریان چیه؟

ـ بابا منم نمیدونم.داریوش اومد پیشم گفت یه گندی زده.همین.همینو گفت مینا معتاد شده.

اخم های بهرام درهم شد.صدایش بالا رفت: یعنی داریوش اینکارو کرده؟تو که میگی عاشق مینا بوده..

پویا کلافه شده بود.حرکاتش دست خودش نبود.در اتاق قدم میزد و در هوا مشت میزد.دستش را روی لب هایش می کشید و گاهی هم موهایش را چنگ می انداخت.

ـــ امکان نداره بهرام.امکان نداره.داریوش اینطور آدمی نیست.داریوشو میشناسم اینطور آدمی نیست.

ـ پس چرا ردش کردی بره؟

ـــ عصبانی شدم.نمیدونستم دارم چیکار میکنم.تنها چیزی که اون لحظه توی ذهنم میگذشت این بود که حق مینا این نیست.

بهرام هم کلافه نفسش را بیرون داد: من که نمیفهمم اینجا چه خبره.

پویا نگاه گذرایی حواله اش کرد: حالا تو چرا انقد حرص میخوری؟این جریان ربطی به تو نداره.

بهرام متعجب نگاهش کرد: ببخشید دختره رفته تو شرکتی که من ردش کردم شوهر سابقشو دیده که دست بر قضا همون شوهر باعث اعتیادشم شده.بنظرت به من مربوط

نیست؟نکته ی جالب این جریان اینه که بهش قول دادم نذارم تو یا داریوش نزدیکش شید.حالا مینا این جریانو از چشم کی میبینه؟من.کی مقصره؟من.

ـ مطمئن باش مینا اصلا وقت نداره به این چیزا فکر کنه.

ــ نه برادر من اتفاقا خیلیم وقت داره.تازه از شرکت بیرون زده کاریم واسه انجام دادن نداره.میشینه خوب سر و ته این قضیه رو بهم ربط میده و به این نتیجه میرسه که تمام اینا یه نقشه بوده تا داریوش و ببینه.حالا این وسط تو مقصر نیستی منم که مقصرم.

ــ خب یک درصد درنظر میگیریم که همینطوریه.الان با این جلز و ولزت چی درست میشه؟میخوای چیکار کنی؟

بهرام از جا برخواست.کت اسپرت طوسی اش را که از تن دراورده بود برداشت و دوباره تن کرد.شال گردن سرمه ای رنگش را هم دور گردنش انداخت: هیچی.کاری ازم برنمیاد.نمیتونم بازم سمت مینا برم و صد البته دوست ندارم بازم پامو به زندگیش باز کنم.الانم ترجیح میدم برم توی شرکتم برسم و تمرکز کاملم رو بذارم روی کارام..

پویا با دقت نگاهش میکرد: حرفات یکی نیست بهرام.حتی خودتم نمیدونی چی داری میگی.

بهرام بی آنکه جوابش را بدهد سمت در اتاق رفت: من دیگه میرم.توام خیلی به این موضوع فکر نکن.دیوونه میشی..

پویا که اصل مطلب را فراموش کرده بود بهت زده حرکات بهرام را نگاه میکرد و سعی داشت آن را تجزیه و تحلیل کند.

بهرام با گفتن خداحافظ آرامی از اتاق خارج شد.درآسانسور که بسته شد چشم هایش را بست.حقیقت این بود.احساس گناه داشت دیوانه اش میکرد!

با دیدن شماره ی ناشناس روی گوشی اخم هایش کمرنگ درهم شد.شاسی اش را روی میز جلوی دستش گذاشت و مداد طراحی اش را روی ان گذاشت.سیاهی دستش را با پارچه گرفت.گوشی را برداشت و نوار سبز رنگ را کشید: بله.

ـ سلام.

صدای مرد جوان ابروهایش را بالا پراند.

ـ سلام.بفرمایید.

صدای پشت خط پراز تردید بود.پر از سوال و پر از پشیمانی.

ـ خانوم معظمی.

کنجکاوی اش تحریک میشد.صاف سر جایش نشست: خودم هستم.امرتون.

ـ مجد هستم خانوم.

ـ بفرمایید.

ـ به جا اوردین؟

ـ راستش نه.نشناختم.

ـ دوست برادرتون.داریوش وکیل بنده است.

@Caffetakroman

مرضیه که انگار تازه یادش امده بود دست روی پیشانی اش گذاشت و لبش را گاز گرفت.انگار حواسش را اجاره داده بود!

ـ ای وای معذرت میخوام.حال شما خوبه؟

مجد که حسابی از صدای گرم و دلچسب مرضیه خوشش آمده بود لبخند کمرنگی زد:

:ممنون شما خوب هستین؟

_ممنونم. کمکی ازم ساخته است؟

امیرعلی حرفش را مزه کرد.بعد از چند هفته هیچ خبری از داریوش نداشت.بهرام هم جواب تماسش را نمیداد.قسم خورده بود به محض انکه دستش به بهرام برسد تک تک موهای سرش را از ریشه بکند.

ـ خواستم ببینم از داریوش خبر دارید؟

اخم های مرضیه درهم شد: چطور؟

ـــ زنگ میزنم خاموشه.یکی از پرونده هامون نیمه کاره موند ه و داریوش خیلی ناگهانی غیب شد.خواستم ببینم شما ازش خبر دارید؟

دروغ نگفته بود اما راستش را هم نگفته بود.

مرضیه از جا برخواست و روبه روی پنجره ی کوچک اتاقش ایستاد و مردم در رفت و امد را دید زد: به من گفت میخواد یه مدت تنها باشه.

ـ یعنی میدونید کجاست؟

ـ بله میدونم..

زیر لب زمزمه کرد: خداروشکر.

گوش مرضیه تیزتر از این حرف ها بود.لخند غلیظی روی لب هایش نشست.نگرانی مجد را برای تک برادرش دوست داشت.

ـ اگه پیغامی دارید بگید من بهش میرسونم.

امیرعلی پیشانی اش را به دستش تکیه داد : بهش بگید برگرده.من اینجا دست تنهام و منتظر.

ـ چشم.امر دیگه ای ندارید؟

ـ نه ممنون.شرمنده مزاحم شماهم شدم.

مرضیه به کتایون هم اتاقی اش چشمکی زد.کتایون لیوان چای رابرایش روی میز کنار شاسی گذاشت و بوسی در هوا سمتش پرتاب کرد.

ـ خواهش میکنم این چه حرفیه.حتما بهش میگم .با اجازه.

ـ خداحافظ.

تلفن را قطع کرد.کتایون روی مبل نشست و تلویزیون را روشن کرد: کی بود؟

ـ همکار داریوش.

@Caffetakroman

ـ چرا به تو زنگ زده بود؟

مرضیه سمت جایش رفت و دوباره شاسی را در دست گرفت: داریوش جوابشو نمیده.با من تماس گرفته بود.

کتایون آهانی گفت و در سکوت برنامه اش را نگاه کرد.مرضیه اما در افکارش دست و پا میزد.چند وقت پیش داریوش بی خبر رفته بود.حتی نگفته بود کجا.هیچ جوابی نداده بود جز اینکه میخاهد تنها باشد.جوب زنگ هایش را یک در میان میداد.حالاهم که مجد زنگ زده بود.پوست لبش را با دندان میکند و متفکر به چهره ی نشسته روی کاغذ چشم دوخته بود.داریوش صرفا بخاطر بحث با دوستانش اینطور دور نمی گیرید.قبلا هم این وضع را دیده بود.زمانی که تازه از مینا جدا شده بود برای مدت طولانی بی خبر همه چیز را رها کرده و رفته بود.نفس عمیقی کشید.حس سمجی این را در سرش می انداخت که اینبارهم موضوع میناست و عجیب فکر می کرد که اشتباه نمیکند.باید هرطور شده داریوش را از غار تنهاییش بیرون می کشید.

روبه روی امیرعلی نشسته بود و بی حرف فنجان چای سبزش را سر میکشید.امیرعلی هم در سکوت نگاهش میکرد.حاضر بود قسم بخورد در این چند وقت داریوش چندسال پیرتر شده.

با سرفه ای سینه اش را صاف کرد: یهو ول کردی رفتی...

داریوش فنجانش را روی بشقاب گذاشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد.

ـ دلیلی برای موندن نداشتم.

صدایش گرفته بود.خش داشت.انگار تمام این چند روز را فریاد زده بود.امیرعلی سعی کرد جو سنگین بینشان را عوض کند.

ـ همه ی کارا مونده.اون متن شکایتی که واست نوشتم..قرار بود باهم..

داریوش حرفش را ناتمام گذاشت:دیگه وکالتتو قبول نمیکنم.

دهان امیرعلی باز ماند.با وجود آن همه کار ناتمام حرف از رفتن میزد؟

ـ یعنی چی؟

ـ واقعا متاسفم ولی نمیتونم تو شرکتت بمونم.با جریانی که پیش اومد.

ـ من به اون اتفاقات اهمیت نمیدم.مهم اینه الان وسط این پرونده ایم و من کار کسی رو جز تو قبول ندارم.داریوش دست منو نذار تو پوست گردو.

داریوش در سکوت نگاهش میکرد.تصمیمش را گرفته بود.جای او در ان شرکت نبود.با گندی که به بار آمده بود نمی توانست نگاه سنگین بقیه را تحمل کند.

ـ حواست بامنه؟

ـ متاسفم.تصمیم خودمو گرفتم.

امیرعلی دست هایش را در هم گره کرد: ببین اگه مشکلت با شرکت اومدنه قبول.اصلا تو نیا شرکت.من میام دفترت.هوم؟نظرت چیه؟داریوش به پشتی صندلی اش تکیه داد:بحث این چیزا نیست امیر.با تمام اتفاقاتی که افتاده من دیگه نمیتونم مثل سابق کنارت باشم.هربار که میبینمت غرور زخم خوردم جلوی چشمام میاد.نمیخوام اذیت شم.

امیرناامید پرسید: هیچ راهی نداره؟

ـ نه.معذرت میخوام.

کلافه گفت: حالا من چه غلطی بکنم؟

ـ یکی از دوستام هست.خانوم .اون میتونه کمکت کنه.

ـ خیلی خب.پس حداقل بیا شرکت تسویه حساب کن.

ـ باید باباته اینکه وسط راه رهات کردم بهت غرامت بدم.حالا تو میگی بیا تسویه؟

ـ تو خیلی جاها کمکم کردی داریوش.

ـ من هیچی ازت نمیخوام جز یه چیز.

ـ چی؟هرچی باشه...

با حرف داریوش صحبتش ناتمام ماند: مینا رو بیرون نکن.

اخم های امیردرهم شد: چی؟

ـ نذار مینا بیکار شه.تنها خواسته ی من ازت همینه.

امیرجدی شد.دست به سینه زد و همانطور با اخم های درهم گفت: نمیتونم.

ـــ لطفا.اون تقصیری نداره.مقصر جریان اون روز من بودم نه مینا. به این کار نیاز داره امیر.لطفا.

ــ اصلا بحث اتفاقات اون روز نیست.حتی اگه هیچکدوم از اون جریانات پیش نمیومد من بازم این خانومو توی شرکت نگه نمی داشتم.خودت میدونی داریوش.برای شرکت قوانین سختی دارم.نمیتونم بوی سیگار رو هرلحظه توی شرکتم تحمل کنم.

داریوش دستانش را مشت کرد.دوست نداشت کسی پشت سر مینایش اینطور حرف بزند.

ـ این چیزا دلیل نمیشه تو اونو بیرون کنی.

امیرعلی ابروهایش را بالا انداخت.داریوش حرف خنده داری زده بود.

ــ دلیل نمیشه؟من مدیرعامل اون شرکتم و حق دارم هرکسی رو که میخوام استخدام کنم.بنظرت دلیل خوبی نیست؟

دندان هایش را روی هم سابید.خواهش کردن زیاد را از اطرافیانش دوست نداشت.یکی از خصلت هایی که بعد از این همه مدت فاصله گرفتن از آن محیط هنوز همراهش مانده بود.

سرتکان داد: خیلی خب.مشکلی نیست.این چندسال که باهم کار کردیم تجربه ی زیادی کسب کردم.تو به عنوان یه مدیر فوق العاده عمل میکنی امیر.

ـ فقط به عنوان مدیر نامرد؟

داریوش از جا برخواست.امیرعلی هم متقابلا برخواست: اصلا از این وضعیت راضی نیستم داریوش.

ـ انتخاب دیگه ای ندارم.

ـ داری.بخدا داری.من که بهت میگم.میگم بمون اما توجه نمیکنی.

داریوش لبخند کمرنگی زد اما خودش هم خوب می دانست هیچ نشانه ای از ان روی صورتش ظاهر نشده.دستش را جلو برد: امیدوارم دوستیمون باقی بمونه.

امیر مردد به دست منتظرش نگاه کرد: حداقل تا پایان این شکایت بمون.

داریوش لبخندش را پررنگ تر کرد و دستش را تکان داد: متاسفم.

امیر دودل دستش را فشرد: از این میترسی ازت توضیح بخوام؟هیچی نمیخوام داریوش.تو این شرایط تنهام نذار.

اصرارهای بیخودی کلافه اش کرده بود.امرعلی نمی دانست داریوش وقتی بخواهد به خودش فکر کند همه را فراموش میکند و خودش را می بیند.

ـ بعدا میبینمت پسر.

لبخند کج و کوله ی دیگری به صورت ناراحت امیرعلی پاشید و از کافه خارج شد.داخل ماشین نشست.اگر اصرارهای مرضیه نبود هرگز برنمیگشت.حداقل تا زمانی که کمی ذهنش آرام بگیرد.اما وقتی صدای ناراحت خواهرش را شنید دلش تاب نیاورد و با سر برگشت.تنها دلیلی که هنوز اورا به دنیای این انسان ها وصل میکرد مرضیه بود.مرضیه ای که هرگز کنجکاوی نکرد.سوالی نپرسید.انگار می دانست قضیه مربوط به میناست.سکوت کرده بود و هیچ حرفی به برادرش نمیزد و داریوش چقدر از این بابته ممنون مرضیه اش بود.

کمربندش را بست که گوشی اش زنگ خورد.خانم اکبری بود.

ـ بله.

ـ سلام اقای معظمی.

ـ سلام.بفرمایید.

لحظه ای مکث: دیشب بهم پیام دادین که امروز دفترباشم.من رفتم اما شما نیومدین.خواستم ببینم میاید؟

ـ بله.خودمو میرسونم.لطفا برای امروز قراری رو تنظیم نکنید.باید کارای عقب موندذه رو راست و ریست کنم.

ـچشم.میبینمتون.

تماس را قطع کرد.زندگی روزمره اش شروع شده بود!

دستش را روی فرمان گذاشته بود و به مسیر دانشجوها نگاه میکرد.منتظر مرضیه بود.باید با او حرف میزد.داریوش دستش را در پوست گردو گذاشته بود و در به در دنبال وکیل خوبی میگشت.ولی مگر کسی مثل داریوش بود؟که دلسوزش باشد؟

مرضیه خندان از دوستش خداحافظی کرد و به این سمت خیابان آمد.از ماشین پیاده شد و سمتش رفت: خانوم معظمی..

نشنید.تند تند راه می رفت و مغازه هارا نگاه میکرد.اینبار بلند تر صدایش زد: خانوم معظمی.

مرضیه متعجب برگشت.با دیدن امیرعلی ابروهایش بالا پرید.فقط یکبار این مرد را دیده بود.اطرافش را با دقت نگاه کرد.دنبال داریوش میگشت.انتظار داشت اوهم همراهش باشداما امیرعلی تنها به دیدنش امده بود.چرا؟

همانطور که سمتش میرفت دستش را نزدیک دهانش برد و ها کرد.سردش شده بود.به قول داریوش مرضیه همیشه ننه سرما را همراه خود داشت.

ـ سلام.

لبخند زد: سلام آقای مجد.حال شما؟

امیرعلی از این همه خوش رویی مرضیه شاد شد.انتظار چنین استقبال گرمی را نداشت.

ـ ممنونم.شما خوبین؟

ـ مرسی.با داداش اومدین؟نمیبینمش..

و دوباره اطرافش را دید زد.یعنی هنوز نمیداند که امیرعلی تنهاست!یاد جمله ی همیشگی داریوش افتاد: توام شیطونی هستی واسه ی خودت مرضیه.

ـ نه.راستش تنها اومدم.میخواستم باهاتون صحبت کنم..

اینبار واقعا تعجب کرد.کمی خود را جمع کرد: بفرمایید.

ـ اینجا؟

ـ خیلی طول میکشه؟

لخبندزد: بله.اگه دعوت منو به یه فنجان چای قبول کنید ممنونتون میشم..

شاسی دستش را جابه جا کرد.کمی این پا و آن پا شد و به ماشین پارک شده ی امیرعلی نگاه کرد.لبش را به دندان گرفت.دلش راضی به این کار نبود.امیرعلی را میشناخت.میدانست نمک میخورد و نمکدان نمیشکند اما بازهم دوست نداشت با یک مرد غریبه سوار ماشین شود و به کافی شاپ برود.

دوباره نگاهش کرد: صحبتتون درمورد چیه آقای مجد؟

ـ درمورد داریوش.میخوام باهاتون حرف بزنم.فکر میکنم بهتره شماهم بدونید.

خودش هم نمی دانست چرا اما ته دلش خالی شد.جان از دستان سردش رفت.به زحمت شاسی را نگه داشته بود: داریوش چی شده؟

ـ هیچی.نگران نباشید.یه سری اتفاقات توی شرکت افتاده که بعید میدونم داریوش به شما گفته باشه.سر همین جریانا من دارم داریوش رو از دست میدم.میخوام شما واسطه شید و واسم حفظش کنید.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: شاید کمک کردین و مشکل داریوشم حل شد.

سرش را تکان داد: حتما.الان بریم؟

ـ اگه وقت دارید.

ـ من برای داریوش همیشه وقت دارم.

امیرعلی سمت ماشین هدایتش کرد: اجازه بدین من شاسی رو واستون بیارم.

مرضیه معذب خود را کنار کشید: نه نه.ممنون.خودم میارم.مشکلی نیست.

امیر لبخند ملیحی زد و زیر لب گفت : هرطور راحتین.

دست هایش را درهم گره زده بود و با دقت به حرف های امیرعلی گوش میکرد.برایش راحت نبود.سعی میکرد خود را آرام نشان دهد اما نمی توانست.اتفاق به این مهمی بیوفتد و داریوش از او قایم کند؟مگر خواهرش نبود؟مگر خود او ریزترین اتفاقات را برایش تعریف نمیکرد پس چرا داریوش از او مخفی کرده بود؟

کمی از هات چاکلتش نوشید.امیرعلی بی حرف نگاهش میکرد.منتظر واکنشش بود اما مرضیه انگار قصد شکستن سکوت را نداشت.

امیرعلی نامحسوس شانه بالا داد و تکه ای از کیک نرم نسکافه ای اش را در دهان گذاشت و جرعه ای چای داغش خورد.

ـ خب من چه کاری ازم برمیاد؟

ــ بهتون که گفتم.نمیخوام داریوشو از دست بدم.تعارف نمیکنم اما داریوش ماهرترین وکیلیه که طی چندسال کارم دیدم.میخوام بمونه.هرشرایطی هم که داشته باشه قبول میکنم.حتی لازم نیست از این به بعد شرکت بیاد.من میرم دفترش یا یه جایی غیراز این دو هم درگیرو میبینیم.فقط باید واسم بمونه.اگه تا الان داریوش رو نداشتم واقعا نمیدونم چقد از سرمایه ام ر واز دست میدادم.

مرضیه بی انکه نگاهش کند سر تکان داد: چشم.باهاش صحبت میکنم اما نمیتونم قولی بهتون بدم.

ـ داریوش حرف شمارو زمین نمیندازه..

ـ فقط....

ـ بله؟

مردد امیرعلی را نگاه کرد.حسابی ذهنش درگیر شده بود.

ـ همه ی قضیه رو واسم گفتین؟چیزی هست که ازش بی اطلاع باشم؟

همه را نگفته بود.مهمترین قسمتش که مربوط به حرف مینا میشد را فاکتور گرفته بود.اصلا دوست نداشت درگیر مسائل شخصی این و آن شود.می داسنت تا همین حد هم زیاده روی کرده بود اما برای بهدست اوردن داریوش راهی نداشت.لبخند اطمینان بخشی زد: هرچی رو که میدونستم بهتون گفتم.

دروغ مصلحتی گاهی به درد میخورد!مرضیه از جا بلند شد.کوله اش را روی شانه انداخت و شاسی اش را برداشت: باشه.من باهاش صحبت میکنم.هرکاری از دستم برمیاد انجام میدم.

امیرعلی هم بلند شد: ممنون.اجازه بدین برسونمتون..

لبخند زد: نه ممنون.خودم میرم.

نفسش را بیرون پف کرد: لازمه کمی فکر کنم تا افکارم جمع و جور شه.ممنون بابته دعوتتون.روز خوش.

خداحافظی کردند و از کافه بیرون زد.خانه ی خودش نمیرفت.میخواست داریوش را ببیند.باید تمام این جریانات را از زبان خودش میشنید

داریوش عصبی وسط هال راه میرفت و مرضیه توبیخش میکرد: من خواهرتم.تنها کسی که داری.چرا بهم نگفتی؟اونم موضوع به این مهمی رو.

ـ واقعا نمیدونستم امیر تا این حد دهن لقه.

صدای مرضیه بالا رفت: دهن لق یعنی چی داریوش.ازم قایم کردی حالا که ینفر بهم گفته ناراحتی؟

ـ موضوع مهمی نبود مرضیه جان.اصلا موضوع مهمی نبود.

مرضیه رفت و جلویش ایستاد: موضوع مهمی نیست؟بعد این همه سال دختری رو که دوست داری دیدی و میگی موضوع مهمی نیست؟مهم چیه از نظر تو؟

داریوش بی حرف لحظه ای نگاهش کرد و به آشپزخانه رفت.تنگ آب را از یخچال بیرون اورد و اول برای خودش بعد برای مرضیه لیوانی آب ریخت.مرضیه اب را یک نفس سر کشید.

ـ حالا آروم شدی؟

ـ نه آروم نشدم. دوست دارم سرمو بکوبم تو دیوار از دستت.

دستش را گرفت و روی مبل نشستند: خواهر من،اگه حرفی بهت نمیزنم واسه ی اینه که نمیخوام ذهنت درگیر شه.وگرنه من کیو دارم جز تو؟

ـ عه.باشه..منم از این به بعد دیگه هیچی بهت نمیگم.وقتیم خودت فهمیدی بهت میگم نمیخوام ذهنت درگیر شه.

لبخند زد.رفتار های مرضیه عجیب به دلش مینشست.دوست داشت هرچه در دنیا هست را پایه خواهرش بریزد.

ـ معذرت بخوام آروم میشی؟

مرضیه دلخور رو گرفت: هرکاری دوست داری بکن به من هیچی نگو اخر سرم با معذرت خواهی سرمو شیره بمال.

داریوش ریز خندید.موهای لخت مرضیه را که با کش محکم بالای سرش بسته بود نوازش کرد: عزیزدلم.عمرمن.خواهریه من اخه من جز تو کیو دارم؟حالا توام ازم رو بگیر.درست میشه؟

مرضیه مشت محکمی حواله ی زانوی برادرش کرد: همین حالا همه چیزو واسم تعریف میکنی.همه چیزو.داریوش میخوام از اول بشنوم.چی شد که فهمیدی مینا توی اون شرکته.اصلا چرا مینا سر از اونجا دراورد؟

داریوش به یک نفس حرف زدنش خندید: چشم.شما وسط حرف زدنت نفس بکش من میگم.هرچیو تو بخوای واست تعریف میکنم.

ـ جاییو نپیچونیا.

ـ اول شام بخوریم؟

ـ تا نشنوم هیچی نمیخورم.

@Caffetakroman

داریوش نفس عمیقی کشید و شروع کرد.همه چیز را تعریف کرد.گفت که آمدن مینا به آن شرکت سفارش یکی از دوستان امیرعلی بوده که نمیدانست کی بود.

مرضیه متفکر پوست لبش را به دندان گرفته بود و به نقطه ای از زمین خیره شده بود.

ـ حالا میخوای چیکار کنی؟

داریوش هم به پشتی مبل تکیه داد و دست هایش را بغل گرفت: کاری از دستم برنمیاد.زندگی عادی.

مرضیه نگاهش کرد: عادی؟!مطمئنی؟

داریوش از جا برخواست و سمت تلفن رفت: پیتزا سفارش بدم؟

مرضیه دست هایش را بین پاهایش گذاشت و خودش را لوس کرد: خواهرت بعد این همه وقت اومده پیشت میخوای غذای بیرونو به خوردش بدی؟

ـ خواهرم ساعت از نه گذشته.الان که وقت نمیشه واست چیزی درست کنم.

مرضیه بینی اش را چین انداخت: باشه.پس فست فود نه.جوجه بگیر.هوس جوجه کردم.

داریوش ریز خندید: چشم.تو پاشو سفره رو آمده کن تا سفارش بدم بیارن.

مرضیه از جا برخواست و به آشپزخانه رفت.سعی میکرد خود را عادی نشان دهد اما ذهنش درگیر حرف های داریوش شده بود.حالا که کار به اینجا کشیده بود باید این دختر را میدید.حالا که همه مینا را دیده بودند چرا او عقب بایستد و نگاه کند؟حالا که میدید

برادرش اینطور پرپر میزند و به روی خود نمی آورد چرا باید دست روی دست میذاشت و عذاب کشیدنش را نگاه میکرد؟

لبش را به دندان گرفت و به داریوش که با تلفن حرف میزد نگاه کرد.داریوش عزیزش.برادر بلند قد و دوست داشتنی اش. مرد به صبوری و آرامی او ندیده بود.داریوش حیف می شد اگر میخواست باقی عمرش را در فکر مینا دست و پا بزند و به جایی نرسد.باید دست به کار میشد.حداقل مینا را میدید.دوست داشت از زبان خودش بشنود چه حرفی برای گفتن دارد.

وارد سالن شرکت که شد نفس عمیقی کشید.مردد به منشی که با تلفن حرف میزد نگاه کرد و کمی این پا و آن پا شد.شالش را جلو کشید و سمت میز رفت.

ـ ببخشید.

منشی دست روی دهانه ی گوشی گذاشت: بفرمایید.

ـ میخواستم آقای مجد رو ببینم.

اخم های منشی درهم شد: هماهنگ کرده بودین؟

لبخند زد: نخیر.بهشون بگید...

صدای امیرعلی از جا پراندش: خانوم معظمی.

دستش را روی قلبش گذاشت و برگشت.اصلا انتظار نداشت.

ـ شما اینجا چیکار میکنید؟

@Caffetakroman

منشی که متوجه شد کار مرضیه راه افتاده به تلفنش رسید.

مرضیه سلام کرد.امیرعلی خندید: ترسوندمتون؟

مرضیه هم لبخند زد: نه.راستش انتظار نداشتم.

امیرعلی به اتاق هدایتش کرد: بفرمایید.

و آقای یوسفی را صدا زد: آقای یوسفی دوتا قهوه لطفا.

روبه روی هم نشستند.امیرعلی با دقت نگاهش میکرد.کوچکترین شباهتی بین او و داریوش نمیدید.آنقدر که شک کرد واقعا از یک پدر و مادر هستند.

مرضیه چشم های کشیده ی عسلی زیبایی داشت. لب های برجسته ی کوچک و بینی قلمی.باید به خالقش احسنت گفت.انگار نقاشی اش کرده بودند.موهای بلندش را بافته بود و یک سمت انداخته بود طوری که از شال جیگری رنگش بیرون زده بود.مانتوی مشکی با گل های ریز سرخ و زرد و نارنجی به خوبی بر تنش نشسته بود.

صدایش از فکر بیرونش کشید: ببخشید مزاحم وقتتون شدم.

پلک زد و سر تکان داد :نه این چه حرفیه.امروز سرم خلوت تر از روزای دیگه است.امری داشتین؟

مرضیه لبخند زد و مودب گفت: عرض داشتم خدمتتون.خواستم آدرس خانوم تکوین رو ازتون بگیرم.

ابروهای امیرعلی بالا پرید: چرا؟

ـ میخوام ببینمشون.میتونید این لطفو در حقم کنید؟

امیرعلی دست روی زانوهایش کشید: البته.اما ممکنه کمی معطل شید.باید بگم از آرشیو واستون پیدا کنن.

لبخند زد: ممنون.مهم نیست.بیرون منتظر میمونم.

قبل از آنکه از جا بلند شود آقای یوسفی با سینی قهوه وارد شد و امیرعلی در دل خدارا شکر کرد!این دختر هوای اتاق را عجیب مثبت کرده بود برایش.این همه متانت و آرامی مگر میشد؟!

در سکوت قهوه میخوردند.امیر من من کنان پا از مرز خود بیرون گذاشت: شما نقاشی میخونید؟

به کجای دنیا برمیخورد کمی درباره اش کنجکاوی کند؟

ـ بله.نقاشی میخونم.

و لبخند زد.انگار لبخند را روی صورتش نقاشی کرده بودند که مدام میخندید.امیرعلی هم لبخند زد: به این رشته علاقه داشتین؟

مرضیه صادقانه جواب داد: من عاشق نقاشیم.بهم آرامش میده.

صدای ضربه ای که به در خورد صحبتشان را نیمه گذاشت.امیرعلی ای بابایی زیر لب گفت و از جا برخواست.منشی فرمی سمتش گرفت: بفرمایید اینم چیزی که میخواستین.

ـ ممنون.میتونید برید.

مرضیه هم از جا برخواست.فرم را گرفت و با ذوق گفت :خیلی لطف کردین.

ـ امیدوارم کارتون راه بیوفته.

ـــ انشـــاا... کـــه همینطـــور میشـــه.ببخشـــید شـــمارو هـــم تـــوی زحمـــت انـــداختم.بـــه خـــانواده ســـلام برسونید.

تا جلوی در همراهی اش کرد: شماهم سلام منو به داریوش برسونید.

مرضیه هوشیار شد و گفت: میشه به داریوش نگید من اومدم اینجا؟

امیرعلی متعجب گفت: خبر نداره؟

ـ نه.راستش..

از نگاه به امیرعلی فـرار میکـرد: نمیخـوام بفهمـه کـه مـن دنبـال مینـا میگـردم.بهـش میگمـا.ولـی فعلا نمیخوام بفهمه.

امیرعلـی لبخنـد زد: چشـم.خیـالتون راحـت.مـن حرفـی نمیـزنم.فکـر میکـنم بهتـر باشـه از زبـون خودتون بشنوه.

مرضیه هم لبخند زد: مرسی.دیگه وقتتونو نمیگیرم.با اجازه.

ـ خداحافظ.

از شرکت بیرون زد بـه آدرس دسـتش نگـاه کـرد.مـی خواسـت همـین امـروز مینـا را ببینـد.عقـب انداختنش اصلا درست نبود.

مردد به در قهوه ای رنگ نگاه کرد.فضای خلوت آپارتمان را بار دیگر از نظر گذراند.صدای جیغ و داد چند بچه از خانه می آمد.نفس عمیقی کشید و زنگ را فشار داد.صدای بچه ها قطع و چند لحظه بعد در به رویش باز شد.

مینا کنجکاو به عکس دختری که درون کیف پول داریوش جاخوش کرده بود نگاه کرد.دختر زیبایی بود.خیلی زیبا.با چشم های حالت دار عسلی.لب های کوچک و برجسته اش حتی او را هم وسوسه میکرد.

صدای داریوش باعث شد با عجله کیف پول را ببندد.

ـ مینا کجایی؟ناهار سرد شد.

قبل از آنکه بتواند کیف پول را به کت برگرداند داریوش در چهارچوب در ظاهر شد.

ـ چیکار میکنی؟

مینا شرمنده سرش را زیر انداخت.به من من افتاده بود: هیچی..راستش..خب..

نمی دانست چی بگوید.از طرفی ذهنش درگیر یک جفت چشم عسلی زیبا بود و از طرفی خجالت بابته کاری که کرده بود.

داریوش جلورفت و کنارش روی تخت نشست: وسایل منو گشتی؟

دست دراز کرد و کیف پول را گرفت.

ـ نه.نه بخدا.نگشتم.

کیف پول را تکان داد: پس این دست تو چیکار میکنه؟

ضربان قلبش بالا رفته بود. حس میکرد صورتش مثل خورشید حرارت بیرون میدهد.

بی آنکه جواب داریوش را دهد به عکس درون کیف پول نگاه کرد و سر به زیر آرام گفت: این عکس...

حرفش را ادامه نداد.داریوش متعجب عکس را نگاه کرد.به کنجکاوی گل اش خندید و همانطور با لبخند گفت: خواهرمه.مرضیه.

و حالا مرضیه روبه رویش ایستاده بود.خیلی واقعی تر از یک عکس!به زیبایی آن دوران حتی شاید بیشتر.

مرضیه یکبار دیگر به شماره ی واحد نگاه کرد: درست اومدم؟

مینا اما جواب نمیداد.مات مرضیه شده بود.اگر خود داریوش را پشت در میدید این همه تعجب نمیکرد.

مرضیه به عکسی که روی فرم جاخوش کرده بود نگاه کرد و نگاه دیگری به مینا انداخت.لبخند کجی کنج لبش ظاهر شد: مینا...

صدای دو بچه که به سمتشان می آمدند را شنید: کیه خاله؟

دو پسربچه ی کوچک از مینا آویزان شدند.مینا همانطور که مرضیه را نگاه میکرد گفت: برید توی اتاق پسرا.تا نگفتم بیرون نیاید.

مهران و میلاد متعجب دو دختر را نگاه کردند و با گفتن چشم به اتاق پناه بردند.

مرضیه سکوت را شکست: بالاخره موفق شدم ببینمت.

مینا چند با ر تند پلک زد: اینجا چیکار میکنی؟

ابروهای مرضیه بالا پرید: منو میشناسی؟

ـ آره.مگه میشه نشناسم؟

مرضیه ریز خندید: میشه بیام داخل؟

مینا از جلوی در کنارش رفت و مرضیه وارد خانه شد.با دقت همه چیز را زیر و رو کرد.خانه ی کوچکی بود اما دلش را نزد.همیشه خانه های نقلی و جمع را دوست داشت.بنظرش محبت بیشتری بین در و دیوارش موج میزد.

مینا دنبالش آمد: بشین.

مرضیه تشکر کرد و گوشه ای نشست: بد موقع که نیومدم؟

مینا هم روبه رویش نشست: اگه بگم چرا میری؟

از رک حرف زدنش جا خورد اما خود را نباخت.خندید: نه.چون میخوام حرفامو بشنوی.

ـ حرف در چه باره ای؟

ـ نمیدونی؟فکر میکردم اومدنم اینجا باید گویای همه چیز باشه.

ـ باید بدونم؟حتی فکرشم نمیکنم.

@Caffetakroman

مرضیه با دقت به مینا خیره شد.بزرگترین سوال که در ذهنش نقش بست این بود که تمام این سال ها داریوش خود را بخاطر همچین دختری زجر داده؟کسی که نه زیباییه چشم گیری دارد و نه اخلاق درست حسابی.دختری کاملا معمولی.دختری با چشم های قهوه ای.بینی که با وجود قوز خفیفش به خوبی برچهره اش نشسته بود.لب های معمولی و نسبتا باریک.

کوله اش را روی پاهایش گذاشت و دست هایش را در هم گره زد: درمورد خودت و داریوش.

صدای مینا بالا رفت: اسم منو کنار اون آقا نذار.

عصبی به سمت در رفت و آن را باز کرد: من در این باره حرفی ندارم.لطفا راحتم بذارید.نمیخوام دیگه نه تورو ببینم نه داداشتو.حتی نمیخوام اسمتونو بشنوم.

مرضیه هم از جا برخواست.در برابر این همه بی احترامی نمیتوانست ساکت باشد: فکر میکنی این نوع برخورد درسته؟

ـ درست باشه یا غلط به خودم مربوطه.

ــ چرا انقدر از داریوش دوری میکنی؟من تا حالا فکر میکردم این داریوشه که از تو فرار میکنه اما تو از اون بدتری.چرا این کارو باهم میکنید؟تا حالا شده بشینید باهم حرف بزنید؟شاید مشکلی که دارین حل شه.با این قایم موشکا که چیزی درست نمیشه.ابروهای مینا بالا پرید.در خانه را به هم کوبید و فریاد زد: حل شه؟چی حل شه؟اصلا باشه حل

میشه من همین امروز میرم با این آقا حرف میزنم ومشکلمون حل میشه ولی بنظرت همش همینه؟زندگی از دست رفته ی من برمیگرده؟

اخم های مرضیه درهم شد.سعی میکرد آرام باشد: مگه مسوول زندگی تو داریوشه؟همونقدر که تو زجر کشیدی اونم کشیده حتی شاید بیشتر از تو..

مینا انگشت اشاره اش را به سینه ی مرضیه کوبید: تو از زندگی من چی میدونی؟ها؟یه دختر که تنها دغدغه ات ست کردن رنگ لاکت با شال سرت بوده.از زندگیه من چی میدونی؟

پسرها یواشکی سرشان را از گوشه ی در بیرون آورده بودند و به بحث خاله اشان نگاه میکردند.

دستش را پس زد: من از زندگی تو چیزی نمیدونم آره.اما پنج ساله که دارم اشکای داریوش و میشمارم.پنج ساله که خواب به چشمش نیومده.پنج ساله هر دختری رو بهش نشون میدم رو میگیره ازش.اونم فقط بخاطر تو.

مینا عصبی خندید: من ازش نخواستم این کارارو کنه.به این حرکاتشم نیازی ندارم.

مرضیه ناباور به مینا زل زده بود.مینایی که از خشم می لرزید.چرا این دختر انقدر بد قلق بود؟

مینا در صورتش براق شد: تورو فرستاده جلو که چی؟فرستاده زبون بریزی خرم کنی؟برو بهش بگو نه آقا داریوش.از این خبرا نیست.اینجور چیزی نداریم.پنج سال از بهترین روزای عمر منو نابود کردی.پنج سال تمام شب و روزای منو زهر کردی حالا میخوای

برگردی؟فیلت یاد هندوستان کرده؟فکر کردی انقد احمقم که بازم آدم کثیفی مثل تورو قبول کنم.

سیلی مرضیه برق از سرش پراند.چشمانش گشاد شده بود.دست روی صورت داغ کرده اش گذاشت و متعجب به مرضیه که از خشم نفس نفس میزد نگاه کرد.

صورت مرضیه از خشم سرخ شده بود.رگ های پیشانی اش بیرون زده بودند و نبض میزد.چقدر غیرت داشت روی برادرش!

ــ مواظب حرفایی که از دهنت بیرون میاد باش.اجازه نمیدم پشت سر داریوش حرف بزنی.پشت سر مردی که این همه سال عاشقته.تو حرمت نگه نمیداری من نگه میدارم.تو نمیدونی عشق حرمت داره من میدونم و اجازه نمیدم هرچی از دهنت درمیاد باره داداشم کنی.

مینا خندید.خنده ی عصبی اش هرلحظه بیشتر میشد.اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر شد.

مرضیه با دیدن حالت های غیرطبیعی اش ترسید.لبش رابه دندان گرفت و نگران به صورتش که رنگ از آن پریده بود نگاه میکرد.

مینا بین خنده هایش گفت: عشق؟داداش تو عاشقه؟اصلا میدونه عشق چیه؟عشق اینه که یه دختر بی گناه و بکشی تو دام خودت؟عشق اینه با هزار تا نیرنگ و فریب باهاش ازدواج کنی؟عشق اینه وقتی داره بهت تکیه میکنه معتادش کنی؟اینا عشقه به نظر تو؟

رنگ از صورت مرضیه رفت.قدمی عقب برداشت: چی داری میگی؟

مینا پوزخند زد: چیه؟خان داداشت نگفته چی به روز من اورده؟واست تعریف نکرده با زندگیم چیکار کرده نه؟

بلند خندید: آره خب.نبایدم تعریف کنه.بیاد چی بگه؟بگه گند زدم به زندگی یه دختر بی گناه؟کسیو که بهم اعتماد کرده بود، تکیه گاهش شده بودم معتاد کردم؟گفتن نداره اصلا.

مرضیه بهت زده نگاهش میکرد.آب دهانش را قورت داد: این حرفا چیه میزنی؟

مینا کوله اش را از روی زمین برداشت و دستش داد.به سمت در هدایتش کرد: برو به همون داداشیت بگو تو که انقد خوب بلدی ادای عاشقارو در بیاری حداقل بگو چه گندی زدم به زندگیش که من نشم آدم بده ی ماجرا و اون آدم خوبه.

مرضیه سمتش برگشت.در برابر هول دادنش مقاومت میکرد: بهم بگو چی شده؟من اصلا نمیفهمم.داریوش چیکارت کرده.

مینا صورتش را به صورت مرضیه نزدیک کرد.نفس های داغش به صورت مرضیه میخورد: داداش شما منو معتاد کرد.بهم مواد تزریق کرد.شیشه.میدونی شیشه چیه؟میدونی با آدم چیکار میکنه؟داریوش خان شما که حالا ادعای پاکی داره منو به این لجن زار کشوند.منو معتاد شیشه کرد.حالام حتی اگه خود خدا هم بگه من دیگه نمیخوامش.نمیخوام دوباره چوب اعتماد بهش رو بخورم.نمیخوام به زندگیم نزدیک شه که به خدای احد و واحدی که همه میگن هست خودم قلم پاشو میشکونم.حالام بفرما بیرون.

مرضیه را عقب هل داد و از خانه بیرون انداخت و در را بهم کوبید.

مرضیه اما بهت زده به در بسته خیره ماند ه بود و حرف های مینا را تجزیه تحلیل میکرد.مینا را معتاد کرده بود.داریوش؟برادرش؟به سمت پله ها رفت.زانوهایش میلرزید.روی یکی از پله های نشست و چشم هایش را بست.حس میکرد زمین زیر پایش در نوسان است.گوشش زنگ میزد.

ـ داداش شما منو معتاد کرد.

پلک زد.حس میکرد مغزش منجمد شده.فقط صدای مینا را میشنید.

ـ بهم مواد تزریق کرد.

دست هایش لرزانش را به نرده گرفت و سعی کرد بایستد.

ـ منو معتاد شیشه کرد.

خود را به ماشینش رساند و سرش را روی فرمون گذاشت.داریوش چنین کاری نمیکرد.داریوش عاشق مینا بود.دوستش داشت.داریوش مرد بود.اسطوره ی زندگی اش بود.داریوش اینکار را نکرده بود.حتی اگر کل دنیا این را فریاد میزدند بازهم او میگفت داریوش چنین کاری نکرده.داریوشش مهربان بود.دلش پاک بود.مگر میتوانست انقدر پست باشد که اینطور زندگی کسی را بهم بریزد؟

صدای گوشی اش بلند شد.با دست های بی جان از کوله اش بیرون کشید.خودش بود.داریوش.مردد اسمش را نگاه کرد.صدای زنگ هرلحظه اوج میگرفت.تماس را رد کرد و تلفن را روی صندلی کنارش انداخت.الان اصلا آمادگی حرف زدن با داریوش را نداشت.

مینـا بـه دیـوار تکیـه داد و زانوهـایش را بغـل گرفـت.سـرش را روی زانـویش گذاشـته و چشـم هـایش را بسـته بـود.حضـور خـواهرزاده هـایش را حـس کـرد.مـیلاد دسـت سـردش را گرفـت: خاله.خوبی؟

سـرش را بلنـد کـرد.خسـته بـود.انگـار کـوه کنـده بـود.بـه سـختی لبخنـد زد.دسـت هردویشـان را گرفت: آره عزیزای خاله خوبم.اون پیکی که معلم داده رو حل کردین؟

هردو سر تکان دادند یعنی نه.

ـ خب برید حلش کنید.پنج صفحه ازش حل کنید بیارید نشونم بدین باشه؟

مهران چشمی گفت و به همراه میلاد برادرش به اتاق رفتند.

سرش را به دیوار تکیه داد.اصلا تعجب نمیکرد اگر هرلحظه منفجر میشد!

صـدای مرضـیه بـا آواهـای درون سـرش ترکیـب شـده بـود و راحـتش نمیگذاشـت.داریـوش عاشقش بود؟!

زمانی به این ایمـان داشـت.بـه اینکـه دوسـتش دارد.زمـانی فکـر میکـرد اگـر یـک مـرد در کـره ی خاکی وجود داشته باشـد کـه واقعـا او را بخواهـد کسـی جـز داریـوش نیسـت.امـا بعـد از گذرانـدن تمام آن روزها در زندگی اش به این نتیجـه رسـیده بـود کـه اگـر یـک نفـر در کـره زمـین باشـد و او را نخواهد آن شخص دقیقا همین داریوش است.

مژگان بـا کلیـد در را بـاز کـرد.مینـا سـریع شـک هـایش را پـاک کـرد امـا بـی فایـده بـود.مژگـان متعجب نگاهش کرد: سلام..

به فین فین افتاده بود: سلام..

چادر را از سرش دراورد و روی چوب رختی انداخت.به فضای آرام خانه نگاه کرد: بچه ها تو اتاقن؟

فقط سرتکان داد.مژگان مشماهای سفید و مشکی را به اشپزخانه برد.

ـ مینا...

صدایش گرفته و خش دار بود: بله؟

ـ بیا اینجا ببینم..

کلافه چشم هایش رابست. بیست سوالی شروع شده بود.از همین لحظه تا آخر شب باید خود را بری سوال های مژگان آماده میکرد.

ـ اومدی؟

بی آنکه جوابی بدهد برخواست وبه آشپزخانه رفت.مژگان منتظرش گوشه ای نشسته بود.اوهم کنارش نشست: گریه کردی؟

سرش را زیر انداخت و جواب نداد.بغض سنگین آزارش میداد و گلویش را تحریک میکرد.

قطره ی اشک از چشمش چکید.مژگان دستش را زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا اورد: ببینمت آجی.چی شده؟تو که خوب بودی.به چشمهای نگران مژگان که خیره شد توانش را از دست داد و به هق هق افتاد.مژگان در اغوشش کشید: د حرف بزن دختر.منو کشتی...

ـ مرضیه اینجا بود.

ـ مرضیه کیه؟

ـ خواهر داریوش...

مژگان مینا را از خود فاصله داد و متعجب نگاهش کرد: اومده بود اینجا؟

سرش را تکان داد.مژگان اشک هایش را پاک کرد: چرا؟اینجارو چطوری پیدا کرده؟

مینا از روزی که با داریوش برخورد داشت به مژگان چیزی نگفته بود.دوباره سرش را زیر انداخت و لبش را به دندان گرفت.مژگان جدی گفت: باز چیکار کردی؟

ـ هیچی..

ــ یعنی این دختر بخاطر هیچی پاشده اومده اینجا؟اونم بعد این همه سال.تعریف کن ببینم.چی شده که من ازش بی خبرم..

مینا نگاهی به خواهرش انداخت.چرا همان روز اول به مژگان گفته بود؟چرا به همه اعتماد داشت جز خواهر خونی اش؟شاید مژگان هم برایش راه حلی داشت.

لب باز کرد و تمام اتفاقات را برایش تعریف کرد.همه چیز را از آن روز تا همین حالا که مرضیه را دیده بود.همه چیز را از حرف هایشان گفت.مژگان متفکر نگاهش میکرد و در تمام مدت دستش را رها نکرده بود.آرام آن را نوازش میکرد و همین حس آرامش به مینا میداد.

مژگان که حرف هایش را شنید گفت: تموم شد؟

ـ آره.

سعی کرد لحنش دوستانه و آرام باشد.نمیخواست روحیه ی حساس مینا را تحریک کند: نباید این حرفارو بهش میزدی عزیزمن.

ـ طرف اونو میگیری؟

ـ نه.اصلا.من طرف اون نیستم با توام.مینا اینوبدون که من همیشه با توام.فقط دارم میگم که نباید این حرفارو میزدی.این دختر به قصد دعوا نیومده.خواسته یه کار خیر انجام بده و مشکلتونو حل کنه.

ـ چرا باید اینکارو بکنه؟بنظرت مشکل منو داریوش حل میشه مژگان؟کاری که داریوش با زندگیم کرد هیچوقت از ذهنم پاک نمیشه.

مژگان پرتردید نگاهش کرد.حرفی نوک زبانش امده بود که برای گفتنش مردد بود.

ـ مینا...

ـ هوم؟

مکث کرد و به چشم های خیس خواهرش نگاه کرد.این وسال خیلی وقت بود که ذهنش را بهم ریخته بود اما هیچوقت جرات نمیکرد با او در میانش بگذارد: تو مطمئنی؟

ـ از چی؟

ـ از اینکه واقعا کار داریوش بوده؟

@Caffetakroman

نگاه مینا رنگ عوض کرد.اخم هایش درهم شد: موادو از خودش گرفتم..

ـ بار اول کی بود که احساس خماری کردی؟

به ذهنش فشار اورد.سعی کرد یادش بیاید اول بارش کی بود.چشم هایش را بست و تمرکزش را به آن زمان ها فرستاد.

ـ پنج سال پیش.یا شیش سال...نمیدونم..

چشم هایش را باز کرد و مژگان را نگاه کرد: بعد اون تصادف.یادته؟

ـ آره.زمانی که تصادف کردی داریوش کجا بود؟

ـ یه ماموریت واسش پیش اومده بود.میگفت یچوقت اونو به خارج شهر نمیفرستادن اما اون سال ...

حرفش را نیمه گذاشت.مات مژگان را نگاه کرد.حس کرد جان از بدنش رفته.زیر لب زمزمه کرد: یعنی چی؟

ـ تا حالا شده از داریوش بپرسی؟

ـ حتی نذاشتم حرف بزنه.

ـ چرا داریوش باید بخواد معتادت کنه مینا؟مردی که تا این حد عاشقه.چرا؟کلافه از جا برخواست.دستش را روی دهانش گذاشت و آن یکی را به کمرش زد.هزاران فولدر همزمان در ذهنش باز شد.آن سال داریوش را به خارج شهر فرستادند.خود داریوش هم تعجب کرده بود و مدام به مینا سفارش میکرد که از خانه بیرون نرود.

@Caffetakroman

موهایش را چنگ زد: یعنی ممکنه؟

ـ بد نیست بهش فکر کنی.تو تا امروز فقط به این فکر کردی که داریوش مقصره.داریوش بوده که اینکارو کرده .یبارم از این بعد ببینش..

ـ اما...اما من ازش مواد گرفتم.شیشه.خودش بهم داد.خودش واسم زد.

دستش را نشان داد: زد تو دستم.همینجا.

مژگان به دست خواهرش نگاه کرد.رگ های دستش خشک بیرون زده بودند.هنوز آثار کبودی را میتوانست ببیند.دلش ریش میشد وقتی این چیزهارا میدید.انگار تمام دنیا را سرش میکوبیدند.

از دستش چشم برداشت و گفت: باید باهاش حرف بزنی مینا.عقل حکم میکنه که اینکارو بکنی.تا حالا بهش فرصت دادی که حرفاشو بهت بزنه؟

مینا به نقطه ای خیره ماند: نه.

ـ چرا بهش این وقتو نمیدی؟

نگاهش کرد: آخه وقت بدم که چی بشه؟بازم بیاد توی زندگیم؟تو اینو میخوای مژگان؟آدمی که با دست خودش واسم شیشه تزریق کرده بیاد تو زندگیم؟

ـ من چنین حرفی نمیزنم.اما میگم حرفاشو بشنو.پنج سال گذشته.مثل دوتا انسان بالغ رفتار کنید عزیزکم.نه مثل دوتا نوجوون تازه بالغ.شاید جریان اون چیزی نیست که تو بهش فکر میکنی...

ـ حتی اگه اون نباشه بهش فرصت دوباره نمیدم.

مژگان لبخند زد.دلش غش میرفت برای خواهر کوچکش.برای معصومیتی که پنهان کرده بود پشت چهره ی خسته اش.

ـ باشه.بهش فرصت نده.اما حرفاشو بشنو.حداقل بذار بفهمی موضوع چیه.

بی آنکه جوابی به حرف های مژگان بدهد گوشه ی اشپزخانه نشست.یک پایش را در شکمش جمع کرد و روی پای دیگرش نشست و چانه اش را روی زانو گذاشت: چطوری باهاش حرف بزنم.من که هیچ آدرسی ندارم ازش.

ـ نمیتونی از همین رییست بگیری؟کی بود اسمش؟مجد؟

اخم هایش درهم شد: نه اصلا دوست ندارم پامو توی اون شرکت بذارم.واقعا کار درستش نیست.

ـ خب پس برو سراغ اون یکی دوستش.بهرام .او حتما باید داشته باشه.کمکتم میکنه..

صاف شد و دهن کجی کرد: برم پیش بهرام؟اون باعث شد دوباره داریوشو ببینم.

مژگان کلافه گفت: این همه واست حرف زدم مینا.اصلا توجه نکردی؟دل دل نکن فرصتت از دست میره ها.ببین چند باره دارم بهت میگم.

ـ حتی اگه فرصتم از دست بره واسم مهم نیست.من داریوش و کنار گذاشتم.

ـ واسه ی همین الان زنجیری که بهت داده گردنته؟

خلع سلاح شد.نگاهش را دزدید و سر زیر انداخت.جوابی نداشت.حرف مژگان راست بود.

ـ خودتم از حرفایی که میزنی مطمئن نیستی.

مینا برای جلوگیری از باز شدن این بحث گفت: باشه باشه.فردا میرم پیش بهرام.ببینم میتونه کاری بکنه یا نه.قطعا ادرسشو داره.

مژگان با رضایت لبخند زد.شاید این شروع جدیدی باشد برای خواهرش.شاید بازگشت داریوش بتواند چراغی باشد در دل تاریک مینا.

از جا برخواست و سیب زمینی های درون مشما را توی سبد ریخت: حالا بلند شو برو ببین بچه ها پیکشونو انجام دادن.منم غذا درست کنم.

مینا همانطور که غرق در فکر بود از اشپزخانه خارج شد.بد فکری نبود.با بهرام هم تسویه حساب میکرد!

منتظر در سالن نشسته بود و به رفت و آمد همکارهای سابقش نگاه میکرد.بعضی را میشناخت و سلام میکرد.گلاره را نمیدید.در دلش خدارا برای این موضوع شکر می کرد.اصلا حوصله ی روبه رو شدن با او را نداشت.دلش هنوز صاف نشده بود.الان دلش از تمام آدم های این شرکت پر بود.بیشتر از همه بهرام.بهرامی که با این حرکت حسابی از چشمش افتاده بود.متنفر بود از اینکه احمق فرض شود و بهرام کاری جز این انجام داده بود؟!

با ورودش به شرکت هم او و هم منشی از جا بلند شدند.منشی گفت: آقای رییس این خانوم میخوان شمارو ببینن.

بهرام به سمتی که اشاره میکرد برگشت.با دیدن مینا مات ماند.مینا اما سرد نگاهش میکرد.انگار هیچ حسی در نگاهش وجود نداشت.

ـ سلام.

بهرام لب هایش را با زبان تر کرد و آب دهانش را قورت داد.آهسته سلام کرد.

به اتاقش اشاره کرد: بفرمایید.

و باهم وارد اتاق شدند.بهرام کتش را دراورد. مینا به حرکاتش خیره مانده بود.قبل از این ماجرا ها این مرد چقدر برایش محترم بود.حالا حتی دوست نداشت نگاهش کند چه برسد به آنکه با او هم کلام شود و در یک اتاق تنها باشد.

بهرام بی آنکه نگاهش کند گفت: بشینید.

انگار خودش هم می دانست قرار است سخت توبیخ شود.بی آنکه جوابی بدهد کمی جلوتر رفت و مقابل میزش ایستاد.بهرام نگاهش کرد.نمی توانست به خودش دروغ بگوید.هرلحظه انتظار داشت سکته کند.امدن مینا به شرکتش...اصلا انتظار این را نداشت.اینکه ساعت نه طبق روال همیشه به شرکت بیاید و قرا باشد روی کاری کسل کننده ای را شروع کند و مینا جلویش باشد.نگاهش را از نگاه بی روح مینا گرفت.

ـ نمیخواید بشینید؟میگم چای..

مینا حرفش را قطع کرد: برای نشستن اینجا نیومدم آقای رییس.

آنقدر محکم حرفش را زد که بهرام سکوت کرد و چشم هایش را بست.نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد.حرف هایش را مزه مزه کرد.سرش را بالا اورد و مینا رانگاه کرد که چطور خصمانه خیره اش شده.

ـ باور کن اونطوری که فکر میکنی نیست.

پوزخند زد و ابروهایش را بالا داد: جدی؟!

ـ میشه بشینی تا واست توضیح بدم؟

ـ گفتم که.برای نشستن اینجا نیومدم.

ـ من نمیدونستم داریوش اونجا کار میکنه.

با تمسخر خندید: بله.نمیدونستین.همینجوری اتفاقی زد به سرتون که منو منتقل کنید یه شرکت دیگه و همینطور اتفاقی داریوش وکیل اون شرکت بود.

ـ آخه چرا باید بهت دروغ بگم؟

ـ چون از اول بهم دروغ گفتین.

ـ ببین مینا.

صدایش بالا رفت: بهتون اجازه ندادم با اسم کوچیک صدام کنید.

بهرام مات به رفتارش ماند.این دختر هربار یک جنبه از خودش رانشان میداد.

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا اورد: باشه.معذرت میخوام.تو که حرفای منو باور نمیکنی.پس چرا اومدی اینجا؟اومدی داد و هوار کنیو بری؟

ـ یعنی واقعا فکر کردین این موضوع تا این حد واسم مهمه که چنین کاری کنم؟

ـ پس برای چی اومدی؟

ـ آدرس دوستتونو میخوام.

اخم های بهرام در هم شد: مجد؟

ـ نه.داریوش.داریوش معظمی.دوسته وکیلتون.

اخم هایش باز شد و متعجب نگاهش کرد: اما من آدرسشو ندارم..

مینا کلافه سر تکان داد: اینم یه دروغ دیگه.

ـ دروغم چیه اخه؟چرا باید ادرسشو بهت ندم؟من و داریوش رفاقتی باهم نداریم.

ـ پس چطور باهم هماهنگ کردین که منو فرستادین اونجا؟

بهرام نفسش را بیرون پف کرد: اینجور که داره پیش میره من باید واست دست روی قران هم بذارم که بی تقصیرم.اگه نمیخوای باور کنی باشه.نکن.دیگه توضیحی در این باره نمیدم.

ـ منم نیومدم اینجا که ازتون توضیحی بخوام.اومدم ادرس داریوش رو بهم بدین.ندارین؟

ـ نه.متاسفم.اما میتونم از مجد بگیرم واستون.

متفکر نگاهش کرد.حالا که بهرام آدرس را نداشت راه دیگری برایش نمیماند.مجبور بود به مجد رو بیندازد.

بهرام که انگار تازه یادش افتاده بود تیز نگاهش کرد.پویا که مدام دنبال راهی میگشت تا مینا را ببیند.مخصوصا حالا که می دانست داریوش را دیده.چرا به این بهانه باهم روبه رویشان نکند؟شاید اینطور هردو به چیزی که میخواهند برسند.

ـ عه...

مینا نگاهش کرد.

ـ ممکنه پویا ازش خبر داشته باشه.

چشم های مینا برق زد.به ذهنش نرسیده بود.پویا حتما از جای داریوش خبر داشت.او و داریوش خیلی دوست بودند.حتی میشد از این طریق اطلاعات بیشتر ی از او گیر بیاورد.

ـ میتونید منو ببرید پیشش؟

ـ الان ؟

ـ بله.الان.میخوام همین امروز ببینمش.یا اگه نمیتونید و کار دارید آدرس مطبشو بدین بهم خودم میرم.

بهرام به لیست کار هایش که روی میز بود نگاه کرد.وقتش حسابی پر بود.تا آخر هفته فرصت سر خاروندن نداشت.

ـ من نمیتونم بیام.خودت میری؟

@Caffetakroman

ـ آره مهم نیست.آدرسو بهم میدین؟

بهـرام ادرس را روی تکـه ای کاغـذ نوشـت.مینـا برگـه را گرفـت و زیـر لـب تشـکر کـرد.مطـبش هنوز همان جای سابق بود.

بهرام دوباره محتاط گفت: امیدوارم حرفمو باور کرده باشی.

مینا چپ چـپ نگـاهش کـرد.بهـرام جلـو رفـت و تـا دم در اتـاق بدرقـه اش کـرد: خوشـحال شـدم دیدمت..

مینا به حرفش پوزخند کمرنگی زد. مردها خرکردن را خوب بلد بودند.

تا وقتـی خـوش باشـند تـو را آدم حسـاب نمیکننـد و وقتـی کارشـان پیشـت گیـر اسـت میشـوی عزیز دل.

بی آنکه جواب حرفش را بدهد خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

کلافه به ساعتش نگاه کرد.چند سـاعت بـود مثـل عروسـک در مطـب منتظـر نشسـته بـود تـا پویـا را ببیند.منشی حتـی بـه خـودش زحمـت نـداده بـود بـه پویـا بگویـد او امـده شـاید زودتـر هـم را میدیدند.

مطب خالی شـده بـود.تنـد بـه منشـی کـه دختـر کـم سـن و سـالی هـم بـود گفـت: حـالا میشـه بهشون بگید من اومدم؟

منشـی بـا حوصـله از جـا بلنـد شـد و بـه اتـاق پویـا رفـت.لحظـه ای بعـد صـدای بـاز شـدن در را شنید .

ـ مینا...

از جا بلند شد و به پویا که متعجب نگاهش میکرد سلام کرد.

ـ باورم نمیشه خودتی..

سعی کرد لبخند بزند: فکر کنم وقتش رسیده باهم حرف بزنیم..

پویا از جلوی در کنار رفت: بیا داخل.

و روبه منشی گفت: شما دیگه مرخصید.خسته نباشید..

در اتاق را بست.مینا روی مبل شسته بود.یاد بار اولی افتاد که هم را دیدند.دختری معصوم و بی دفاع که حتی به اوهم اعتماد نمیکرد.

مقابلش نشست: من باید بابته اون شب ازت عذر بخوام..

ـ امروز همه ازم عذرخواهی میکنن.خدا رحم کنه.معلوم نیست باز قراره چه بلایی سرم بیارید.

پویا تیکه اش را نادیده گرفت و لبخند زد.بهرام حق داشت.زبان تندی داشت.

ـ چی باعث شده این افتخار نصیبم شه که حالا اینجایی؟

بی آنکه حاشیه رود اصل مطلب را گفت: میخوام داریوش رو ببینم.

پویا متعجب نگاهش کرد.انتظار این حرف را نداشت.

ـ داریوش؟

ابروهایش بلا پرید: انقدر عجیبه؟

پویا خندید: راستشو بخوای آره.خیلی عجیبه.

ـ میتونی بهم کمک کنی؟

ـ من از داریوش بی خبرم.

مینا وا رفت.بهرام.آخ بهرام.آخ بهرام نامرد.لابد این بار هم نمیخواستی کاری کنی.چشم هایش را بست: فکر نیکردم آقای رییس تا این حد نامرد باشه...

ـ چی شده مگه؟

ـ بهم گفتن که آدرس داریوش رو داری.واسه همین الان اینجام.

پویا لبخند زد.باید از بهرام تشکر درست و حسابی میکرد.زیر لب گفت: دمت گرم پسر..

ـ بخاطر من اینکارو کرده مینا.من باید باهات حرف میزدم.خیلی وقته این قصدو دارم اما نمیشد.حالا فکر میکنم زمان مناسبی باشه.

ـ در چه باره؟

ـ داریوش.

خندید: منم مثل خودت ازش بی اطلاعم.حالا میخوای دربارش باهام خرف بزنی؟

ـ بعد اینکه من ردش کردم چی شد؟

مینا پر سوال نگاهش کرد: یعنی چی؟

ـ بعد اینکه اون اتفاق واست افتاد.اعتیادت..

ـ خب.

ـ داریوش اومد سراغ من.میخواست بهش کمک کنم.

اخم های مینا درهم شده بود.زیر لب زمزمه کرد: نمیدونستم.

ـولی من قبولش نکردم.راستش این قضیه واسم سنگین بود.وقتی اومد و گفت مینا معتاد شده وا رفتم.

ـ ازش چیزی نپرسیدی؟

ـ نه.فقط سرش داد زدم و از مطب انداختمش بیرون.بهش گفتم از اول اشتباه کردم که اونو از بقیه جدا میدونستم اونم مثل باقیه دار و دستشه.

سرش را زیر انداخت و چشم هایش را بست: خدا لعنتم کنه.

مینا کمی جلو تر رفت.ارنجش را روی زانویش گذاشت و دست هایش را درهم گره زد: ازش نپرسیدین چرا اینکارو کرده؟

ـ داریوش فقط یه حرف میزد.میگفت کار من نیست.

اخ کرد: پس چرا پسش زدی؟پویا جدی در چشم هایش خیره شد: چون فکر میکردم حقت این نیست که این بلا سرت بیاد.بهش گفتم اهمیت نمیدم کار بوده.مهم اینه داریوش نتونسته ازت محافظت کنه و بدبختت کرده.

ـ ازش نپرسیدی کار کی بوده؟

ـ نه.سرم داغ شده بود.انقدر بهم ریختم که هیچی ازش نپرسیدم.

مینا دست هایش را روی صورتش گذاشت: ای بابا.

پویا چشم هایش را ریز کرد: تو چی؟چند وقت پیش دیده بودیش ظاهرا.

مینا فقط سر تکان داد.

ـ چیزی ازش نپرسیدی؟

ـ باهم درگیر شدیم.راستش من تا همین دیروز یک درصد به ذهنم نرسیده بود که ممکنه کار داریوش نباشه.همیشه به این فکر میکردم که داریوش بوده که اینکارو کرده.

ـ پس چی شد که به این نتجیه رسیدی؟

ـ مژگان فکرشو تو سرم انداخت.

ـ چطوری؟

ـــ من پنج سال پیش تصادف کردم.داریوش اون زمان ماموریت بود.این قسمتو میدونم.میدونم ممکنه ینفر وقتی بیهوش بودم چیزی بهم تزریق کرده ولی مگه میشه؟من بستری بودم.اون همه دکتر و پرستار توی اون بیمارستان بود.یعنی واقعا کسی متوجه نشد؟از تمام اینا بگذریم چرا باید اینکارو باهام کنن؟مگه من چیکار کرده بودم؟

پویا متفکر به زمین خیره شده بود و حرف های مینا را می شنید.

سرش را بلند کرد.اخم هایش درهم شده بود: باید داریوش رو پیدا کنیم.

ـ منم برای همین اومدم اینجا.می خوام ببینمش.باید باهاش حرف بزنم.

ـ نمیتونی از مجد بگیریش؟

ـ قبل اینکه بیام اینجا میخواستم همینکارو بکنم که..

ابرو بالا داد: آقای رییس منو پیش تو فرستاد.

ـ نمیدونی چقدر خوشحالم که بازم میبینمت مینا.حداقل سرپایی.

مینا به حرفش پوزخند صدا داری زد.

ـ من نمیتونم با مجد روبه رو شم.

ـ ولی بهرام میتونه.

تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید و شماره اش را گرفت.لبخند آرامش بخشی به مینا زد: خیالت راحت.پیداش میکنیم.

مینا هم لبخند زد.هنوزهم پویا را دوست داشت.درست مثل برادرش.

در اتاق تاریک به پشتی تکیه داده بد و آدرس دستش را نگاه میکرد. مژگان ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد.برق را روشن کرد: چرا تو تاریکی نشستی..

مینا اخم کرد.نور چشمش را زده بود: خاموش کن مژگان.نور از بیرون میاد بسه.

مژگـان کلیـد بـرق را زد و اتـاق در تـاریکی فـرو رفـت.کنـار مینـا نشسـت.ظـرف میـوه را کنـارش گذاشت: خب؟چی شد؟تونستی آدرسشو پیدا کنی؟

مینا برگه را سمتش گرفت.مژگان خوشحال گفت: فردا میری پیشش؟

فقط سر تکان داد.

مژگان سیب تکه شده ای دستش داد: نگرانی؟

ـ آره.

ـ میخوای باهات بیام؟

ـ نه.با پویا میرم.

مژگان اخم کرد: پویا؟همون دوسته...

حرفش را نیمه گذاشت: آره.همون.

ـ چطور پیداش کردی؟

ـ دوست بهرامه.

ـ میدونی مینا.فکر میکنم خدا تورو بـه ایـن سـمت هـدایت میکنـه.اتفاقـات ایـن اواخـرو کنـار هـم بذار؟به چی میرسی؟

مینا بی آنکه جـواب سـوالش را بدهـد گفـت: پویـا میگفـت داریـوش قبـل از اینکـه جداشـیم رفتـه پیشش.

ـ خب؟

نگاهش را به چشم های مژگان دوخت که در تاریکی برق میزدند.

ـ پویا هم گفت داریوش خیلی بهم ریخته بوده.مدام میگفته من اینکارو نکردم.

مژگان ذوق زده دست مینا را گرفت: این که خیلی خوبه.

ـ ولی من نمیتونم بفهمم مژگان.حتی اگه داریوش نبوده باشه کی بوده؟چرا باید سراغ من بیاد؟منی که آزارم به یه مورچه هم نمیرسه.

ـ پویا از داریوش چیزی نگفت؟

ــ نه.پویا هم ازش بی خبره.میگه بعد اون اتفاق منم از خودم دورش کردم.تا امروز هیچ خبری ازش نداشته.

مژگان دستش را فشرد: جواب همه ی سوالاتو فردا میگری خواهری.فقط یه چیزی مینا؟

مینا نگاهش کرد.

ــ فردا هر اتفاقی که افتاد از کوره در نرو باشه؟عصبانی نشو.آروم باش و با آرامش باهاش صحبت کن.

بی آنکه جوابی بدهد دراز کشید و سرش را روی پایه مژگان گذاشت.

دست مژگان میان موهایش نشست.تار های سفید را بینشان میدید: باید یه رز موهاتو رنگ کنم..

مینـا امـا در ایـن دنیـا نبـود.تمـام ذهـنش دور داریـوش میچرخیـد.دور دیـدنش.بعـد از آن روز دیگر خبری از حالش نداشـت.خـود را در خانـه حـبس کـرده بـود و حتـی بـرای گـرفتن مـدارکش هم به شرکت مجد نرفته بود.

بی اراده دستش سمت زنجیرش رفت.لبش را به دندان گرفت.

مژگـان نگرانـی اش را درک میکـرد.در سـکوت موهـای مـوج دارش را نـوازش میکـرد.از دیـروز مدام دعا میکرد اتفاقات خوبی بـرای خـواهرش بیوفتـد.مینـا بـه ایـن روزنـه ی نـور نیـاز داشـت تـا دوباره خـودش را پیـدا کنـد.کـور نبـود.میدیـد وقتـی اسـم داریـوش مـی آیـد چطـور نگـاهش بـی قـرار و سـرگردان میشـود.میدیـد وقتـی اعصـابش بهـم ریختـه چطـور زنجیـر گـردنش را لمـس میکـرد.مثـل اینکـه حـالش را بهتـر میکـرداخـم شـد و آرام پیشـانی اش را بوسـید.صـدای نجـوا مانند مینا بلند شد: یعنی بنظرت راسته مژگان؟ممکنه کار داریوش نبوده باشه؟

ـ بسپرش دست خدا.امشبو راحت بخواب.فردا تمام این کابوسا تموم میشه.

چشم هایش را بست و زمزمه کرد: امیدوارم..

بـه تصـویرش در آیینـه خیـره شـد.سـاده موهـایش را بـالای سـرش جمـع کـرده بـود ولـی آنقـدر بلنـد شـده بودنـد کـه از شـال بیـرون میزدنـد.مـانتو بافـت سـبزش را روی پیـراهن سـفید مردانـه اش پوشـیده بـود.شـال سـبز همـرنگش را هـم سـر کـرده بـود بـا شـلوار سـفید.خـودش هـم نمیدانست چرا انقدر روی لباس هایش زوم شده بود.

دسته ای از موهـای فـرش را از شـال بیـرون انداختـه بـود.شـال را جـوری مرتـب کـرد کـه زنجیـر گردنش معلوم نباشد.آرایش نداشت.

کیفش را برداشت.بچه ها پایین بازی میکردند و صدای جیغ و دادشان را میشنید.عید حال و هوای عجیبی داشت.

مژگان بدرقه اش کرد.

ـ امیدت به خدا باشه.

سعی کرد لبخند بزند اما توانش را نداشت.

مژگان به ر تکیه داد: کاش صبح میرفتین.

ـ پویا وقت نداشت.الان بهتره.میریم خونش.ممکنه دیر بیام مژگان.

ـ باشه عزیزم.کارت تموم شد بهم خبر بده.

گونه ی مینا را بوسید و دستش را فشرد: نگران نباش.درست میشه.

خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد.بچه ها جلویش را گرفتند.معین جدی گفت: خاله با این میری؟

و به ماشین پویا اشاره کرد.پویا لبخند زد و برایش سر تکان داد.

مینا هم لبخند زد: آره خاله جان نگران نباش.چیزی نمیشه.

معین دوباره بدبین نگاهش را به پویا انداخت: میخوای منم باهات بیام؟

ـ اینجوری نگاهش نکن معین.زشته.میشناسمش عزیزخاله.چیزی نمیشه.

@Caffetakroman

میلاد نفس نفس میزد.توپ را زیر بغلش گذاشته بود تا بقیه بی آنها بازی را شروع نکنند: خاله تنقلات یادت نره.

پیشانی خیس از عرقش را بوسید: نه عزیزم.من برم دیر میشه.خداحافظ.

سوار ماشین شد.پویا عینک دودی اش را از چشم هایش برداشت: سلام.آماده ای؟

مینا نفس عمیقی کشید.هیجان زیادی به قلبش سرازیر شده بود.دست هایش یخ زده بودند.هیچ فکرش را نمیکرد سرنوشتش اینطور باشد که سراغ داریوش را بگیرد.

لبخند زد و سرش را تکان داد.پویا پدال گاز را فشرد: استرس داری.

صادقانه پاسخ داد: خیلی.

دلیلی نداشت با پویا صادق نباشد.از چشم هایش بیشتر به این مرد اعتماد داشت.

ـ مینا.

نگاهش کرد و منتظر ادامه ی حرفش ماند.

ـ هنوز.

پویا دودل به مینا نگاه کرد و حرفش را ادامه داد:هنوز دوستش داری نه؟

مینا نگاهش را دزدید و به روه رویش نگاه کرد.ماشین ها با سرعت بلوار را طی میکردند و هراز چندگاهی برای هم بوق میزدند.زمزمه کرد: نمیدونم.من فقط میخوام جواب سوالامو بگیرم.فکر میکنم شاید اون چیزی نیست که من فکر میکردم.

ـ و اگه نباشه؟اگه داریوش این وسط بی گناه باشه چی؟بعدش میخوای چیکارکنی؟

به روبه رویش خیره مانده بود.با ناخن های دستش بازی و سوال پویا را در ذهنش مرور میکرد.بارها همین سوال را از خودش پرسیده بود اما هیچ جوابی برایش پیدا نمیکرد.

سرش را برگرداند و به پویا نگاه کرد: واقعا نمیدونم.هنوز فکری دربارش نکردم.

و باز نگاهش را به خیابان دوخت.

طول روز بیشتر شده بود اما بازهم جلوی تاریک شدن آسمان را نمیشد گرفت.سرش را به شیشه تکیه داده بود و به خیابان شلوغ نگاه میکرد.رفت وآمد مردم هر روز بیشتر از قبل میشد.همه هیجان عید را داشتند.هرچه به خانه ی داریوش نزدیک تر میشد بافت شهر تغییر میکرد و همه چیز لوکس و بی عیب میشد.نفس عمیقی کشید.

پویا در کوچه ی پیچید و جلوی آپارتمانی نگه داشت.با دقت آپارتمان را نگاه کرد.مینا گفت: رسیدیم؟

ـ آره.

از ماشین پیاده شدند.مینا دسته ی کیفش رامحکم فشار میداد.

پویا به ایفون نگاه کرد.

ـ طبقه ی 5 واحد 5.

پویا دستش را روی یکی دیگر از زنگ ها فشرد.

@Caffetakroman

ـ چرا اونو زدی؟

لبش را گزید یعنی ساکت.

ـ بفرمایید؟

ـــ ببخشید من با آقای معظمی کار داشتم اما ایفونشون سوخته نمیتونن در رو باز کنن.میشه زحمتشو بکشید.

ـ بله بفرمایید.

در باز شد.پویا لبخند زد و چشمکی به مینا زد.مینا هم خندید و وارد خانه شدند.حیاط بزرگی داشت.باغچه ی بزرگی با گل های پژمرده یک سمت حیاط را میپوشاند.لامپ های پایه بلند گرد حیاط را روشن کرده بودند.

روبه روی در ایستادند.قلبش تپش غیرقابل باوری به خود گرفته بود.پویا هم هیجان داشت.دستش را مردد روی زنگ گذاشت: بزنم؟

نفس عمیقی کشید و آرام گفت: بزن.

پویا ریز خندید و زنگ را فشرد.در که باز شد هردو نفس عمیقی کشیدند.

داریوش مات به پویا و مینا نگاه میکرد.صدای مرضیه را شنید: کیه داریوش؟

مینا کنجکاو داخل خانه را از نظر گذراند.مرضیه را که دید لبخند زد.مرضیه با دیدن مینا و مرد همراهش وسط راه ایستاد.اوهم مثل داریوش جا خورده بود.اصلا انتظار دیدن مینا را نداشت.آن هم با توپ پری که آن روز از او دیده بود.حس میکرد خواب است.

داریوش بی حرکت نگاهشان میکرد.سعی میکرد حضورشان را آنجاهضم کند.مینا‌و پویا همراه هم، آنجا.درست مقابل در خانه اش.حتما خواب میدید.چنین چیزی امکان نداشت.نگاهش را روی هردویشان میچرخاند.

پویا لبخند زد و سکوت را شکست: سلام.

دستش را جلو داد اماداریوش بی آنکه واکنشی نشان دهد به دست خشک شده در هوای پویا نگاه کرد.

مینا خیره شده بود به نگاه بهت زده داریوش.صدای مرضیه را شنید: میناجان.خوش اومدی.اصلا باورم نمیشه.

جلو رفت و مینا را گرم در آغوش گرفت.مینا از رفتار صمیمی مرضیه سرذوق آمد و آرام در گوشش گفت: ببخش. بابته اون روز.

مرضیه لبش را گزید یعنی نگو الان وقتش نیست.روبه پویا گفت: سلام.خوش اومدین.بفرمایید داخل.

پویا دست خشک شده اش را جمع کردو ابرو بالا انداخت: اجازه هست؟

مرضیه بازوی داریوش را گرفت و کنار کشید: بله بفرمایید.

وارد خانه شدند.مینا به میز شام چیده شده نگاه کرد: بدموقع مزاحم شدیم.

مرضیه سعی میکرد جو خانه را شاد نشان دهد: نه بابا این چه حرفیه؟مهمون که مزاحم نیست.بشینید توروخدا تعارف نکنید.

داریوش خیره به مینا نگاه میکرد.دست هایش را در جیب زده بود و به او خیره شده بود که چقدر خواستنی شده بود در بافت سبز رنگش.

مینا و پویا روی مبل نشستند.مرضیه به آشپزخانه رفت: داداش داریوش میای یه لحظه؟

داریوش بی آنکه حرفی بزند نگاه از مینا گرفت و به آشپزخانه رفت.قبل از آنکه مرضیه چیزی بگوید از بین دندان هایش غرید: اینا اینجا چیکار میکنن مرضیه؟

مرضیه متعجب نگاهش کرد: یعنی چی؟

ـ از کجا خونه رو پیدا کردن؟چرا اومدن اینجا؟

مرضیه سعی کرد آرام باشد.به هال سرک کشید و زمزمه کرد: من چه میدونم.حتما یه جوری گیر اوردن دیگه.

داریوش خشمگین نگاهش کرد: دعا کن کار تو نباشه.

مرضیه اخم کرد: این چه حرفیه داریوش؟چرا همچین میکنی؟مگه چی شده؟اومدن ببیننت. این بده؟مینا با پایه خودش اومده اینجا.

داریوش دندان هایش را روی هم سابید: میفهمم چیکار کردی مرضیه.فقط صبر کن اینا برن.من میدونم و تو.

و از آشپزخانه خارج شد.مرضیه اما لبش را به دندان گرفت و مسیر رفتن برادرش را نگاه کرد.این عصبانیت داریوش نمیتوانست خوشحالی اش را بابته حضور مینا آن هم انجا از بین ببرد.

جو انقدر سنگین شده بود که هیچکس هیچ حرفی نمیزد.داریوش تمام مدت دست به سینه زده و مینا را نگاه میکرد که چطور زیر نگاهش رنگ عوض میکند.مینا در دلش غوغا برپا بود.چند وقت بود طعم نگاه های خیره ی داریوش را نچشیده بود؟

لعنتی هنوز همانطور نافذ بود. انگار سلول سلول بدنش را میدید.

پویا سعی کرد با شوخی سکوت را بشکند: ظاهرا خوشحال نیستی که اینجاییم داریوش.

و خندید.مرضیه چای تعارف کردو کنار داریوش نشست.

ـ خیلی خوشحالمون کردین که ...

صدای داریوش مو برتن همه سیخ کرد: من شمارو میشناسم؟

همه ی نگاه ها به سمت داریوش برگشت.مرضیه با دهان باز برادرش را نگاه میکرد.

پویا سرفه ای کرد: متوجه نمیشم.منظورت...

داریوش حرفش را نیمه گذاشت: واضح گفتم.اینکه نشناختمتون چیز عجیبیه؟

مینا مات به داریوش نگاه میکرد و چقدر نگاهش تهی بود.سرش را زیر انداخت و اخم کرد.آب دهانش را قورت داد.صدای داریوش از جا پراندش: شما چی خانوم؟قبلا شمارو دیدم؟

مینا متعجب نگاهش کرد.توده ی سنگینی را که در گلویش جمع میشد را به خوبی حس کرد.

سعی کرد جلوی لرزش صدایش را بگیرد ولی مگر میشد: من..

نتوانست ادامه دهد.دست های لرزانش را درهم گره کرده بود و سرش را زیر انداخت.

داریوش با بی رحمی تمام ابرو بالا داد: شما چی؟

مینا بی آنکه چیزی بگوید نفس عمیقی کشید تا بغضش را سرکوب کند.

صدای داریوش توانش را گرفت: آها.ببخشید الان یادم اومد.همونی نبودین که گفتین از زندگیتون گم شم بیرون؟

اشک روی گونه اش لغزید.

پویا عصبی از جا برخواست: پاشو بریم مینا.

داریوش هم بلند شد.دست در جیب زد: خوشحال میشم.

مرضیه برخواست: نه توروخدا.آروم باشید.

پویا دندان هایش را روی هم سابید.قدمی جلو گذاشت و سینه به سینه ی داریوش ایستاد: این حرکاتت بی معنیه داریوش.بعد این همه سال...

داریوش خشمگین پویا را عقب هل داد و فریاد زد: بعد این همه سال چی؟یادت افتاده دوستی داشتی که ازش بی خبری؟اون موقع که مثل سگ التماست کردم چیکار کردی؟

مرضیه بازوی برادرش را گرفت: داریوش.

داریوش بازویش را بیرون کشید: تو دخالت نکن مرضیه.

مینا عقب ایستاده بود و بی صدا اشک می ریخت.چه رویایی در سرش ساخته بود.چه فکر هایی میکرد.فکر میکرد داریوش با دیدنش از خوشحالی اشک میریزد.فکر میکرد وقتی ببیند برای شنیدن حقیقت پیشش رفته بال دربیاورد ولی این رفتار،انگار دنیا را سرش خراب کرده بودند.

پویا زبان به لب پایینش کشید: الان مشکل تو اینه؟ناراحت اون روزایی؟داداش من واسه همین اینجام.واسه معذرت خواهی.

ـ فکر نمیکنی کمی دیر باشه؟فکر نمیکنی 5 سال از اون روز گذشته؟

روبه مینا کرد.مینایی که به شدت میلرزید.قدمی سمتش برداشت و پر تحکم گفت: سرتو بالا کن.

مینا دست برد و اشک هایش را پاک کرد.دل داریوش با دیدن گریه اش ریش میشد.دوست داشت جسم نحیفش را در آغوش بکشد.دوست داشت آرامش کند ولی مگه عصبانیت مجال میداد؟

دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا اورد: با توام مینا.

مینا با چشم های اشکی نگاهش کرد.اشک هایش مثل آبی بود که روی آتش میریختند.توانش تحلیل رفت.صورت مینا را با دست هایش قاب گرفت: چرا اومدی اینجا؟

مینا سعی کرد دست هایش را پس بزند: ولم کن.داریوش با انگشت شصت اشک هایش را پاک کرد: میگم چرا اومدی اینجا؟چی با خودت فکر کردی که این راهو اومدی؟

هـق هـق گریـه اش بلنـد شـد.مـچ داریـوش را گرفـت: ولـم کـن.مگـه ناراحـت نیسـتی کـه اینجام؟ولم کن میخوام برم.

داریوش اما بی هیچ حرکتی فقط نگـاهش میکـرد.خـودش هـم نمـی دانسـت بـا چـه قـدرتی خـود را کنترل میکند.اگر میشد همـین حـالا بغلـش میکـرد و از آنجـا فـرار میکـرد.اگـر میشـد...نفـس را بیرون داد.

نگاهش به زنجیر گردن مینـا ثابـت مانـد.دسـت هـایش از روی صـورتش سـر خـورد و افتـاد.تمـام حواسش پی زنجیـرش بـود.مینـا رد نگـاهش را گرفـت. شـالش را درسـت کـرد امـا داریـوش شـال سـبز رنگـش را کنـار زد و زنجیـر را در دسـتش گرفـت.نگـاهش را در چشـم هـای مینـا چرخاند.لب باز کرد و زمزمه کرد: این...

مینا سرش زیر انداخت.دستش رو شده بود.آن هم زمانی که نباید.

ـ هنوز گردنته.

ـ من..

ـ داری چیکـار میکنی؟پاشـدی اومـدی اینجـا تـا باهـام حـرف بزنـی.میگـی دوسـم نـداری امـا لباساییو که سلیقه ی منه میپوشی.زنجیری که بهت دادم گردنته.مینا داری چیکار میکنی.

مینا قدمی عقب برداشت.میخواست از آنجا فرار کند.بیشتر ماندنش آنجا درست نبود.

کـیفش را از روی مبـل برداشـت: بـریم پویـا.پویـا جلـو رفتـو دسـت روی شـانه ی داریـوش گذاشت: بد کردی رفیق.امشب خیلی بد کردی.با من نه.من به درک.با مینا بد کردی.

داریوش اما انگار در دنیای دیگری بود.بهت زده به قسمتی از زمین نگاه میکرد.

مینا اشک هایش را پاک کرد: ببخشید مرضیه.

مرضیه ناراحت نگاهش کرد: نرو مینا..

مینا نگاهی به داریوش انداخت: فایده نداره.اومدنم از اول اشتباه بود.خداحافظ.

پویا برای بار آخر نگاهش را به داریوش انداخت. آرام خداحافظی کرد.لحظه ای بعد صدای بسته شدن در سکوت را شکست.

خانه در سکوت عجیبی فرو رفته بود.داریوش همانطور روی مبل دراز کشیده و چشم هایش را بسته بود.مرضیه ناراحت روی مبل نشسته بود و نگاهش میکرد.

آرام صدایش زد.داریوش چشم باز کرد.مرضیه خود را جمع و جور کرد.انتظار هر رفتاری را داشت.این سکوت، آرامش قبل از طوفان بود.

داریوش روی مبل نشست و دست هایش را درهم گره زد.نگاه عصبانی اش را به خواهرش دوخت: خب؟

مرضیه آب دهانش را قورت داد.دسته ای از مویش را پشت گوش فرستاد: خب..

ـ میشنوم..

ــ چیو؟داریوش پلک زد و ابرو بالا داد: طفره نرو مرضیه.یه کاری کردی واز من پنهونش میکنی.حر ف بزن.

@Caffetakroman

مرضیه از جا برخواست.دست هایش یخ زده بودند.

ـ چیز مهمی نیست.

فریاد داریوش از جا پراندش: مرضیه.

ترسیده بود.پرش رنگش را حس میکرد.

ـ نمیخوای بگی؟واقعا فکر کردی اگه حرف نزنی من نمیفهمم؟

مرضیه دهان باز کرد و سیل عظیمی از کلمات را روی سر داریوش ریخت: کاری نکردم بخدا.فقط اونروز مینا رو دیدم.باهاش حرف زدم.گفتم چرا ازت فرار میکنه.گفتم باید بیاد باهات حرف بزنه..

نفس کم اورد و ساکت شد.چشم های مشکی داریوش عجیب سرخ شده بود.دندان هایش را روی هم میفشرد.استخوان فکش بیرون زده بود.

مرضیه با دست هایش بازی میکرد.لبش را به دندان گرفت.به من من افتاده بود: خوبی داداش؟

داریوش از جا برخواست و پشت به مرضیه ایستاد.نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را آرام کند.چشم هایش را بست و دستی به پیشانی اش کشید.

مرضیه چند قدم جلو رفت: بخدا میخواستم کمک کنم داداش.دیدی که؟مینا تا اینجا اومد تا تورو ببینه.فقط بخاطر تو اومد. این بده؟

داریوش نفسش را بیرون داد: تمومش کن مرضیه.تمومش کن.

با عقب نشینی داریوش جرات گرفت: چرا اینکارو کردی باهاشون؟میتونستی باهاش حرف بزنی.موقعیت خوبی بود.

داریوش برگشت و خشمگین نگاهش کرد: میشه لطفا ساکت شی؟

مرضیه دلخور نگاهش کرد.

ـ من ازت نخواستم دخالت کنی مرضیه.چرا اینکارو کردی؟

صدایش اوج گرفت.به سینه اش کوبید: بابا من نمیخوام بهم کمک کنید چرا نمیفهید؟چرا دست از سرم برنمیدارید؟5 ساله دارم زندگیمو میکنم از این به بعدم بهش ادامه میدم آخه از چی میترسید؟من کمک هیچکس و نمیخوام باشه؟

مرضیه دلخور سر تکان داد: باشه.کمکت نمیکنم.تنهات میذارم اینطوری راحت میشی؟

بی آنکه منتظر حرفی بماند به اتاق رفت و وسایلش را جمع کرد.شماره آژانس را گرفت و ماشین خواست.

داریوش همانطور ایستاده بود و از پنجره بیرون را نگاه میکرد.

مرضیه یکبار دیگر دلخور نگاهش کرد.کوله اش را روی شانه اش انداخت و قبل از آنکه از خانه خارج شود گفت: حداقل باهاش حرف بزن که هرجا نشست پشت سرت نگه تو معتادش کردی..

این حرف توانش را گرفت.برگشت و قبل از آنکه بتواند حرفی بزند مرضیه در را بست.

آژانس را دید که پایین ایستاده.مرضیه سوار شد و رفت.از پنجره فاصله گرفت.صدای مرضیه در گوشش اکو میانداخت.

نفس هایش کوتاه شده بود.حس میکرد رگ های مغزش هرلحظه امکان انفجار دارند.چشم هایش را بست بلکه آرام شود اما فایده نداشت.فضای خانه را متر میکرد.مدام به خودش فحش میداد.

کنترلش را از دست داد و لگد محکمی به عسلی زد.کوسن های مبل را هرکدام گوشه ای پرت کرد و فریاد بلندی کشید.فریاد میزد و هرچه جلوی دستش بود به دیوار میکوبید.به گلدان شیشه ای هم رحم نکرد و صدای هزارتکه شدنش در خانه طنین انداخت.

سرش را زیر انداخت و چشم های را بست.دست به کمر زد ونفس عمیقی کشید.باید این بازی را تمام میکرد.این وضع را نمیخواست.دوست داشت به زندگی سرد و یکنواخت چند ماه پیشش برگردد.نه اینکه میان خلا دست و پا بزند.باید هرچه را که به مینا وصلش میکرد از بین میبرد.ترجیح میداد اگر قرار است در زندگی اش نباشد، این نبودن کامل شود.نه اینطور نصفه و نیمه...

عکس های قتل را کنارهم میذاشت و از روی پرونده را صحنه را برای خود بازسازی میکرد.هرطور فکر میکرد آنطور که موکلش میگفت قتل غیرعمد نبود.

صدای در باعث شد کلافه سر بلند کند: بفرمایید.

خانوم اکبری جدی وارد اتاق شد.غر زد: بهتون گفتم کسی مزاحمم نشه.

ـ بله.معذرت میخوام.آقایی هستن که میخوان حتما شمارو ببینن.

اخم کرد: کی؟

صدای پویا باعث شد به پشت سر اکبری نگاه کرد.

ـ من.

کلافه لب هایش را روی هم فشرد و خودکار دستش را روی میز پرت کرد.به پشتی صندلی تکیه داد.دست به سینه زد: خانوم اکبری شما بفرمایید بیرون.

ـ چشم.

پویا بعد از بسته شدن در فاصله اش را با میز کم کرد.پوزخند روی لبش نشست: نه بابا لازم نیست بلند شی.گور بابای احترام و این حرفا.

ـ چرا اومدی اینجا؟

سردی نگاه داریوش قطب جنوب را هم از رو برده بود!پویا روی مبل قهوه ای رنگ نشست.کیفش را کنارش انداخت و جدی در چشم های داریوش خیره شد: از من دلت پره چرا سر مینا خالی کردی؟

پوزخند زد: مطمئنی دلم از اونم پر نیست؟

ـ آره.مطمئنم.

ـ تو که میدونی نمیخوام ببینمت چرا اینجایی؟

ـ واسه ی معذرت خواهی.

صدای خنده ی عصبی داریوش بلند شد: یکم دیر نیومدی.

پر تاکید ادامه داد:رفیق.

پویا آه کشید: هرچی بگی حق داری داریوش.ولی انتظار داشتی چیکار میکردم؟

ـ حمایت.خیلی عجیبه؟

ـ آره عجیبه.خودتو بذار جای من.اون لحظه انتظار چه واکنشی داشتی؟

داریوش از جا برخواست.دست درون جیب هایش فرو برد و گفت: قطعا انتظار نداشتم بیرونم کنی.

و به سمت پنجره برگشت.

ـ داریوش جان، برادرمن، والا بلا منم آدمم.اشتباه میکنم.اون لحظه عصبی شدم.نمیدونستم باید چیکار کنم.

ـ میدونی از رفتار اون روزت ناراحت نشدم.ککم نگزید چون حق داشتی.عصبانی شدی.

ـ قربون آدم چیزفهم.

ـ ولی بهم شک کردی پویا.بهم شک کردی.به منی که سالهای طولانی میشناختی.

پویا از جا برخواست: چیکار کنم؟جز تو کی به مینا دسترسی داشت داریوش؟

داریوش عصبانی سمتش برگشت و برنده نگاهش کرد: هنوزم شک داری.هنوز باور نکردی من کاری نکردم.

پویا کلافه دست هایش را بالا آورد: آره من شک کردم.اگه با شنیدن این حرف راحت میشی باشه من شک کردم.

خندید: باز خوبه اعتراف میکنی.

ـ خب تو از این ناراحتی؟بیا شک منو برطرف کن.بگو چی شد که این بلا سر مینا اومد.مینا هم دیشب به همین دلیل خواست تورو ببینه.خواست بفهمه چی شده که این اتفاق واسش افتاده. داریوش مینا شک کرده.مدام به این فکر میکنه که شاید واقعا تو بی تقصیری.آخه شانس از این بهتر؟

داریوش رو گرفت و از پنجره خیابان را نگاه کرد: نمیخوام سمتش برم.

پویا انقدر عصبی شده بود که بی آنکه بخواهد فریاد زد: ای بابا.بازم برگشتیم سر نقطه ی اول.

بین موهایش دست کشید.

ـ اشتباه میکنی.به خداوندی خدا اشتباه میکنی.مینا هنوز دوست داره.

داریوش برگشت و متعجب نگاهش کرد.

پویا ابرو بالا داد: آره.هنوز دوست داره.پس بیا و این موقعیتو از دست نده.الان که بری،دیگه نمیتونی برگردی داریوش.برگشتنت هیچی رو دوا نمیکنه چون زمانش حالاست.الان باید زخمای گذشته رو ترمیم کنی نه فردا،نه یه ماه دیگه،نه یکسال دیگه.زمانش همین امروزه.واقعا نمیتونم بهت قول بدم بعد امروز بازم وقت داری یانه.

داریوش متفکر نگاهش میکرد.پویا که حس کرده بود حرف هایش اثر کرده لبخند محوی زد.

تو عاقل تر از این حرفایی که بخوای خام رفتار کنی.33 سالته.وقتی برای جبران نداری.آدم از یه سنی به بعد دوست داره یه خونه ی گرم داشته باشه و یه آرامش ابدی و فکر نمیکنم با کسی جز مینا این آرامشو داشته باشی.

به سمت مبل رفت و کیفش را برداشت.نگاهی به داریوش انداخت و شانه بالا داد: من حرفامو زدم.امیدوارم موثر بوده باشه.حتی اگه واقعا زندگی با مینا رو نمیخوای برو باهاش حرف بزن و جواب سوالاتش رو بده.چون آخر سر اونه که اذیت میشه.

به سمت در رفت: کمکی هم خواستی روی من حساب کن.کارتمو به منشی ات دادم.خداحافظ.

بی آنکه منتظر پاسخی بماند از اتاق خارج شد.داریوش ماندو فکر های درهم و برهمش.در درستی حرف های پویا شکی نبود.آرامش او مینا بود.حتی وقتی صدایش را میشنید حس میکرد تمام دنیای اطرافش جان میگیرد و رنگ رنگی میشود.

به سمت مبل رفت و روی آن دراز کشید.یکی از دستانش را روی چشم هایش گذاشت.سعی کرد افکارش را جمع کند.سعی کرد دلیل این همه فرار را از گل زندگی اش پیدا کند.تا قبل از اینکه اورا ببیند فرار میکرد تا با روبه رو شدنشان مینا اذیت نشود.حتی یکبار هم دنبالش را نگرفته بود چون میترسید او را ببیند و آرامشش بهم بریزد.اما حالا که همه چیز دست به دست هم داده بود تا هم را ببینند چی؟حالا که خود مینا مشتاق

دیدارش بود چرا فرار میکرد؟چرا از حرف زدن طفره میرفت؟مگه تمام این سال ها دنبال فرصتی نبود تا بی گناهیش را ثابت کند پس حالا چه مرگش شده بود؟حالا که می توانست همه چیز را درست کند چرا مدام خراب ترش میکرد؟حالا که پویا گفته بود مینا...

چشم هایش را باز کرد و با فکرش لبخند کمرنگی زد.مینا دوستش داشت.خودش هم شک کرده بود.با دیدن زنجیر گردنش، بانگاه مشتاق دیشبش.مینا هنوز دوستش داشت.شاید نه به شدت قبل.شاید کمی کم تر، کمرنگ تر، اما مهم این بود هنوز این حس وجود داشت.مهم این بود تمام این سال ها تنها نبوده و مینا حتی برای لحظه ای هم که شده او را یاد کرده.زندگی دونفره اشان را.زمزمه هایشان برای هم.آرامشی که از هم میگرفتند.یعنی مینا هم هنوز به این ها فکر میکند.

از جا بلند شد و در اتاق قدم زد.

ــ آره.هنوز دوست داره.پس بیاو این موقعیتو از دست نده.الان که بری دیگه نمیتونی برگردی داریوش.برگشتنت هیچیو دوا نمیکنه چون زمانش حالاست...

تجربه نشانش داده بود هرکاری را عقب انداخته بدترین ضرر به زندگی اش وارد شده.حتی تمام این روزها نباید کنج اتاقش میشست و به این فکر میکرد که مینا را نمیخواهد.یعنی از اول نباید عقب نشینی میکرد.

ـ .الان باید زخمای گذشته رو ترمیم کنی نه فردا نه یه ماه دیگه نه یکسال دیگه.زمانش همین امروزه.او که به بی گناهیش ایمان داشت چرا نباید شانس خود را امتحان میکرد.حالا که مینا دوستش داشت..

با تصور دوباره اش لبخند زد.حتی فکرش هم نمیکرد روزی مثل پسرهای 20 ساله عاشق شود.ولی حالا هربار به این فکر میکرد هنوز جایی در کنج دل مینا دارد حسی ناب چنگ می انداخت به دیواره های قلبش و آرام آرام دیواره هایش را فرو میریخت.شیرینی خاصی زیر دندانش مزه میکرد و تحریکش میکرد یک بار برای آخرین بار هم که شده شانسش را مقابل مینا امتحان کند.اگر قسمت این بود که هربار باهم روبه رو شوند...

نفس عمیقی کشید.لبش را گزید و پررنگ لبخند زد..

چرا قسمت این نباشد که یکبار دیگر گلش را مال خودش کند؟!

فقط چند روز به عید مانده بود.هرسال مرضیه برایش خرید میکرد.سفره میچید و عید را کنارهم بودند ولی امسال با این وضعیت...

نفسش را کلافه بیرون داد: باید از دلش در می آورد.می دانست مرضیه منتظر تماسش است.

دکمه ی نارنجی را فشرد: خانوم اکبری، کارتی رو که پویا بهتون داده واسم میارید؟

ـ چشم.همین الان.

لحظه ای بعد شماره ی پویا را گرفت.

ـ بله؟

نفس عمیقی کشید.حتما با شنیدن صدایش حسابی ذوق میکرد.

ـ سلام.

پویا مشتاق از جا برخواست: خودتی داریوش؟

ـ اگه خدا قبول کنه...

پویا از ته دل خندید: ای من نوکرتم داداشم.خوبی؟

داریوش به پشتی صندلی تکیه زد: خوبم.تو خوبی؟بد موقع که زنگ نزدم؟

ـ بدموقع؟بعد این همه سال تو به گوشی ام زنگ زدی حالا میگی بد موقع است؟

لبخند کمرنگی روی لب داریوش ظاهر شد: اگه میدونستم انقد خوشحال میشی زودتر اقدام میکردم.

ـ همین حالاشم خوبه..

زبانش را تر کرد.چشم هایش را ماساژ داد: پویا...

ـ جون داداش؟

ـ میخوام..

دو دل بود.انگار کسی کلمات را از زبانش پایین میکشید.

ـ میخوام..مینا رو ببینم.

ـ جدی میگی؟

گوشی را از گوشش فاصله داد: آروم باش داداش.چیه.آره جدی میگم...

@Caffetakroman

پویا از ته دل خدارا شکر کرد: ای خدا شکرت.

ـ میتونی باهاش هماهنگ کنی؟

ـ آره حتما...

ـ بنظرت میاد؟

ـ حتی اگه نیاد کشون کشون میارمش.شک نکن داداش.من خیلی وقته منتظر این روزم بخدا.

ـ باشه پس من منتظر خبرتم دیگه...

ـ فقط یه چیز..

ـ چی؟

ـ کجا قراره همو ببینید؟

ـ آدرسو بهت پیامک میکنم.

ـ باشه منتطرم.خیالت راحت میارمش.

ـ لطف میکنی.بیشتراز این مزاحمت نشم.

ـ مراحمی.خبرت میکنم.

ـ ممنون..

@Caffetakroman

پویا که انگار تازه یادش افتاده بود گفت:راستی...

ـ چی؟

ـ قراره چهارشنبه سوری رو یه جشن کوچیک بگیریم توی باغمون.افتخار میدی؟

حوصله نداشت.خیلی وقت بود روی مهمانی ها خط کشیده بود.دقیقا 5 سال.ترجیح میداد خانه بماند و چای سبزش را دم کند و روزنامه بخواند تا اینکه در جای شلوغ قرار بگیرد..

ـ منو معاف کن پویا....

ـ چرا؟بیا خوش میگذره..

ـ باور کن وقت ندارم.باید تا قبل عید پرونده امو تکمیل کنم.بعدا خدمت میرسم.

پویا ناامید گفت: باشه داداش.هرچند خوشحالم میکردی اما مهم نیست.بهت خبرشو میدم..

ـ منتظرم.

ـ فعلا.

تماس را قطع کرد.بار و بندلیش را همه در کیف گذاشت.خیالش راحت بود.وقتی پویا میگفت کاری را انجام میدهد میدانست روی حرفش میماند.حالا نوبت مرضیه بود.باید گندی را که زده بود پاک میکرد.

جلوی اپارتمان بود که تلفنش زنگ خورد.پویا بود.

ـ چی شد پویا؟

ـ بهش گفتم.مخالفت کرد.

ناامید نفسش را بیرون داد: میدونستم..

ـ ولی من ادرسو واسش فرستادم.فکر میکنم بیاد داریوش.میدونی یه جورایی سست بود.تو فردا حتما اونجا باش.حدس میزنم که بیاد..

زنگ را فشرد: باشه.ممنون از زحمتت.

ـ خواهش میکنم.من و تو این حرفارو نداریم.اینم جبران اون روزا..

در باز شد: من باید برم پویا.فعلا..

تماس را قطع کرد و وارد شد.مرضیه بی آنکه به حضورش توجه کند روبه روی پنجره نشسته بود و خطوط درهمی روی کاغذ میکشید.

کتایون به داریوش چای تعارف کردو جمعشان را ترک کرد.

داریوش لبخند کمرنگی زد.به پشتی مبل تکیه داد و دست به سینه زد: وقتی ناراحتی اینطوری به جون برگه ها میوفتی..

مرضیه پوزخند زد: خوبه که انقدر منو میشناسی..

ـ آره خب.برادرتم...

ابرو بالا داد: بله.اون شب حسابی برادری رو بهم نشون دادی.

ـ مرضیه جانم، چه انتظاری داشتی از من آخه؟این کارت منو کوچیک کرد.

تیز نگاهش کرد: من اینکارو بخاطر تو انجام دادم.خواستم کمکت کنم نه اینکه کوچیکت کنم.

ـ میدونم عزیزمن.اما فکر نمیکنی نا خواسته باعث شدی من احساس حقارت کنم..

ـ نباید این فکرو کنی.باعث شد مینا تا خونتم بیاد.دیدی که...

داریوش لبخند زد: آره.فرداهم قراره ببینمش.

مرضیه که کلا ناراحتی اش را با شنیدن این خبر فرامشو کرده بود سمتش برگشت: مینارو؟

ـ آره.مینا رو.

شاسی را روی زمین گذاشت و دسته ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد: چطوری؟یعنی چطور باهاش حرف زدی؟

ـ پویا ترتیبشو داد.البته هنوز قطعی نیست.اما فکر میکنم که بیاد.

مرضیه خوشحال دست هایش را بهم کوبید: ای خدا شکرت.شکرت.

داریوش خوشحال به حرکاتش نگاه کرد: شمام دیگه ناراحت نیستی؟

انگار تازه یادش افتاده بود.خودش را جمع کرد و از داریوش رو گرفت: حالا شاید اگه به صرف شام به یه رستوران خیلی شیک دعوتم کنی از دلم دربیاد.

@Caffetakroman

داریوش بلند خندید: آماده شو.بهترین شام دنیارو بهت میدم.

مرضیه با دیدن خنده ی برادرش خوشحال از جا برخواست.با ذوق نگاهش کرد.زیر لب خدارا شکر کرد.خیلی وقت بود صدای خنده ی داریوش را نشنیده بود.انگار با رسیدن سال نو قرار بود همه چیز در زندگیشان نو شود.حتی حال داریوش..

پشت میز نشسته بود و به رفت و آمد مردم نگاه میکرد.بوی خوش قهوه سرتاسر کافی شاپ را پر کرده بود.نفس عمیقی کشید و به گارسون که خندان کنار میز ایستاده بود نگاه کرد.

ـ منتظر کسی هستین؟

نگاهی به ساعتش انداخت.نیم ساعت گذشته بود.تلخ لبخند زد: نه..

با باز شدن در و ورود مینا چشم هایش برق زد.حتی گارسون هم متوجه شد.به رد نگاهش، نگاه کرد.مینا بادیدنش نفس عمیقی کشید ولبخند زد.

ـ فکر میکنم همراهتون تشریف اوردن.

داریوش آنقدر محو شده بود که اصلا یادش رفت پاسخ گارسون را بدهد.مینا جلو آمد.گارسون برایش صندلی را عقب کشید.داریوش که بلند شده بود مشتاق سلام کرد.

سفارش قهوه و کیک شکلاتی دادند.

داریوش دست هایش را روی میز گذاشت و در هم گره زد.دقیق مینا را از نظر میگذراند.در آن مانتوی سرمه ای و با شال سفیدش که ریشه های سرمه ای داشت عجیب خواستنی

شده بود.بی هیچ آرایشی.مینا را از وقتی میشناخت همینطور بود.یادش می آمد حتی آن زمان ها هم آرایش نمیکرد مگر در مهمانی ها.

مینا برای اینکه از زیر نگاه سنگینش فرار کند و سکوت به وجود آمده را بشکند گفت: دیر اومدم؟

صدایش کمی خش داشت اما مثل همان وقت ها گرم و خواستنی بود.

پلک زد.لبخند مهربانی به صورتش پاشید: نه.نه اصلا.

مینا که بی حواسی داریوش را درک میکرد شیطان شد و با لبخند مرموزی گفت: واقعا؟یعنی ساعت من نیم ساعت جلوعه؟

داریوش لبخند پر لذتی زد.اینطور که نگاهش میکرد دل او که هیچی کل بیستون میلرزید زیر شیرینی چشم هایش.

ـ مهم اینه که اومدی.راستش دیگه ناامید شدم.

مینا دستش را دور فنجان قهوه ای گره زد.عطر خوشش را به مشامش فرستاد.ابرو بالا داد: باید حرفاتو میشنیدم.خیلی چیزا هست که باید بدونم.

داریوش جرعه ای از قهوه اش نوشید: چی؟بگو جواب میدم.

اخم کرد.نفس عمیقی کشید.بلاخره وقتش شده بود سوال هایش را بپرسد.چیزهایی که سال ها درباره اشان فکر کرده بود و به هیچ جوابی نمیرسید.

ـ شاید بنظرت مسخره باشه.

نگاهش هنوز به مایع قهوه ای رنگ درون فنجان بود.به بخار هایی که از آن بیرون می آمد و مستقیم وارد بینی اش میشد.

ـ اما من هیچوقت نفهمیدم چطور منو پیدا کردی.دوستِ ...

زبانش برای اوردن نام بهروز نمیچرخید.چشم بست: اون اشغال بودی درست.

سرش را بالا اورد و نگاهش کرد: ولی چطور فهمیدی یه خواهر زنی داره که بیای سراغش؟

داریوش چشم بست و نفس عمیقی کشید.صورتش را سمت پنجره برگرداند و نگاهش را بیرون انداخت.وقتش بود خیلی چیزهارا میگفت.نگاهش را سمت مینا برگرداند و لبخند گرمی زد.

انگار همین دیروز بود.

بسته هارا در جیب داخلی شلوارش مخفی کرد.کلاه ایمنی موتور را سرش گذاشت تا صورتش را نبینند.امروز راننده نداشت.به محل تعیین شده رفت.کسی را ندید.با ایستادن ماشینی کنارش از موتور پیاده شد.مردی سر از ماشین بیرون آورد: بهروز؟

اخم هایش درهم شد: بهروز خره کیه؟

مرد سری سمت همراهانش تکان داد و پیاده شدند.برای فرار دیر شده بود.

سعی کرد دست هارا پس بزند: ولم کنین.

روی زمین افتاد.زانو زد.می دانست کجاست.مسیر را حفظ بود.به کفش های براقش نگاه کرد.خط اتوی شلوارش همیشه پابرجا بود.زنجیر براق گردنش موهای کم پشت سینه اش

را بهتر نمایان می کرد.به چشمانش نگاه کرد.این نگاه را میشناخت.تمسخر موج میزد در پس چشمان مشکی رنگش.

ـ خوش اومدی.

خود را نباخت.نباید مقابل این مرد کم می آورد که کم آوردنش مساوی بود با بیچاره شدنش: روز به روز هارتر میشی.

پا روی پا انداخت: من هار میشم؟نگو نمیدونی چه گندی زدی.

ـ که چی؟میخوای چه غلطی بکنی؟

ـ زبون دراوردی.

ـ خفه شو.

لگدی در پهلویش نشست.

ـ یادت رفته زیر دست منی؟

از درد به خود پیچید: چی میخوای؟

ـ پولی که کش رفتی و فکر کردی نمیفهمم.

ـ کدوم پول؟نمیدونم چی میگی.

ـ نمی دونی یا یادت نمیاد؟دو بحث جداست.

@Caffetakroman

دوباره زانو زد و سعی کرد بلند شود که دستی مانعش شد: به این آشغالا بگو دستشونو بکشن.

عصبانی از جا برخواست و سمتش رفت.یقه اش را چسبید: حرف میزنی یا زبونتو از حلقومت بکشم بیرون؟

ـ هیچ گ*وهی نمیخوری.

ــ میخوای بفرستمت پیش رییس بفهمی چه کارایی ازم بر میاد؟بدبخت خداروشکر کن تحویلت ندادم.

چشمانش ترسید: بهش نمیگی..

ــ چی باعث میشه نگم؟میدونی بفهمه داری زیر آبی میری براش همون زیر آب خفت میکنه؟

سعی کرد دستانش را پس بزند: ولم کن.

ـ بنال چیکار کردی؟

ـ ننالم چی؟

ـ حسابت با رییسه..

و پرتش کرد گوشه ی اتاق.

از روی زمین بلند شد.می دانست تهدید هایش جدی است.مرد شوخی نبود.

ـ سهم شمارو کامل بهتون دادم مشکل چیه؟

سمتش هجوم برد و قبل عکس العملی به دیوار کوبیدش: مشکل اون پوله اضافه ایه که گرفتی مفت خور...فکر کردی نمیفهمم؟انقد احمقم حیوونی مث تورو بذارم به حال خودت هرغلطی خواستی بکنی؟

درد در تک تک مهره های کمرش پیچید.دست دردناکش را گرفت: چی میخوای؟میخوای بهت بدمش؟

سمت مبل می رفت و با تمسخر گفت: لنگ اون ده تومن پولم؟

داد زد: پس چی میگی؟اوردیم اینجا که چی؟که بگی خیلی سرته؟باشه آقا تو خوبی،ولم کن...

ـ ولت کنم؟تا بری یه گند بزرگتر بزنی به پایه منم تموم شه؟نه احمق.اشتباه تو اشتباهه منم هست که گوشش به رییس برسه حساب من و تو و هرکی که بهت پول مفت اضافه داده پاکه..

ـ باید چیکار کنم؟ها؟بگو چه غلطی بکنم...

با دو انگشت چشمانش را مالید: یه چیزی بده ارزش سکوتمو داشته باشه...

عصبی خندید: نمیخواد داداش..اونطوری باید کل هستیمو بدم...

جدی نگاهش کرد: می دونی باید گندی رو که زدی هم جمع کنم...

ـ چی دارم بهت بدم؟پول؟پول میخوای؟

خنده اش اوج گرفت: انقد پول نداشتتو به رخ من نکش..نون خوره خودمی یادت رفته؟

داد زد: پس چی میخوای لعنتی؟

ـ یه چیزی که ارزش داشته باشه قاطیه حماقتت بشم.یه چیزی که آدمت کنه...

جرقه ای در ذهنش زده شد.مثل کبریت برافروخته تمام چراغ های ذهنش روشن شد: بذار فکر کنم.

با تمسخر گفت: فکر کنی؟فکر می کنی و اینطوری گند میزنی به همه چی؟گم شو بیرون..نمیخوام ریختتو ببینم.

و با پوزخند گفت: فکراتو کردی بهم بگو.

و بلند خندید: ببریدش...

مینا به لب های داریوش خیره شده بود.حالا دلیل پرخاش آن روز بهروز را میفهمید.روزی که به بهروز گفته بود کار میکند و آن طور برخورد کرده بود.

فریادش به آسمان رفت: هووش..چه خبرته.

مژگان محطاط تر از قبل دستمال را روی زخم لبش گذاشت: ببخشید.

ـ ای تف به ذاتت داریوش که آدم نمیتونه دور از چشمت هیچ گ*وهی بخوره.

صدای آهسته مژگان آمد: چیکار کردی مگه؟

ـ واسه دولقمه نون بیشتر که بریزم تو شیکم شماها.

قبل از آنکه در خاطراتش جا بماند سرش را به شدت تکان داد.قبلا تمام این هارا بارها مرور کرده بود اما حالا انگار چراغ های ذهنش روشن شده بود.دلیل بد خلیقی آن روز داریوش..صدای داریوش مانع فکر بیشتر شد.

ـ فکر کردی؟

ـ واس خاطر همین اینجام.

ـ خب؟

جدی در چشمان بی رحمش خیره ماند: قولی رو که دادی یادته؟

ـ قولی ندادم.بهت لطف کردم.

ـ الان همه چی سرجاشه؟

فقط سر تکان داد.

نفس عمیقی کشید.نگران نبود.اهمیت نمی داد.حتی یک درصد هم به پیشنهادی که می داد و به اتفاقی که بعدش می افتاد اهمیت نمیداد.

ـ خواهر زنم..

ابروهای داریوش بی احتیاط بالا رفت.پا روی پا انداخت: چرا باید خواهر زنت گزینه ی خوبی باشه؟

بهروز هم مانند او پاروی پا انداخت: چون می تونی ازش استفاده کنی.

وای که این مرد چقد احمق بود و وای که همه را مثل خودش می دید..پوزخند زد: کسیو که میشه ازش استفاده کرد میدی به من؟

ـ فکر کن تاریخ مصرفش واسه من تموم شده.

ـ گزینه ی دیگت.

ـ چی؟

ـ شنیدی.

باید هرطور میشد مینا را از سرخود باز میکرد.این دختر زیادی در خانه اش زیاد بود.

ـ کسی نبودی که راحت از هرچی بگذری.

ـ گزینه ی بعد.

آرنج را روی زانو گذاشت و جلو خم شد: این تنها گزینه بود.میتونی از این...

سرتا پایش را نگاه کرد و ادامه داد: بی زنی و همه پری دربیای...

تایه ابرو بالا داد: با همه میپرم اما با تو که بخاطر هزارتومن پول اضافه اینطوری گند میزنی فامیل نمیشم..

و به در اشاره کرد: میتونی گم شی.

بلند شد: من پیشنهادمو دادم.ارزش داره روش فک کنی..

پاسخی نداد.به نگهبان اشاره کرد تا بهروز را از اتاق ببرند.

عصبی فضای اتاق خالی را متر میکرد..فکر کند؟روی این موضوع؟ازدواج؟ازجا برخواست و چند لحظه ای قدم زد.فکرش را هم نمیکرد بهروز تا این حد کثیف باشد.معلوم نیست این دختر چه کرده که بهروز اینگونه قصد دارد اورا از سرخود باز کند.

هرچه بود خوشش آمده بود از کسی که بهروز قصد دک کردنش را داشت..لبخند بر لبش آمد.شاید بد نباشد دیدن خواهر زن این مرد احمق.حداقل دست مریزاد می گفت که اینطور خون این موجود نجس را در شیشه کرده بود!

به اینجا که رسید سکوت کرد.مینا در ذهنش حوادث را بهم ربط میداد.

ـ بعدش اون تصادف ساختگی..

داریوش فقط سرتکان داد.

ـ اولین بار اونجا همو دیدیم.با ماشین بهم زدی.

ـ آره.نمیخواستم اونطوری بشه.یعنی انتظار نداشتم ضربه انقدر شدید باشه..

مینا به صندلی اش تکیه داد.سرش را زیر انداخته بود: اصلا فکرشم نمیکردم منو معامله کردیه باشید..

ـ تورو بخاطر آرامشی که داشتی انتخاب کردم.معامله در کار نبود.اگه میخواستم به بهروز میگفتم که فکر این کارو هم نکنه.ولی تو خوب بودی مینا.با دخترای اطرافم متفاوت بودی.آروم بودی.سکوتت، سربه زیریی که داشتی، آرامش ذاتیت باعث شد من قبول کنم.خودت میدونی هیچوقت توی زندگیم اون چیزی رو که میخواستم نداشتم.

مینا نفس عمیقی کشید و صورتش را بین دست هایش گرفت.بهروز.آخ بهروز.مگر کجای دنیایش را تنگ کرده بود که انقد ساده او را معامله میکرد.او را به فروش گذاشته بود.آخ بهروز.

داریوش صدایش زد: مینـــا...

دست به سینه زد و داریوش را نگاه کرد: هنوز ن رو تشدید دار میگی؟

و خندید.داریوش هم لبخند زد.کنار چشم هایش چین می افتاد.انگار واقعا شاد بود.واقعا از خندیدن لذت میبرد.

ـ دیگه چی میخوای بدونی؟

پوزخند زد: به این نتیجه رسیدم که دونستن همیشه خوب نیست.

ـ آره.همیشه خوب نیست.گاهی آدم با بیشتر فهمیدن فقط زجر میکشه.

ـ من به اندازه ی کافی زجر کشیدم.فکر نمیکنم دیگه توانی واسم باقی مونده باشه.

ـ یعنی می خوای بشنوی؟

ـ میتونم؟

داریوش در سکوت نگاهش کرد.مینا سر تکان داد: نمیتونم.یه جایی این وسط موندم.خودمو جا گذاشتم.حس میکنم تا وقتی نفهمم اون روز چه اتفاقی افتاده آروم نمیشم.داریوش به گوشه ای از میز خیره شد: ما زندگی خوبی داشتی مینا.اینو بدون من هیچوقت نخواستم از دستت بدم.حتی به طلاق راضی نبودم.

مینا بی آنکه حرفی بزند از جا برخواست.

داریوش متعجب نگاهش میکرد: کجا؟

ـ باید برم.

ـ من ناراحتت کردم؟

مینا لبخند ملیحی زد. هنوز قلبش مهربان بود.

ـ نه.باید به خودم کنار بیام.هنوز نتونستم حرفاتو تجزیه تحلیل کنم داریوش.واقعا واسم سخت بود.فکر اینکه یه دختر بی پناهو معامله کنن..وحشتناکه...

داریوش سر زیر انداخت و زمزمه کرد: متاسفم.

ـ خداحافظ..

ـ مینـــــا...

آخ از این نون تشدید دار که هربار لبخند بر لبش می آورد.اینکه کسی اینطور خاص صدایت بزند یکی از ناب ترین حس های دنیاست.

برگشت و نگاهش کرد.

ـ دیگه نمیبینمت؟

ـ چرا.دوباره همو میبینیم.هنوز خیلی چیزا هست که بهم نگفتی.

ـ کی؟

ـ بهت خبر میدم.خداحافظ..

داریوش زیر لب خداحافظی و با نگاه بدرقه اش کرد.جرعه ای از قهوه اش نوشید و چشم بست.

به چند سال پیش برگشت.وقتی تازه مینا را دیده بود.وقتی حس عجیبی از وجودش گرفته بود.وقتی تمام فکر هایش به مینا ختم میشد.دختری ساده و آرام.

فکر هایش را کرده بود.از هربار فکر هم تنها به این نتیجه رسید که می خواهد زندگیش اش از این همه روتین بودن خلاص شود..خانه اش از این همه سردی رها شود و خودش...

عکس هارا روی عسلی انداخت.سرش را به مبل تکیه داد اما نگاهش هنوز به دختر درون عکس بود.دختری با موهای قهوه ای فردار که سرکشانه از شال آبی رنگش بیرون زده بود.همان کسی که آن روز در بیمارستان معصوم به چشم هایش زل زده بود و سوال می پرسید.

چشم هایش را بست.این دختر انرژی خوبی داشت.چیزی مثل آرامش.چیزی که در زندگی اش کم بود.حسی که بعد از مدت ها کنار مینا تجربه می کرد.

نفس عمیقی کشید.خودخواهی بود.اینکه دختری را صرفا بخاطر آرامش خودش کنارش نگه دارد.اما اگر می شد و مینا به او علاقه پیدا می کرد چی؟اگر می شد، شاید خودش هم کمی آرامش پیدا می کرد.فقط شاید.

گوشی را به گوشش نزدیک کرد و منتظر ماند.

ـ بله قربان.

ـ بهروز...فردا راس ساعت 10 پیشم باشه.

ـ چشم ریس.

قطع کرد وروی عسلی انداختش.با دو انگشت چشم های خسته اش را ماساژ داد.بهروز فردا چقدر خوشحال می شد!

با ترقه ای که جفت پایش منفجر شد از جا پرید.دستش را روی قلبش گذاشت وخشمگین به پسربچه هایی که میخندیدند و فرار میکردند نگاه کرد.همیشه از چهارشنبه سوری و حال و هوایش متنفر بود.اینکه مردم از چند روز جلوتر قابل کنترل نبودند.اینکه با منفجر کردن چندماده اینطور شاد میشدند.این چیزها برایش قابل درک نبود.قبل ترها خودشان هم جشن میگرفتند.وقتی مادرش بود.آتش روشن میکردند و از روی ش میپریدند.شعر میخواندند.اما حالا حتی از نوری که این ترقه های لعنتی ایجاد میکرد بدش می آمد.حالا از آتش بدش می آمد.

حرف های داریوش را که کنار هم می گذاشت به نتیجه های جالبی می رسید.افکارش در گذشته رفت و آمد می کرد و هربار پوشه ی جدیدی برایش باز می شد.پوشه ای که بهروز را در ذهنش منفورتر از قبل میکرد.کسی که فقط اسم انسان را یدک می کشید.

تاکسی گرفت.سرش را به شیشه چسباند و همانطور که بیرون را نگاه می کرد خاطرات آن روز را در ذهنش مرور می کرد.

صدای بشاش بهروز فضای خانه را پر کرد: خانوم خونه نیستی؟

مینا به استقبالش رفت.متعجب به جعبه شیرینی دستش نگاه کرد: سلام.رفته سبزی بخره.

ـ بچه ها کجان؟

ـ با مژگان رفتن.

شیرینی را از دستش گرفت: به چه مناسبته؟

روی زمین نشست و جوراب هایش را از پا کند.حس خنکی پاهایش را در بر گرفت.رد جوراب هارا خاراند: بیا اینجا تا واست بگم.

جعبه را توی یخچال گذاشت.موهایش را کامل زیر روسری فرستاد و دور گردن محکمش کرد.هیچوقت به این همه نزدیکی به بهروز حس خوبی هم نداشت.

با فاصله نشست و لیوان آب را مقابلش قرار داد.بهروز سرتا پایش را نگاه کرد.آب خنک را به گلویش فرستاد.رد انگشت هایش قطره های ریزی بر روی لیوان درست کرد: دستت طلا.

بهروز امروز زیادی خوش بود.به عادت هربار نشستن یک پارا جمع کرد و پای دیگر را بالا اورد.چانه اش را روی زانویش گذاشت: نمیخوای بگی چی شده؟

نگاهش معذبش می کرد.کرک های فرش را به بازی گرفت.

ــ واسه خودت خانومی شدی.نتوانست جلوی پرش ابروهایش را بگیرد.نگاهش کرد.لبخند بهروز پهن تر از قبل شد: واست خواستگار اومده.

اینبار دهانش باز ماند.خواستگار؟آن هم برای او؟کی با دانستن شرایطش،دانستن پدرش ،دانستن بهروز حاضر می شد پا پیش بگذارد؟

صدای در باعث شد نگاه از بهروز بگیرد.بچه ها پر هیجان وارد شدن.با دیدن پدرشان مطیع به خط ایستادند و سلام کردن.

ـ سلام پدرسوخته ها.چی گرفتید؟

میلاد بستنی را که پشتش قایم کرده بود با دودلی نشان داد.از همه کوچکتر بود و ترسش از همه بیشتر.نگاه مظلوم خود را به چشمان پدرش دوخت.

بهروز که با دیدن مژگان بستنی و بچه ها یادش رفته بود گفت: کجا رفته بودی؟بیا بشین باهات حرف دارم.

بچه ها خوشحال از فراموش شدنشان به اتاق رفتند.

مژگان با اخم نامحسوس نگاهی به مینا و بهروز انداخت: خیر باشه.

بهروز ابرو سمت مینا بالا داد: براش خواستگار اومده.

به آشپزخانه رفت.با شنیدن این جمله سبزی ها در دستش خشک شد.خواستگار؟

با عجله سبزی هارا در سینی گذاشت.چادرش را از سر دراورد و به هال برگشت.کنار مینا نشست: خب.کی هست؟

ـ آدم حسابیه.میشناسمش.

همین حرف برای جفتشان کافی بود.دوستان بهروز قطعا از دید خودش آدم حسابی بودند.مینا بی اراده قبل از پایان توضیحاتش لب باز کرد: نه

نگاه بود که به سمتش برگشت

ـ چی؟

نگاه پر از تردیدی با مژگان رد و بدل کرد: گفتم که.نه.

اخم های بهروز در هم شد: چرا اونوقت؟

در ذهنش پی دلیل گشت : خب

مژگان دور از چشم بهروز چشم غره اش رفت

ـ خب، من هنوز بچه ام.

خندید: زکی...بچه ای؟مژگان هم سن تو بچه داشته.

سرش را زیر انداخت.

مژگان بحث را در دست گرفت: حالا کی هست بهروز؟

ـ یکی از رفیقامه.داریوش...بالا دسته منه.

نگاه پر اعتراض مینا روی خواهرش افتاد.یعنی نمیخواهد.یعنی دنبالش را نگیرد.یعنی نمیخواهد با مردی مثل بهروز ازدواج کند.یعنی حاضر است تا ابد در آن خانه ی لعنتی

@Caffetakroman

بماند اما صاحبه همسری مثل بهروز نشود.یعی زندگی تو برایم درس عبرت شده. نمی خواهم مثل تو باشم.

مژگان فقط پلک زد یعنی آرام باش.

دست بهروز روی زانویش نشست و و حالش را بهم زد: ازش نگذر دختر.خوب چیزیه.هم خوشتیپه هم پولدار.تا آخر عمرت تامینی از هر نظر..

پایش را از زیر دستش کشید و از جا برخواست: گفتم که نه..نمیخوام فعلا سنم کمه.

داد بهروز بلند شد: یعنی چی سنت کمه؟موهات داره سفید میشه.

بغضش گرفت: اگه میخوای از سره خودت بازم کنی با یه روش دیگه باز کن.

بهروز هم عصبی از جا بلند شد: عجب نمک به حرومی هستی تو..جای تشکرته؟

مژگان خود را وسط دعوایشان انداخت: بهروز کوتاه بیا.خودم باهاش حرف میزنم.

به مژگان که درپای شلوارش را گرفته بود نگاه کرد.دستش را با خشونت پس زد: آدم میخواد بهتون لطف کنه پشیمون میشه.معلوم نی خودتون کی هستید اینطوری ناز میکنید.بیچاره این نگیرتت تا آخرعمر کسی راضی نمیشه حتی نگاهت کنه...فکر کردی این یکیم عاشق چشم و ابروت شده؟با التماس راضیش کردم.

تحمل این همه تحقیر را نداشت.خسته شده بود.لب هایش را روی هم فشرد تا جلو لرزش چانه اش را بگیرد.بغضش را به سختی قورت داد: اره...باشه تو راست میگی.کسی منو نمیگیره حتی محض رضای خدا. نمیخوام زن این یکیم بشم.

و بی آنکه منتظر حرفی بماند به اتاق رفت.

ـ واسا بینم کجا رفتی؟

ـ بهروز...گفتم که باهاش حرف میزنم.کوتاه بیا.

ـ راضیش کن..موقعیت از این بهتر نیس واسش...

جلوی در نشست و به آن تکیه داد.سرش را روی زانویش گذاشت...دست کوچک روی شانه اش باعث شد سرش را دوباره بلند کند.چشمان خیسش را نمی توانست از این بچه ها قایم کند.

دست سرد معین را گرفت..از همه بزرگتربود8 سال و مدرسه نمیرفت.بخاطر بی لیاقتی پدرش و بی فکری مادرش.کاش مژگان کمی اراده از خود نشان میداد: جانم عزیزم؟

ـ باز دعوا شد خاله؟

لبخند زد: نه.دعوا نیست.بهتون که گفتم.اینا بازیه..

معین سرش را به بازویش تکیه داد: از این بازیا دوس ندارم.

آه کشید: میدونم.منم دوست ندارم اما فعلا قراره بازی کنیم.

مهران دور گرفته و کز کرده بود گوشه اتاق.نگاهش چیزی داشت که نه نگاه میلاد داشت و نه نگاه معین..چرا با وجود کوچکتر بودنش از میلاد درک بیشتری نسبت به او داشت؟به رویش لبخند زد.لبخند بی جانی نصیبش شد

@Caffetakroman

دست های میلاد روی اشک هایش نشست: اینام جز همون بازیه؟

بغضش شدیدتر شد.هردو خواهر زاده اش را سفت درآغوش گرفت :بازیه دیگه خاله.بعضی وقتا شکست داره بعضی وقتا برد.بعضی وقتا درد داره بعضی وقتا شیرینه.

به مهران نگاه کرد و زمزمه کرد: ولی مثل اینکه واسه ما همش درده.

مژگان دنبالش به اتاق رفت: چی شد مینا؟دیدین همو؟حرف زدین؟

شال را از روی سرش برداشت.اخم هایش حسابی درهم بود.اصلا حوصله ی سوال های مژگان را نداشت: میشه فعلا بیخیال شی مژگان؟آخر شب وقتی بچه ها خوابیدن واست تعریف میکنم.

مژگان لب ورچید و آهسته باشه ای گفت.از اتاق خارج شد.

بی آنکه لباس هایش را عوض کند کنج اتاق نشست و زانوهایش را بغل کرد.با یاداوری قدیم انگار زخم هایش را نمک پاشی کرده بودند.حتی مژگان هم سعی میکرد راضی اش کند.حتی مژگان.خواهرش.بی آنکه آینده اش را درنظر بگیرد سعی داشتراضی اش کند با یه مواد فروش ازدواج کند و زندگی خوب و خوشی را داشته باشد!

پوزخند کنج لبش نشست.حتی از خواهرش هم ضربه خورده بود...

پکر چای را در فنجان قدیمی چای می چرخاند و قند هارا حل می کرد.شکر تمام شده بود و بهروز زیر بار خریدش نمی رفت.زندگی درست کرده بود برای خودش و بچه ها؟با دیدن

مینا در چهارچوب آشپزخانه لبخند اجباری زد.صورت خواهر دوست داشتنی اش پف کرده بود و از همیشه دلچسب تر بود.

ـ سلام.

با صدای گرفته سلام داد.لبخندش محو شد.فکر اینکه زندگی خواهرش هم مثل زندگی خودش باشد آزارش میداد و می دانست حرف بهروز یک کلام است.اگر نشود آخرزمان میشود.

مینا مقابش نشست.حوله را کنارش گذاشت تا بعد صبحانه پهنش کند.زیرچشمی نگاهی به خواهرش انداخت.نگران بود.چندتایی قند برداشت و در چای کم رنگش انداخت.همیشه همین بود.صرفه جویی می کردند تا چای تمام نشود و همیشه چای های کمرنگ.حباب های ریزی که از حل شدن قند به وجود می آمدند به دیوار لیوان چسبیدند.لقمه کوچکی پنیر گرفت: خوبی؟

مژگان غمگین نگاهش کرد: بهروز باز بهم گفت..

نفسش را بدون کنترل بیرون داد: خب؟

ـ میخواد راضیت کنم

سرش را زیر انداخت تا مژگان اخم های درهمش را نبیند: نمیشم

مژگان مستاصل نگاهش کرد: میـــناز این همه بی منطقی حرصش گرفت: چه انتظاری ازمن داری؟میخوای با دیدن زندگی خواهرم خودمو بندازم تو چاه؟وقتی میگه دوست یعنی

یه آدم که با خودش فرقی نداره فقط اسم اون.داریوش یا دارگوش یا هرچی و اسم این بهروزه..دوتا یه آدمن مژگان.میخوای بدبخت شم؟

صورت در هم مژگان آتشش زد.می دانست نتیجه ی این مخالفت چه میشود.بهروز حتی به فرزندانش هم رحم نمیکرد.نزدیک خواهرش شد و دست زبرش راگرفت: هم خودت هم من می دونیم که هدفش چیه.میخواد من تو این خونه نباشم.خب میرم..مخالفتی ندارم.اینطوری انقد روی توهم فشار نیست.جاتون باز میشه..خورد و خوراکتون بهتر میشه

دست مژگان آرام بر دهانش فرود آمد: بفهم چی میگی..بهروز اینو میخواد من که نمیخوام

دستش را گرفت و بوسید: نمی تونی باهاش مخالفت کنی.میتونی؟قسمش دادی میلادو بفرسته مدرسه فرستاد؟تازه کتکم ازش خوردی.بخدا اگه برم راحت میشی...

صدایش را پایین آورد تا بچه ها بیدار نشوند: میخوای کجا بری؟

ـ پیش بابا..شاید یه انگیزه شد واسه ترکش

پوزخند روی لبش دلش را ریش کرد: چی شده؟

ـ میدونی خونه رو فروخته؟

بهت زده نگاهش کرد.خانه اشان را؟به چه حقی...تمام آنها در آن خانه سهم داشتند.در متر مترش خاطره ها داشتند. آن خانه هنوز بوی مادرشان را میداد و حالا انقدر راحت نبود؟

ـ یعنی چی فروختش؟

ـ یعنی باید فکره جایه دیگه رو از سرت بیرون کنی..کار نداری.پول نداری..میخوای کجا بری؟

بی توجه به سوال هایش گفت: چرا فروخت؟

ـ چون پول مواد نداشت...بابا دیگه از دست رفته مینا..امیدی بهش نیست..رفته زیره چتره بهروز...میدونم فروش خونه هم نقشه ی بهروز بوده

وا رفت.چشمانش را بست و لبش را به دندان گرفت.خدایا؟داری تمام دل خوشی هایم را میگیری؟

دست مژگان شانه اش را فشرد: عزیز من..راهی نمونده.به خداوندی خدا اگه من راضی باشم به این کار.به همون خدایی که هردو می پرستیم من از تو ناراحت ترم..نمیخوام سرنوشت خواهر خوشگلم مثل سرنوشت نکبت خودم باشه..اما بهروز...میکشتت مینا.میکشتت.هردومون میدونیم که بهروز زندت نمیذاره.

می دانست.مثل روز برایش روشن بود که تاوان مخالفتش را می دهد.بغض دو دستی گلویش را فشار داد.چای داغ را بی توجه سر کشید.سوخت.زبان و مجرای گلویش سوخت.چشم هایش را بر هم فشرد و به زحمت گفت: روش فکر میکنم.

آمدن میلاد به آشپزخانه بحث را تمام و کرد و ماند نگاه های زیر چشمی و پر از حسرت مژگان به خواهرش...

دست هایش را درهم گره کرد.چشم هایش را بست.هنوز خیلی خوب آن روزهارا به یاد می آورد.با وجود گذشتن این همه سال بازهم مثل روز جلوی چشمش روشن بود.چیزی که

بیشتر از همه قلبش را زخم میکرد اصرار های خواهرش بود.انتظار داشت مژگان پشتش باشد.برای یک بارهم که شده جلوی بهروز سینه سپر کند.اما مژگان چکار میکرد؟اصرار برای ازدواج.آن هم با مردی مثل بهروز

چشم باز کرد.خیلی نگذشت تا فهمید داریوش زمین تا آسمان با بهروز فرق دارد.خیلی نگذشت که خدارو شکر میکرد بابته بودن داریوش..خیلی نگذشت که داریوش شد تمام دنیایش و داریوش چه بی رحمانه گند زد به تمام باورهایی که داشت.

نفس عمیقی کشید.بالشت را نزدکی تر کشید و سرش را روی آن گذاشت.سرش درد میکرد.انقدر فکر و خیال کرده بود که مغزش درحال انفجار بود.

کیفش را گشت.دریغ از یک دانه سیگار.ناامید به پشت خوابیدو به سقف خیره شد.یاد کتک های بهروز افتاد.اشک از گوشه ی چشمش چکید.آن شب چقدر برای مخالفتش کتک خورده بود!

تمام روز و شبش فکر شده بود.داریوش را تجسم می کرد در ذهنش.مردی شبیه بهروز.ظاهری کثیف و ژولیده و تنی که همیشه بوی عرق می داد.زندگی آینده اش را جلوی چشم اورد.بچه های قد و نیم قد و خانه ای کلنگی در بدترین نقطه ی تهران که کوچه اش بوی لجن میداد.فقط به یک کلمه می رسید.نه..نمی خواست تن به این کار دهد.مژگان گفته بود بهروز هرروز نتیجه را می پرسد و او نگرانیش روز به روز بیشتر میشد.

توی اتاق با روال این روز هایش نشسته بود و فکر میکرد.به تمام ابعاد این موضوع فکر می کرد.صدای قیژ در بلند شد.مژگان بود.می دانست قرار است چه حرف هایی را بشنود.حرف

هایی که این مدت شنیده بود و هیچکدام در گوشش فرو نمیرفت.هیچ کدام از این دلیل ها قانع اش نمیکرد.بهروز می کشتش؟خب بکشد راحت میشد از زندگی لعنتی اش. مژگان کنارش نشست و پف دامن گشاد و بلندش را گرفت.حرفی نزد.با چه رویی باز این موضوع را با مینا مطرح می کرد.جوابش را واضح داده بود و مشکل مژگان بود که می ترسید به شوهرش بگوید. به غر های زیر لب خواهرش گوش سپرد.

ـ هزاربار بهت گفتیم این کارو نکن.همه.من، بابا. بدبختیه خودت بس نیست؟میخوای منم بهش اضافه شم؟

این روز ها هربار کنار تک خواهرش می نشست غر میشنید.سرزنش می شد.کارهایی که هیچوقت مینا انجام نمیداد..هیچوقت نشده بود مینا احترامش را از بین ببرد و سر زنشش کند..

ـ چیه؟ساکتی؟اون موقع که باید ساکت می موندی حرف زدی.پیله کردی که من عاشق این مردم...حالا منم باید به پای حماقته تو بسوزم؟

چشمانش را با درد بست.حقش بود..خودش خواسته بود.حرف های میناهم حقش بود.

ـ به بهروز چی بگم؟

ـ بگو مینا بچست.هنوز 19 سالم نشده.بگو قبول نمیکنه..بگو حاضره بمیره اما تن به این کار نده...

حرف هایش را زد.عصبانی تر از آن بود که فضای خفه ی خانه را تحمل کند.کاپشنش را پوشید و بی توجه به صدازدن های مژگان از خانه خارج شد.شانه اش خم شده بود زیر بار

این همه ظلم.باد سرد به استقبالش آمد.سرش را پایین انداخت.شب سردی بود.برف خیابان را تزیین کرده بود.آب وارد چکمه های رنگ باخته اش می شد.ماشین ها یکی یکی برایش بوق می زدند و نگاه هایی که با وقاحت بر او خیره می ماند.خسته شده بود.به وسعت دنیا خسته شده بود.و اولین بار در طول این چهارسال اعتراف کرد زندگی اش سخت شده.غیرقابل تحمل شده..

سخت است زمانی که باید به دنیای رنگارنگ فکر کنی تنها سیاهی را ببینی.گاهی فکر می کرد شاید او کوررنگی گرفته.حتما همین است وگرنه چرا باید تمام سختی ها تنها برای او معنی شده باشد؟

اشک هایش بی امان می ریخت.نفس یاری اش نمیکرد.به هق هق افتاده بود.دلش گذشته را می خواست.زندگی آرامش را.کنار مادرش.دلش خواب راحت کنار مادرش را می خواست.حاضر بود کنار مادرش در قبرستان باشد.در گور سرد کنار مادرش باشد اما فقط یک شب را با آرامش بخوابد.

تمام زندگی اش آه شده بود.مانند بخاری که از دهانش خارج می شد و بعد محو.بریده بود از دنیایی که خداوند از انسان هایش قول گرفته بود.هنگامی که نطفه ای بیش نبودند قول گرفته بود که خوب باشند و حال...

خدایا هستی؟می بینی بنده ات چطور زجر می کشد و اینطور سکوت کردی؟می بینی در روز هزار بار می شکند و چیزی نمی گویی؟و موظف میکنی تا آخرین نفس زندگی کنند؟

گریه اش به هق هقی خشک و بی اشک تبدیل شد.به ساعتش نگاه کرد.باید بر میگشت.باید قبل رفتن بهروز به خانه برمی گشت...

بوی سیگار بینی اش را پر کرد و طعم تلخی در حلقش به جا گذاشت.لعتنی تمام همسایه هایش هم مثل خودش بودند.با کلید در را باز کرد.عزراییلش منتظر پشت در ایستاده بود.قلبش ایستاد.می ترسید..نفسش بند آمده بود.حس کرد به یکباره تمام جانش از نوک انگشتانش بیرون زد.با دست های بی جان در را عقب هول داد تا ببندد.بی حرف به چشم های سرخ بهروز نگاه کرد.

مژگان با ترس خواهرش را برانداز می کرد. چقد چشمان مشکی معصوم شفافش را دوست داشت فقط خدا می داند.سه پسربچه ی شیطانش را پشت سرش پنهان کرد.صدای بهروز دلش را لرزاند: برید تو اتاق...

- بهروز....

دادش شیشه هارا هم لرزاند: چی گفتم بهت؟

اشک هایش جاری شد.به اتاق رفت.مینا بی آنکه نفس بکشد به رگه های سرخ چشم های بهروز خیره مانده بود.صدای زمختش تنش را لرزاند: کدوم گوری بودی؟

نباید خود را می باخت.هربار سکوت کرده بود اما اینبار فرق داشت.در این مدت هرچقد صبوری کرده بود برایش کافی بود.نتیجه صبر ها و کوتاه آمدن هایش همین شده بود.نمی توانست تن به این ازدواج دهد.خود را بازیافت.جواب داد: فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که برق از سرش پرید.جای انگشتان بهروز روی صورتش مور مور میشد.نفرت در وجودش غل میزد.دستانش را با تمام قدرت مشت کرد.

ــ تو حرف زدن بلد بودی؟چی فکر کردی؟فکر کردی اگه من نخوام تو و خواهرت زنده میمونید؟نه..فقط کافیه پرتتون کنم بیرون.می دونی که..اگه به بابای معتادتم رو کنی کاری برات نمیکنه.کافیه بهش یه مدت نرسونم تا قاتل جونت بشه...

دندان هایش را روی هم فشرد.با تمام قدرت..می دانست امشب کار دست خودش می دهد:حالِ الانه بابا تقصیره توا...

سیلی دوم محکم تر روی صورتش نشست.گوشه ی لبش مور مور شد و طعم خون را زیر زبانش حس کرد.: چی بلغور می کنی واسه خودت؟

سعی کرد چلوی اشک هایش را بگیرد اما فایده نداشت.چقدر بی کس بود آن لحظه.

حرف زدن برایش مثل جان دادن بود: نشنیدی چی گفتم؟همه چی تقصره توا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که بهروز به سمتش هجوم برد.صدای جیغ های پی در پی اش گوش های خواهرش را خراش می داد.التماس هایش دلش را می شکست.سراسیمه از اتاق بیرون رفت و خود را جلوی خواهر نیمه جانش انداخت: بهروز بسه.کشتیش...

جای کمربندی که روی کمرش نشست سوخت.دیوانه شده بود.می زد و به عالم ناسزا می گفت: گم شو تو اتاق.چند بار باید یه حرفو بهت بزنم؟دستش را گرفت و به گوشه ای پرت کرد.مژگان باز خود را جلو انداخت: هرچقدر میخوای منو بزن اما دیگه با مینا کار نداشته باش.تورخدا..

بهروز کمربندش را به سمت دیوار پرت کرد و پنجه در موهای چربش کشید.انگشت تهدیدش را بلند کرد: ببین چی بهت میگم.واسه سه شنبه آمادش می کنی ببریمش محضر.مژگان نه نشنوم ازتون فهمیدید؟اگه بازم قبول نکنه اینبار دیگه زنده اش نمیذارم..

صدایش درگوش مینا زنگ میزد.تصاویر تار چشمانش را پر کرده بود.بی حال روی زمین افتاده بود.فرش را چنگ زد.رد کمربند را روی صورتش حس می کرد.صدای گریه ی مژگان در گوشش مثل زوزه بود.

ـ قربونت بشم خواهری خوبی؟به هوشی؟

نای پاسخ دادن نداشت.حرف های مبهم مژگان هنوز در گوشش بود: خدا منو لعنت کنه که به حرفتون گوش نکردم.خدا از من نگذره....

تاب نیاورد و از هوش رفت...

بعد از آن روز، روزه ی سکوت گرفت.همه چیز خیلی سریع پیش میرفت واو بی آنکه کوچکترین چیزی بگوید به گذر زمان نگاه میکرد.بهروز کار خودش را میکرد.خانه را برای جشن آماده کرده بودند.مژگان سعی میکرد سر صحبت را با او باز کند اما مینا هربار فقط پوزخند میزد.

گاهی فکر میکرد خودش هم مقصر است.اگر از روز اول جلوی بهروز ضعف نشان نمیداد مجبور به این ازدواج نمیشد که حالا این همه سوال روبه رویش باشد...آیینه تصویرش را به خودش باز می گرداند.مهارت خواهرش در آرایش بی نظیر بود.دستی به گونه اش کشید.باورش نمی شد تن به این کار داده است.هنوز تنش رد کمربندها را داشت.

مژگان کنارش ایستاد و با لبخند نگاهش کرد: مبارک باشه.

پوزخند تلخی زد: آقات نیومده هنوز؟

صدای بهروز خانه را برداشت: مـــژگان.

مژگان وحشت زده گفت: توروخدا مینا چیزی نگو..یه امروزو سرحاله.

سرش را زیـر انـداخت تـا مژگـان چهـره ی خشـمگینش را نبینـد.زنـدگی اش امـروز دود مـی شـد و خـواهرش نگـران حـال بهـروز بـود.آخ کـه جدیـدا تنفـرش بـی حـد و انـدازه شـده بـود از ایـن مرد.آخ که چقدر تحمل این همه نفرت در قلبش سخت بود.

ـ آمادش کردی؟

صدای زمزمه وار مژگان گوشش را نوازش می داد: آره.

ـ شام درست کردی؟میاریمشون اینجا.

ـ آماده است.

ـ بچه ها کجان؟

ـ خونه مادرت.

ـ چته بق کردی؟کلاتو بنداز هوا یکی حاضر شده اینو بگیره.

ـ ناراحت نیستم.

@Caffetakroman

در اتاق باز شد.سرش را بلند کرد.بوی سیگارش از یک کیلومتری به مشام می رسید.بی اراده اخم کرد.بعد این همه سال به این بو عادت نکرده بود هیچ بلکه هربار بیشتر از قبل آزارش می داد.

ـ تو که باز سگرمه هات تو همه.بیچاره چی میکشه از دستت امشب.

و بلند خندید.شرمش شد.سرش را زیر انداخت.به این حرف ها عادت نداشت.به این حرف ها آن هم از دهان بهروز عادت نداشت.سختش بود.مژگان هم حرفی در این باره نزده بد چه برسد به بهروز.بهروزی که منتظر فرصت بود تا به هر وسیله ای به او نزدیک شود.

ـ ببین میخوام واسش سنگ تموم بذاری.خیلی روفرمه.

پلاستیکی جلویش فرود آمد..

ـ مژگان.بیا چیزاییو که گرفتم تنش کن.

و از اتاق خارج شد: بهش بگو اون لباس بنفشه رو تن کنه.خودتم موهاشو درست کن.

ـ بهروز خداروخوش نمیاد

ـ من با خوش اومدنه اون چکار دارم؟اگه خیلی ناراحتی هری.برو وره دل بابای بدختت که در به در دنبال پوله مواده.

صدای کوبیده شدن در خبر از رفتنش داد.مژگان روبه رویش نشست و با چشم درون پلاستیک دنبال لباس گشت.

ـ بهروز گفته اینو واسه امشب.

لباس را دراورد.تاپ حریر بنفش در دستش خشک شد.لبش را گزید.مینا به لباس پوزخند زد.تصمیمش را گرفته بود.میخواست مبارزه کند.نمی خواست بعدها پیش خود و زندگی اش شرمنده باشد. نمیخواست مثل همیشه بی عرضه باشد.می خواست ثابت کند که می تواند برای زندگی اش بجنگد.حتی اگر قیمت آن مرگش باشد.

مانتوی سبز کرمی چسبانش را که به تازگی بهروز برایش گرفته بود تن کرد.شلوار سفید و شال شکلاتی با کفش های همرنگش.آماده بود.فکرش لبریز بود از جواب ردی که می داد.عکس العمل های بهروز را جلوی چشمش می دید.می دانست زنده نمی ماند.می دانست تا سرحد مرگ کتک خواهد خورد اما تمام این هارا به جان خرید.باید تمام تلاشش را می کرد.برای باره آخر خود را در آیینه نگاه کرد.

ـ بهروز پایین منتظره.

همراه خواهرش از خانه خارج شد.

با پراید فرسوده بهروز به محضر رفتند.سعی می کرد با تکان دادن پاهایش اعصابش را آرام کند.بهروز با تلفن آمار داماد را می گرفت.مژگان زیر لب ذکر می گفت.

ـ اومدن.دارن میان بالا.

تمام وجودش چشم شد و در را نگاه می کرد.با نیشگونی که بهروز از بازویش گرفت از جا برخواست.در باز شد.

ـ بفرمایید پدر جان.

@Caffetakroman

با دیدن قامت خمیده پدر فرو ریخت.نشست.اعتماد بنفسش در یک لحظه دود شد.خوب می دانست بهروز چه هدفی از آوردنش دارد.اشک در چشمانش حلقه شد.رنگ زرد پیرمرد آتش میکشید جانش را.پدرش اصلا در این دنیا نبود.خماری اش را درک می کرد.معلوم نبود بهروز لعنتی چند روز به پدرش خماری داده تا رازی اش کرده.بی اراده دست مژگان را فشرد.حال اوهم تعریفی نداشت.بلند شد تا پدرش را که سرگردان دنبال جایی برای نشستن می گشت یاری کند.باورش نمی شد این همان پدری است که بارها تکیه گاهش شده بود.پدر خسته به او خیره ماند: مینا تویی بابا؟چه خانومی شده واسه خودت باباجان..

همین حرف باعث شد نور کم سویی در دلش بتابد.پدر هنوز حواسش بود.شاید نمی گذاشت این اتفاق بیوفتد.دست لرزان تنها مرد زندگی اش را بوسید پدرش هم سر نورچشمش را.صدای مردی در اتاق پیچید: سلام.

به در نگاه کرد.با دیدنش انگار که برق به تنش وصل کردند.لرزید.ازترس یا شوک خودش هم نمی دانست کدام است.این مرد...همان...آقای معظمی است؟که با صبوری تمام پا به پایش در بیمارستان دویید و داروهایش را گرفت؟ماتش شده بود.تمام مدت با مردی مثل بهروز در یک ماشین بود؟به خودش آمد داریوش درست روبه رویش بود.لبخند بر لب گفت: سلام مجدد خانوم.منو یادتون میاد؟

لب هایش را بر هم فشرد..حالا معنای آن نگاه های خیره را می فهمید.بی آنکه جواب دهد روی صندلی نشست و خیره به یک نقطه ماند.

مژگان زیر لب گفت: خوبی؟

سر تکان داد یعنی نه. خوب نبود.باید دروغ می گفت؟صدای عاقد را میشنید که جملات عربی را پشت سرهم طومار میکرد و فکرش درگیر دیدارش با این مرد بود.پس آن همه اصرار برای همراهی اتفاقی نبود.الحق که ساده بود.

ـ به بنده وکالت می دید دخترم؟

بی آنکه بخواهد نگاهش را روی پدر لغزاند.پـــــدر...چه واژه ی مقدس اما بی مفهومی.بغض کرد.تمام عروس های عالم با رسیدن این لحظه بغض می کنند؟چه کسی گفته لباس عروس همیشه سفید است.لباس عروس او باید سیاه باشد.لباسی از رنگ شب با تمام ترس ها و دلهره هایش.

دست های لرزان پدر خط می کشید روی اعصابش.لب باز کرد تا کلمه ی نحس 3 حرفی را بگوید.انگار واجگاه کلمات را از گلویش خارج کرده بودند.صدای عصبی بهروز را شنید: حالت خوبه؟

به دست های درهم گره شده و پاهای لرزان پدر چشم دوخت.به لب هایش که با خود حرف میزد نگاه کرد.چه خیال پوچی بود که فکر می کرد می تواند تنها مقابل تمام این ها بایستد.صدای دو رگه اش فضا را پر کرد:با اجازه ی....

باز هم نگاهش به مرد همیشگی زندگی اش افتاد...اجازه؟آن هم از این مرد ضعیف؟از مردی که تنها جامعه نام پدر بر او گذاشته و درکی از حضورش نداشته بود در این چهار سال؟

نگاه مشتاق بهروز به لب هایش بود: بله.

تمام راه خانه را بی صدا اشک ریخت و مادرش را صدا زد.داریوش بی هیچ حرفی رانندگی می کرد.

با حس سرمای دستش هراسان چشم باز کرد.

لبخند روی لبش بود: رسیدیم خونه ی دامادتون.

تمام دستگاه های گوارشی اش بهم پیچید.کجای این اتفاقات لبخند داشت؟یعنی چشم های اشکی اش را ندید؟لابد به همان ها لبخند زده بود و شاید پوزخند واژه مناسب تری برایش باشد..

با غیض به لباس بنفشی که بهروز برایش آماده کرده بود نگاه کرد.این لباس برای شوهرش بود یا خود بهروز؟

زبانش را به شدت گاز گرفت و به همان تونیک آبی رنگ اکتفا کرد.صدای آهنگ خانه را می لرزاند.

بهروز کنارش لم داد: لباسی که برات گرفتم کو؟

حالا که شوهر کرده بود می توانست هرطور میخواهد جواب دهد.ترسش را کنار گذشت.: ترجیح دادم اینو بپوشم.

ـ مثل اینکه حالیت نی.اینی که اینجاست شوهرته.

نگاه مشکی اش را در چشمان دامادش دوخت: نمیخوام جلوی تو بپوشم.نامحرمی.

جوابش تنها یک پوزخند بود و واژه ای که پر از تمسخر گفته شد: نامحرم..نه بابا.نمی دونستم این چیزا حالیتی.

صدای داریوش بحث را تمام کرد: چی میگید بهم؟

مژگان ظرف میوه را وسط گذاشت و روبه رویشان نشست.نگاهش به صورت بی حالت خواهرش افتاد.چقدر این نگاه برایش ناآشنا و ترسناک بود.هیچوقت چشمان مینا را انقدر تهی ندیده بود.لبخند زد.مینا خونسرد بی هیچ واکنشی رو برگرداند.

همه لبخند می زدند و حالش از تمام این لبخند ها بهم میخورد حتی لبخند امیدوار کننده خواهرش.

مهمانی با مشروب خوری بهروز پایان یافت.داریوش اما لب نزد.و حقیقتا هیچ اهمیتی برایش نداشت.چمدانش را برداشت.مژگان با چشمان اشکی بدرقه اش کرد.حرفی نزد.به گریه ی خواهرش نگاه کرد.انگار که تمام حس های وجودش مرده بود.خالی بود از هرچه که نشانه ی زنده بودن بود..تمام طول راه چشمانش را بست تا مجبور به صحبت نباشد.

جلوی آپارتمان ایستادند: برو بالا طبقه پنج واحد10.

کلید را گرفت.واحد نسبتا بزرگی بود.بسیار شلوغ و کثیف.بطری های رنگارنگ نوشیدنی در بوفه چشمک میزد.نجس بود.تمام این خانه برایش نجس بود.روی مبل نشست.از حالا اینجا خانه اش بود.پوزخند زد.عصبی خندید.خانه..صدای در را شنید اما واکنشی نشان نداد.صدای قدم هایش هرلحظه نزدیک تر میشد.روبه رویش نشست.چشمان مشکی اش با بی شرمی گردنش را می کاوید.شالش را برداشت.پلک هم نمیزد.صدای تیک تاک ساعت

قطع شد.انگار زمان متوقف شده بود.دکمه های مانتویش باز شد.مبهوت حرکاتش بود. حتی پلک هم نمیزد.با حس لب های شوهرش چشم هایش را بست.قطرات اشک با شدت هرچه تمام تر صورتش را نوازش کرد.امشب باید خداحافظی می کرد.با تمام دخترانه هایش.با تمام آرزوهایش که حالا دیگر مطمئن بود به هیچکدام نمیرسد.تک تک رگ هایش نبض می زد.انگار که می خواستند مرد مقابلشان را پس زنند.دهانش خشک بود.حس می کرد زبانش به سقف دهانش چسبیده.هیچ تلاشی برای پس زندنش نکرد.اگر قرار بود روزی این اتفاق بیوفتد می خواست همین امشب باشد.همین امشب همه چیز تمام شود.

چشم های خیس از اشکش را باز کرد و به سقف چشم دوخت.آن شب همه چیز تمام شد.تمام آرزوهایش،امید هایش،دنیای رنگارنگ دخترانه اش.همه چیز.

با زنگ خوردن گوشی چشم از سقف گرفت و صفحه اش را نگاه کرد.پویا بود.حتما او هم مثل مژگان نتیجه ی مذاکرات را می خواست.صدای خش دارش را با سرفه ای درست کرد: الو.

صدای پرمحبت پویا در گوشش طنین انداخت: سلام مینا جان.خوبی؟

ـ ممنون.تو خوبی؟گلاره خوبه؟

ـ سلام رسونه.

ـ سلامت باشه.

لحظه ای سکوت برقرار بود.انگار پویا برای زدن حرفش مردد بود.مینا کلافه از این تاخیر گفت: کاری داشتی پویا؟

ـ راستش با گلاره یه مهمونیه کوچیک گرفتیم واسه چهارشنبه سوری.خواستم بهت بگم با حضورت خوشحالمون کنی..

حتما داریوش هم بود.حوصله ی روبه رو شدن با اورا نداشت.حداقل حالا.

ـ فکر نمیکنم بتونم بیام.

ـ چرا؟

ـ خودت میدونی.

صدای پویا محتاط شد: امروز خوب پیش نرفت؟

چرا خوب پیش رفت!فهمیده بود او را معامله کردند!قرار از این بهتر؟!چقدر خودش را کنترل کرده بود تا همانجا داریوش را چپ و راست نکند.

ـ مینا هستی؟

ـ آره.نمیتونم بیام پویا.منو معاف کن.

ـ اگه بخاطر داریوش میگی که باید بگم داریوش نمیاد.

ابروهایش بالا پرید: واقعا؟

ـ آره.بهش زنگ زدم اونم مثل تو از روبه رو شدن باهات ترسید.گفت که نمیاد.

به گلاره که لبخند بدجنسی به رویش پاشیده بود چشمک زد.

ــ مینــا، داریــوش نمیــاد.لطفــا تــو بیــا.بنطــر مــن حتــی اگــه اونــم حضــور داشــت تــوهم بایــد میومدی.اما حالا که نیست بیا.

ـ نمیدونم پویا.فکر نمی کنم شرایطش رو داشته باشم.ولی اگه شد حتما.

ـ تدارک دیدیم مینا..بیا دیگه.

ای بابــا.ایناصــرار هــای بیخــود کلافــه اش مــی کــرد.اگــر مــی خواســت مــی رفــت خــب.تعــارف کــه نداشت!

ـ باشه.باشه تسلیم.میام.خوبه؟

پویا ریز خندید:عالیه.پس میبینمت.زودتر بیا که یکم آتیش بازی کنیم.

ـ باشه.پویا خیالم راحت باشه که داریوش نیست؟

ـ تا جایی که من میدونم نمیاد.

نفسش را بیرون داد: باشه.میبینمت.همین هفته؟

ـ اره.

ـ باشه.فعلا.گوشی را قطع کرد.با ایــن وضــعیت هــیچ راهــی بــرای فــرار از ایــن مهمــانی نبــود.دســت روی رد اشــک هــایش کشــید و بــه پهلــو چرخیــد.حــس عجیبــی بــه دلــش افتــاده بــود.انگــار میدانست داریوش هم می آید.

ـــ بـرادر جـان مـیگم مینـا نمیـاد.اونـم از تـو فراریـه خـب دیگـه مشـکل چیـه؟گلاره تـدارک دیده.نمیشه که همینجوری بگی نمیام.

ـ پویا کار دارم بخدا.پروندم مونده...باید برسم تمومش کنم.همین امروز عصر دادگاه است.

ـ به پروندتم میرسی جناب وکیل.مگه چقدر ازت وقت میگیره؟

ـ تو نباید قبل تدارک دیدن با من هماهنگ کنی؟

ـ وقتی میدونم اینطوری ناز میکنی چیکار کنم؟مجبورم تو عمل انجام شده بذارمت.

کلافه دستی به صورتش کشید.پویا از خر شیطان پایین نمی آمد.

ـ باشه بابا.میام.اما زود میرم.

پویا خوشحال از موفق شدند خندیـد: نـوکرتم.منتظـرتم دیگـه.مـی خـوایم یـه اتـیش بـازی مفصـل راه بندازیم.زود بیا که جا نمونی..

ـ کیا هستن؟

ـ بهرام و ژاله و تو.

داریوش چشم ریز کرد: یعنی واقعا مینا نمیاد؟

ـ تا جایی که من خبـر دارم قـرار بـر اومـدنش نیسـت.حـالا تـو دوسـت داری باشـه؟در دل اعتـراف کرد که دلش برای مینـا تنـگ شـده.انگـار چیـزی در عمـق وجـودش فریـاد میـزد بـرو شـاید مینـا

هم بیاداشاید تنها دلیلش برای موافقت همین بود.شاید دری به تخته ای خورد و مینا هم آمد!

ـ باشه.میبینمت.

ـ قربانت داداش.فعلا.

گوشی را قطع کرد و به صندلی تکیه داد.انتظار زیادی نداشت.همین که گلش را میدید بس بود.همین که میدید حالش خوب است و ناراحت نیست بس بود.انتظار دیگری نداشت.

گلاره به استقبلاش رفت: سلام عزیزم.

چه خواستنی شده بود دختر چشم سبز پویا.هم را بوسیدند: سلام.زحمت دادم.ببخشید.

گلاره راهنماییش کرد: این چه حرفیه.خوشحالمون کردی.بیا بچه ها اونجان.

فضای نسبتا بزرگ ویلا را طی کردند.مینا نگاه کلی به فضای آن انداخت.همه چیز شیک و بی نقض بود.ترکیبی از رنگ های زرد و نارنجی که به خوبی باهم ست شده بودند.

گلاره درب شیشه ای را باز کرد: بفرمایید.

بلند به همه سلام کرد.بهرام وژاله هم بودند.بهرام سر زیر انداخت و آرام سلام کرد.او اما با روی گشاده با ژاله دست داد و روبه بهرام گفت: خوب هستین آقای رییس؟

بهرام سر بالا آورد و نگاهش کرد: ممنون.با احوال پرسیای شما.مینا لبخند زد.شال زیتونی رنگ از سرش افتاده بود. خرمن موهای قهوه ایش بیرون ریخته بود.پویا دستش را فشرد:خوشحالم کردی مینا.جدی میگم.

مینا خندید:چه کاری بهتر از خوشحال کردن تو.به گردنم حق داری خب.

گلاره کنار پویا نشست.پویا با لذت نگاهش کرد و زیر لب چیزی گفت.گلاره سرخ و سفید شد و مشت آرامی به زانوی پویا کوبید.

بهرام گفت: از کار چه خبر مینا؟

مینا که حواسش پرت پویاو گلاره بود که آرام پچ پچ میکردند گفت:چی؟

ژاله برای بهرام سیب پوست میکند.

ـ از کار؟راضی هستی؟

مینا با غیظ گفت :اقای مجد بهتون نگفتن؟

می دانست.اما باید خود مینا میگفت.اخم کرد: چی؟

ـ دیگه توی اون شرکت کار نمیکنم.به لطف شما البته.

ژاله نیم نگاهی به مینا انداخت.زبان تندی داشت.دوست نداشت خودش را درگیر او کند.مخصوصا از وقتی فهمیده بود بهرام برای دور ماندنش به شرکت دیگری فرستاده اش.انگار چیزی ته دلش خالی شده بود.حس شک،خورنده و آزار دهنده به جانش افتاده بودو حالا ترجیح میداد نیش های مینا را نادیده بگیرد.

ـ چیزی به من نگفت.

مینا خنید:باور کردم.

پویا پرتقالی برداشت و همانطور که پوست آن را میکند گفت:مجد قبول نکرد؟

مینا تیز بهرام را نگاه کرد که سر زیر انداخته بود و تکه های سیب را ریز میکرد.

ـ نه.قبول نکردن.و خب من گله نمیکنم.بلاخره یه جایی یه کاری گیر میارم.

گلاره که از جو به وجود آمده ناراضی بود گفت: ای بابا.بیخیال این بحثا.امشب درمورد کار حرف نزنید دیگه.

صدای زنگ که آمد پویا فوری از جا برخواست.بشقاب میوه را به گلاره دادو گفت: الان برمیگردم.

بهرام گفت: مهمون دیگه ای دارید؟

گلاره نگاهی به مینا انداخت و لبخند زد.تپش قلب مینا غیر عادی بالا رفتهبود.دست های یخ کرده اش را به هم میسابید و با نگاهش در را می پایید.انگار خودش هم می دانست مهمان کیست.لبش را به دندان گرفت.صدای زمزمه وار ژاله خط میکشید روی اعصابش: بخور سیبتو بهرام جان.

دوست داشت تارهای صوتی این دختر را از حنجره اش خارج کند.استرس امانش را بریده بود و ژاله به فکر این بود بهرام سیب هایش را بخورد!

تکیه اش را از مبل گرفت و صاف نشست و در را پایید.با ظاهر شدن قامت بلند داریوش در چهارچوب در نفسش را بیرون داد و روی مبل ولو شد.پویا کار خودش را کرده بود.

داریوش با دیدن مینا که آنطور رنگ پریده روی مبل نشسته بود لحظه ای ایستاد.پویا دستش را کشید.زیر گوشش گفت: چی شد داداش؟

داریوش آرام جواب داد: دمت خیلی گرمه پویا.نوکرتم

پویا ریز خندیدو به مینا را نگاه کرد که عصبی لب میجوید و پا تکان میداد.گلاره خوشحال گفت: خوش اومدی داریوش جان.

داریوش دستش را نرم فشرد: ممنون.زحمت افتادی.

ـ این چه حرفیه.

داریوش به مینا که سر زیر انداخته بود نگاه کرد.دست جلو برد و ملایم گفت: احوال شما خانوم؟

مینا بی آنکه نگاهش کند دست داد:خوبم.

و فوری سرجایش نشست.لبخند روی لب های داریوش پررنگ شد.همیشه این رفتارهای مینا را دوست داشت.در هر انسانی یک سری چیزها انگار نهادینه میشد و زیر سیقل زمان هم عوض نمیشد.مینا هم هنوز اخلاق های خاصش را داشت.

داریوش به بهرام دست داد:خوبی بهرام؟

برای ژاله سر تکان داد: بانو؟

بهرام گفت: مشتاق دیدار.

ـ بی سعادتی از ماست.

بهرام ژاله را معرفی کرد: نامزدم ژاله.

داریوش سر تکان داد:خیلی خوشبختم.

ـ داریوش یکی از دوستان قدیمی.تعریفشو کرده بودم.

ـ بله.بهرام خیلی ازتون حرف میزد.مخصوصا..

نگاهی به مینا انداخت: این اواخر خیلی بیشتر.

مینا چشم بست و نفس عمیقی کشید.چرا مثل دخترهای افاده ای رفتار میکرد؟

داریوش نگاهی به مینا انداخت و کمرنگ اخم کرد:خوشحالم که بهرام فراموشم نکرده.

بهرام دست ژاله را آرام فشرد یعنی بس کن.

همه نشستند.داریوش کنار مینا نشست.مینا خود را گوشه ی مبل کشید و پا روی پا انداخت.داریوش خنده اش گرفته بود.پویا میوه تعارف کرد.کیوی و نارنگی برداشت.

گلاره هم جلویش شربت گرفت.لبخند زد:مرسی.

گلاره روبه مینا گفت:مینا جان عزیزم میخوای مانتوتو دربیاری؟

مینا که کلا در این دنیا نبود نگاه گنگی به گلاره انداخت.بوی عطر تن داریوش حواسش را پرت میکرد.هنوزهم از هیچ ادکلنی استفاده نمیکرد.نه بوی گرم و شیرین میدادو نه بوی تلخ.هرچه که بود،خودش بود.

گلاره لبخند شیرینی زد:میخوای مانتوتو دربیاری گلم؟

از خدا خواسته برخواست:آره حتما.کجا میتونم اینکارو کنم؟

گلاره به اتاق راهنماییش کرد.مینا به میز آرایش تکیه داد و دستی به صورت گر گرفته اش کشید.با دست خود را باد میزد و نفس میکشید.باید دانه دانه موهای پویا را میکند.

مانتوی عسلی رنگش را دراورد و با شال روی چوب رختی انداخت.به لباس صورتی رنگش نگاه کرد.این لباس را دوست داشت.بلوز صورتی رنگ حریر بااستین سه ربع که زیر آن تاپ سفیدی به تن کرده بود.موهای قهوه ای رنگش را باز روی شانه از مرتب کرد.با وسواس به خودش نگاه کرد.خوب بود.برای کی این همه وسواس به خرج میداد؟این سوال در ذهنش تکرار میشد.اما هربار از جواب دادن به آن فرار می کرد.رژ صورتی پررنگش را از کیف بیرون کشید و آن را تجدید کرد.دستی به ابروهایش کشید.نفس عمیقی کشید و برای بار آخر به خود نگاه کرد.دست به زنجیر گردنش کشید.با فکر پلیدی که به سرش آمد ریز خندید.کمی اذیت داریوش بد نبود، بود؟کمی با روح و روانش بازی میکرد به کجای دنیا برمی خورد.

زنجیر دراورد و درون کیفش گذاشت.به برقی که بعد از مدت ها در چشم هایش نشسته بود نگاه کرد و خندید.

نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد.نگاه داریوش رویش ثابت ماند.لبخند محوی زد و طره ای از موهایش را پشت گوش فرستاد.داریوش نگاهش را به زمین دوخت و مقدار زیادی از شربتش را یک جا بلعید.پویا حرکاتشان را زیر نظر گرفته بود.

مینا کنارش نشست.اینبار کمی نزدیک تر!داریوش عطر نارنج موهایش را دوست داشت.

پا روی پا انداخت و روبه ژاله گفت:عزیزم کی ازدواج میکنید؟

بهرام جا خورده از سوالش ابرو بالا انداخت و مات نگاهش کرد.ژاله لبخند زد:انشاا... آخر فروردین ماه عقد میکنیم که البته همه باید تشریف بیارید.

مینا جرعه ای از شربت آلبالویش نوشید:حتما.

داریوش نفس عمیقی کشید.پویا با لبخند به مینا اشاره کرد و داریوش هم لبخند زد.بهرام که اشاره اش را گرفت گفت:داریوش از تو چه خبر؟میدونی چند وقته ندیدمت؟

داریوش لبخند زد:چند سال!فکر میکنم آخرین بار روز فارق التحصیلی دانشگاه بود.

ـ ازدواج نکردی؟

نگاه داریوش رنگ باخت.پویا متعجب به بهرام نگاه کرد.بهرام اما خونسرد ما میوه اش بازی میکرد.

داریوش نیم نگاهی به مینا انداخت که سر زیر انداخته بود با ناخنش ور می رفت.لبخند پهنی تحویلش داد.لبخند زدن را خوب یاد گرفته بود.حتی وقتی میل عجیبی به شکستن گردن طرف مقابلش داشت:ازدواج کردم که متاسفانه..

نگاه گذرایی به مینا انداخت و باز روی متاسفانه

تاکید کرد: متاسفانه به طلاق ختم شد.

@Caffetakroman

ژاله گفت: ای وای چرا؟

داریوش خونسرد به بهرام و همسرش نگاه کرد.لبخند یک لحظه هم از لب هایش دور نمیشد.فاز بهرام را درک نمیکرد.همینطور فاز همسرش را.می دانست پویا چیزهایی به بهرام گفته.وگرنه بهرام همینطور درباره ی ازدواجش نمی پرسید.

نفس عمیقی کشید: مشکلاتی پیش اومد که جبور به طلاق شدیم.

بهرام سر تکان داد: چه بد.

داریوش ابرو بالا داد: آره.خیلی بد.

پویا برای عوض کردن بحث گفت: شام بخوریم یا زوده.

مینا دنبال حرفش را گرفت.دست روی شکمش گذاشت: وای من خیلی گرسنمه.

بهرام نگاهی به مینا انداخت و پوزخند کمرنگی زد.حرصش گرفته بود.از دیدن داریوش کنار مینا حرصش گرفته بود.او در دفترش روز و شب احساس عذاب وجدان میکرد که چرا مینا را وابسته کرده.حالا میدید عشق های مینا یکی دوتا نیست!

دستی میان موهایش کشید.نگاه داریوش را به خوبی روی خودش حس میکرد.بی توجه ماند.

ـ بفرمایید سر میز.

مینا به میز رنگارنگ نگاه کرد.دهانش آب افتاده بود.ناخودآگاه به داریوش که جفتش نشسته بود نگاه کردو با ذوق گفت: وای خیلی گرسنمه.

برای یک لحظه انگار موقعیتش را درک کرد.داریوش مات نگاهش شد.چشم های براقش مثل همان روزها شده بود.همان روزها که داریوش را میدید از شیطنت برق میزد.دلش بی قرار شد.حس کرد توده ای در گلویش جا خوش کرده که راه نفس کشیدنش را بسته است.مینا به زحمت نگاه از دو گوی سیاه و پر ستاره ی داریوش گرفت و سر زیر انداخت.داریوش اماهنوز اجزا صورت مینا را با نگاهش قدم میزد.از وقتی دیده بودش این برق را در نگاهش حس نکرده بود.اما امشب.برای یک لحظه انگار همان مینای سابق شده بود.نفس عمیقی کشید.حالا نزدیک تر شده بود و می توانست بوی خوش نارنج را دو دستی وارد ریه هایش کند.آخرای اسفند بود و حسابی می چسبید بوی خوش نارنجی که جا خوش کرده بود بین تار تار موی مینا.

پویا باعث شد نگاه از مینا بگیرد: بفرما داداش.تعارف نکن دیگه.

داریوش پلک زد و زیر لب از پویا تشکر کرد.روبه مینا گفت:واست بکشم؟

مینا فقط سر تکان داد و زیر چشمی به داریوش نگاه کرد که چه با آرامش برایش غذا میکشید.

شام در سکوت خورده شد.دورهم نشسته بودند و از خاطراتشان می گفتند.صدای قهقه ی داریوش بعد از سال ها بلند شده بود.مینا هم انگار در دنیای دیگری بود.دنیایی رنگارنگ پر از آرامش.انگار خنده های داریوش انرژی اش را زیاد کرده بود.جسارت بخشیده بود.انگار خودش هم می دانست حال داریوش خوب است چون اون کنارش نشسته.

گلاره دست هایش را بهم سابید و گفت: خبر داریم،خبر.

پویا بی مقدمه گفت: داریم بچه دار میشیم.

سکوت کل محوطه را فرا گرفت.صدای ذوق زده ی ژاله آن را شکست: وای گلاره.تبریک میگم.

مینا با حسرت نگاهی به شکم گلاره کرد.کمی برآمده شده بود اما انقدر حواسش پرت بود که نفهمیده بود.داریوش آرام گفت: تبریک میگم پویا.امیدوارم یه بچه ی خوب و سالم باشه.

بهرام گفت: دختر یا پسر؟

ـ فعلا معلوم نیست.هرچی باشه فقط سالم باشه.

گلاره آرام گفت:البته دختر که یه چیزه دیگست.

همه خندیدند.مینا نگاهی به گلاره انداخت و بعد پویا را از نظر گذراند:تبریک میگم.خانواده ی خوبی میشید.

و نگاهی به داریوش انداخت که به گوشه ای از زمین زل زده بود.یاد بحث هایشان برای بچه افتاد.

ـ من خودم بچه ام.آخه بچه بیارم که چی؟

داریوش لباس های دخترانه ی نوزادی را روی تخت گذاشت و با ذوق نگاهشان کرد.

ـ بیا نگاهشون کن مینا.آخه حیف نیست این لباسا تن بچه نره؟

مینا نگاهی به لباس ها انداخت.حتی فکر کردن به این موضوع دلش را آب میکرد ولی چه کاری بهتر از حرص دادن داریوش!

رو برگرداند: بچه بی بچه آقای معظمی.شما خودت فعلا صلاحیت پدر شدن نداری.

چشم های داریوش گرد شد: چی میگی بچه پررو.

به سمتش حمله ور شد و مینا با لذت خندید و فرار کرد.

چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید.داریوش خندید و مینا را نگاه کرد.چقدر این روز را با مینا می خواست.چقدر آرزوی رسیدن این روز را داشت.زیر لب زمزمه کرد: پس چرا اون روز هیچوقت نرسید؟

مینا هم نگاهش کرد.انگار حضور جمع را فراموش کرده بودند.غم چشم های داریوش بیداد می کرد.حس می کرد غمی بزرگ در چشم هایش نشسته.بزرگ به وسعت سفید کردن موهایش.

پر درد لبخند زد: از خودت بپرس.

و رو گرفت.داریوش آه کشید و از جا برخواست.

ـ کجا داریوش؟

ـ یکم قدم بزنم.همین اطرافم.آتیش بازی که شروع شه برمیگردم.

و بی آنکه مهلت حرف دیگری بدهد از جمع خارج شد.مینا بغض کرده مسیر رفتنش را نگاه کرد.ژاله صدایش زد: عزیزم حالت خوبه؟

اشکی را که روی گونه اش نشست پاک رکد و خندید: آره.آره خوبم..

از جا برخواست: ببخشید.برمیگردم.

و به فضای داخل خانه پناه برد.باید خودش را خالی میکرد قبل از آنکه بیشتر از این جلب توجه کند.

روی تخت نشست و صورتش را بادست هایش پوشاند.نگاه داریوش حتی یک لحظه ام از جلو چشم هایش کنار نمی رفت.داریوش همیشه غمگین بود.حتی وقتی باهم زندگی میکردند هاله ای از غم چشم هایش را پوشنده بود و حالا این هاله چقدر پررنگ شده بود.

اشک روی گونه هایش را پاک کرد.پویا در چهارچوب در ظاهر شد: مینا.خوبی؟

سرش را زیر انداخت و گونه اش را دست کشید.پویا کنارش روی تخت نشست: گریه چرا؟

بغض امانش را بریده بود.نگاهش کرد.چانه اش میلرزید: خسته شدم.

ـ از چی؟

ــ از این بدبختی.از این وضعیت.از این معلق بودن.حال کسیو دارم که هم میخواد و هم نمیخواد.خسته شدم از این همه پس زدن و خواستن.

ـ اصلا نمیفهمم چرا انقدر خودتونو عذاب میدین.فکر کردی متوجهتون نشدم؟نگاهتون بهم همه چیزو میگه مینا.هنوز نتونستی فراموشش کنی.این همه سال فقط خواستی یکیو بابته زندگیت مقصر بدونی و داریوش بهترین فرد بوده.

پویا همیشه همه چیز را می فهمید.سرش را بین دست هایش گرفت و چشم بست.

ــ چـرا حـالا کـه میتـونی از ایـن حصـار بیـرون نمیای؟نگـاه داریوشـو نمیبینـی؟داره التملاسـت میکنـه مینـا.داریـوش آدم صـبوریه مینـا.اینـو خـودت بهتـر از مـن میـدونی.اگـه تـا الانـم کـاری نکـرده بخـاطر همـین صـبریه کـه داره.ولـی تـو واقعـا نتونسـتی حـس و حالشـو از چشـماش بخونی؟

اشک روی گونه هایش جاری شد.بـه پویـا نگـاه کـرد.سـعی کـرد جلـوی لـرزش صـدایش را بگیـرد اماموفق نبود: ما مال هم نیستیم.من و داریوش نمیتونیم آینده ای باهم داشته باشیم.

ـ تو میخوای این آینده رو کنار کی داشته باشی؟

کلافه از جا برخواست.پویا حرف خودش را میزد.

ـ مساله اینه من دیگه نمیتونم آینده ای داشته باشم.حتی اگه بخوام.

نفس عمیقی کشید و دست بین موهایش کشید و آن ها را از صورتش کنار زد.

ـــ فکـــر کـــردی داریـــوش میتونـــه کنـــار بیاد؟بـــا گذشـــته ی من؟نمیتونـــه.نمیتونـــه پویـــا میفهمی؟داریـوش هیچـی نمیدونـه.نمیدونـه چیکـار کـردم.نمیدونـه چـه روزایـی رو گذرونـدم.فکـر کردی اگه بفهمه میمونه؟نه.میره.مثل بقیه به خودش فکر میکنه.

ـ الان یعنی تنها مشکل تو همینه؟

ـ این جریـان همـه اش مشـکله.مـن نمیتـونم بـا آدمـی باشـم کـه منـو معاملـه کـرده.نمیتـونم بـا آدمی باشم که منو معتاد کرده.

ـ کار داریوش نیست مینا.

ـ پس چرا نمیگه؟چرا نمیاد جلو هرچی که میدونه بگه؟

پویا بی حرف نگاهش کرد.نمیدانست.مینا حق داشت.داریوش برای حرف زدن زیر لفظی میخواست انگار.

ـ الان نمیری باهاش حرف بزنی؟

ـ نه.نمیخوام.اگه قراره حرفی زده شه باید بخواد و بگه.نه اینکه من دنبالش راه بیوفتم ببینم ایا یک کلمه میگه یا نه.

پویا از جا برخواست.دست در جیب زد:حرفات منطقیه.بهت حق میدم ولی فعلا بیا بین جمع.نذار امشب خراب شه.خوش بگذرون.کیف کن.فردا باهم درستش میکنیم.

سعی کرد لبخند بزند.پویاهم لبخند زد و از اتاق خارج شد.نفس عمیقی کشید.پاکت سیگارش را از کیف دراورد و یک نخ را اتش زد.دودش را از دهان بیرون داد و چشم هایش را بست.دستی به پیشانی اش کشید و پک دیگری زد.لعنت برهرکس که میگوید سیگار آرامش بخش است.فقط حالش را بدتر میکرد.فقط بی قراریش را تشدید میکرد.پر خشم آن را در سطل زباله انداخت و از عطر همراهش را روی خودش خالی کرد.دستی به موهایش کشید و به محوطه رفت.

داریوش را نمیدید.ناراحت روی مبل نشست.گلاره صورت گرفته اش را نگاه کرد.دلش برای مینا میسوخت.همینطور برای داریوش.گلاره همیشه به مینا حسادت میکرد.می دانست داریوش واقعا عاشق است.گاهی حتی به این فکر میکرد که پویا آنطور که داریوش مینارا میخواهد، او را نمیخواهد.هردختری در زندگی اش دوست دارد تکیه گاهی داشته

باشد.تکیه گاهی که هیچ طوفانی آن را تکان نمیدهد.تکیه گاهی که گاهی برایش آغوش امنی باشد و گاهی پابه پایش شیطنت کند.هردختری هرچند سخت و محکم در نقطه ای خاموش از اعماق وجودش کسی را می خواهد که دوستش داشته باشد.برایش دنیا باشد و هیچ چیز مثل این به او اعتماد بنفس نمی دهد.ولی منیا این را نداشت.آن هم در چنین شرایط سختی.نه کسی را داشت که تکیه گاهش شود و نه کسی که به شیطنت های دخترانه اش بخندد.مینا دخترجان سختی بود.هربار نگاهش میکرد انگار کوهی را روبه روی خود میدید که بارها فروریخته و باز به وجود آمده.مینا برایش عجیب بزرگ بود.شاید ابتدا حس ترحمش را برانگیخته میکرد اما حالا میدید که مینا تک و تنها هنوز ایستاده.دختری با چنین سرگذشتی بازهم سرپایش ایستاده و ادامه میداد .همین مینا را برایش بزرگ میکرد.

صدای پویا از خیال بیرونش کشید: خب اینم از داریوش خان.بریم تو کار آتیش بازی؟

مینا سربرگرداند و داریوش را نگاه میکرد که هرلحظه به آن ها نزدیک تر میشد.نفس عمیقی کشید.چه روز ها که گوشه ای می نشست و در دلش قربان صدقه ی داریوش میرفت.لبخند روی لبش جا خوش کرد.داریوش اما حواسش به او نبود.لبخند محوی زده و به پویا می گفت: معطل شدین؟

ـ نه بابا.

همه از جا برخواستند.مینا بی صدا دنبال جمع حرکت میکرد و داریوش جلوتر از او قدم برمی داشت.همانطور دست در جیب، با سکوتی سنگین و عجیب راه می رفت و هراز چند گاهی سنگی را کمی جلوتر شوت میکرد.

ژاله در گوش بهرام درباره ی کارگاه و طراحی های جدیدش حرف میزد و بهرام اما پراخم به مینا نگاه میکرد که در خودش فرو رفته بود.پوزخند روی لبش جا خوش کرد.

چه روز ها که دلش برای معصومیت مینا میسوخت.حتی یک درصد به ذهنش خطور نکرده بود که مینا اینطور دختری است.برای او گل سرخ میخرید و برای داریوش دلبری میکرد.کسی که او را توبیخ کرده بود که چرا مرا با داریوش روبه رو کردی حالا اینطور نگاهش را پی قدم های این مرد میفرستاد و آدم انقدر فرصت طلب؟میدید از او به جایی نرسیده حالا میخواست آویزان داریوش شود؟حس میکرد تازه شخصیت واقعی مینا میشناسد.انگار پرده کنار رفته بود.حالا خود واقعیش را میدید.حرصش را روی دندان هایش خالی کرد و محکم ان ها را روی هم می سابید.تمام آن مدت که او با مینا مدارا میکرد و مهربانی برایش خرج میکرد مینا چه فکری در سرش داشت؟لابد به حماقتش میخندید.به اینکه مردی زن دار دنبالش راه افتاده و برایش گل سرخ میخرید تا بدتر در این منجلاب فرو رود.و او چه ساده دلش برای مینا میسوخت که وابسته اش کرده.

ـ بهرام.حواست بامنه؟

بهرام نگاه از مینا گرفت و به ژاله چشم دوخت که با اخم به او چشم دوخته.

ـ آره.دارم گوش میدم..

ژاله نگاه بدبینی به مینا انداخت.بازوی بهرام را رها کرد و جلوتر راه افتاد و زیر لب غرید: کاملا مشخصه حواست کجاست.

از کنار مینا گذشت و به گلاره و پویا ملحق شد که دست در دست هم میگفتند و میخندیدند.

مینا به جنگل اطرافش نگاه میکرد ککه چطور در تاریکی محض فرو رفته.در دل خود را برای حماقتش لعنت میکرد.چهارشنبه سوری و چه به شمال آمدن؟آن هم بودن در جنگلی به این بزرگی درست در اوج تاریکی هوا.چهارشنبه سوری را باید در خانه میماند با فنجانی چای.از پنجره ی کوچک اتاق به ترقه بازی خواهرزاده هایش نگاه میکرد.اورا چه به تفریح های اینطوری.

پایش به تکه ای چوب گیر کرد و سکندری خورد.دستی بازویش را گرفت: مواظب باش.

متعجب بهرام را نگاه کرد.اصلا متوجه حضورش نشده بود.لحظه ای ایستاد و نفس تازه کرد: ممنون.

بهرام اما راهش را می رفت: کاری نکردم.

مینا دنبالش به راه افتاد.این خوی بهرام را نمیشناخت.انگار تا حالا او را اینطوری ندیده.حسودی اش شده بود؟به چی؟به توجه او به داریوش؟بهرام هیچوقت مینا را دوست نداشت پس این حس و حال برای چی بود؟انگار از حضور او کنار داریوش عصبانی میشد ولی اگر حسی نداشت پس این حساسیت برای چه بود؟اصلا نمیتوانست درک کند.شانه بالا انداخت و سریع تر حرکت کرد.

دریا سیاه و پر موج بود.گلاره و پویا ژاله را کشان کشان به سمت آب میبردند و ژاله بهرام را صدا میزد و میخندید.داریوش با لبخند به حرکاتشان نگاه میکرد.مینا نفس عمیقی

کشید.هوا به طرز عجیبی دلچسب بود.شالش را جلو کشید و موهای سرکشش را زیر آن برد.صدای بهرام باعث شد حال خوشش پر بگیرد: ظاهرا بانی خیرشدم.

متعجب نگاهش کرد.ابروهای بالاپریده اش را پایین کشید: متوجه نمیشم؟

بهرام پوزخند غلیظی زد :شاید خودتو به اون راه زدی..

مینا نفس عمیقی کشید.چشم بست و سعی کرد آرامشش را حفظ کند: فازت چیه بهرام؟این حرکاتتو نمیتونم درک کنم.

ـ دارم بهت تبریک میگم.کار اشتباهیه؟

مینا نگاه از او گرفت به ژاله ی بیچاره دوخت که میان دست های پویا و گلاره اسیر شده بود.

ـ بعید میدونم تبریک باشه.از سر شب تا حالا یه جوری رفتار میکنی انگار به خونم تشنه ای.میشه بپرسم برای چی؟اصلا چی بهت این حقو میده که اینجوری رفتار کنی.

بهرام خندید: رز قرمزی که بهم دادی این حقو بهم میده.

مینا مات ماند.برای لحظه ای حس کرد اشتباه شنیده.به قدرت گوش هایش شک کرد.بهرام الان چه گفت؟نا باور نگاهش کرد: چی ؟

بهرام خشمگین نگاهش کرد: اون مدت که من احمق تمام تلاشم رو برای کمک بهت کردم تو توی دلت بهم میخندیدی آره؟

مینا هنوز از پس تجزیه تحلیل جمله ی اولش برنیامده بود که بهرام سیل کلمات را روی سرش ریخت.

ـ چی فکر کردی مینا؟واقعا باورم نمیشه اینطور دختری باشی.فکر می کردم مظلومی.فکر می کردم ذره ای معصومیت در وجودت باقی مونده.با وجود گذشته ای که داشتی ستایشت میکردم اما حالا..

نگاهی به داریوش کرد که دوراز آنها در حال قدم زدن بود: دیدم بدتر از خیلیا منتظر فرصتی.

حرف هایش سیلی بود در گوش مینا.توانای هضمشان را نداشت.حس می کرد رویااست.هر لحظه در دل دعا می کرد با صدای مژگان بیدار شود.

اخم هایش درهم شد.سرش را تکان داد: چی داری میگی بهرام.خودت میفهمی؟داری به من میگی که یه دختره...

بهرام حرفش را نیمه گذاشت: من چیزی نگفتم.فقط خواستم بهت بگم من اون مدت دلسوزانه و از ته قلب کنارت بودم.غم بزرگتو به دوش کشیدم ولی حالا با وجود داریوش متوجه شدم تو تمام مدت توی دلت بهم میخندیدی.تو همونی بودی که از داریوش فراری بود اما حالا خودتو ببین.ببین واسه جلب نظر داریوش چیکار می کنی مینا.من مسخره ی تو بودم آره؟واسه خودم متاسفم که حرفاتو باور کردم.واسه خودم متاسفم که ازت یه اسطوره ساختم..

مینا بغض کرده نگاهش میکرد.شنیدن این حرف ها آن هم از زبان بهرام برایش حکم مرگ داشت.هیچوقت هیچکس انقدر پررنگ کارهایش را به رخش نکشیده بود.هیچوقت.

اشک روی گونه هایش روان شد.بین گریه اش خندید.عصبی و بلند خندید:حق نداشتی این حرفارو بهم بزنی بهرام.حق نداشتی قضاوتم کنی..

با دست مشت شده روی قلبش کوبید: تو از حال لعنتی چی میدونی؟هیچی.هیچی از من و زندگی من نمیدونی.هیچی از من و داریوش و حسی که بینمونه نمیدونی..

هق هق امانش را برید آنقدر که نتوانست ادامه دهد.سر تکان داد و بی آنکه حرف دیگری بزند آنجا را ترک کرد.

تمام وجود داریوش چشم شده بود و آن دو را نگاه میکرد.حال بد مینا را حتی از آن فاصله هم درک میکرد.مینایش را میشناخت.گل وجودش را میشناخت.میفهمید کی ناراحت است و کی خوشحال.دختر دلبربایش را میشناخت.می دانست الکی گریه نمیکند.ولی صدای هق هق مینا حالا خط میکشید روی روح و روانش.

مینا عصبی وارد اتاق شد.کیفش را برداشت.دکمه های جلوی مانتویش رابست.شالش را جلو کشید.نمی دانست چطور اما میخواست از آن ویلای کوفتی خارج شود.توان ماندن نداشت.دیگر حتی یک لحظه هم نمیخواست کنار بهرام باشد.راست می گفتند که زمان انسان هارا عوض میکند.راست میگفتند.نمونه ی بارز این، بهرام بود.بهرام که با نامردی تمام قضاوتش میکرد.هق هق گریه امانش را بریده بود.صدایش در خانه طنین می انداخت و شاید اگر میدانست داریوش تمام مدت در چهارچوب در ایستاده و دست به سینه زده و

نگاهش میکند جلو گریه اش را میگرفت.داریوش نسبت به تمام اشک های مینا حریص بود.هر یک قطره اتش میکشید تمام وجودش را و وای بحال روزی که کسی داریوش را بسوزاند.

با دیدن داریوش هین بلندی کشید و دست روی قلبش گذاشت.انتظار حضورش را نداشت.اصلا فکرش را هم نمیکرد با داریوش روبه رو شود.از چهره ی پر خشمش خیلی چیزها خواند اماترجیح داد به روی خودش نیاورد.

فین فین کنان گفت: اینجایی؟

ـ جایی تشریف میبری؟

لحنش انقدر محکم بود که ترساندش.داریوش فهمیده.داریوش همه چیز را شنیده.حتی اگر نشنیده باشد همه چیز را دیده.داریوش بی دلیل از کوره در نمیرفت.

ـ شب نمیتونم اینجا بمونم.مژگان زنگ زد..

ـ میبرمت.

چشم هایش گرد شد.همین مانده با داریوش از این ویلا خارج شود.خدایا چرا دست از سرش بر نمیدارند؟

ـ خودم میرم.

ـ میشه لطف کنی بگی چطور دقیقا این وقت شب میخوای بری؟

ـ آژانس.

ـ انقد احمقم بذارم تنها با آژانس بری؟یه ساعت راهه؟

مینا جلو رفت و سعی کرد از سدش بگذر و از اتاق خارج شود: لزومی نداره تو چیزیو واسم تشخیص بدی.خودم میدونم چیکار میکنم..

داریوش یک پایش را به سمت دیگر در تکیه داد و سد راه مینا شد: قدرت تشخیص داری؟

در دل نالید: خدایا برای امشب بسه.بسمه.خدایا.

ـ داریوش ولم کن.زمان مناسبی نیست.لطفا دست از سرم...

فریاد داریوش از جا پراندش: دست از سرت بردارم؟با بهرام که خوب حرف میزدی.اون موقع مشکلی نبود حالا که به من رسید دست از سرت بردارم؟

با چشم های از حدقه بیرون زده داریوش را نگاه کرد.خدایا امشب حریف این مرد نمیشود.داریوش دیوانه شده بود امشب.در افتادن با یک دیوانه عاقبت نداشت!

داریوش دست به کمر زد.خم شد و صورتش را مقابل صورت مینا گرفت: خیلی دوست دارم بدونم چی بین تو و اون بهرام لعنتی گذشته که از سر شب تیکه کنایه بارمون میکنن.

ـ هیچی..هیچی نیست.داری...

صدای بلند داریوش صدایش را برید: خر فرضم نکن مینا که میدونی بدم میاد خر فرض شم.باهم میریم سمت تهران و تا وقتی حرف نزدی نمیذارم از کنارم تکون بخوری.خوب میدونی به حرفی که بزنم عمل میکنم..

مینـا ترسـیده آب دهـانش را قـورت داد.اسـمش را تشـدید دار صـدا نـزده بـود.داریـوش اسـمش را مثـل همیشـه تشـدید دار صـدا نـزده بـود.بغـض گلـویش را آزرد.داریـوش عصـبانی بـود و یـادش رفتـه بـود اسـمش را مثـل همیشـه خـاص و نـاب صـدا کنـد.داریـوش دیوانـه شـده بـود.خـدایا داریوش را دیوانه کرده بود.

نگـاه داریـوش گـردنش را کاویـد.اخـم هـایش درهـم شـد.رگ پیشـانی اش بیـرون زد.بـا خشـونت شـال را از دور گـردنش کنـار زد.زنجیـرش را نمیدیـد.مینـا امشـب زنجیـرش را نینداختـه بود.نگاهش را صورت رنگ پریده ی مینـا انـداخت.همـه چیـز کنـار هـم چیـده میشـد.مینـا پسـش میزد.امشب به این مهمانی آمده بـود.زنجیـر گـردنش نبـود.بهـرام هـم دسـت برقضـا امشـب حضـور داشت.بار دیگر تمام تیکـه هـای بهـرام را مـرور کـرد.اخـم هـای درهـم گـره شـده اش را .حـال بـد مینا در ساحل...

بار دیگر نگاه به صـورت بـی رنـگ مینـا انـداخت.مینـای کـه جـان از بـدنش رفتـه بودمینـایی کـه میدانسـت فاتحـه اش خوانـده اسـت.مینـایی کـه بـه فراموشـی اش لعنـت فرسـتاد.بایـد زنجیـر را گـردنش مـی انـداخت.بـا دم شـیر بـازی کـرده بـود.امشـب داریـوش یـا او را میکشـت، یـا بهـرام را.امشـب داریـوش بـه جنـون میرسـید.امشـب داریـوش تمـامش میکـرد.وای عجـب گنـدی زده بود.

داریوش بی حـرف لـبش را بـه دنـدان گرفـت و چنـد نفـس عمیـق کشـید بلکـه آرام شـود.از بـین دندان غرید : دنبالم بیا.

به سمت چـوب رختـی جلـو در رفـت و کـتش را برداشـت.مینـا بـی جـان وسـط نشـیمن ایسـتاده بـود و بـرای خـودش فاتحـه میخوانـد!امشـب میمـرد.حتـی یـک درصـد هـم شـک نداشـت.امشـب

داریوش سرش را گوش تا گوش میبرید.امشب غیرت داریوش را قلقلک داده بود.امشب صبر داریوش را لبریز کرده بود.امشب همه چیز تمام میشد.

داریوش نیم نگاه به مینا انداخت که سرگردان اطرافش را نگاه میکرد: مگه با تو نبودم؟

مینا گنگ نگاهش کرد.گوش هایش زنگ میزد انگار.قلبش یک جا بند نمیشد.

داریوش خشمگین مچ دستش را گرفت و کشید.او را در ماشین انداخت و خودش هم سوار شد.پیامکی برای پویا فرستاد وماشین را روشن کرد.لحظه ای بعد از ویلا خارج شدند.

مینا چشم هایش را بست.امشب برای همیشه همه چیز تمام میشد.

ماشین در سکوت محض فرو رفته بود.هرچه سعی میکرد نمی توانست جلوی لرزشش را بگیرد.تمام تنش میلرزید و جرات نداشت حرف بزند.داریوش هم بی آنکه چیزی بگوید با سرعت رانندگی میکرد.گوشه ی ناخنش را میخراشید.آنقدر پوست لبش را کنده بود که طعم خون را حس میکرد.عصبانیت داریوش وحشتناک است.این را خوب میدانست کارد بزنی خونش در نمی آید.

با کم شدن سرعت ماشین اطرافش را نگاه کرد.همه جا آنقدر تاریک بود که چیزی نمی دید.جاده هم خلوت بود.گه گداری ماشینی را میدید که با سرعت از کنارشان میگذرد.

با برگشتن داریوش نگاهش کرد.هرچه مظلومیت در وجودش داشت در چشم هایش ریخت و به داریوش نگاه کرد که خشمگین به او زل زده.

یک دستش را روی فرمان گذاشته بود و با دست دیگر چانه اش را ماساژ میداد: بگو.

نفس عمیقی کشید.در ذهنش دنبال چیزی برای گفتن میگشت.آنقدر آشفته بود که حتی نمی توانست افکارش را مرتب کند.

داریوش انگشت تهدید سمتش گرفت: مینا، فکرشم نکن منو بپیچونی.

سعی کرد کمی خود را جمع کند.تجربه ثابت کرده بوددر برابر مرد جماعت نباید کم بیاورد.حالا چه داریوش،چه هرکس دیگر:چیزی برای گفتن وجود نداره.

اخم هایش درهم شد: پس بهرام خان امشب همینجوری یه بند به ما تیکه میپروند.آره؟

ـ جواب تیکه پروندنای اونو من نباید بدم.میخوای بدونی برو از خودش بپرس.

و به حالت قهر رو برگرداند و پراخم به بیرون نگاه کرد.

ــ تا جایی که من یادم میاد و بهرامو میشناسم،آدمی نیست الکی به چیزی گیر بده و اینطوری دنبالشو بگیره.

مینا کمی آرامتر شده بود.تا حدودی خودش را بازیافته بود.نگاهی به داریوش انداخت.تیکه ی بزرگی حواله اش کرد: آدما با گذر زمان عوض میشن آقای معظمی..مشکل شما اینه که فکر میکنید همه اون چیزی که هستن باقی میمونن.

داریوش با چشم های در خون نشسته نگاهش میکرد: منظورت چیه؟

ـ منظورمو خوب فهمیدی.

ـ مینا تو فکر کردی من خرم؟

صدایش را بالا برد: فکر کردی من خرم آره؟آخه بچه من تورو نشناسم باید سر بذارم بمیرم.فکر کردی حرفاتو باور میکنم وقتی میبینم چشمات داره دروغ بودنشونو داد میزنه؟

مینا براق شد.در چشم هایش زل زد: نخیر خر نیستی.اما فکر میکنی زیادی حالیته.فکر میکنی زیادی اطرافیانتو میشناسی.

داریوش کلافه سرتکان داد: باشه من تورو نمیشناسم. خب؟ولی چیزیو که با چشمام دیدم نمیتونم باور نکنم.با بهرام حرف زدی و بهم ریختی.حتی گریه کردی.زنجیر منو از گردنت دراوردی..

به اینجا که رسید مینا آمپر چسباند.اجازه ی حرف بیشتر را از او گرفت: تو فکر کردی کی هستی که منو توبیخ میکنی؟تو هیچ نسبتی با من نداری.نه الان نه هیچوقت دیگه.پس انقدر خودتو قاطی مسائل زندگیه من نکن.

داریوش که حسابی از حرف هایش کلافه شده بود پوزخند غلیظی زد: فقط با من اینجوری حرف میزنی یا با بهرام خان هم همینقدر خشنی؟

دیوانه اش کرده بود.داریوش واقعا دیوانه اش کرده بود.رفتارهای بهرام کم بود داریوش هم قضاوتش میکرد.از کوره در رفت.برای امشب بیش از این توان نداشت.با تمام وجودش جیغ زد:بس کن.بسه دیگه چی از جونم میخوای؟مخیوای چیو بفهمی؟اینکه چرا زنجیرمو دراوردم؟چون میخواستم تورو تحریک کنم.

داریوش بهت زده نگاهش کرد.برای یک لحظه انگار ته دلش را خالی کردند.

مینا هق زنان زنجیر را از کیفش بیرون کشید و به صورت داریوش پرت کرد: بیا.بیا خیالت راحت شد؟اینم زنجیرت.مطمئن شدی که باهامه؟مشکل تو فقط همین زنجیره؟مشکل تو اینه که چرا با بهرام حرف زدم؟چرا هیچکدومتون به حرف من گوش نمیده؟چرا یکیتون نمیاد منو از این باتلاق بیرون بکشه؟چرا دارید قضاوتم میکنید؟همتون مثل همید.به فکر خودتونید.آره اصلا من بدم.همه ی شما خوبید.من میشم آدم بده ی این قصه ولی ولم کنید.

از ته دل فریاد زد: ولم کنید.

داریوش مات نگاهش میکرد.آخرین بار که مینا اینطور فریاد کشیده بود را یادش نمی آمد.مینای او همیشه آرام بود.داد زدن را بلند نبود اصلا.مینای او حتی وقتی کارد به استخوانش می رسید فریاد نمیزد.سعی کرد به یاد بیاورد جز آخرین بار که در شرکت عصبانی شده بود دیگر کی اینطور از خود بی خود میشد.هرچه فکر میکرد بیشتر به پوچی می رسید.مینا با او که بود فقط می خندید و ناز می کرد.داد زدن را بلد نبود.

مینا نفس زنان نگاهش میکرد.خراشیده شدن تارهای صوتی اش را به خوبی حس میکرد.چانه اش لرزید و دانه های درشت اشک روی گونه هایش جاری شد.شانه هایش شروع به لرزش کرد و هق هق گریه امانش را برید. خسته شده بود.از این همه فشار در یک روز خسته شده بود.مگر یک ادم چقدر توان دارد که همه قضاوتش کنند؟

بهرام و داریوش امشب برایش سنگ تمام گذاشته بودند.هردو به او فشار می آوردند و بیچاه مینا.حس می کرد زیر این فشار له می شود اما کاری از دستش برنمی آمد.حس می کرد زیر زیر بار ننگ بدنامی اش جان می دهد و کاری از دستش برنمی آمد.

داریوش کلافه گفت: گریه نکن.

با این حرف شدت گریه اش بیشتر شد.

عصبی چشم بست: مینا گریه نکن.

میان هق هق گریه اش گفت: حتی اجازه ی گریه کردنم ندارم؟چی از جونم میخوای آخه؟

داریوش عصبی فریاد زد و با مشت به جان فرمون افتاد.

ـ منو دیوونه نکن مینا.منو دیوونه نکن.

مینا ترسیده نگاهش کرد.داریوش ناگهانی سمتش خیر برداشت و صورتش را در دست هایش قاب گرفت.مینا از ترس چشم هایش را بست.با خشونت اشک هایش را پاک کرد.از بین دندان هایش غرید: بهت گفتم گریه کنی باعث و بانیشو بیچاره میکنم.کاری نکن اول بهرام و بعد خودمو بکشم.

مینا چشم باز کرد و مرد مقابلش را نگاه کرد.خودش هم نمی دانست در آن وضعیت چرا دلش گرم شد.با حرف داریوش انگار کوره در دل منجمدش روشن کردند.داریوش هنوز روی حرفش بود.داریوش زیادی عاشق بود و چقدر این را دوست داشت.قندهای جهان را در دلش آب میکردند وقتی حس داریوش را به خودش میدید.لذت میبرد از اینکه مردی هنوز بعد از این همه سال دوستش دارد.لذت میبرد وقتی میدید بلاخره کسی در جهان پیدا شده که او را بعد از سال ها فراموش نکرده هیچ، شاید بیش از قبل عاشقش هم شده.همانطور که در چشم های بشب رنگ داریوش خیره مانده بود آرام پلک زد.نگاه داریوش اجزا صورتش را کاوید.ابرو بالا داد و جدی گفت: خوبه.

و از او فاصله گرفت.مینا تن گر گرفته اش را روی صندلی جابه جا کرد و بی حرف به بیرون خیره ماند.

داریوش خسته دستی به پیشانی و چشم هایش کشید و از ماشین پیاده شد.دلش هوای تازه می خواست.حس کسی را داشت که تمام تنش در کوره میسوزد.

بی حرف از پشت شیشه داریوش را نگاه میکرد که با قدم زدن سعی داشت خودش را آرام کند.دست در جیب برده بود و آرام قدم میزد.از وقتی یادش می آمد داریوش همینطوری بود.همیشه همه چیز را در خودش میریخت.

داریوش سمتش برگشت و اشاره کرد: بیا..

از خدا خواسته از ماشین پیاده شد.نور مهتا جاده را روشن میکرد.گه گداری نسیم خنکی میوزید و پر شیطنت زیر شالش سرک میکشید و موهایش را نوازش میکرد.چشم بست و هوای پاک را بلعید.

داریوش را نگاه کرد که چطور به نقطه ای نامعلوم از پرتگاه روبه رویش نگاه میکرد.مینا نگاهی به دره ی تاریک انداخت.سرش گیج رفت.قدمی به عقب برداشت.داریوش با چه جراتی آنجا ایستاده بود.بی اراده صدایش زد: داریوش.

برگشت و نگاهش کرد.صورتش عجیب بی حالت بود.نگاه سردش لرز انداخت بر تن مینا.دست هایش را بغل گرفت: بیا عقب خطرناکه.

داریوش بار دیگر به دره نگاه کرد و سنگی از جلوی پایش برداشت و با قدرت به سمت آن انداخت.

ـ این سنگو دیدی مینـــــا؟

مینـا نگـران نگـاهش میکـرد.فاصـله اش بـا پرتگـاه نگـرانش میکـرد.دلشـوره بـه جـانش افتـاده بود.اگر پایش بلغزد..

ـ نه.انقد تاریکه که...

ـ منم مثل این سنگ افتادم تویه پرتگاه.یه پرتگاه تاریک که هیچکس افتادنمو ندید.

مینا مات نگاهش کرد: چی داری میگی؟

داریـوش سـمتش برگشـت: بـاورت میشـه دوسـت دارم خودمـو بنـدازم پـایین مینـــا؟بندازم پایین و واسه همیشـه محـو شـم.یـه جـوری کـه انگـار از اول نبـودم.انگـار از اول داریـوش معظمـی نامی وجود نداشت.

دست هایش را باز کـرد و سـرش را عقـب بـرد.چشـم بسـت و چنـد قـدم بـه عقـب برداشـت.مینـا مضطرب صدایش زد: داریوش..

اگـر پـایش میلغزیـد.اگـر سـنگی از زیـر پـایش فـرار میکـرد.اگـر پـایش بـه جـایی گیـر میکـرد و میوفتاد..اگر داریوش میوفتاد...زبانش را گاز گرفت.

داریـوش چشـم بـاز کـرد و نگـاهش کـرد.لبخنـد محـوی زد.از همـان هـا کـه کنـار چشـمانش چروک می انداخت.

ـ افتادنم ناراحتت میکنه؟

مینا فقط میخواست او را از آنجا دور کند.فقط می خوواست داریوش را کمی جلو بیاورد تا از لبه ی آن پرتگاه لعنتی فاصله بگیرد.کلافه از پرسش هایش گفت: این حرفا چیه؟معلومه که..

حرفش را برید: پس چرا وقتی پرت شدم دستمو نگرفتی؟چرا تنهام گذاشتی؟چرا به طلاق راضی شدی؟

معنی حرف هایش را تازه متوجه شده بود.داریوش چیزی هم طلبکار بود!اخم کرد: چه انتظاری داشتی از من؟انتظار داشتی کنار کسی بمونم که معتادم کرده؟

داریوش عصبی خندید.دست درون جیب فرو برد : هنوزم حرف خودتو میزنی.

با برداشتن چند قدم فاصله اش را تا داریوش کم کرد.روبه رویش ایستاد و در چشم های پر غم اش نگاه کرد: پس بهم بگو.بهم بگو تا دیگه تورو مقصر ندونم.داریوش تو حرف نمیزنی.هیچی نمیگی و انتظار داری اطرافیان درکت کنن.اما من مثل بقیه نیستم.مثل پویا نیستم که پیگیرش نشم.میدونی چرا؟

آستین بالا زد و آرنجش را نشان داد: بخاطر اینا.رگمو میبینی داریوش؟خون من خشک شد.بخاطر اون کوفتی.من تو کثافت دست و پا زدم.سال ها، سال ها بخاطر یه بسته شیشه برای بهروز هرکاری کردم.تو نمیدونی.بخدا نمیدونی چی بهم گذشت.اونی که پرت شد تو نبودی.من بودم.جایی پرت شدم که جز سیاهی چیزی نبود.دنیای من رنگا رنگ نبود درست.حتی قبلش هیچوقت مثل دخترای عادی زندگی نکردم.هیچوقت تویه دنیای نرما ل نبودم اما حداقل خو گرفته بودم با اون زندگی.اما چی شد؟چی شدم؟

دست روی رنگش کشید: خون تو رگام خشک شد.هیچ میدونی چقدر سخته فقط پنج دقیقه بهت دیر برسه؟هیچ میدونی چه دردی رو توی تک تک استخونات حس میکنی؟

با یاد اوری آن روزها چشم بست.آب دهانش را قورت داد شاید کمی از بغضش کم شود اما بی فایده بود.

ـ تو نمیدونی چی کشیدم داریوش.بخدا نمیدونی.نمیدونی وقتی اسیر این لعنتی میشی چه بلایی سرت میاد.حتی میتونستم صدای خشک شدن رگامو بشنوم.میتونستم صدای خورد شدن تک تک استخونای بدنمو بشنوم.تا حالا تجربش کردی؟نه چون تو حتی سیگارم نمیکشی تا ببینی چطور با چند دقیقه تاخیر مغزت ارور میده و تنت حاضر به انجام هرکاری میشه تا دردش رو کم کنه.تجربش نکردی تا ببین چطور بخاطر چند گرم از اون سفیده لعنتی حاضر میشی هرکاری کنی.پیش هر مرد و نامردی بری..به هر کسی رو بندازی حتی دست گدایی دراز کنی سمت این و اون.

اشک راهش را روی گونه هایش باز کرد.در دلش لعنت فرستاد.انگار اشک هایش تمامی نداشت.بیشتر از 6 سال است که چشم هایش می بارد و آخ نمیگویند.مگر چقدر توان دارند؟!

ــ میدونی قسمت بدش چیه؟اینه تا یه معتاد میبینن صورت چروک میکنن که ای وای ببین چه خودشو به گند کشیده.ولی کی کمک میکنه؟کی دست منو گرفت؟کی یبار ازم پرسید میخوای ترک کنی؟کی بود که کمکم کنه داریوش؟نه دستی دراز شد نه اشکی واسم ریخته شد.تمام مدت نگاه پر نفرت مردمو میدیدم که انگار دارن به یه تیکه نجاست نگاه میکنن.

داریوش بی حرف نگاهش میکرد.دوست داشت حرف هایش را بشنود.میخواست خودش را خالی کند.می دانست خیلی سال است این حرف ها روی دلش سنگینی میکند.تجربه اش کرده بود.می دانست حرف که بماند کم کم چرک میکند و دمل میشود و هربار میسوزاند تمام وجودت را.تمام این سال ها دمل چرکی اش را حمل کرده بود.هرلحظه بار آن را به دوش میکشید و از دردش می نالید.می دانست مینا هم به همین دچار است.می دانست خیلی وقت است این حرف ها در جایی انتهای گلویش گیر کرده و کی به حرفش گوش میداد؟کی می فهمید جز او که زمانی سر و کارش با بی نهایت آدمی بود که بخاطروجود خودش به این منجلاب کشیده می شدند.و چقدر از خودش نفرت داشت!

مینا نفس عمیقی کشیدولبخند تلخی زد: حالا اینجا وایسادی حرف از پرت شدن میزنی؟داریوش تو پرت نشدی.تو خودت، خودتو پرت کردی.مقصرش من نیستم.مقصر حرف نزدن تو.تو حتی همین حالاهم نمیخوای دهن باز کنی و مقصر این من نیستم.

برگشت و به سمت ماشین رفت.صدای داریوش متوقفش کرد: فعلا وقتش نیست...

سرش را چرخاند و دلگیر نگاهش کرد: پس انتظار اینو داشته باش که وقتش بگذره.

و بی آنکه منتظر حرفی بماند سوار ماشین شد.

حرصش گرفته بود.از این سکوت.از این که هرچه تلاش میکرد داریوش لب باز نمیکرد.حرصش گرفته بود از همه چیز.از دست خودش که نمی توانست زیر زبانش را بکشد و بفمد جریان چیست.البته تقصیره او هم نبود.داریوش سال هایی که در آن باند کار

میکرد یاد گرفته بو دتا وقتی نمیخواهد لب باز نکند.دندان هایش راروی هم سابید.شاید بهتر بود برای همیشه بیخیال همه چیز میشد.

خسته نیازمندی هارا مچاله کرد.بازهم روز از نو روزی از نو.دو روز دیگر عید بود و او دربه در دنبال کار میگشت.جای اینکه مثل همه ذوق عید را داشته باشد روی نیمکت سرد پارک لاله نشسته بود و روزنامه ورق میزد بلکه کاری پیدا کند.کی به او کار میداد؟دردهایش یکی دوتا بودند؟اعتیاد، زندان، بی سابقه بودنش..زیر لب فحش رکیکی حواله ی زندگی کرد و سیگار آتش زد.تنها کاری که از دستش برمی آمد همین بود.سیگار بکشد و بد و بیراه حواله ی این و آن کند.این روزها به شدت عصبی شده بود.خودش هم نمی دانست چه مرگش شده.از شمال که برگشته بودند دیگر خبری از داریوش نداشت.مژگان شوخی میکرد: داریوش خونت افتاده..

و هربار چشم غره میرفت که این چه حرفیست؟ولی شاید مژگان راست میگفت و او نمیخواست باور کند.یک جورایی به وجود وقت و بی وقته داریوش در گوشه کنار زندگی اش عادت کرده بود.

سیگار بعدی را روشن کرد.سوزش ریه هایش را حس میکرد اما مگر مهم بود؟از وقتی برگشته بود مصرفش چند برابر شده بود.حتی لحظه ای دستش بی سیگار نمی ماند.

دودش را از دهان بیرون داد و به آن که کم کم محو می شد نگاه کرد.زیر لب زمزمه کرد: رفیق همیشگی من.تنها کسی که منو تنها نمیذاره تویی.هرکی یه روز کنارمه روز بعد فراری میشه.فقط تویی که هرروز داری واسم پررنگ تر میشی..

سرش را به سمت صدای خنده چرخاند.دو زوج جوان باهم قدم یمزدند و بلند میخندیدند.دختر برای مرد همراهش دلبری میکرد و مرد چه عاشقانه به او چشم دوخته بود.ته دلش ضعف رفت برای داشتن چنین حسی.لبخند محوی کنج لبش نشست.به دریاچه ی روبه رویش خیره شد.نسیم هرازچندگاهی موج کوچکی در آن ایجاد میکرد.باید کور میشد.جدیدا با دیدن هرچیزی یاد خودش و داریوش می افتادو خاطرات امانش را می بریدند..

تلخی گلویش را آزار می داد.پلک هایش را روی هم فشرد و با درنگ باز کرد.نگاهی به اطرافش انداخت.نور خوشید از پرده های توری به داخل هجوم میآورد و فضای خانه را روشن میکرد.روی زمین خوابش برده بود.سر چرخاند و با دیدن نوشیدنی های روی عسلی اخم کرد.برای لحظه ای کوتاه حوادث دیشب از جلوی چشمانش گذشت.انگار سیل عظیمی از داده ها و اطلاعات یک جا به مغزش هجوم آورد.وحشت زده نشست.با بلند شدن ناگهانی اش درد عظمی در بدنش پیچید.جیغ زد.دستی به بدن برهنه اش کشید.تمام تنش درد میکرد.انگار با غلتک در روی بدنش رد شده بودند.ملافه را بالا کشید و دور بدن برهنه اش پیچید.به زحمت از جا برخواست.کوفتگی حتی یک لحظه هم رهایش نمیکرد.

با دیدن لکه ی روی ملافه و کبودی روی بازویش دلش پیچید.اوق زد.دستش را روی دهانش گذاشت.بزاق ترشح شده دهانش را قورت داد اما بی تاثیر بود.به سمت دستشویی دوید.شانس آورده بود که داریوش خانه نیست. با پاهایی لرزان و سست بیرون آمد.بغضش شکست.بی اراده روی زمین نشست.دست هایش را روی صورتش گذاشت و زار زد.خورد شده بود.حس می کرد تمام وجودش، تمام احساساتش، تمام احترامش یک جا باهم خورد

شده.اشک هایش از دستش میگذشت و روی پارکت می ریخت.حتی زمانی هم که بهروز مدام تحقیرش می کرد این همه کوچک نشده بود.این همه حس اضافه بودن نداشت.این همه روحش درد نداشت.این همه حس بازیچه شدن نداشت.حس عروسکی را داشت که این دست و آن دست می شد.عروسکی که اختیار کارهایش را هم ندارد.

معده اش دوباره بهم پیچید.هق هق گریه اش بند آمد و اوق زد.دستش را سد دهانش کرد و خود را در حمام انداخت.

موهای خیسش را در روسری پیچید.صدای زنگ بلند شد.با خیال اینکه داریوش است سمت در رفت.

در را باز کرد و مات ماند.بهروز...

ـ چطوری عروس خانوم؟

دندان هایش را روی هم سایید.

ـ نمیذاری بیام داخل؟

مردد ماند.هیچوقت به تنهایی با بهروز حس خوبی نداشت.همیشه می ترسید.همیشه دلهره داشت.همیشه منتظر موقعیت بود تا از او فرار کند.نگاهش به پای بهروز افتاد که برای جلوگیری از بسته شدن در جلویش گذاشته بود.به ناچار از جلوی در کنار رفت.دست بهروز روی کمرش نشست: افتتاح شدی یانه؟و صدای خنده اش بلند شد.از برخورد دست با کمرش موهای تنش سیخ شد.بی آنکه بخواهد کنترل دستش را از دست داد.سیلی محکمی در گوشش نواخت.نگاه متعجب بهروز رویش ثابت ماند.

برای یک لحظه از کاری که کرد پشیمان شد.نباید این کار را میکرد.او را چه به زدن بهروز.چه به اینکه روی او دست بلند کند.اگر بلایی سرش می آورد چی؟اگر کتکش میزد؟

بهروز دستی به چانه اش کشید و قدمی نزدیک تر شد: هووووم..چیزای جدید میبینم.خوبه خوبه..میدونی که اینطوری خواستنی تر میشی.

قدمی عقب برداشت.می دانست اگر وابدهد کارش تمام است.صدایش را که لرزش محسوسی داشت آزاد کرد.من شوهردارم.حق نداری بهم دست بزنی.

بهروز نگاهی به اطرافش کرد و پرتمسخر گفت: کو؟چرا نمیبینم شوهر سوار بر اسب سفیدتو..

قدم دیگری عقب برداشت.حالش بهم میخورد از این مرد.دندان هایش را روی هم سابید: خیلی کثیفی بهروز..خیلی کثیفی.

به سمت اتاق رفت.بازویش کشیده شد: کجا فرار میکنی عروسک.

با خشونت بازویش را از دستش کشید: ولم کن.

با صدای چرخش کلید بهروز قدم بزرگی عقب برداشت و خود را عقب کشید.به داریوش که در چهارچوب ایستاده بود و مشکوک آنهارا نگاه می کرد چشم دوخت.اخم هایش را که کمرنگ درهم شده بود میدید.سر زیر انداخت.

بهروز اما انگار نه انگار اتفاقی افتاده خونسرد سمتش رفت: سلام داداش.

@Caffetakroman

نگاه داریوش روی صورت رنگ پریده ی مینا خیره مانده بود.به دست بهروز که در هوا خشک شده بود نگاه کرد.واقعا انتظار داشت به او دست بدهد؟!اخم هایش را پررنگ درهم کرد: اینجا چیکار میکنی؟

توان ایستادن نداشت.نمیخواست مرکز توجه آن دو مرد باشد.فورا به اتاق رفت.روی تخت نشست.از ترس می لرزید.اگر داریوش دیرتر آمده بود؟حتی از فکرش نفسش بند می آمد.صدای زنگ پیامک گوشی بلند شد: این دفعه رو فرار کردی.برای بعدیم درکاره خانوم خانوما.

حس از تک تک انگشتان دستش رفت.تمام تنش یخ بسته بود.بغض گلویش را آزرد.چرا از شرش خلاص نمیشد؟حالا هم نمی خواست دست از سرش بردارد؟شاید بهتر بود به داریوش میگفت.حتما او کمکش میکرد.حداقل اینکه حالا زنش بود.دست روی گونه هایش گذاشت.زنش؟زن داریوش؟داریوش معظمی که خود آدمی مثل بهروز بود؟با چه عقلی فکر میکرد داریوش کمکش میکند؟شانس بیاورد و خودش بلایی سرش نیارد.

لبش را به دندان رفت.کاری از دستش ساخته نبود.اینطور وقت ها باید پدری داشته باشی محکم تر از هزاران کوه که پشتت را گرم کند.او کی را داشت؟

بی آنکه معطل کند پیام را حذف کرد و گوشی را روی پاتختی پرت کرد.

ماهیتابه را جلوی داریوش گذاشت.

ـ نمی خوری خودت؟

سر تکان داد.صدای پر تحکم داریوش آمد:بشین.

دندان هایش را روی هم سایید.صدایش آهسته و بیشتر شبیه نجوا بود: سیرم.

ـ میتونی بشینی تا من تموم کنم.

با حرص نگاهش کرد.مرد روبه رویش در برابر این دختر 18 ساله یکم ظالم نبود؟

بی حرف و با نا رضایتی نشست.زیر چشمی اجزا صورتش را کاوید.نگاهشان باهم برخورد کرد.می ترسید. خود را با رومیزی سرگرم کرد.نگاهش به لقمه ای که برایش گرفته شده بود خشک شد.

ـ بخور.

سرش را تکان داد یعنی نه.

ـ وقتی بهت میگم بخور یعنی بخور.راهه دیگه ای نداری.این غذا برای من تنها خیلی زیاده.

لقمه را گرفت وبا استخاره در دهانش گذاشت.طعم خوب املت یادآوری کرد که چقدر گرسنه است.لیوانی آب برای خود ریخت.لقمه ی بعد سمتش آمد: نمی خوای حرف بزنی؟

بازهم نجوا کرد: اینطوری راحت ترم.

ـ من ناراحتم.

معصوم در چشم هایش زل زد و داریوش در دل اعتراف کرد چشمایش پراز تنهاییست.تنهایی به عمق یک دختر 18 ساله ی بی پناه.

نگاه گرفت: از خودت بگو.

ـ نمی دونی؟

ـ صداتو نمیشنوم.

مینا کلافه از برخوردش بلندتر گفت: نمیدونی؟تو که تمام مدت منو زیر نظر داشتی.

ـ میخوام بهم بگی.

لحنش سرد و جدی بود.زیادی جدی.

ـ حرفی برای زدن ندارم.

و لقمه ی چهارمی را که سمتش گرفته شده بود بلعید.

ـ من نمی دونم بهروز چیکارت کرده و چی تو گوشت گفته که اینطوری شدی اما همه مثل هم نیستن.دلیلی برای رفتارت نمیبینم.

خدایا این مرد زیادی بی انصاف است.قطره ی اشک را از گونه اش ربود: بهروز کاری نکرده.

ـ پس چی؟

مینا خسته از این خودخواهی عمیق در چشم هایش نگاه کرد.سعی کرد بفهماند که تا چه حد خرد شده است.دیشب به سادگی تمام تنش را ، روحش را درهم شکسته بود و حالا می گفت بهروز اینطور بهروز آنطور.فرق خودش با بهروز چی بود؟

داریوش معنی نگاهش را خوب می دانست.اشک موج میزد در چشمان قهوه ای اش و هر لحظه در صدد ریخته شدن بود.

نفس عمیقی کشید: بابت دیشب متاسفم اما بالاخره باید واردش می شدی.

نمی خواست درباره اش حرف بزند.نمی خواست به یاد بیاورد.داریوش را ول میکردی همه چیز را دوباره از سر مرور میکرد.میناهم اصلا نمی خواست به این بحث ادامه دهد.حس شرم تک تک رگ هایش را می سوزاند: مینام.18 سالمه.مادرم، چهارساله پیش مرد.پدرم به لطف بهروز معتاده.خواهرم زندانی شوهرش شده..نه خانواده ای دارم که ازم حمایت کنه و نه انتظاری دارم که تو و امثال تو باهام خوب باشید.

سری تکان داد.لبخند محوی روی لبش نشسته بود.مینا زیادی ساده و بی شیله پیله بود.ابرو بالا داد: برای شروع خوب بود.اما کی بهت گفته میخوام اذیتت کنم؟

سکوت کرد.جوابی برای سوالش نداشت.راست می گفت.هنوز هیچی نمی دانست و انگار فقط ترس هایش را بیان می کرد.

لقمه ی پنجم را سمتش گرفت: من داریوشم.داریوش معظمی.27 سالمه.پدرومادرم خیلی وقت پیش..یعنی زمانی که بچه بودم ولم کردن.

ابروهایش بالاپرید و بی اراده پرسید: سرراهیی؟

برای لحظه ای سکوت کرد.یک لحظه، فقط یک لحظه انگار چیزی دلش را چنگ زد.هیچقوقت حس خوبی به این حرف نداشت.نفس عمیقی کشید: یه جورایی.یه بابایی بزرگم کرد.

سکوت کرد.همه چیز را گفت جز مهمترین مطلب را که می خواست بداند.دل را به

دریا زد.لبش را به دندان گرفتو با رومیزی باز یکرد.به چشم هایش نگاه نمیکرد.می ترسید حرفش فراموشش میشد:بهروز...بهروز گفته بود که..همکاره خودشی..یعنی.منظورم اینه کارت..

نگاهش بسیار جدی شد و تن صدایش تمام لطافت چند ثانیه پیشش را از دست داد: لزومی نداره در این باره بدونی.

ناامید لب هایش را برهم فشرد.اصرار بیشتر را جایز ندانست.همین یکبار برایش کافی بود.نمی خواست اول کار برای چیزی خواهش کند.نمی خواست خیلی رابطه برقرار کند.ترجیح میداد در لاک خودش باشد تا اینکه مدام با داریوش همدم شود.

ـ حرفی نداری؟

فقط سر تکان داد.داریوش آرام گفت : خوبه...

لقمه ی دیگری گرفت و به مینا داد.مینا طعم خوش املت را زیر دندانش کشید.

لیوان آبی خوردو صدایش را صاف کرد: پس گوش کن.نیوردمت اینجا از صبح تا شب ماتم بگیری.اوردمت خانوم خونم باشی.وقتی عاقد ازت پرسید می تونستی بگی نه و تمومش کنی اما قبول کردی.خودت با عقل و زبون خودت ،پس الان زن منی.تا وقتی خوب باشی منم خوبم.می تونی بهم اعتماد کنی.

ماتم نگیرد؟پوزخند زد.مرده روبه رویش با بی رحمی تمام جسمش را تصاحب کرده و حالا می گوید ماتم نگیر.خدایا چقدر مخلوقاتت خنده دار شده اند.چقدر از خود راضی و پر توقع.حتما انتظار دارد آن وسط برایش برقصد!در جواب تمام حرف هایش فقط سکوت

کرد.حرف میزد؟جرات نداشت.اگر او هم آدمی مثل داریوش باشد که هست؟مگر می شود اطرافیان  بهروز مثل خودش نباشند؟

صدایش سکوت فضارا در هم شکست

ـ بهروز چرا اینجا بود؟

فوری سرش را بالا اورد.چشم هایش اندازه ی دو گوی درشت شده بودند.به من من افتاد.انتظار این سوال ناگهانی را نداشت: اومده بود...ببینه مشکلی دارم یا نه.

پوزخند زد.این دختر بچه ی 18 ساله فکر میکند میتواند سر او را شیره بمالد؟واقعا فکر کرده می تواند به او دروغ بگوید؟

برای فرار از آن موقعیت وحشتناک گفت :میشه برم؟کاری باهام نداری؟

نگاه داریوش بر چشم هایش میخ شد: برو.

برای جلوگیری از هرگونه حرف دیگری با سرعت به اتاق رفت.قلبش آرام نمی گرفت.نگاه داریوش را همچنان روی خودش حس می کرد.تمام بدنش گر گرفته بود.در دل اعتراف کرد چشم های بی نهایت نافذی دارد.نافذ و مشکی.مشکی ترین چشم هایی که تا به حال دیده بود.سر تکان داد افکارش را دور کند.

.زیر پتو لغزید.اصلا نفهمید چطور خواب به سراغش آمد.

در جایش غلتید.با دیدن داریوش جلوی آیینه چشمانش را بست.دوست نداشت هم کلامش شود.ترجیح میداد خودش را به خواب بزند تا داریوش برود.

ـ بیدار شدی؟

پلک هایش را روی هم فشرد.مچش را گرفت.مردد چشم باز کرد.درست مقابلش بود.خم شده بود و با لبخند نگاهش میکرد.انگشت کشیده داریوش موهایش را پشت گوشش فرستاد: من باید برم.توام استراحت کن.

روی کبودی بازویش که حالا بهتر شده بود دست کشید: نمیشه بهت دست زد.فوری کبود میشی.

سرخ شدن گونه هایش را حس کرد.نگاهش را از چشم هایش دزدید.چه راحت در این باره صحبت میکرد!داریوش که انگار کشف بزرگی کرده اینبار گونه اش را نوازش کرد: چرا سرخ شدی؟خجالت کشیدی؟

مینا بی حرف نگاهش کرد.فقط پلک زد.داریوش ابرو بالا داد.در اطراف او دخترها خجالتی نبودند.با یک اشاره فوری سرخ و سفید نمی شدند و رنگ عوض نمیکردند.

نفس عمیقی کشید: کاری نداری باهام؟چیزی نمیخوای؟

فقط سر بالا انداخت.

ـ پس فعلا.

قبل از آنکه از اتاق خارج شود صدایش زد:داریوش.

ایستاد و سمتش بازگشت: تو معتادی؟

داریوش چند لحظه با تعجب نگاهش کرد و بلند خندید.انقدر بلند و ناگهانی که به تن مینا لرز انداخت: نمیدونم.شاید باشم.شاید نباشم..کاری نداری؟

پر حرص لب هایش را بر هم فشرد.اخم کمرنگی زد و سر تکان داد یعنی نه.داریوش لبخند پررنگی به صورتش پاشید.گونه اش چال افتاد: خداحافظ.

صدای بسته شدن در خیالش را راحت کرد.سرجای خود غلت زد و فضای اتاق را برانداز کرد.کاغذ دیواری آبی روشن با نقطه های ریز سفید.تختشان یک دست سفید بود.میز آرایش نسبتا بزرگی گوشه ی اتاق بود و کنار تخت مبل یک نفره ی سفیدی قرار داشت که حوله ی لیمویی رنگ حمام داریوش رویش دهن کجی می کرد.باز غلت زد و به پشت خوابید.با دیدن سقف دهانش باز ماند.ستاره های کریستال از سقف آویزان بود.ابروهایش بالا پرید.لبخند کمرنگی کنج لبش نشست.ستاره های کریستال حس شیرینی در دلش انداخت.زیر لب زمزمه کرد: بهش نمیاد انقد لطیف باشه.

در ذهنش همه چیز را حلاجی کرد.اگر همکاره بهروز باشد این همه تفاوت بین سطح زندگی اش بابهروز قابله توجیه نبود.یا بهروز پول هارا رو نمی کرد و یا داریوش...

ذهنش قفل کرد.یا داریوش چی؟به نتیجه ای نرسید.نفس عمیقی کشید و سرجایش نشست.بدن دردش کمتر شده بود اما هنوز حس کرختی داشت.باید دوش می گرفت

.بعد از دوشی کوتاه و نرم کردن تنش روی مبل نشست.با روسری موهایش را ماساژ میداد و آبشان را می گرفت.با حس قلقلک روی پایش سرش را پایین داد.بادیدن سوسک بزرگ و قهوه ای جیغ بلندی کشید.بدن در را فراموش کرد و روی مبل پرید.سوسک بیچاره شوکه

دنبال جایی برای پناه گرفتن میگشت.نفس عمیقی کشید و خشمگین به خانه ی کثیف و شلوغ نگاه کرد. به خانه نگاه کرد.هرطور با هر چشمی،با هر منطقی به این خانه نگاه می کرد نمی توانست تحملش کند.نه خانه را و نه صاحبش را نمی توانست هیچ جای دلش جا دهد.

نگاهش بار دیگر به بوفه ی پر از نوشیدنی افتاد.ظرف های کثیف گوشه کنار آشپزخانه را پر کرده بود.داریوش چطور در این خانه زندگی میکرد!؟

باید خود را خلاص می کرد.باید از این خانه می رفت اما چطور؟شاید می توانست کمی اعتماد داریوش را به خود جلب کند.درباره این مرد هیچ چیز نمی دانست و همین اجازه نمی داد راحت به رفتنش از این خانه فکر کند.باید اعتمادش را جلب می کرد.باید اما چطور؟حرف های داریوش را از نظر گذراند:خانومه خونم باشی.

انگار ذهنش جرقه زد.روی مبل فرود آمد و متفکر به زمین زل زد.شاید برای مدتی کوتاه، فقط یک مدت خیلی کوتاه، می توانست نقش خانومه خانه اش را بازی کند هرچند نقش بازی کردن بلد نبود اما از دست روی دست گذاشتن بهتر بود.تا امروز سربه زیری و حرف نزدنش چه کمکی کرده بود که از حالا به بعد موثر باشد؟باید تغییری در این روندایجاد میکرد.

با همین فکر ها از جا بلند شد وبه جان خانه افتاد.نزدیک سه سال لباس کثیف و چرک جمع شده بود.همه ی ظرف هارا شست.با وجود کمر درد زمین را پارچه کشید.تمام مدت فکرش پر شده بود از داریوش و اعتمادش و همین انگیزه میداد برای کلفتی.به این اعتماد نیاز داشت.بطری های نوشیدنی را نگاه کرد.67درصد.ابروهایش بالا پرید.بیشترین درصدی

که دیده بود 15 بود که بهروز با همان هم به شدت از خود بی خود می شد.شانه بالا انداخت و بطری هارا در بوفه گذاشت.

نهار مختصری درست کرد و پس از پایان کارهایش روی مبل نشست.حالا می توانست فضای خانه را به خوبی ببیند.کاغذ دیواره شیری رنگ با پارکت های تیره تر.مبل های راحتی سفید و عسلی چوبی تیره رنگ وسطشان.چند قفسه پر از کتاب زیر تلویزیون دیواری وجود داشت.به گلدان های گوشه و کنار خانه نگاه کرد.باید به گل ها هم می رسید.باید خانومی می کرد برای شوهرش.شوهرابا چندش به اولین رابطه اشان فکر کرد.عصبی خندید: مامان...یادته گفتی بابا واسه خانوم شدنت یه جشن مفصل گرفته؟حالا ببین همون پدر بخاطر بی مسولیتیش بعد تو مارو چیکار کرده.ببین من الان کجام.شوهرم کیه.کسی که درکش از رابطه تجاوزه.آفرین به غیرت شوهرت که دوتا دخترشو بخاطر اون زهرماری بدبخت کرده.آفرین.

گرم شدن چشمانش را حس کرد.سرش را بالا گرفت تا از ریزش اشک هایش جلوگیری کند.نمی خواست دیگر گریه کند.تا امروز گریه چیزی را برایش عوض نکرده بود و از امروز به بعد هم عوض نمیکرد.برای فرار از فکر و خیال پارچه ای خیس اورد و به جان گل ها افتاد.انگار داریوش خان ماهی یکبار هم به گل ها آب نمی داد که اینطور پژمرده و زرد شده بودند.تک تک برگ های خشکشان را چید و باقی را با حوصله پارچه ی تر کشید.عاشق این کار بود.حتی زمانی که بچه بود تمیز کردن گل های حیاطشان را به عهده می گرفت و ساعت ها با هرگل حرف میزد.لبخند تلخی به خاطرات شیرین آن روزهایش زد.انگار قرن ها با آن روز ها فاصله داشت.اصلا حالا که فکرش را می کرد انگار تک تک آن

خنده های بی دغدغـه را کنـار خـانواده اش در خـواب دیـده بـود.انگـار زنـدگی اش از همـان ابتـدا خاکستری بود.بدون هیچ رنگی..

نگاهش روی سـاعت دیـواری قهـوه ای لغزیـد.فعـلا تـا آمـدنش وقـت داشـت.مـی توانسـت نمـازش را بخواند.با قبله نمایی کـه همیشـه همـراه داشـت قبلـه را پیـدا کـرد و بـا دقتـی خـاص جـا نمـاز سبز و فیروزه ایش را پهن کرد.گـل هـای پژمـرده ی مـریم کنـار مهـر هنـوز تمـام عطـر خـود را از دست نداده بود.

قبل از قامت بستن زمزمه کرد: ببخش که دیروز نبودم.خودت که وضعمو دیدی.

کلید را چرخانـد و در را بـاز کـرد.وارد خانـه شـد.بـا دیـدن خانـه آن همـه مرتـب دسـتش روی در خشک شد.چـه زود حـرف هـایش اثـر کـرده.بـه آشـپزخانه سـرک کشـید.قابلمـه ی غـذا روی گـاز نوید داد که آشپزی هم کرده.ابروهایش بالا پرید.چه دختر حرف گوش کنی بود مینا خانوم!

پرده را کنار زد و تراس را نگاه کرد.آنجاهم نبود.

ـ مینـــــا.

دکمـه هـای پیـرهنش را بـاز کـرد و اخـم هـایش از نشـنیدن جـواب درهـم شـد.بـه سـمت اتـاق رفت.با دیدنش در چـادر سـفیدِ نمـاز خشـک شـد.چقـدر سـوپرایز انتظـارش را کشـیده بـود!دسـت به سینه به چهارچوب در تکیه داد و منتظر ماند تا تمام کند.

ــ اولـین بـاره کسـی تـو ایـن خونـه نمـاز میخونـه.نگـاهش کـرد.چشـمان قهـوه ای رنـگ دختـر مقابلش عجیب بـه دلـش نشسـته بـود.پـر بـود از تنهـایی و معصـومیت دخترانـه.مثـل چشـم هـای خودش غمی عظیم را فریاد میکشید.فقط مینا بلد نبود این غم را پشت نقاب پنهان کند..

مظلوم پاسخ داد: یعنی نباید بخونم؟

شانه بالا انداخت: بخون شاید یه نگاهیم به این خونه بندازه.

درحالی که سجاده اش را جمع می کرد زیرلب گفت: همیشه نگاهش به همه جا هست.

سرتا پایش را با دقت نگاه کرد.همیشه از دختر لاغر بیزار بود و خداروشکر مینا پر بود.قدش نسبت به هر دختری که دیده بود بلندتر بود.به لباس های رنگ پریده اش خیره ماند.بافت سفید و شلوار قرمز. هر دختری که با او به این خانه می آمد حتی وسط برف و بوران بدترین لباس هارا می پوشید.

مینا بیخیال نگاه های خیره مانده رویش جانماز را در آخرین کشو گذاشت.از روی زمین بلند شد.با دیدن هیکل درشت داریوش آن همه نزدیک و آن همه ناگهانی ترسید.دستش را روی قلبش گذاشت و با غیض گفت: اتاق به این بزرگی تو حتما باید اینجا واسی؟

داریوش از این مدل حرف زدنش غرق در تعجب شد.فکر میکرد مینا زبان ندارد.واقعا به وجود زبان در دهانش شک کرده بود:تو چرا اینطوری می کنی؟انگار تا حالا مرد ندیدی.

مینا که هنوز در شوک آن همه نزدیکی بود سرتق و بی توجه به اینکه مرد مقابلش کیست جواب داد:دیدم اما مثل تو نبودن.

داریوش اما حسابی از اینهمه حاضر جوابی یهویی متعجب بود و سعی می کرد خنده ای را که بر لب هایش آمده مهار کند ابرو بالا داد: مگه چطوریم؟مینا هم که تازه متوجه تعجب داریوش شده بود و به هدفش پی برده بود بازیرکی پاسخ داد: اینهمه دراز و هیکلی.

داریوش هم مثل خودش با شیطنت پاسخ داد: بخاطر اینکه هر مردی دیدی معتاد بوده..

فکرش پیش پدرش پرکشید.زمانی بلندترین مردی بود که میشناخت و حالا هر لحظه قامتش بیشتر از قبل خم میشد فقط بخاطر وجود اشخاصی مثل داریوش و بهروز.کسایی که حتی عین خیالشان نبود سر این مردم چه می آید و همچنان با بی رحمی تمام به کار خود ادامه میدادن.برای یک لحظه حس کرد قلبش زیر بار نفرت درحال انفجار است..

بی انکه اختیار زبان را داشته باشد به حرف آمد:آره،اونم بخاطر وجود آدمایی مثل تو بوده.آدمایی مثل تو که بخاطر خودشون دیگرانو به گند میکشن.

هنوز حرفش تمام نشده بود که فهمید چه بر زبان اورده.زبانش را گاز گرفت.به تازگی این همه جسارت را از کجا آورده بود که هر حرفی میخواست میزد؟آن هم به مردی که هنوز دو روز از زندگیش نمیگذشت.سرش را زیر انداخت اما زیر چشمی داریوش را می پایید که بهت زده نگاهش میکند.زیر آن نگاه نافذ تاب نیاورد و به هال رفت.

داریوش حتی بعد رفتنش مات به روبه رویش زل زده بود.تا حالا هیچکس کثافت کاری هایش را این همه واضح و رک به رویش نیاورده بود.یعنی کسی جراتش را نداشت.به در نگاه کرد.این دختر بچه..با این همه بی حواسی در حرف زدن آخر کار دسته خودش می دهد.

میز را چید و منتظرش نشست.نباید می گفت.نباید آن حرف سنگین را میزد.لعنت به تعصبی که روی خانواده اش داشت.هربار کار دستش می داد.با لیوانی آب بغضش را فرو داد.

داریوش روبه رویش نشست.زیر چشمی نگاهش کرد.هیچ اثری از عصبانیت و ناراحتی در صورتش نبود.

با شنیدن صدایش جا خورد:میخوای جای نگاه کردن به من بشقابتو بدی واست غذا بکشم؟

باز هم فهمید.این مرد چرا این همه تیز بود؟او که ضایع نگاهش نمیکرد!

مطیع بشقاب را بالا آورد.دانه های برنج ترکیب شده با عدس در بشقابش فرود آمد.

داریوش با نگاه مداوم حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.معذب بودنش را درک کرد.به سادگی می توانست از حرکات ورفتارش ذهنش را بخواند.می دانست به شدت خودش را بابته حرفی که زده بود سرزنش میکند برای همین سعی کرد فضا را عوض کند:رشته ی درسیت چی بود؟

آب دهانش را قورت داد و آهسته پاسخ داد: انسانی.

ـ جالبه.

سکوتش را که دید گفت: نمی خوای بدونی کجای این مطلب جالبه؟

بی آنکه حرف بزند نگاهش کرد.باز در لاک سکوتش فرو رفته بود.تا این دختر را رام خودش کند قطعا سر به کوه و بیابان میگذارد!

ـ منم انسانی بودم.

بلاخره در بحث شرکت کرد: درس خوندی؟

ـ همه ی مواد فروشا بی سوادن؟

ـ دانشگاهم رفتی؟

ـ حقوق.

چشمان گرد شده و با دهان پف کرده نگاهش کرد.داریوش به قیافه ی مضحکش خندید: انقد عجیبه؟

ـ پس چرا؟

با دستمال دهانش را پاک کرد: مرسی..خوشمزه بود.

از دهانش پرید: چیزی نخوردی که.

عادت کرده بود.همیشه بعد از اینکه خواهر زاده هایش غذا میخوردند این را می گفت ولی داریوش که نمی دانست.

تعجب نگاهش را دید.

ـ میل ندارم دیگه.مرسی.

با بالاو پایین شدن تخت چشم باز کرد.

حتی در آن تاریکی مطلق می توانست مردمک گشاد شده و لب های لرزانش را ببیند و با خود فکر کرد خدا مرا لعنت کند که این دختر را اینگونه ترسانده ام.سرش را در آغوش کشد: آروم باش.کاری ندارم باهات.

و باز به چشمانش خیره ماند و نگاه لـرزانش عجیـب لـرز انـداخت در دلـش.حسـی نـاب کـه تـا بـه حال تجربه نکرده بود و این همه معصومیت در چشمان این دختر برایش زیاد بود.

دسـتی بـه موهـای فـردارش کشـید و آرام کنـار گوشـش زمزمـه کـرد: آروم بـاش.گفـتم کـه مینـــــا.کاری ندارم باهات.

لـرزش تـنش را بـه خـوبی حـس میکـرد.مثـل بچـه گنجشـکی کـه از سـرما میلرزیـد.مینـا هـم در میان بازوهایش میلرزید و این لرز برای رفتار احمقانه ی او بود.

من من کنان گفت: نِ..نِم..

صدای داریوش نگذاشت حرفش را تمام کند: هیـــــش.

لب هایی که بر پیشانی اش نشسـت باعـث شـد سـخت بلـرزد.لـب هـای داریـوش را کنـار گوشـش حـس کـرد: گفـتم کـه از چیـزی نتـرس.کاریـت نـدارم.تـا وقتـی خـودت نخـوای کاریـت ندارم.حالاهم بخواب.

نفـس هـای ترسـیده اش را کـه بـی محابـا بـه سـینه برهنـه اش میخـورد حـس میکـرد و نفهمیـد مینا تمام شب را از ترس به خود لرزیده.

چنـد هفتـه ای از زنـدگی یکنـواختش مـی گذشـت.داریـوش برنامـه ی هـرروزش را داشـت.صـبح هـا مـی رفـت.ظهـر اگـر وقـت داشـت مـی آمـد و اگرنـه غـروب خانـه بـود.درسـت مثـل یـک کارمنـد.دیگـر حتـی یکبـار هـم نـزدیکش نشـده بـود.مینـاهم سـعی داشـت بیشـتر بشناسـدش.ترسـش تـا حـدودی ریختـه بـود امـا شخصـیتش همـانطور مثـل تیکـه هـای شیشـه خرد بود.هرچه می گذشت نقشـه اش بـرای رهـایی از بهـروز پررنـگ تـر مـی شـد و در ایـن نقشـه

داریوش نقش مهمی داشت.درواقع همین کارش را لنگ کرده بود.هیچ چیز از این مرد نمی دانست.همه چیز برایش مرموز بود.حرف زدنش، لباس پوشیدنش، نظم زندگی اش و تک تک حرکاتش برایش تضاد داشت و بنظرش هیچ مواد فروشی این همه خوب نبود.تک تک رفتار هایش برایش گنگ بود.تک تک مهربانی هایش.داریوش بی اندازه مهربان بود.این را فهمیده بود که مهربانی اش برای او حد ندارد و نگاهش.تنش را می لرزاند.حس می کرد مرد مقابلش می تواند به سادگی گلبول های قرمزش راهم ببیند.

صدای در رشته ی افکارش را درهم تنید و باز هم مات شد.مات این همه مرتبی و این همه نظم.هیچوقت حتی به ذهنش نمی رسید که یک مواد فروش این همه مرتب و جذاب باشد.و برای یک لحظه فکر کرد حقوقدان بودن واقعا به او می آید.

زانو هایش را در شکم جمع کرده بود چانه روی آن گذاشته و در حرکات مردانه اش دست و پا میزد.بینی اش کشیده شد: کجایی؟

تازه حواسش جمع شد.هیچ وقت از این مرد متنفر نبود.شاید هم بود.دلش غوغا به پا کرده بود بین این دو حس و خود صبح تا شب دنبال پاسخش می گشت.فقط می دانست نمی تواند برایش بد باشد و این دست خودش نبود.شخصیت داریوش و حرکاتش آنقدر باهم تناقض داشت که افکار مینا را هم دچار تناقض میکرد.نه می توانست مطلق بگوید داریوش خوب است و نه می توانست یک دل شود که مثل بهروز پست است.

خنده ریزی کرد: اصلا نفهمیدم کی اومدی.

ـ واسه همین اینطوری خیره شده بودی؟

رویش را برگرداند: اصلا چرا باید توضیح بدم؟

هرچه که بود این زندگی دو هفته ای یادش داده بود باید دخترانگی به خرج دهد.انگار تازه جایی را پیدا کرده بود تا ناز پنهان شده در وجودش را آشکار کند و چه جایی بهتر از خانه ی داریوش؟!شاید اینطور داریوش هم گول خورد.خدارا چه دیدی؟!

داریوش لبخند پررنگی زد.از همان ها که چال گونه اش را نمایان میکرد واین چال چه دل هارا که نبرده ولی برای مینا....مینا انگار کور بود نسبت به چال گونه اش!

مینا که هنوز نگاهش را روی خود حس میکرد نگاهش کرد و مظلوم پرسید: چیه؟حرف بدی زدم؟منظوری نداشتم..

دست خودش نبود.زندگی با بهروز کاری کرده بود نسبت به تمام حرف هایش محتاط باشد.اگر داریوش هم مثل بهروز باشد؟اگر از حرفی بدش بیاید و به جانش بیوفتد؟اگر قبلا مژگان بود تا جلوی بهروز را بگیرد حالا که دیگر او را نداشت.اینطور زیر ضربه ی کمربند داریوش جان میداد...نگران از فکر های اشفته اش لب به دندان گرفت: ببخشید...

داریوش اما همچنان خندان نگاهش میکرد و دلش رنگ عوض میکرد برای این همه سادگیه مینا.اگر در دنیا تنها یک انسان وجود داشته باشد که تمام وجودش آرامش را چکه کند آن شخص قطعا مینا است و جز او چه کسی می تواند باشد؟!.

لبخندش را جمع کرد و نفس عمیقی کشید: غذات سوخت.

.مینا عمیق بوکشید و با عجله به آشپزخانه دویید

ـ امشب مهمون داریم.

ـ کی؟

ـ چند نفر از همکارا

.جلوی گاز ثابت ماند.همکارا!پوزخند زد

ـ بیا اینجا.

ـ هووم.

به جعبه بزرگ سفید رنگ روی عسلی نگاه کرد.مقابلش زانو زد: چیه؟

داریوش روی مبل لم داد: خودت ببین.

با دیدن کت شلوار درون جعبه دهانش باز ماند: برای منه؟

ـ آره.

دراوردش.کت شلوار سیکلمه رنگ که کوتاهی شلوارش تا روی مچ پا میرسید و آستین های کتش کمی پایین تر از آنجش بود.

از زیباییش به وجد آمد: خیلی قشنگه.

ـ امشب بپوشش.

ـ مهمونات زنن؟

@Caffetakroman

ابروهایش بالا رفت: باید زن باشن؟

ـ پس چطوری بپوشمش؟

باورش نمی شد که این حرف ها جدی باشد: برات مهمه؟

انگار که ناراحت شد: نامحرمن.

اولین دختری بود از اطرافش که نامحرم و محرم سرش میشد.با دقت به چهره ی درهمش نگاه کرد.جنس نگاه هارا خوب میشناخت.نگران بود..

ـ نگرانی؟

از این همه زیرکی جا خورد: نه.

ـ چرا لباسو نمی پوشی؟

ـ گفتم که.نامحرمن.

لباس را در جعبه گذاشت.بلند شد و به آشپزخانه رفت: حالا مهمونا کین؟

در دلش خدا خدا می کرد که بهروز نباشد.

داریوش پر از شک شده بود.تصویر آن روز که بهروز به خانه اش آمده بود و نگاه هراسان مینا از مقابل چشمانش کنار نمی رفت.

به اپن تکیه داد.تیرخلاص را زد: شوهر خواهرت و چند نفره دیگه.

@Caffetakroman

پرش رنگش را حس کرد.تک تک حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.دقیق شدن به حرکات دیگران را خوب بلد بود.با یک حرکت دست کافی بود بفهمد طرف مقابل چه حالی دارد.صدای آهسته اش بلند شد: برای شام؟

جلو رفت و پشتش ایستاد: آره برای شام.

حضور داریوش را پشت سرش حس کرد.همانطور ایستاد و برنگشت.از این همه نزدیکی احساس خطر می کرد.حس خوبی نداشت.به یکباره بزاق دهانش ناپدید شد و باز همان حس تلخی چندش آور و چسبیدن زبانش به سقف دهان.سعی کرد از لرزش تنش جلوگیری کند: نمیخوای بری کنار؟

نفس های داغ داریوش به گوشش میخورد و صدای زمزمه وارش این نزدیکی را برایش ترسناک تر کرده بود: بین تو و بهروز چی هست؟و چی بوده؟

به یکباره تمام تنش از انرژی خالی شد.حس کرد تمام انرژی اش از نوک پاهایش خالی شد و تهی شد از هرگونه توانی.لبه ی کابینت را محکم گرفت تا نیوفتد.پاهایش توان تحمل وزنش را نداشتند.این مرد، خیلی تیز تر از چیزی بود که فکر می کرد.

ـ منظورتو نمی فهمم.

ـ می فهمی.می خوام بدونم چی بینتون بوده که حالا این همه ازش ترس داری.

لرزش صدایش را نمی توانست کنترل کند:ازش نمی ترسم..فقط..خوشم ازش نمیاد.هر کلمه برایش حکم مرگ داشت.داریوش بازویش را گرفت و سمت خود چرخاند.به چشم های گشاد شده اش نگاه کرد و باز هم همان حس...

بازهم همان دل لرزه و لعنت به دلی که انقدر وقت نشناس است.دلش با تمام قدرت به نبرد عقلش رفت و کنترل کردن سخت است چنین وقت هایی که دوست داری کوتاه بیایی و بگویی: تمام شد دیگر نترس.

تمام حس هایش را کنترل کرد و همانطور که در چشم هایش خیره بود فقط گفت: دروغ میگی..

نفس های داغ داریوش پوستش را می سوزاند.فاصله بینشان خیلی کم شده بود.معده اش بهم می پیچید.نگاهشان در هم گره خورده بود و چقد تحمل این نگاه سخت است خدا.توان ایستادن در آن موقعیت را نداشت.نفس های عمیق وکش دار میکشید و داریوش خوب می دانست هرلحظه ممکن است همانجا از حال برود و بازهم کوتاه نمی آمد.نگاهش را دزدید و با صدای مرتعش گفت: باشه می پوشم.اصا هرچی که تو بگی...فقط این بحث احمقانه رو تموم کن.

و با فشاری که به سینه ی ستبرش اورد ازحصار دستانش خارج شد.

خود را در آیینه قدی نگاه کرد.لباس به خوبی به تنش نشسته بود و داریوش کار خودش را کرد.شال حریر مشکی رنگی روی موهایش انداخت.

کلافه چشم هایش را بر هم فشرد.کاش هرگز مهمانانش نیایند.بهروز پیام داده بود و او نخوانده پاک کرده بود.به اندازه کافی استرس داشت و تحمل اراجیف های اورا نداشت.صدای آب حمام قطع شد و لحظه ای بعد داریوش با حوله لیمویی تنش بیرون

آمد.بهت زده به انعکاس صورت مینا در آیینه نگاه کرد.چقدر عوض شده بود.بدون آرایش واین همه تغییر...برایش عجیب بود.

سمتش برگشت و با حرص فت: راضی شدی؟

ـ خیلی خوشگل شدی.

لب هایش را برهم فشرد تا حرصش را مهار کند: لباس بپوش الانه برسن مهمونای محترمت.

داریوش حوله را از دوره خود باز کرد و مینا همزمان چشم هایش را بست: میرم چای رو آماده کنم.

خنده اش را شلیک کرد..همین بهانه ی بچگانه خیلی برایش شیرین بود

کنار داریوش ایستاد.قلبش مثل گنجشک بی پناهی میزد.بغض گلویش را گرفته بود.اولین بار بود می خواست با این وضع جلوی بهروز حاضر شود و آرزوی مرگ می کرد.با گره شدن دستش در دست داریوش نگاهش کرد.به لبخند مهربانش چشم دوخت.سعی کرد پرده ی اشک در چشمانش را پنهان کند.سرش را زیر انداخت.دست داریوش دور کمرش حلقه شد و شاید همین کار، همین اتفاق، همین آغوش آن لحظه..فقط همان لحظه براش شیرین بود.حس بودن داریوش در آن وضع شاید برای لحظه ای آرامش کرد.کسی که تا حالا حضور هیچکس را پشتش حس نکرده بود حالا کوهی مثل داریوش را کنارش می دید که به آن تکیه داده بود.چه حسی برای یک دختر شیرین تر از داشتن تکیه گاه.

با ورود بهروز خود را تا جایی که ممکن بود به داریوش چسباند و دستان داریوش حامی اش شد.شاید برای اولین بار بود از این نزدیکی و این آغوش نمی ترسید و شاید اولین بار بود حس می کرد همین آغوش برایش حکم زندگی را دارد.بهروز به دستان داریوش که حصار مینا شده بود نگاه کرد و نیشش باز شد: سلام آقای رییس.

و به مینا چشمک زد.صدای پر تحکم داریوش جوابش را داد: بفرما داخل.

یعنی جلوی مینا نباش.یعنی زودتر از جلوی چشمانم دور شو.یعنی انقدر زجرش نده.

بهروز سرکش و با خنده وارد شد و بعد از آن باقی مهمان ها.داریوش با همه دست داد و بعداز استقبالی گرم همه روی مبل ها ساکن شدند.

مینا در آشپزخانه ایستاده بود وبا انزجار به لباس های باز و زننده دو زن همراهشان نگاه می کرد.انگار در دنیای به این بزرگی کمبود پارچه بود که با این وضع آمده بودند.یکی تاپ نیم تنه ی قرمز نسبتا گشاد همراهه شلوار چرم مشکی و دیگری پیرهن دکلته ی کوتاه تا روی زانو و چسبان که برآمدگی های بدنش را به خوبی نشان می داد.با ورود داریوش به آشپزخانه سمتش رفت و با هم مشغول ریختن تکه های یخ در کاسه ی شیک طلایی رنگ شدند: این دوتا زن کین؟

ـ تو فرهنگ اینا،بهش میگن معشوقه.

ـ خارجین؟

نتوانست خنده اش را کنترل کند: نه دیوونه..دوست دخترشونن.

سرش تکان داد و کمی جسارت جمع کرد برای پرسیدن سوال بعدی اش.زیرچشمی نگاهی به داریوش انداخت و آهسته پرسید: توام داشتی؟

داریوش بی آنکه نگاهش کند جواب داد: تا دلت بخواد..

سپس به بوفه اشاره کرد:اون بطری 47 درصدو بذار داخل این ظرف و با چندتا لیوان بیار.

و رفت.به مسیر رفتنش نگاه کرد.از آن قسمت آشپزخانه مهمان ها معلوم نبودند اما صدای خنده اشان تمام خانه را برداشته بود.نفسش را بیرون داد.چه شب سختی بود.

ظرف نوشیدنی را به همراه لیوان های پایه دار روی عسلی گذاشت.نگاه بهروز حتی یک لحظه هم راحتش نمیگذاشت.کنار داریوش نشست.

یکی از زن ها با عشوه گفت: معرفی نمیکنی داریوش جون؟

دست مینارا گرفت.یخ زده بود.فشردش: مینا جان ایشون آناهید هستن..دوست ماهان

و ماهان را نشانش داد.

ـ این آقاهم اشکان و طرلان دوست دخترشون.

به بهروز رسید.نگاه میخش روی مینا از سر شب اذیتش می کرد.سرد و بی هیچ حسی اشاره کرد: بهروز رو هم که میشناسی.

کثیف خندید: خیلی عوض شدی عزیزم..شوهر بهت ساخته حسابی.

بی آنکه بخواهد دستانش را مشت کرد و اصلا حواسش به دست کوچک مینا نبود..

از درد دستش اخم کرد و به صورتش نگاه کرد.خونسرد.پس این همه فشار برای چی بود.

داریوش پاسخ داد: توام خیلی تغییر کردی..لباسای تمیز..مثل اینکه حمومم رفتی اره؟

ماهان لیوان نوشیدنی اش را نصفه از مایع البالویی رنگ پر کرد: چند سالته مینا خانوم؟

ـ 18..

نگاه همه رویش قفل شد.طرلان روبه داریوش گفت: ثابت کردی رده سنی واقعا برات اهمیت نداره..فقط 18 ساله تو کلکسیونت نبود که اضافه شد..

میدانست نهایت این بحث به کجا کشیده می شود.به روابط رنگارنگ که تا امروز داشته و مطلقا نمیخواست مینا الان و در این شرایط این حرف هارا بشنود..سرش را نزدیک گوش مینا برد: شامو آماده کن.

از خدا خواسته فوری ازجا بلند شد و به آشپزخانه رفت.نگاه خیره ی بهروز همچنان دنبالش بود..کاش زودتر این شب احمقانه تمام شود.

دلش تنهایی و اتاق را می خواست حتی با وجود داریوش.داریوش با آن همه مهربانی که نمیفهمید از کجا اورده..شاید می توانست امشب با خود صادق باشد.داریوش بهترین مردی بود که در این چهار سال دیده بود.مهربان ترین مرد.حتی از پدرش.پدرش هم گاهی زمانی که همه چیز خوب بود صبرش لبریز می شد.اما داریوش، با تمام قدرت سعی کرد زمان هایی که داریوش برایش خوب نبوده به یاد آورد و باز هم مثل همیشه رسید به مهربانی هایش..مگر میشود خدا کسی را این همه مهربان خلق کند.

میز شام را با نهایت سلیقه چید.صدایشان زد: بفرمایید شام.

همه به آشپزخانه رفتند.طرلان نگاه پراز تحسینی به میز انداخت: چه سلیقه ای.

بهروز اما با تمسخر تیکه پراند: واسه ما از این چیزا بلد نبودی.

اشکان صندلی را برای آناهید عقب کشید و خود کنارش نشست.داریوش در حالی که لیوان هارا از نوشیدنی پر می کرد غرید: چرا باید واسه شما بلد باشه؟

و خصمانه نگاهش کرد.بهروز حرفی را نشنیده گرفت: داداش واسه من نریختی.

داریوش بی تفاوت بدون اینکه پاسخی دهد کنار مینا نشست.آناهید با لبخند نگاهشان کرد: برخلاف اختلاف سنی زیادتون به هم میاید.انتخابت مثل همیشه بی نظیره داریوش.

مینا به عنوان تشکر ظرف مرغ سوخاری را سمتش گرفت:تعارف نکنید.بفرمایید.

ماهان روبه داریوش گفت: از ناصر چه خبر؟

داریوش حتی نگاهش نکرد: میدونه انقد باهاش صمیمی شدی؟

ـ میذاره کسی باش صمیمی شه؟تنها کسی هم که بعده این همه سال بین ما نور چشمی اش شده تویی..

طرلان وسط حرفشان پرید:شنیدم با یه گروهه جدید همکاری میکنه...

بهروز کنجکاو پرسید: کی؟قاچاق مواد؟

اشکان به طرلان توپید: دلیلی نداره این حرفارو الان بزنی عزیزم.

و نامحسوس به بهروز اشاره کرد.طرلان هم که فهمیده بود خراب کرده لب گزید و مشغول بازی با غذا شد.این وسط همه چیز برای مینا گنگ بود.دوست داشت بحثشان ادامه پیدا کند اما متاسفانه تنها چیزی که کوچکترین اهمیتی نداشت علایق او بود.داریوش تا همان لحظه هیچ حرفی درباره ی کارهایش نزده بود.درمورد زندگی اش.گذشته اش.و شاید تنها امیدی برای فهمیدن گذشته ی این مرد مرموز داشت همین امشب و حرف های بقیه بود..

شام صرف شد.کنار داریوش نشسته بود.صدای اهنگ اوج گرفته بود و طرلان سرجا بند نبود اما کسی همراهی اش نمی کردماهان و آناهید غرق حرف بودند و اشکان زیر گوش داریوش حرف میزد.کاش می توانست حرف هایشان را بشنود.عصبی شده بود.از یک طرف این همه رازی که بی خبر بود از آنها و از طرفی اشاره های احمقانه ی بهروز که تمامی نداشت.بلاخره داریوش دست از بحث با اشکان کشید: بهت که گفتم اشکان.این حرفایی که تو میزنی عملی نمیشه.حالا هی دنبالشو بگیر.سره خودتو گروهو به باد می دی.

ـ مطمئنم ناصر خوشش میاد.

ــ کاری که تو میگی خیلی سنگینه و تنها کسایی که مورد اعتماد ناصر هستن ما سه نفریم.بقیه رو آدم حساب نمیکنه که بخواد این مسولیت و بهشون بده و این کار برای ما سه تا تنها خیلی سنگینه.

طرلان همانطور که لیوان شربت را به لب های جگری رنگش نزدیک می کرد گفت: می تونیم کمک بگیریم.

بهروز معترض شد: میشه به مام بگید چه خبره اینجا؟

طاقتـه داریـوش تمـام شـد.از جـا بلنـد شـد و بـا خشـونت سـمت بهـروز رفـت.مینـا بـا بهـت بـه حرکاتش نگاه می کرد.

بهروز که هنـوز نفهمیـده بـود قصـد داریـوش چیسـت طلبکارانـه نگـاهش مـی کـرد.داریـوش یقـه ی پیرهنش را گرفت و با خشونت بلندش کـرد: غلـط اضـافی نکـن اینـو هـزار بـار بهـت گفـتم.اگـه الان اینجایی واسه اینه فکـر کـردم مـی تـونم مینـارو خوشـحال کـنم.حـالا کـه هـم واسـه مـا هـم واسه اون شدی مثل اجل گم شو از خونم بیرون آشغال..

و بـه سـمت در هـولش داد.ماهـان و آناهیـد تـازه حواسشـان بـه اطـراف جمـع شـده بـود.اشـکان نفسش را با شدت پف کرد: زودتر داداش..

بهـروز روی زمـین افتـاده و انـدک مسـتی در سـرش پریـده بـود.خـود را جمـع و جـور کـرد و همانطور که بازوی دردناکش را میمالید گفت: تقاصه کاراتو پس میدی داریوش...

برای یک لحظه همه با تـرس بـه داریـوش و بهـروز نگـاه کردنـد.تهدیـد داریـوش؟آن هـم از طـرف بهروز؟مضـحک تـرین چیـزی بـود کـه مـی توانسـت وجـود داشـته باشـد.مینـا تمـام حواسـش بـه نفـس هـای عصـبی و کـش دار داریـوش بـود.ماهـان دخالـت کـرد و بـه سـمته بهـروز رفـت.مـچ دستش را گرفت و به سمت در کشاند: گم شو بیرون تا همینجا سرتو نبریدم.

و بـدون درنـگ از خانـه بیـرونش کـرد.داریـوش از بـین دنـدان هـای فشـرده غریـد: نمـی دونـم کدوم یابویی این نظرو داد بهروز میتونه مفید باشه واسه گروه...

مینـا لیـوانی آب ریخـت و سـمت داریـوش رفـت.بـا خشـونت لیـوان را پـس زد.مقـداری از آبـش روی لباس مینـا ریخـت.آناهیـد دسـتمالی برداشـت: آروم بـاش داریـوش.ایـن همـه حـرص چیـزی

رو درست نمی کنه.ما 5 نفر نتونستیم حریف تصمیم ناصر واسه انتخاب بهروز شیم.الان دیگه کاری از دستمون بر نمیاد.

و کمک مینا کرد تا خیسی لباسش را کم کند.اشکان صدای ضبط را کم کرد: مشکل اینجاست سعی میکنه از همه چیز سر در بیاره.فکر نمیکنه که چی رو باید بدونه و چی رو نباید بدونه..

مینا دلگیر از حرکت تند داریوش روی مبل نشست و به حرکات عصبی اش زل زد.برای یک لحظه نگاه داریوش رویش ثابت ماند.از چشمانش به لکه ی بزرگ خیسی روی لباسش رسید.کلافه صورتش را بین دو دستش گرفت و پنجه در موهایش کشید: نمی خواستم اینطوری بشه.

و کنار مینا نشست و چند دستمال روی رد آب گذاشت.

اشکان بحث را از سر گرفت: حالا اصله نظرت چیه داریوش؟

صدای فریادش بلند شد: بهت گفتم نه یعنی نه.تا حالا شده از حرفم برگردم؟واسه این کار باید ریسک بزرگی رو انجام بدیم و شاید تمام شماها اهل این حماقت باشید اما من نیستم.فکر نکنید پلیس انقد احمقه که نتونه ردمونو بزنه..

ـ واسه ی همینه که میخوایم در غالب یه سری جنس و کالا واردش کنیم داریوش.میدونی اگه بشه و بتونیم سالم از مرز ردش کنیم چه سوده بزرگی میکنیم؟سودی که میده حدوده سوده 3 سال کاریه الانمونه.

@Caffetakroman

ماهان در دفاع از داریوش گفت: اما اگرم همه چی لو بره هم من هم تو هم ناصر و هم کل گروه بر باد میریم.کاره ما همین الانشم دقت زیادی میخواد.باید بیشتر از 3 نفر باشیم تا بتونیم اینکارو انجام بدیم.

اشکان پافشاری کرد: پس آناهید و طرلان چی؟

داریوش محکم روی دسته ی چرم مبل کوبید: ناصر به زن جماعت اعتماد نداره.ما سه نفر میدونیم طرلان و آناهید بهتر از هزارتا مرد واسه ی گروه کار کردن اما ناصر اینو قبول نداره و اجازه ی دخالت نمیده.

آناهید معترض گفت: خیلی جالبه که سودی که من تنها بهش میدم اندازه ی سوده ده تا مثل بهروزه.

ـ واسه همینم هست که تا همینجا بالا اومدی اما دیگه از این بیشتر نه..

و تهدید وار روبه هر چهار نفرشان گفت: دارم بهتون اخطار میدم.سمته این کار نمیرید.تا اینجا با مهارت خودمونو خلاص کردیم از پلیس و جاسوس و هزار کوفت و زهرمار دیگه که خودتون می دونید.اما این کار، این محموله دیوونگیه محضه...تموم شد.

با این حرفِ داریوش دیگر کسی حرف نزد.مینا حریصانه تمام اطلاعات را در ذهنش بررسی می کرد.مشخص شده بود که داریوش و این 4 نفر جای ویژه ای در گروه داشتند.اسم رییس را فهمیده بود.ناصر.سعی کرد تجسمش کند.مردی حدود 63 سال با موهایی کم پشت و چشمانی نافذ طوسی.شکمی برآمده و بزرگ و قده کوتاه که همه چیز را به بهترین نحو زیر نظر داشت.کاش باز هم حرف میزدند تا بیشتر میفهمید.نفهمیده بود دقیقا چه

کاری انجام مـی دهنـد.حـدس میزنـد ایـن محمولـه ی گـران بهـا بایـد مـواد مخـدر باشـد.صـدای اشکان کلافِ فکر و خیال ذهنش را درهم تنید: هنوز سالن بیلیاردتو داری؟

داریوش که متفکر به نقطه ای از زمین خیره شده بود فقط سر تکان داد.

ـ آخره همین کوچه؟یا جابه جاش کردی؟

ـ همونجای قبل.

بلنـد شـد و بـه آشـپزخانه رفـت و از بطـری گرانبهـای 67 درصـدش ریخـت.آناهیـد بـا حسـرت نگاهش کرد: نذاشتی ما از این بخوریم.

ـ ظرفیت می خواد که بعید می دونم شما داشته باشید.

و یـک نفـس لیـوان را سـر کشـید.بـه محـض آنکـه از گلـویش پـایین رفـت سـرش داغ شـد.طعـم گس اش باعث شد چشم ببند و اخم کند.

اشکان بلند شد و کتش را برداشت: پایه اید بریم؟

ـ کلیدش رو جا کلیدیه.با خودت ببر فردا ازت میگیرم..

ماهان هم بلند شد : نمیای خودت؟

دوبـاره لیـوان را پـر کـرد و درحـالی کـه بـه محتویـاتش خیـره شـده بـود و آرام تکـانش میـداد گفت: حوصله نـدارم.یـه نگـاه بنـداز پـایین.ببـین اگـه بهـروز نرفتـه بگـم جمعـش کـنن.و لیـوان را یک نفس سر کشـید.مینـا بـا بهـت بـه لیـوان سـومی کـه پـر میشـد نگـاه کـرد.بـا صـدای طـرلان چشم از داریوش گرفت: امشب همه چیز عالی بود.مرسی..

حواسش کاملا پرت داریوش و لیوان سومی بود که سر می کشید.به زدن لبخند اکتفا کرد.بلاخره رفتند.جلو رفت و بطری را از دستش کشید: بسه.میخوای خودتو بکشی؟

داریوش نگاهش کرد.چشم هایش رنگ طبیعی اش را از دست داده بود.به سرخی میزد: برات مهمه؟

بی آنکه جواب دهد بطری را در بوفه گذاشت.

صدای پر تحکمش را شنید: برش گردون.

جواب نداد.باز صدایش زد: میـــنا.

اینبار نگاهش کرد.

سعی کرد صدایش بالا نرود: این چیزا روی من بی اثره.بدش به من.

ـ اگه بی اثره دلیلی نداره این همه اصرار کنی واسه خوردن.

و به هال رفت.داریوش نفس عمیقی کشید و پیشانی اش را فشرد.انگار این دختربچه هم بازیش گرفته بود.نگاهش کرد.روی مبل نشسته بود و پاهای ورم کرده اش را از کفش دراورده بود و ماساژ میداد.امشب خانومِ خانه اش بی نظیر بود.سنگ تمام گذاشته بود و این ها حس خوبی به قلبش سرازیر می کرد.

با احتیاط جلو رفت.زیر پایش در نوسان بود.سرش را به شدت تکان داد تا کمی از منگی اش کم شود.

ساق پایش را گرفت: بذار من ماساژ میدم..

مینا که از این حرکت شوکه شده بود لحظه ای نگاهش کرد و پایش را کشید: نه مشکلی..

حرفش را قطع کرد: نمیخورمت.یه ماساژِ سادست...

لحظه ای در چشمان نافذ مرده مقابلش خیره شد و زیر لب جواب داد: باشه...

انگشت شصتش را کمی روی کف پایش فشرد وآرام حرکت داد: اذیت شدی..

سرش را به پشتی مبل تکیه داد.سعی کرد ذهنش را رها کند.بوی الکل را می شنید: توام خیلی خوردی..

ـ عادت کردم.چیزی نمیشه..

صدای ملایم آهنگ فضارا پر کرده بود.

کودکانه پرسید: اینا چرا این شکلین؟

خنده اش گرفت: به اینام عادت کردم..

ـ خیلی وقته تو گروهی؟

ـ از وقتی یادم میاد..

سوالی که این همه وقت ذهنش را درگیر کرده بود پرسید: چرا؟تو که وکالت خوندی.

داریوش نگاه از پاهایش برداشت وچشمانش را زیرنظر گرفت: هرکی وکالت بخونه آدم حسابی میشه؟

@Caffetakroman

ـــ منظـورم اینـه چیـزی کـم نداشـتی.فکـر نمـی کـنم کسـایی کـه باهاشـون کـار مـی کنـی تحصیلات تورو داشته باشن.

تـرجیح داد بـه ایـن بحـث ادامـه ندهـد.دسـتش را گرفـت و بلنـدش کـرد.وسـط سـالن ایسـتادند : چیکار می کنی؟

ـ می خوام ببینم زنم چطوری میرقصه..

پوزخند زد: بلدم؟

دستانشان در هم گره خورد: حرکات منو تکرار کن.

محو چشمان خسته اش شد.مشـکیِ مشـکی بـا مـژه هـای بلنـد.مـژه هـایش حتـی از مـژه هـای او بلنـدتر و زیـادتر بـود.رگ هـای سـرخ چشـانش در دل سـفره ی سـفید رنگـش خودنمـایی مـی کردنـد.کمـی خمـارتر از همیشـه شـده بودنـد.حتمـا بخـاطره مشـروب بـود.حـس نفـرت قبـل را نداشـت..شـاید هـم اصـلا از قبـل متنفـر نبـود..شـاید هـم بـود..خـودش هـم نمـی دانسـت .حـس هـایش بـا هـم در تضـاد و جنـگ بودنـد و خـودش هـم دسـتگیرش نشـده بـود کـه بلاخـره چـه حسی دارد.فقط این را می دانسـت کـه داریـوش شـاید کـم ، امـا بـاز هـم از دیگـران بهتـر اسـت و قلبش این خوب بودن را باور کرده بود..

ـ گفتم حرکاتمو نگاه کن نه چشمامو.

گـر گرفـت.همیشـه مچـش را مـی گرفـت.سـعی کـرد نگـاهش را از دو چشـم نافـذش بگیـرد و حواسـش را بـه حرکـات نـه چنـدان مـنظم داریـوش بدهـد.بهـت زده نگـاهش مـی کـرد و بـا ریتمش همراهی.

خنده اش گرفت: فکر می کنم اولین دختری باشم که از شوهرش رقص یاد میگیره.

سرش را بالا اورد.داغی لب های داریوش را روی لب هایش حس کرد.شوکه شده بود.به چشم های بسته داریوش نگاه کرد.جان از انگشتانش خارج شد و دست هایش از بین دست های داریوش سر خورد.تمام تنش لرزید و پس زدنش را خواست.دست هایش را روی سینه اش گذاشت و با تمام قدرتی که داشت پسش زد.داریوش چند قدم عقب رفت و گنگ نگاهش کرد.

سعی کرد لرزش تنش را مخفی کند.نفس هایش به شماره افتاده بود.

ـ فقط میخواستی رقصیدنمو ببینی آره؟

ـ تاکی میخوای فرار کنی؟

عصبی شده بود.بازهم اجازه داد از سادگیش سواستفاده کنند.به خود لعنت فرستاد که فکر می کرد مرد خوب هم در دنیا وجود دارد..بغض لعنتی سراغش آمد.برای فرار از آن موقعیت به داریوش پشت کرد و گیر زیر موهایش را کشید.خرمن موهای قهوه ای رنگ روی شانه اش افتاد: بس کن.میرم بخوابم.

داریوش با خشونت بازویش را کشید: کجا میری؟من بس کنم؟یاتو که هنوز ازم می ترسی؟

سرش را عصبی تکان داد و تند تند پلک زد تا اشک هایش نریزند: نمی ترسم.

زیر دستان قوی داریوش هیچ توانی نداشت.حتی نمی توانست تکان بخورد: ولم کن.

داریوش محکمتر بازوهایش را فشار داد:تاکی ولت کنم؟با این وضع انتظار داشتی اون شب، حالابه قول خودت بهت تجاوز نکنم؟تجاوز ندیدی تا حالا وگرنه میفهمیدی اون شب...

بی اراده جیغ زد: بس کن.

اشک هایش جاری شد.نمیخواست بشنود.نمیخواست یاداوری شود.نمیخواست زجر بکشد.

داریوش بی توجه به اشک هایش محکم تکانش داد و فریاد زد: تاکی باید ولت کنم؟ جوابم و بده...حالیته زنمی؟

به هق هق افتاد: نمی خواستم بشم.

ـ یه ماه گذشته میـــــنا..یعنی حتی بهم عادت نکردی؟

با چشم های خیس نگاهش کرد: درکت از رابطه عادته؟

صورتش در دستانش قاب شد.حس کرد هرلحظه استخوان های صورتش در هم فرو می رود اما درد قلبش بیشتر بود.

ـ میگی چکار کنم؟وقتی نمیتونم کاری کنم دوسم داشته باشی فقط باید بخوام بهم عادت کنی...

نفس های سوزان داریوش که به صورتش می خورد و بوی الکل حالش را بهم میزد.طاقتش طاق شد.چشمانش را بست ودهانش را باز کرد.عقلش از کار افتاده بود و تنها زبانش بود که می چرخید: چطور میتونم عادت کنم؟چطور به حیوونی مثل تو که تنها کارش بدبخت کردن این و اونه عادت کنم؟

@Caffetakroman

صدای سیلی که در گوشش خوابید کل 6 طبقه را پر کرد.سرش سنگین شد.جای دستان داریوش بر صورتش مور مور میشد.گوشه ی لبش داغ شده بود و میسوخت.دستش را به لبش کشیدبا دیدن خون وا رفت. حس کرد قلبش هر لحظه از نفرت می ترکد.تمام نفرت قلبش را در چشم هایش ریخت و نگاهش کرد.کاسه صبرش لبریز شد.نمی توانست خار شدنش را بیش از این تحمل کند.نفس هایش را که به شماره افتاده بود در سینه حبس کرد و دندان روی هم سابید: چته؟شنیدش انقد سخته؟تا حالا کسی بهت نگفته چه حیوونی هستی؟حالا چی میخوای؟جسممو؟واست بسه؟باشه..بیا.اگه راضیت میکنه بیا..

یقه ی لباسش را گرفت و با قدرت کشید.صدای پاره شدنش گوشش را کر کرد: بیا..مگه نمیخوای؟مگه همینو نمیخوای؟

جیغ زد: بیـــــــا لعنتی.

چیزی در دل داریوش تکان خورد.با هر قطره درشت اشکش قلبش را آتش میزدند.انگار اشک های مینا نفت شده بود و وجود گر گرفته اش را بدتر می سوزاند.

نتوانست تحمل کند.اگر میماند حتما کار دست مینا میداد.این همه معصومیت این دختر برایش زیاد بود.عصبی چندبار محکم بر پیشانی عرق کرده اش زد و در عرض چند ثانیه از خانه خارج شد.

با رفتنش شکست.روی زمین نشست و زار زد..

زمان از دستش خارج شده بود.نمی دانست چقدر گریه کرد و چه مدت از رفتنش میگذرد اما تمام این مدت هیستریک میخندید بر دلش و اشک هایی که می ریخت چون مطمین

نبود بخاطر رفتن داریوش نباشد.انگار جایی گیر کرده بود.نه حضورش را می خواست نه رفتنش را.نمی خواست حتی یک ثانیه را کنارش بگذراند از طرفی هم نمی توانست ببیند او را با این حال رها کرده.در تاریکی مطلق قدم برمی داشت.سرش گیج می رفت.

به آشپزخانه رفت.کلید برق را زد.چشم هایش را بست و با احتیاط باز کرد.دیدش هنوز تار بود.با دیدنش جیغ زد.چشم هایش داشت از جا در می آمد.تپش قلبش به طرز عجیبی متوقف شده بود.انگار که از اول قلبی در سینه نداشت.

ـ اینجا چیکار میکنی؟

ـ خونه رفیقمه.

همین یکی را کم داشت.این وقت شب حضور بهروز در خانه اش، آن هم در غیاب داریوش تمام زنگ خطر های عالم را برایش روشن کرده بود.

ـ چطور اومدی داخل؟

ـ دعواتون شده بود.شازده درو نبسته بود.منم اومدم داخل.

نگاهش را روی کت چاک خورده اش دید، تازه یادش افتاد سر و وضع مناسبی ندارد.با عجله دست هایش را سپر سینه اش کرد..

خشمش را در چشم هایش ریخت: برو بیرون.چند قدم نزدیکش رفت.راهی برای فرار نداشت.پشت سرش اپن بود و حتی نمی توانست در برابر جلو رفتن بهروز عقب نشینی

کند.دستش که روی زخم لبش نشست تنش لرزید.لبخند شیطانی بر لبش نقش بست: چه کرده داریوش خان.

سرش را عقب کشیدو با صدای تحلیل رفته گفت: بهم دست نزن.

نگاه بی شرم بهروز از گردنش پایین کشید و بر دست هایش ثابت ماند.با خشونت دست هایش را گرفت و کشید.مینا از درد جیغ زد: ولم کن اشغال.

سعی کرد دست هایش را آزاد کند.بهروز خنده ی شیطانی کرد و برای لحظه ای کوتاه دست هایش را رها کرد و قبل از هر حرکت مینا ادامه ی لباسش را پاره کرد..

صدایش در نمی آمد.آنقدر ترسیده بود که حتی جیغ زدن هم یادش رفته بود.دستش را عقب برد و روی اپن دنبال چیزی گشت.نگاه بهروز حریصانه تنش را می کاوید و حالش را بهم میزد.ظرف های میوه هنوز همانجا بود.بشقابی برداشت و با تمام قدرت سمتش فرود اورد.

داد بهروز خانه را لرزاند.روی زمین خم شد..

از فرصت استفاده کرد و به هال دویید.هق هق گریه اش بند نمی آمد.صدای فریاد بهروز را می شنید: منو میزنی ت*وله سگ؟

به سمتِ اتاق دویید.دلش داریوش را می خواست.نمی دانست چکار کند.نمی دانست کاری از دستش بر می آمد یا نه.صدای بهروز در گوشش وز وز می کرد و تمرکزش را بهم می زد.با ناامیدی در را بهم کوبید و بر در لعنتی لعنت فرستاد که بک قفل نا قابل هم ندارد.صدای قدم هایش را میشنید.اشک هایش روان شد.دوست داشت همانجا بشیند و زار

بزنـد.اشـک دیـدش را تـار کـرده بـود.بـه دیـوار تکیـه داد و نگـاهش را در سـرتار اتـاق چرخانـد.بـا دیدن حمام انگار نوری بر دلش تابید.به سمتش دویید.موهایش کشیده شد.جیغ زد..

ـ یه کاری میکنم تا عمر داری یادت نره بی ش*رف.

لباسش را از پشت جـر داد.همـان تکـه پارچـه هـم بـر زمـین افتـاد.در موهـایش باعـث شـد بـدن برهنه اش را فراموش کند.

دسـتش را روی موهـایش گذاشـت.هـق میـزد.حـرف زدن بـرایش سـخت شـده بـود.بـه سکسـکه افتاده بود.تمام تنش میلرزید: توروخدا...ولم کن.چی از جونم میخوای؟ولم کن

ـ نشونت میدم چی ازت میخوام.صبر داشته باشد..

درد مو امانش را بریده بود.منتظر بود هر لحظه با پوست سرش جدا شوند..

بهروز با خشونت بـه سـمت پنجـره قـدی هـولش داد.درد بـدی در سـرش پیچیـد.بـه پـرده چنـگ زد تا نیوفتند.همه جـا سـیاه شـده بـود.تـا جـایی کـه امکـان داشـت چشـم هـایش را بـاز کـرد تـا اطـراف را ببینـد.انگـار در فضـایی تاریـک قـدم گذاشـته بـود.همـه چیـز تـار شـده بـود.وزن بهـروز باعث شد به پنجره بچسبد.نفسش حـبس شـد.انگـار همـه چیـز متوقـف شـده بـود.ایسـتادن زمـان را حس کرد.لب های داغش را روی گـردنش نشسـت.دلـش بـه هـم پیچیـد.دیگـر حتـی گریـه هـم نمی کـرد.صـدای خنـده ی دیوانـه وار بهـروز در گوشـش پیچیـد: یـه کـاری مـی کـنم بـدت نیـاد خوشگله.

به سمت تخـت کشـیده شـد.پـرده را کشـید.فشـار زیـادی روی موهـایش بـود.بـه رد پـارگی پـرده نگـاه کـرد.تنهـا امیـدش همـین پـرده ی بخـت برگشـته بـود کـه او هـم رویـش را زمـین مـی

انداخت.لب باز کـرد.نفـس گـره شـده در سـینه اش را یکبـاره آزاد کـرد و بـا آخـرین جـانی کـه در تن داشت جیغ کشید.قلبش داریـــوش را می خواست.

مات از پایین به پنجره اتاق نگـاه مـی کـرد.پـرده را دیـد کـه پـاره شـد و صـدای جیـغ خفـه شـده ی مینا.تمام خون بدنش به چشم هایش هجوم اورد:می کشمت بهروز.

هــر پــنج طبقــه را دویــد.لحظــه ای درنــگ نکــرد در را شکســت.در چهــارچوب اتــاق خــواب ایستاد.جسـم بـی جـان و رنـگ پریـده ی زنـش روی تخـت، دلـش را آتـش کشـید.بهـروز خـود را کنار مینا انداخت و شوکه نگاهش می کرد.انتظار آمدنش را نداشت.

نفسش قطع شده بود.انگار تمـام هـوای جهـان را یـک دفعـه از اطـرافش بـرده بودنـد.تمـام حـواس و نگـاهش بـه جسـم برهنـه و بـی جـان مینـا بـود.صـورت بـی روحـش بـین موهـای قهـوه ای فـر درشتش گم شده بود.مگر او مـرده بـود کـه مینـا حـالا زیـر دسـت ایـن نـامرد افتـاده باشـد؟مگر او در ایـن دنیـا وجـود نداشـت کـه تـن مینـا را کسـی جـز خـودش لمـس کنـد؟مگر بهـروز از روی جنازه ی او رد شده بود؟صـدای سـایش دنـدان هـا و اسـتخوان فکـش حتـی بـه گـوش بهـروز هـم رسید.

غرید: چه گ*وهی خوردی؟

بهـروز آرام و محطـاط همـانطور کـه نگـاهش را بـه چشـمان در خـون نشسـته داریـوش داده بـود پیرهنش را برداشت: داداش، باید حرف بزنیم.

ناخن هایش گوشت دسـتش را پـاره کـرد.چشـمانش از حدقـه بیـرون زده بـود.سـمت میـز آرایـش هجوم برد.صندلیش را برداشت و به دیوار کوبید: گفتم چه گ*وهی خوردی.

صدای برخوردش با دیوار شوک بود برای مینا.یکباره تمام تنش لرزید و به هوش آمد.خسته نگاهش کرد.با دیدنش بغضش ترکید.می لرزید: داری..

قدرت نداشت حرفش را تمام کند.به زحمت پتو را دور خود پیچید.لرز تنش لرز انداخت بر تن داریوش.دیوانه شد.بهروز را سمت دیوار پرت کرد: می کشمت.خودم می کشمت.همینجا.همینجا سرتو میبرم.

سعی کرد فرار کند.همانطور که روی زمین می خزید و دستش را روی شکمش گذاشته بود به سمت در رفت.

.داریوش با تمام قدرت لگدی به شکمش زد.خون از دهانش روی زمین ریخت.موهایش را کشید و بلندش کرد. به هال پرتش کرد.یقه اش را گرفت.روی سینه اش نشست و دیوانه وار مشت میزد بر صورتش.دستانش خونی شده بود:سرتو میبرم.به زن من دست زدی؟بیچارت میکنم.خونتو میریزم.

سرش را با شدت عقب هل داد که به زمین خورد و صدای ناله اش بلند شد.به آشپزخانه رفت وچاقوی بزرگ گوشت بری را برداشت.

بهرو پایش را بوسید:به گوره بابام خندیدم داریوش، غلط کردم.رحم کن..

همان پارا محکم در صورتش کوبید.کنار پرت شد: آشغال تو میدونی رحم چیه؟حرف از رحم نزن..تن لشتو همینجا خاک میکنم.میسوزونمت.سرتو میبرم.میسوزونمت.

دیوانه شده بود.موهایش را چنگ زد و چاقو را روی گلویش ذاشت.

دست و پا میزد.

از شدت خشم چاقو در دستش میلرزید

.خون از کنار گلویش جاری شد.به خس خس افتاده بود.کف زرد از دهانش بیرون زده بود.

دست های مینا مانعش شد :نه.

دست هایش را از دور کمرش باز کرد: باید بمیره.باید همین امشب کارشو تموم کنم.ولم کن.

مینا با سماجت تن بی جانش را بینشان انداخت: توروخدا ولش کن.بخاطر من.بخاطر خواهرم.خواهرمو میکشن.آدماش خواهرمو میکشن.

به اشک خشک شده ی روی گونه هایش نگاه کرد.چشمانش بی نهایت خسته بود.چاقو را روی گلویش فشار داد.صدای خس خس بهروز بیشتر شد.دست و پا میزد و با چشم های بی حالت نگاهش میکرد..

با عجز صدایش زد: داریـــوش.

دلش لرزید.بدموقع دلش لرزید.برای لحظه ای انگار همه چیز محو شد و تنها دو چشم قهوه ای و غم زده ی مینا مانده بود.برای یک لحظه انگار دلش از جا کنده شد و برای تنهایی مینا پر کشید.برای یک لحظه انگار قلبش برای مظلومیت مینا آتش گرفت.

نفسش را با حرص بیرون میداد تا شاید از التهاب درونش کم شود.

خشمگین فریاد زد و چاقو را پرت کرد.مینا کنار افتاد.

بهروز را تابیرون خانه کشید.با لگد از پله پرتش کرد: دعا کن دیگه نبینمت.مطمئن باش توی دیدار بعد زنده نمیمونی پس تا جایی که میتونی از جلو چشمام دور شو.

با وحشت به خون روی زمین و چاقوی خونی نگاه کرد.برای دیدن این چیزاها خیلی بچه بود.برای دیدن این روی زندگی هنوز زیادی بچه بود.ذهن کوچکش نمی توانست این چیزهارا در خود جا دهد.هنوز برای دیدن این روز زود بود.

محتویات معده اش بالا آمد.آخرین چیزی که دید نگاه نگران داریوش بود.

بهوش آمده بود.دو ساعتی میشد.به سقف استخوانی رنگ بیمارستان زل زده بود.داریوش را هنوز ندیده بود و خداراشکر می کرد.هیچوقت در ذهنش این همه خشونت جا نمیگرفت و هیچوقت فکر نمی کرد داریوش بتواند چنین بعدی داشته باشد.این همه خشن.مردی که در زندگی او بود همیشه مهربان و خندان بود اما داریوشِ دیشب..

چشم هایش را بست.فکر بریده شدن سرکسی جلوی رویش لرزه میانداخت برتنش.

دختر جوانی وارد اتاق شد.سرتا پایش را نگاه کرد و پوزخند کنج لبش جا خوش کرد.لباس هایش می ارزید کل زندگی اورا.

گوشی اش زنگ خورد.نمی خواست بشنود اما فاصله زیادی نداشتند.

ـ سلام.چطوری؟

ـ آره بیمارستانم.خوابه.بیدار شه مرخصش میکنن.

ـ باشه عزیزم میبینمت.

لبخند ملیحی بر لبش نشست: منم دارم.بای.

بی صدا آه کشید.این همه تفاوت بین دنیای او و دنیای این دخترغیرقابل باور بود..

صدای زن غافلگیرش کرد: کی بود؟

زیر چشمی دختر را می پایید: بیداری؟سعید بود.

ـ باز بااون پسره حرف زدی؟

دختر پتو را روی مادرش مرتب کرد: مادرِ من شما الان مریضی.باید استراحت کنی.بعد دربارش صحبت میکنیم.

نگاه زن چشمانش را غافلگیر کرد.نتوانست نگاهش را بدزدد.

ـ تو بهتری دخترم؟

ـ ممنون.بهترم.

دختر با ناز گفت: وای رنگ و روشو ببین.اوضاع خرابه؟

منظورش را نفهمید و با این حال گفت: آره.اوضاع خرابه.

خراب نبود؟خراب نه شاخ داشت نه دم.همین بود.

ـ همدردیم باهم،منم خیلی اذیت میشم.

انگار تازه چراغ ذهنش روشن شد.بی اراده لبخند زد.چه دنیای متفاوتی.به لاک ناخن هایش نگاه کرد.دنیای خاکستری او جایی کنار دنیای رنگارنگ دختر مقابلش

نداشت.سختی را در دلدرد هایشان میدیدند و تنها دغدغه اشان شده بود عشق..هیچوقت فرصت نکرد این واژه را درک کند.قبلا درباره اش شنیده بود.زمانی که همه چیز برایش خوب بود.زمانی که خانه داشتند.پدرشان سالم بود.زمانی که مادر بود.فرشته ی زندگی اش بود.چقدر می گذشت از آن زمان؟راهنمایی بود که دوستانش با آب و تاب از این لغت می گفتند و وقتی به مادرش گفت تنها جوابش این بود: درگیر حس بچگانه نشو.

چشمانش را بست.بچگانه.صدای مادرش کنار گوشش بود.انگار همانجا حضور داشت.شاید حتی اگر نفس عمیقی می کشید میتوانست بوی عطر همیشگی اش را حس کند.

بچگی اش فرصت این چیزهارا گرفته بود و حالا انقدر دیر شده بود که فرصت فکر کردن به خودش هم نداشت.چه برسد به عشق.حتی فرصت فکر کردن درباره اش، و مردم سرزمینش هرماه! عاشق کسی میشدند.این همه تفاوت بین او و بقیه کی به وجود آمد؟

صدای داریوش افکارش را پاره کرد: مینـــــا.

نگاهش کرد.می ترسید.صحنه های دیشب پی در پی جلوی چشمم ظاهر میشد و جسمش خوب بود اما روحش چی؟

بهروز...آخ بهروز..خدا لعنتت کند.خدا لعنتت کند که همیشه راهی برای خاکستر کردنِ دلخوشی ها پیدا میکنی.

صدای متعجب دختر آمد: شما شوهرشید؟به چشم هایش متعجب دختر نگاه کرد و شاید اولین بار کسی نسبت به او حسادت می کرد.حسادته به جا؟حسادت داشت زن مردی شدن که بریدن سره دیگران مثل آب خوردن بود برایش؟

کنارش نشست: آره.خانومم هستن.

به چشم های مشکی اش خیره ماند.این چشم ها، همان چشم های درنده ی دیشب نیست.زمین تا آسمان فرق دارند باهم.این همان داریوش مهربان است که قبل از ورود مهمان ها در آغوشش گرفت.

ـ بهتری؟

لب هایش به پوزخند باز شد و بی اراده خندید: آره.

و با تمسخر ادامه داد: بهتـــــــرم.

حس هایش بازهم شروع به دعوا کردند.فکرهای مختلف به سرش هجوم اورد.یعنی تا حالا کسی را کشته؟سر کسی را هم..

پسشان زد: میخوام از اینجا برم.

دستش روی ورم پیشانی اش لغزید و زمزمه کرد: باید میذاشتی بکشمش.

بازهم یادش آمد.بازهم از مرده روبه رویش ترسید.دستش را پس زد..

ـ کشتن آدما واست اسونه؟

نگاه نابارو داریوش روی چشمانش ثابت ماند.انتظار این حرف را نداشت؟انتظار تشکر داشت لابد.باید می گفت مرسی که جلوی چشمانم می خواستی کسی را سلاخی کنی؟مرس که میخواستی در خانه امان کسی را بکشی؟

لحن جدی و سرده داریوش خط کشید روی تمام فکرهایش:کسی که لیاقتش مرگه باید بمیره.

درست شدن کلافه بزرگی را در گلویش حس کرد:میشه کمک کنی فراموشش کنم؟دارم زجر می کشم.تمام زندگیم بغض شده تو گلوم.دارم..

بغضش شکست.نتوانست ادامه دهد.اشک هایش گونه هایش را آتش زد.

با حسرت نگاهش کرد.این همه سختی برای دختربچه ای مثل او زیاد بود.دستش را محکم گرفت و در چشم هایش خیره ماند: دیشب ترسوندمت؟

انتظار این سوال را نداشت.بی آنکه جواب دهد نگاه گرفت و رویش را برگرداند

.چانه اش در دستان قدرتمند داریوش قفل شد: منو ببین

ناچار نگاهش کرد.خدایا بازیت گرفته؟درست وقتی که می خوام به کسی در این دنیا اعتماد کنم اینطور جلویم را میگیری؟پس چرا از اول پایش را در زندگیم باز کردی.میخواهی تا کجا کشش بدهی؟

صدای داریوش در گوشش زنگ زد: دیگه هیچوقت از این اتفاقا نمیوفته.قول میدم.هیچوقت چنین اتفاقی نمیوفته.

فقط پوزخند زد.دیگر نه خودش برایش مفهوی داشت و نه قول هایش.انقدر از این مردم قول شنیده بود که حتی اگر هم می خواست قلبش باور نمی کرد.انقدر از این مردم بدی دیده بود که  دیگر امکان نداشت به دلش اجازه ی اعتماد دهد.چشم هایش را با درد بست

و دستش را کشید.گوله های اشک بی محابا روی چشم هایش می ریخت.مهم نبود هم اتاقی اش چه فکری می کند.رویش را از شوهرش گرفت و بلند گفت: برو بیرون.نمیخوام اینجا باشی.

نگاهش را روی خود حس می کرد.مگر می شود چشمی به این نافذی نگاهت کنند و متوجهشان نشوی.

صدای پر دردش را که زمزمه می کرد شنید: باشه..اگه اینطوری راحتی میرم.

به سمت در رفت و مینا تمام تلاشش را می کرد که نگاهش نکند.دلش خود را دیوانه وار به دیوار می کوبید برای دیدنش اما فقط با زحمت چشمانش را بست.

با شنیدن صدای بسته شدن در هق هق سر داد.دست های دخترک روی شانه اش نشست: گریه نکن.با این رنگ و رویی که تو داری واست خوب نیست.ضعف می کنی.

سرش را روی شانه اش گذاشت: کاش همین الان همه چی تموم شه.دیگه کم اوردم.نمی خوام ادامه بدم.دیگه نمی تونم.

جلوی میز منشی ایستاد:دکتر هستن؟

منشی حتی سرش را بلند نکرد و همانطور که چیزی را می نوشت گفت: وقته قبلی داشتید؟

نفس عمیقی کشید: بهش بگید داریوش هستم خانومِ مهرپویا.

مهرپویا با تعجب سرش را بالا اورد.با دیدن داریوش شرمنده از جا بلند شد: حالتون خوبه اقای معظمی؟

در جوابه سوالش فقط سر تکان داد: می تونم ببینمش؟

ـ برای امروز دیگه مراجعه کننده ای ندارن.اجازه بدید خانومی که داخل هستن تموم کنن بعد بله میتونین ببینیدشون.

بی آنکه جواب دهد به سرتا سر مطب نگاه کرد.دیوار هایی با رنگ سبز که نواری پسته ای رنگ از وسطشان رد میشد.مبل های چرم شیری رنگ فضای مطب را پر کرده بود.همه چیز این اتاق بوی آرامش میداد.روی نزدیک ترین مبل به اتاقش نشست.

هربار به این مطب می آمد نگاه کنجکاو و شیطنت واره منشی را روی خودش حس می کرد.چشم هایش را بست و سرش را به پشتی تکیه داد.

تنها راهی که جلوی خود میدید همین بود.اگر می خواست مینا را به همین حال ول کند مطمئن بود هر روز بدتر از دیروز می شد و نمی خواست از بین رفتن این دختر بچه را ببیند.حالا که بی رحمیه زندگی اورا انتخاب کرده بود می خواست کسی باشد که حداقل کمکش می کند.نه آنکه نمک روی زخمش می پاشد.دوستش نداشت.نه، هنوز هم منکر دوست داشتنش می شد. فقط حسی در عمیق ترین نقطه ی قلبش فریاد می زد که نباید دست روی دست بگذارد و این اسمش دوست داشتن بود؟نفس عمیقی کشید.در تمام این ده سال یا بیشتر، مینا بهترین اتفاقی بود که در زندگیه سراسر نکبتش افتاده بود و باید می ایستاد و از بین رفتنه این اتفاقه خوب را میدید؟آنقدر طی این مدت که حتی نمی

دانست چقدر گذشته با تنهایی و اتفاقات بد خو گرفته بود که حالا نمی خواست اندک آرامشی را که می آمد تا وارده زندگی اش شود را از دست دهد.و این اسمش دوست داشتن نبود.فقط می خواست با وجود مینا کمی از بوی لجنه زندگی اش را کم کند.تمام زندگی و روزهایش تبدیل شده بود به یک باتلاق که هر ثانیه بیشتر در آن فرو می رفت و این وسط سهمه کوچکی نداشت از آرامش؟آرامشی که سال ها بود از او فراری بود.یاده حرفه مادرش افتاد.انگار جن و بسم الله بودند.پوزخند زد.او که بسم الله نبود پس حتما جن میشد.صدای منشی باعث شد دست از افکارش بردارد.

ـ بفرمایید داخل.

با وارد شدنش پویا از پشت میز بلندشد: باورم نمیشه.

جلو رفت و دست داد.پویا به طرز وحشتناکی بچه مانده بود.انگار نه انگار حال30

سال داشت.نه چهره اش کمی تغییر کرده بود و نه اخلاقش.همانطور بود که از اول میشناخت.پسری فوق العاده خوش برخورد.قدی بلند داشت با موهای بور.چشمانش سبزه سبز بود بینی قلمی و لب های خوش فرمی داشت.همیشه با خود فکر میکرد کوچکترین شباهتی به یک ایرانی ندارد.

ـ باور کنی یا نکنی الان اینجام.

بهم دست دادند و با اشاره ی دسته پویا روی مبل نشستند: چی باعث شده که مسوول...

صدایش را پایین آورد و چشمک زد: پنج منطقه ی تهران به مطب این بنده ی حقیر بیاد؟

فقـط نگـاهش کـرد.پویـا همیشـه قابلـه اعتمـادترین فـرده زنـدگی اش بـود.کسـی کـه در هـر شرایطی و سخت ترین برهه ی زندگی اش کمکش کرده بود.

صورتش که تا آن لحظه خندان بود جدی شد: چی شده؟

لب هایش را با زبانش تر کرد: گیر کردم.

ـ می شنوم.از اول تعریف کن

ـ در تمام این8 سـال زنـدگی فقـط یکبـار گنـد زدم و الحـق کـارم عـالی بـود.حـرف نداشـت.نمـی دونستم انقد تبحر دارم.

لیوانی آب برایش ریخت.

ـ تعریـــــف کن.

گفت.همه چیـز را از اول حتـی یـک کلمـه هـم جـا ننـداخت.پویـا کـه تمـام ایـن مـدت را سـکوت کرده بود نفسش را بیرون پف کردو متفکر گفت:واقعا گند زدی.

ابرو بالا داد: واسه یه دقیقشه.

ـ میخوای بیاری پیش من؟

ـ تنها راهیه که دارم.خیلـی ضـربه خـورده.بـا سـنه کمـش بـدترین اتفـاقی رو کـه بـرای یـه دختـر می تونه بیوفته به چشم دیـده.اونـم نـه یکبـار.دوبـار.تـوی ایـن یـک مـاه شـایدم کمتـر ،دوبـار..لـب هـایش را بـر هـم فشـرد و ادامـه نـداد فقـط گفـت: اگـه دسـت روی دسـت بـذارم از دسـتم میـره پویا.

پویا با دقت نگاهش کرد.با شناختی که از داریوش داشت می دانست حاله دیگران کوچکترین اهمیتی برایش نداد.شاید اول اینطور نبود اما کارهایی که طی این چند سال انجام داده بود باعث شده بود قلبش نسبت به همه چیز سنگ و سخت شود.حتی اگر کسی جلویش با درد و عذاب میمرد نه کاری می کرد و نه حتی متاسف میشد.آرنج هایش را روی پایش گذاشت و جلو خم شد: و چرا باید برات مهم باشه؟

نگاهش روی نگاه پویا ثابت ماند.منظورش را فهمید.چشم هایش را تنگ کرد و او هم مثل پویا آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشت : منظورت چیه؟

پویا به سختی سعی می کرد خنده ی موزیانه اش مشخص نشود: یه دختر این وسط مشکل داره..

حرفش را برید: یه دختر نیست.زنمه.

یک تای ابرویش را بالا داد و ادامه حرفش را گرفت:که بر حسب اتفاق زن توا.چرا انقد نگرانشی؟

دقیقا دست روی نقطه ضعفش گذاشت.چیزی که خودش هم به شدت از آن وحشت داشت و نمی خواست زیر باره قبول کردنش برود.عصبی خندید: میخوای به چی برسی؟اینکه بعد این همه سال در عرض یک ماه عاشق شدم؟

پویا که فهمیده بود به هدف زده خونسرد به پشتی مبل تکیه زد: فقط میخوام بدونم چرا انقدر حرص و جوش میخوری بخاطرش.

نگاهش را دزدید: چون تقریبا همه ی اینا به من برمیگرده.

برای جلوگیری از ادامه ی بحث بلند شد: کی بیارمش؟

پویا دقیق نگاهش کرد.می دانست فرار می کند و این یعنی به هیچ وجه نمی تواند تا وقتی خودش نمی خواهد حرفی از زبانش بکشد.داریوش همین بود.تا وقتی نخواهد هیچ چیز نمی گوید.از جا پاشد: با منشی هماهنگ کن.

ـ باشه..مرسی.

ـ قبلش آماده اش کن.

فقط سر تکان داد و از اتاق بیرون زد.

روبه روی تلویزیون روی مبل نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود.دل و دماغ هیچ کاری را نداشت.شبکه های ماهواره را هزار بار زیر و رو کرد آخر سرهم خاموش.نمی توانست نگاه کند.فکرش یک جا متمرکز نمی شد.از وقتی به خانه آمده بود هیچ کاره مفیدی انجام نداده بود.حتی شام یا ناهارشان از بیرون می آمد و فقط میخورد.داریوش از چیزهای مختلف حرف می زد اما انگار نه انگار.حتی گاهی یک کلمه از حرف هایش را هم نمیشنید.هیچ چیز حالش را خوب نمی کرد.عملا از داریوش فاصله گرفته و حتی جواب حرف هایش را بریده می داد.قطره ی اشک از گوشه ی چشمم چکید.این روزها تمام اشک ها و گریه هایش بی اختیار شده بودند.هرچه افساره بغض هایش را بیشتر می کشید سرکشتر میشدند.

@Caffetakroman

به ساعت نگاه کرد.یکی از شبکه های ایران را گرفت تا صدای اذان را بشنود.

ـ سلام.

فقط صدایش را شنید.به خودش زحمت نداد ببیندش.کاری که اگر تا قبل از این جریانات نمی کرد انگار چیزی از وجودش کم میشد.پوزخند زد.چقدر حس هایش در تضاد بودند باهم.یک روز بی تابه دیدنش و حالا حتی نمی خواست صدایش را بشنود.

آرام جوابش را داد. جواب سلام واجب بود!.کلید ها روی عسلی فرود آمد: خوبی؟

صدای اذان آمد.بغضش گرفت.چرا هیچ چیز نمی توانست آرامش کند؟چرا برعکس همیشه که با صدای اذان آرام می شد حالا گریه اش می گرفت؟انگار نه انگار صدای داریوش را شنیده.جوابی نداد.اشک های روی گونه اش را پاک کرد و از جا بلند شد وسمت روشویی رفت.

داریوش سرجایش خشک شد و رفتنش را نگاه کرد.لب هایش را روی هم فشرد وچشم بست.کاش هرچه زودتر این روزهای مسخره تمام می شد.

جانمازش را پهن کرد.داریوش روی تخت دراز کشیده بود و خیره نگاهش می کرد.اهمیتی نداد.بلاخره خودش از نگاه کردن خسته می شود.

ـ امروز رفتم پیش دوستم.اسمش پویاست.

روی سجاده نشست و بی تفاوت تسبیحش را برداشت.

الله اکبر

ـ میخوام بریم پیشش.روانشناسه.

الله اکبر

ـ می تونه بهت کمک کنه.کارش خیلی درسته.تضمین کرده که می تونه کمکت کنه.خیلی بهش اعتماد دارم.

پوزخند زد.دوستش هم یکی مثل خودش!هروقت خودش کمکش کرد دوستش هم می تواند کمکش کند.

.الله اکبر

از پوزخنده روی لبش طاقت نیاورد و عصبی سرجایش روی تخت نشست: مینـــا

ن را با تشدید نمی گفت؟کجای دنیا مینا تشدید می گرفت؟

نگاهش کرد.انگار این هم یکی از کارهای غیر ارادی بود.هروقت اسمش تشدید می گرفت بی آنکه بخواهد نگاهش را به لب هایش می دوخت و چقدر دلش می خواست باز داریوش صدایش کند و ن را تشدید دهد.

ـ دارم حرف میزنم باهات.میتونی اظهار نظر کنی.

با جان کندن نگاهش را گرفت.آب دهانش را قورت داد: نمیام.

حس می کرد که باید اخم هایش در هم رفته باشد: چی؟

ـ کمکی بهم نمیکنه.نیام بهتره.الکی خودمو خسته می کنم.

ـ از کجا میدونی؟من به پویا اعتماده کامل دارم.مطمئنم کمکت می کنه.

همانطور که سرش زیر بود و با تسبیحِ فیروزه ای دستش بازی می کرد آهسته گفت:برم اونجا چی بهش بگم؟از چی باهاش حرف بزنم؟

داریوش که کمی امیدوار شده بود بلند شد و روی زمین کنار سجاده نشست: می دونم از چی نگرانی اما پویا دوستمه.همه چیزو دربارم میدونه.می تونی بهش اعتماد کنی.اگه آدم خوبی نبود یا کارش درست نبود هرگز بهت این پیشنهادو نمیدادم.

به ذکر گفتنش ادامه داد.

نفسش را با شدت بیرون داد.همیشه از بی توجهیه دیگران نسبت به حرف هایش بیزار بود.چادرش را که صورتش را پوشانده بود کنار زد: منتظر موندی شفا بگیری؟منتظر موندی اونی که داری میپرستیش کمکت کنه؟

الله اکبر

دستش را روی دستانش گذاشت: خیلی خب بهش اعتقاد داری مگه نه؟پس بدون خودش داره این فرصتو بهت میده.باهاش حرف زدم.برای فردا عصر وقت گرفتم.

مینا سرش را بلند کرد و عمیق نگاهش کرد.چشم های،خدایا این چشم ها، چرا هر لحظه رنگ عوض می کردند؟چرا یک روز مهربان بودند و یک روز وحشی و درنده.چرا یک جفت چشم این همه باید نافذ باشد.

ـ میای باهام؟

ـ چقد میشناستت؟

ـ همه چیزو میدونه.

بلند شد: یه فکری میکنم.

و قامت بست..

روی صندلی کنار شوفاژ نشست.هوا به طرز عجیبی سرد شده بود.هنوز پاییز بود و این همه سرما..وای به حال زمستان! داریوش آرام کنارش نشسته بود.حالا که او استرس داشت داریوش عجیب آرام بود.شاید هم فکر می کرد آرام است.اعتراف می کرد هنوز نتوانسته این مرد را بشناسد.یک روز هم رنگ دریا آبی و آرام، یک روز مثل شب سیاه وپر تشویش.یک لحظه نگاهش پر از عجز و التماس و لحظه ی بعد پر از سرما انگار که کولاک شده درونشان.یک لحظه خوب و مهربان و لحظه ی بعد جدی و خشک.نفسش را کلافه بیرون داد.کاش کمی بزرگ تر بود.شاید انطور راحت تر میتوانست درک کند.

داریوش زیرچشمی تمام حرکات مینا را زیر نظر گرفته بود.سعی می کرد الان که او نگران است خود را آرام نشان دهد.ناخن هایش که به سفیدی می زد نشان میداد چقدر به دست هایش فشار می آورد.دستش را گرفت: خوبی؟

گرمای دست داریوش حالش را دگرگون کرد.بدش آمده بود.تحمل آن همه گرما را نداشت.تمام وجودش چشم شده بود و با انزجار دستش را نگاه می کرد.رگ مغزش به شدت نبض می زد.بی آنکه بخواهد نفس هایش کش آمده بود.سرش پر شده بود از فکر و خیال.انگار همین لحظه همه را تجربه می کرد.صدای بهروز..لب های روی گردنش.جسمه

بی جانش که روی تخت افتاد.دندان هایش را بهم سایید.نمی توانست لرزش تنش را کنترل کند.چشم هایش را بست.پیرهن بهروز را دید که گوشه ای افتاد.سعی می کرد مانعش شود ولی دست هایش را گرفت.

داریوش هراسان صدایش میزد.اما مینا انگار اصلا در این دنیا نبود.شانه اش را گرفت و تکان داد.بلاجبار سیلی محکمی در گوشش خواباند.

مثل برق گرفته ها چشم هایش را باز کرد و داریوش را دید.نگران نگاهش می کرد.صورتش از جای سیلی می سوخت.دستش را روی گونه اش گذاشت.صدای داریوش را روبه منشی شنید: یه لیوان آب لطفا.

دست داریوش روی دستش که هنوز روی گونه اش بود نشست: کجایی؟نگرانم کردی.

نگاه گنگش را به چشمان داریوش دوخت.همینجا بود.نبود؟شک داشت.عقلش را از دست داده بود.به اطراف نگاه کرد.مطب مشاوره.با داریوش آمده بود اما همین الان خود را در اتاق دید.با صدای داریوش فرصت فکر را گرفت: مینـــــا.

حواسش پرت شد.بازهم ن با تشدید.زیر لب نالید: نمی...

داریوش انگشتش را روی لبش کشید و لیوان آب را سمت دهانش برد: بخور.حالتو جا میاره.

کمی از آب وارد دهانش کرد.خنکی اش حس خوبی داد.تلخیه حلقش را کمی،کم کرد.

صدای منشی آمد: بفرمایید داخل آقای معظمی.

هردو باهم از جا برخواستند.جلوی در ایستاد و به داریوش نگاه کرد.تردید داشت.می ترسید.شاید هم نمی ترسید.خودش هم نمی دانست چه حسی دارد فقط وجودش پر از تردید بود.داریوش لبخند پررنگی رویش پاشید.دستگیره ی در را فشار داد و باهم وارده اتاق شدند.صدای پر انرژی پویا به استقبالشان آمد: به به.سلام آقا داریوش گل و همسر محترم.

مینا روی مبل نشست.پویا مشغول حرف زدن با مینا و تعارف های معمول بود.هنوز در را نبسته بود که صدای اعتراض پویا بلند شد: تو کجا میای؟

متعجب نگاهش کرد.قرارشان این نبود: میام بشینم..

پویا دست بر کمرش زد و در را نشان داد: سالن انتظار بهت چشمک می زنه.تا جایی که من می دونم و امتحان کردم مبلای راحتی داره.

مردد به پویا و بعد مینا که بی صدا نشسته بود و به زمین زل زده بود نگاه کرد.از آن فاصله هم دست های لرزانش را می دید: من باید باشم.

پویا که رد نگاهش را گرفته بود، سعی کرد لبخندش را جمع کند: بفرما بیرون داداشم.وقتی که گرفتی واسه خانومته.خودتم اگه کاری داری برو وقت بگیر.

اصرار فایده نداشت.با غیض به پویا نگاه کرد.حرصی جواب داد: باشه بابا.

و از اتاق خارج شد.پویا لبخند مهربانی به رویش پاشید و مقابلش نشست: خب، میخواید من شروع کنم یا شما؟

سرش ر ا بالا آورد و به لبخند آرامش بخش پویا نگاه کرد.انگار تازه فهمیده بود کجاست.دسته ی کیفش را چنگ زد.تنها بود.داریوش کجا رفت؟چطور با این مرد تنهایش گذاشت؟نگران به در خروجی نگاه کرد.

لیوانی آب سمتش آمد و صدای پویا: چیزی نیست خانوم.شوهرتون بیرون منتظرن.من اینجام تا کمکتون کنم.

به دست منتظرش نگاه کرد.اگر چیزی در آب ریخته باشد تابی هوشش کند چی؟اخم هایش در هم جمع شد: نمیخورم.

ـ میخواید براتون چای بیارن؟یا قهوه؟

قاطع پاسخ داد: نمیخورم.

پویا لب هایش را روی هم فشار داد.رفتار و شک هایش طبیعی بود.فقط 18 سالش بود و بعد از تمام این جریانات بدبین شده بود.برای آنکه خیالش را راحت کند لیوان آب را یک نفس سر کشید.لبخند زد و گفت: خب شروع کنیم.چند وقت با داریوش ازدواج کردی؟

بی آنکه جواب سوالش را بدهد به در نگاه کرد: داریوش رو می شناسید؟گفت دوستش هستید.

دسته کیفش را محکم تر فشرد.قلبش با وحشت در جایش تکان می خورد آرامش را از او هم گرفته بود.

سعی کرد نگاه نگرانش را نادیده بگیرد: آره.بیشتر از ده ساله که باهم دوستیم.

اینبار صدایش را پایین آورد.در چشمانش خیره شدو ملتمسانه گفت:می تونم بهتون اعتماد کنم؟

لبخند زد و با آرامش جواب داد: داریوش مثل برادرمِ.قسم میخورم با تمام توانم بهتون کمک کنم.نگران هیچی نباشید. از هرچی که توی ذهنتونه باهام حرف بزنید.وقتی می تونم بهتون کمک کنم که اعتماده کاملتونو داشته باشم.

منتظر نشسته و تنها کاری که از دستش بر می آمد تکان دادن پاهایش بود.یک ساعتی گذشته بود.منشی با اجازه از پویا رفت و او هنوز منتظر بود تا کار مینا تمام شود.

کاش در اتاق می ماند.نفسه کلافه ای کشید و برای باره هزارم به ساعت نگاه کرد.

صدای اوج گرفته گریه و مینا که با سرعت نور از جلوی چشمش رد شد باعث شد بهت زده از جا برخیزد.به مسیر رفتنش نگاه کرد.

صدایش زد: مینـــــا.

توجهی نکرد.دنبالش راه افتاد: مینـــــا صبر کن.

بسته شدن در آسانسور مانعش شد.مشت محکمی به دیوار زد: لعنتی.

سراسیمه به اتاق رفت: چی بهش گفتی؟

پویا پشت میزش نشسته بود.صورتش خسته بنظر می رسید.

جلو رفت و با تمام قدرت روی میز کوبید: باتوام..میگم چی بهش گفتی؟

نگاهشان در هم گره خورد: چی باید بهش بگم؟ازش حرف کشیدم.خاطراتشو گفت و طاقت نیورد ،گریه کرد و رفت.

ــ آره ارواح مرده هات.بی دلیل گریه کرد؟همینطوری میزنه به سرش گریه می کنه و میره؟حتی به منم نگاه نمی کرد.

اخم های پویا در هم گره خورد.از جا بلند شد و جلوی داریوش ایستاد: بی دلیل؟بنظرت دلیل کافی واسه گریه کردن رو نداره؟انتظار داری تو همین جلسه ی اول پاشه برقصه؟

ـ انتظار اینم نداشتم با این وضع از اتاقت بیاد بیرون.اوردم کمکش کنی نه اینکه گریه اش بندازی..

از کوره در رفت: تو مثل اینکه حالیت نی چکار کردی.بدترین بلاهارو سر این بیچاره اوردی و انتظار داری آخ نگه؟

ـ چرت میگی.

ـ جالب اینه وقتی میگم چرا نگرانشی میگی زنمه.

ـ چی بگم وقتی جز این نیست؟

با انگشت اشاره چند بار روی سینه اش زد: اینو تو گوشت فرو کن. وقتی یه نفر میگه فلانی زنمه صرفا بخاطر اسم تو شناسنامش نیست.بخاطر حسیه که بینشونِ وگرنه تمام اینا کشکِ..وقتی تو میگی زنمه نگرانشم فکر نکن اینو توجیح کردی که عاشقش نیستی و

حسی بهش نداری اتفاقا برعکس داری با زبونه بی زبونی داد میزنی که دوسش داری و داریو خودت حالیت نیست.

عصبی خندید: روانشناس بودن این تواناییو بهت نمیده که بفهمی چی تو دل اطرافیانت میگذره. پس نمی تونی قضاوت کنی.

ـ آره من نمی تونم، من نمیفهمم اما هرچقدرم نفهم و بی درک باشم اینو خوب فهمیدم که وقتی اون دختره بدبخت بهت پناه اورد و داشت حس می کرد تنها تکیه گاهشی جوری گند زدی که فکر نکنم هیچکس جزخودت بتونه کاری کنه.

سکوتش را که دید ادامه داد: عاشقش نیستی، دوسش نداری...آره فقط به قول تو زنته. اما نمیتونی چشمتو روی اون یه ذره حسی که بهش داری ببندی.خودتم میدونی که با خودت درگیر شدی و نمی تونی چشمتو رو اون حسی که ته قلبته ببندی.

گوش میداد.حرفی برای زدن نداشت...چی میگفت؟حرف هایش را قبول داشت.خودش را که نمی توانست گول بزند.درگیری هایش را با خودش می دید.هرچقدرهم پیش بقیه انکار می کرد پیش خود نمی توانست.

صدای پویا رشته ی افکارش را پاره کرد: الانم جایه اینکه واسی حرفای منو تجزیه تحلیل کنی برو دنبالش.بیشترین کاری که میتونی بعد اون همه شاهکار انجام بدی اینه که الان کنارش باشی نه اینکه اصرار کنی هیچ حسی بهش نداری.

درست می گفت.تنها کاری که از دستش برمی آمد همین بود.بی اینکه حرفی بزند سرش را تکان داد و با عجله اتاق را ترک کرد.

حواسش به اطراف نبود.کیفش را روی زمین می کشید و بی رمق راه می رفت.اشک هایش خشک شده بود.ساعت هنوز نه نشده بود اما هوا تاریک بود.قطرات ریز باران روی صورتش می نشست.آنقدر در باد سرد راه رفته بود که هیچ حسی نسبت به سرما نداشت.باید کجا می رفت؟مثل هر زنی که قهر می کرد می رفت سمت خانه ی پدری اش؟خانه داشتند؟اصلا مگه پدر داشت؟پوزخندش تبدیل به خنده شد.مثل دیوانه ها می خندید.زنی که از کنارش رد می شد با تعجب نگاهش کرد.سنگینی کیف آزارش می داد.چیز با ارزشی در آن بود؟زندگیش چیز باارزشی داشت؟کیف را همانجا رها کرد.پاهایش دیگر تحمل راه رفتن را نداشت.

نگاه پر تاسف پویا را هنوز روی خود حس می کرد.حرف هایش را که سعی می کرد سر بسته بزند به یاد آورد.دوباره خندید.بلندتر از قبل.

ـ اگه بخوای می تونم حافظتو پاک کنم اما اون برای مرحله ی آخره.وقتی که بدونم درمانی که در نظر گرفتم بی نتیجه است که بعید می دونم.من مطمئنم شما خیلی زود این دوره رو طی میکنید.

حـ چقدشو پاک کنه؟میتونید همه ی حافظمو پاک کنید؟می تونید کاری کنید هیچی به یاد نیارم؟کاری کنید از اول فراموش کنم؟فراموش کنم کی بودم؟خانوادم کی بوده و چقدر خوشبخت بودم؟فراموش کنم چقدر راحت زندگیم نیست و نابود شده؟فراموش کنم بابام یه معتاده که فراموشم کرده و خواهرم بخاطر شوهرش نتونست ازم حمایت کنه؟اصلا فراموش کنم که چی بشه؟فراموشی فقط واسه اون بخش از زندگیمه و بعدش باز درد،

درد...فرقی نمیکنه.وقتی میدونم قرار از این به بعد زندگیم درد باشه چرا باید این کارو کنم؟

ـ آروم باش.من می تونم درکت کنم.میفهمم ترست از چیه.میفهمم چی میگی.می ترسی اگه حتی اتفاقات این مدت رو هم فراموش کنی بازم باقیه زندگیت پر از درد بمونه.اینارو میفهمم اما..

صدای هق هق خودش در گوشش هنوز وزوز می کرد.

حرفش را برید

ـ آروم؟فقط یه لحظه خودتونو بذارید جای من..جای دختری که تو سن 18 سالگی دوبار اونم کمتر از یک ماه جسمشو ازش گرفتن.خردش کردن.با کاراشون گفتن هیچ اهمیتی نداری.یه اسباب بازیی که هر کاری بخوایم باهات می کنیم.اونطوری می تونید آروم باشید؟میفهمید چه زجری می کشم وقتی میبینم چیزی که کوچکترین اهمیتی نداره خواسته ی منه؟می فهمید یعنی چی وقتی با مهربونیه یه نفر خو میگیری و تمام اینا در عرضه یک ثانیه از بین میره یعنی چی؟

ـ ببین میدونم از داریوش ناراحتی..

حرفش را قطع کرد: ناراحت؟شما هیچی نمی دونید.هیچی.

ــ اون هرکاری کرده بخاطر تو بوده.بخاطره اینکه نتونسته ببینه بهت ظلم شده.نتونسته توی اون حالت ببینتت.

به خودش آمد به پارک رسیده بود.نمی دانست کجاست.شلوغ نبود.هوا سرد بود و کمتر کسی در این سرما پارک می آمد.روبه روی آب نما ایستاد.هنوز حرف هایش با پویا در گوشش زنگ میزد.

ـ من داریوش رو میشناسم.خیلی وقته که باهم دوستیم و تمام رفتاراش دستم اومده.مینا خانوم،تا وقتی برای داریوش مهم نباشید بخاطرتون کاری نمی کنه.من کاری رو که کرده به هیچ وجه تایید نمیکنم.اما داریوش محطاطه.بیش از حد محطاطه و تا وقتی به جنون نکشه چنین کاری نمیکنه.اگه الان دارم اینارو میگم واسه ی اینه اول باید مشکلت رو با داریوش حل کنیم چون میخوای باهاش زندگی کنی.فقط به اول به این سوالم جواب بده.دوسش داری؟

کنار آبنما نشست.دستش را در آب فرو برد و مشت مشت به صورتش ریخت.سردش شد اما ادامه داد.با شدت آب به سر و صورتش می ریخت.حس می کرد تمام وجودش یخ زده.همه چیزش سرد بود.داشت منجمد می شد.صدای زنی کنارش آمد: خانوم حالتون خوبه؟

توجه نکرد.مگر خوب بودنش برای کسی مهم بود؟خوب باشد یا نه؟مگر مهم است؟بد بودنش کاره دنیارا مختل می کرد؟صدای گریه اش اوج گرفت.اشک هایش با آبی که بر صورتش فرود می آمد ترکیب شده بود.سرش را روبه آسمان گرفت.صدای همان زن آمد: دخترم آروم باش.

با خشونت دستش را پس زد: ولم کن.کمک نمی خواست.از کسی کمک نمی خواست.این مدت یاد گرفته بود انتظار کمک داشتن از مردمی که روحشان را به چیزهای مختلف

فروختــه انــد بیهــوده تــرین کــاره دنیاســت.بلنــد شــد تــا از آنجــا دور شــود.ســرش گــیج رفــت و نشست.زن هنوز بیخیالش نشده بود: دخترم چی شده؟

توجهی نکرد.باز بلند شـد.چنـد قـدم راه رفـت کـه پـایش پیچیـد و افتـاد.ضـعف کـرده بـود.جلـوی چشـمانش زرد شـد.انگـار همـه چیـز و همـه جـا زرد بـود.لـرز بـر تـنش نشسـت.چـادر زن رویـش کشیده شد.

هنوز نیامده بود.یک سـاعتی مـی شـد کـه منتظـر در خانـه نشسـته بـود و هنـوز نیامـده بـود.فکـر مــی کــرد بــه خانــه مــی آیــد بــرای همــین برگشــته بــود.نگــران و عصــبی پــایش را تکــان میداد.گوشت کنار ناخنش را بـه دنـدان گرفتـه بـود.بعـد از اینکـه اطـراف را گشـت تصـمیم گرفـت بـه خانـه برگـردد.مـی دانسـت بلاخـره هرجـا کـه باشـد بـه خانـه مـی آیـد و فکـر مـی کـرد مـی توانســت منتظــرش بمانــد امــا نمــی توانســت.نگرانــی بیچــاره اش کــرده بــود.آرام و قــرار نداشت.کلافه دست در موهـایش کشـید و سـرش را بینشـان زنـدانی کـرد.هـوا تاریـک شـده بـود و باران هر لحظه شـدت مـی گرفـت.نمـی توانسـت بیشـتر از ایـن منتظـر بمانـد.بایـد دسـت بـه کـار مـی شـد.سـویی شـرته طوسـی رنگـش را پوشـید و شـاله مشـکی اش را دوره گـردنش پیچیـد.بـه سمت در رفت.

با دیدنش پشـت در مـات مانـد.انتظـارش را نداشـت.سـرتا پـایش را نگـاه کـرد.لبـاس هـایش گلـی شـده بـود.آب از موهـایش مـی چکیـد.رنـگ صـورتش مهتـابی شـده بـود.نگـاهش خسـتگی اش را داد می زد.نفسش را آسوده بیرون داد:کجا بودی؟از نگرانی مردم.

حــرف هــای داریــوش صــدایی نــامفهوم در گوشــش ایجــاد کــرد.از جلــوی در کنــارش زد و وارد شد.زمین زیر پـایش در تلاطـم بـود.دسـتش را بـه دیـوار بنـد کـرد و اطـرافش را نگـاه کـرد.حـس

می کرد سوار بر قایقی شده که وسط دریای طوفانی سرگردان است.معده اش بهم پیچید.سرش را تکان داد تا کمی از سرگیجه اش کم شود.انگار زمین را از زیر پایش کشیدند.روی دو زانویش افتاد.

داریوش نگران کنارش نشست.قبل از آنکه کامل نقشه زمین شود در آغوشش کشید.چشمانِ خسته ی قهوه رنگش بسته شد.لب هایش بی آنکه صدایی تولید کنند باز و بسته میشد.دست روی پیشانی اش گذاشت.مثله کوره داغ بود.شال خیسش را که مثل ماری گردنش را گرفته بود کنار انداخت.دکمه های مانتویش را باز کرد.حتی بلوزه زیر مانتویش هم خیس شده بود.صدای سرفه ی محکمش خراش انداخت بر قلبش.

ـ چکار کردی با خودت؟

بغلش کرد و به اتاق برد.لباس هایش را عوض کرد و پتو را تا چانه اش بالا کشید.انگار خواب بود اما نبود.هذیان می گفت.صداهای نافهومی از گلویش خارج می کرد.

شماره گرفت.

ـ بله قربان

ـ برام دکتر بیارید.همین الان.

ـ چشم قربان.

موبایلش را روی پاتختی انداخت و دست داغ مینارا گرفت.با دسته دیگرش نرم پیشانیه داغش را نوازش کرد.حس می کرد با هر ناله اش جان از بدنش بیرون می رود.

@Caffetakroman

ـ لعنت به من که باعث شدم این همه اذیت شی.

دسته داغش را روی لب های سردش گذاشت.چشم هایش کمی از هم فاصله گرفت و صدایی شبیه خس خس از گلویش خارج شد.گوشش را نزدیک برد: چی میگی عزیزم؟جانم؟

ـ می..میخوام..ب...برم

پیشانیه عرق کرده اش را بوسید: کجا بری؟بگو؟خودم میبرمت.

دیگر جوابی نشنید.صدای در بلند شد.با عجله در را باز کرد.دکتر مخصوصش بود.

ـ تبش رو پایین بیارید.اگه همینطوری بالا بمونه خطرناکه و باعثه تشنج میشه.اما از تب بر استفاده نکنید.صورت و دستاش رو خیس کنید.تا صبح اینکارو کنید تا تبش کاهش پیدا کنه.ریه هاش آسیب دیده.یه سری دارو نوشتم براش تهیه کنید.بعد قطع شدن تب طبق دستورالعمل بهش بدید.اگرهم کاری داشتید تماس بگیرید حتما خودمو می رسونم.

زیر لب تشکر کرد.دکتر سرم را تنظیم کرد و رفت.حوله ی خیسی را اورد و روی صورته داغش کشید.نه پلک می زد و نه تکان می خورد فقط گه گاهی آرام ناله می کرد.حس می کرد چشم هایش داغ شده.چیزی انگار مثل مار چشم هایش را نیش میزد .دستش را روی مژه هایش کشید و چند لحظه ای چشم هایش را با درد بست.نباید گریه می کرد.نباید میذاشت اشک هایش بعد از این همه مدت بریزند.چند باری نفس عمیق کشید و بغضش را فروخورد.زیرلب زمزمه کرد: وقتی مینا میگه هستی پس حتما هستی.من که ندیدمت تو

این 10سال..ولی مثله اینکه اون تو هر لحظش تورو دیده.کاری از من برنمیاد خودت مواظبش باش.نذار کسی که این همه بهت مینازه از بین بره.

سرش را بلند کرد و به سقف چشم دوخت: اونطوری شاید منم باورت کنم.

با تردید چشم هایش را باز کرد.دهانش طعمه تلخی به خود گرفته بود.آب دهانش را با زحمت قورت داد.گلویش درد می کرد.به داریوش نگاه کرد.کنارش آرام به خواب رفته بود و دستش را بغل گرفته بود.سرم تمام شده باعث شد دیشب رابه یاد بیاورد.حرف های پویا یکی بعد از دیگری به ذهنش هجوم می آورد.نگرانیه داریوش.پرسیده بود دوستش دارد یانه. و او درجواب گفته بود نمی داند.ولی حرف های پویا..

سعی کرد آرام دستش را از دسته داریوش که روی سینه اش بود بیرون بکشد.معلوم بود دیشب بالای سرش بیدار مانده چون همانطور که نشسته بود کنارش به خواب رفته بود و سرش روی بالشته خودش افتاده بود.دستش را آزاد کرد و سوزنه سرم را بیرون کشید.

با این حرکتش چشم های داریوش باز شد.نگاهش گنگ و خسته بود.زیر لب سلام کرد.

داریوش که انگار تازه هوشیار شده بود لبخند زد: بیدار شدی؟

صدایش خش داشت.هنوز منگ خواب بود.دسته مردانه و قدرتمندش را روی پیشانی مینا نشاند.لبخندی از رضایت زد: تبت قطع شده.

مینا اما هیچ حرفی نمی زد و فقط نگاهش می کرد.این اولین بار بود که از نگاه نافذش فرار نمی کرد.شاید می خواست از چشم هایش درستیه حرف های پویا را بفهمد.اما هیچی

ندید.هیچی.نه حسی. نه نگرانیی.نه برقی.هیچی.مثله همیشه چشم هایش همه چیز را پنهان میکرد.

کمی کنار رفت تا داریوش راحت تر دراز بکشد.

ـ دیشب چی شد؟

ـ دکتر گفت چیز مهمی نیست.فقط باید تبتو پایین میوردم.

سکوت.برای پرسیدن سوالش دو دل بود.نمی دانست وقتش است یا نه اما اگر درمورد جلسه ی دیروزش چیزی نمی پرسید از کنجکاوی دیوانه میشد.

ـ پویا چی بهت گفت؟

مینا نفس عمیقی کشید: هیچی.چیز مهمی نگفت.

این رفتار ها، بی محلی ها دیوانه اش میکرد.با هرچیزی کنار می آمد جز این رفتار سرد.شاید هرکس دیگری با او این رفتار را میکرد می توانست تحمل کند و عیبن خیالش هم نبود اما از طرف مینا، نمیتوانست تحملش کند: واسه همین با گریه زدی بیرون؟

ـ اگه چیز مهمی باشه و لازم باشه بدونی خودش بهت میگه.

کلافه سرجایش نشست.به مینا که نگاهش را به سقف دوخته بود نگاه کرد.سعی کرد رنگ کلامش کاملا جدی باشد: مینـــــا..

بی آنکه حرف بزند نگاهش کرد: چرا این رفتارو داری؟میدونم.منم تو این جریانا، توی حال الانت مقصرم ولی مستحق این رفتار هستم؟من و تو باید باهم از این مشکل عبور کنیم.نه

بدون هم.نه با دلخوری از هم چون تا وقتی به من اعتماد نکنی نمیتونم کمکی توی این جریان داشته باشم.

مینا پوزخند زد و دوباره نگاهش را به سقف دوخت: بار قبل بهت اعتماد کردم.چی شد؟گفتی باید بهم عادت کنی..

داریوش متاسف سر تکان داد: معذرت میخوام.حال درستی نداشتم.نباید اونکارو میکردم ولی مینا، اون شب خواستنی شده بودی.

شاید هروقت دیگری بود با شنیدن این حرف احساس ذوق میکرد اما حالا،انگار تمام حس هایش مرده بودند.لبخند تلخی زد.یعنی از این به بعد باید تلاش خود را کند تا نگاهی سمتش کشیده نشود.به خودش نرسد تا دلی را برای خودنلرزاند.این جماعت انگار دنبال بهانه بودند.او نباید به خودش می رسید تا نگاهی را جلب نکند.او نباید خود را زیبا میکرد تا دستی سمتش کشیده نشود.از اول تا آخر تمام این اتفاقت تقصیر خودش بود.شاید اگر به قول داریوش آن شب خواستنی نشده بود، شاید اگر زیر بار تن رفتن آن لباس کذایی نمی رفت حالا این وضع را نداشت.حالا پرده ی آبرویش جلوی بهروز بی شرف دریده نشده بود.شاید دست های بهروز هیچوقت تنش را لمس نمیکرد.آخ خدا اگر میشد تنش را با اسید می شست.

دست داریوش روی دستش نشست.با تردید نگاهش کرد.سعی کرد حرف های پویا را یکی یکی در ذهنش حلاجی کند و با حرکت تند داریوش را از خود نراند.داریوش نگرانش بود.داریوش به فکرش بود.داریوش آرامشش را می خواست.

محتاط به چشم های داریوش که خیره اش مانده بود نگاه کرد.دو تیله ی مشکی رنگ باز مهربان شده بودند.باز ستاره های عالم را به رویش می تابیند.باز مهتابی شده بود.براق و مهربان.شبیه نگاه یک حامی!

نگاهش را بین دست و چشم های داریوش چرخاند: گفت نگرانمی.

داریوش فقط پلک زد و لبخندش را وسیع تر کرد.

ـ گفت میخوای کنارم باشی.

ـ آرزومه مینا.میخوام اجازه بدی کمکت کنم.این مسیرو همراهت بیام.

دستش را آرام از زیر دست داریوش کشید و مشتش کرد.خیس عرق بودانفس عمیقی کشید: میخوام برم پیشش.

داریوش از رو نرفت.نشانه های مثبتی در مینا میدید.انگار توانسته بود نرمش کند.دسته ای از موهایش را دوره انگشتش پیچاند: میتونه کمکت کنه؟

ـ فکر میکنم بتونه یه کارایی کنه.

ـ چند روزو استراحت کن.بعد باهم میریم.

ـ امروز میخوام برم.

صورت داریوش جمع شد: باید استراحت کنی.

ـ مگه نگفتی دکتر گفته مشکلی ندارم؟

@Caffetakroman

ـ چرا اما...

بی هوا پرسید: نگرانی؟

نگاه داریوش در چشم هایش مات ماند.انتظار این سوال را نداشت.عمیق نفس کشید.

ـ سوالی نیست که بپرسی.

بوسه ی نرمی روی گونه اش نشاند: توی این زندگی لعنتی تو تنها نقطه ی مثبتی.مگه میتونم نگران نور زندگیم نباشم؟

مینا معصوم نگاهش میکرد.انگار می خواست صداقت حرفش را از چشم هایش بخواند.

ـ مطمئنی میتونی بری دیدنش؟

فقط سر تکان داد.

ـ بهش زنگ می زنم.

موبایلش را از روی پاتختی برداشت و از اتاق بیرون رفت و مینا ماند و لحظه لحظه ی حرف های پویا.

ـ من هیچی نمیدونم.نمیدونم دوستش دارم یانه.نمی دونم حسم چیه.نمی دونم باید چیکار کنم.نمی دونم زندگیم قراره تا کجا پیش بره.نمی دونم تا کجا می تونم تحمل کنم.مادرم همیشه می گفت وقتی خدا مشکل میده صبرشم میده اما صبر من دیگه داره تموم میشه.کاسش پر شده دیگه نمی تونم.نمی تونم ادامه بدم.میخوام زودتر همه چی تموم شه.

@Caffetakroman

مینا سر به زیر از اتاق خارج شد.داریوش برخواست.پویا لبخندزد: حالا نوبت مشاوره ی توعه داریوش.

و چشمک زد.داریوش مهربان به مینا لبخند زد: اینجا بمون تا بیام.

روی مبل روبه روی هم نشستند.

ـ اوضاع چطوره؟

پویا جدی نگاهش کرد.

ـ رفتارای مینا توجهتو جلب نکرده؟

اخم های داریوش درهم شد: خیلی گوشه گیر شده.

ـ جز این.

ـ نه.

پویا نفس عمیقی کشید: راه زیادی در پیش داریم.مخصوصا تو.باید همه جوره مواظبش باشی.

ـ باید چیکار کنم؟

ـ مینا بی انگیزه شده.این کاملا مشهوده.رفتاراشو نگاه کن.به گفته ی خودت حتی حاضر نبوده باهات مشاوره بیاد.چرا؟چون انگیزه ای برای خوب شدن نداشته.تو باید این انگیزه رو بهش بدی داریوش.اجازه بده انگیزش تو باشی.مشکل بعدی مینا احساساتیه که داره.مینا

توانایی بیان اونارو از دست داده.در محیطی بوده که مدام صداشو خفه کردن.بهش اجازه ی حرف ندادن.مدام بهش گفتن ساکت باش حرف نزن.در روانشناسی به این مشکل میگن الکسی تایمی.یعنی فرد دچار ناتوانی در بیان و درک احساسات میشه.ممکنه حتی احساس لذتی بهش دست نده.

ذهن داریوش جرقه زد: آره.دیشب ازش تعریف کردم اما هیچ واکنش و تغییری ندیدم.هیچی.انگار که متوجه حرفم نشده باشه.

پویا بشکن زد: همین.خودت هم دقت کنی این علائم رو خیلی واضح میبینی.داریوش، من فوبیا رو خیلی ساده در مینا میبینم.مینا از روبه رو شدن با غریبه ها می ترسه.مینا حتی خودشو بابته این اتفاقات مقصر میدونه.تو بهش گفتی خیلی خواستنی شده و مینا به این نتیجه رسیده که این اتفاقات بخاطر خواستنی بودن اون افتاده.یه جورایی خودشو سرزنش میکنه و همه چیزو گردن خودش میندازه.مدام میگه من مقصرم،من ضعیف بودم،من اجازه دادم که اینطور بشه..

نفس عمیقی کشید: که به این میگن هذیان خودملامتگری.طی این هذیان ها بیمار خودشو سرزنش میکنه،به خودش غر میزنه،خودشو مقصر میدونه و دچار افسردگی میشه.انقدر که از انجام هرکاری میترسه چون فکر میکنه دچار اشتباه میشه.

داریوش ناراحت سر تکان داد: باید چیکار کنیم؟

ـ باید ترسشو بریزی داریوش.ببین من تمام تلاشمو میکنم اما تو نقش کلیدی داری چون همسرشی.باید نشونش بدی که میتونه احساساتشو بیان کنه.باید اینو بهش یاد

بـدی.وادارش کنـی نظـر بـده،انتخاب کنـه،کاری رو انجـام بـده تـا بفهمـه اشـتباه نمیکنـه.بایـد نشونش بدی که میتونه،ضعیف نیست،یه زنه.

انگشت تهدید سمتش گرفت: اینبار گند بزنی خودم میکشمت.دور رابطه رو خط میکشی.

کلافه چشم چرخاند: پویا اون شب حالت عادی نداشتم.

ــ حالـت عـادی داری یـا نـه بایـد دورشـو خـط بکشـی تـا وقتـی کـه مینـا بتونـه خودشـو پیـدا کنـه.بهـش نشـون بـده واسـت ارزش داره چـون یـه زنـه.چـون یکـی از زیبـاترین افریـده هـای خداسـت.مینـا ایـن چیـزارو گـم کـرده و تـا وقتـی کمکـی از جانـب تـو دریافـت نکنـه نمیتونـه پیداشـون کنـه.بـه عنـوان یـک زن بهـش بهـا بده،اسـتقلال بـده.احسـاس ضـعفش رو بگیـر.تـرس انجـام دادم و انتخـاب کـردن رو ازش بکـش بیـرون.بهـت قـول میـدم مینـایی رو میبینـی کـه خیلی با الان متفاوته.

ـ اینکارا جواب میده؟

ـ انشالله.

از اتـاق خـارج شـد.مینـا آهسـته از جـایش برخواسـت.داریـوش جلـو رفـت.لبخنـد عمیقـی بـه صورتش پاشید: بریم؟

ـ اوهوم.حالا حس بهتری داشـت.مـی دانسـت بایـد چکـار کنـد.میدانسـت دوسـتی مثـل پویـا دارد که لحظه لحظه ی این مسیر را بـا او قـدم خـواد برداشـت.مـی دانسـت آخـر تمـام ایـن تـلاش هـا، خوب شدن میناست و مگر چیز دیگری می خواست؟!

چند روز از آن شب می گذشت؟نمی دانست.یادش نبود چقدر از زمانی که داریوش آمد و گفت با روانشناس صحبت کرده گذشته.اول اعتقاد نداشت اما حالا حالش خیلی بهتر شده بود.انگار همه چیز از ذهنش پاک شده بود.درست وقتی از خودش،حالش، داریوش، احساسش و از همه چیز ناامید شده بود داریوش دکتری را پیشنهاد کرد که همه چیز را بهتر کرد.انگار دنیای سیاهی که از آن روز برای خودش ساخته بود در هم شکست و خیلی ناگهانی پا به دنیای تازه ای گذاشته بود.قشنگ بود.تغییر حالش را حس می کرد و همین حس برایش دلپذیر بود.در این مدت تقریبا هرروز با پویا حرف میزد.پویا معجزه می کرد.آرامشی در حرف هایش می یافت که هیچ جا نبود.صداقت چشم هایش را باور کرده بود.حرف هایی که از داریوش برایش گفته بود را باور کرده بود.نگرانی های داریوش را به چشم میدید و لذتی که از خوب شدنش داشت..این ها همه برایش شیرین بود.زندگی اش از این رو به آن رو شده بود.دیگر نه به آن شب کذایی فکر می کرد و نه به بهروز و نه به هیچ چیز دیگر.حل شده بود در زمان حال و زندگی اش را می کرد.و بین تمام اتفاقات همین که دیگر مثل آن روزها از داریوش فرار نمی کرد برایش سخت لذت بخش بود.

پاهاش را در آب استخر فرو برد. پیشنهاد پویا بود به سفر بیایند.تا چند روزی را از آن فضا دور باشند.تا چند روزی با داریوش تنها باشد.تا چند روزی بی دغدغه خوش باشند بدون فکر کردن به چیزهای دیگر.

داریوش آن طرف جگر هارا کباب می کرد.

سر از کیش درآوردن برای او که خانه را به زحمت ترک می کرد تجربه ی جالبی بود.به اطراف نگاه کرد.ویلای نسبتا بزرگی بود.ساختمانی با نمای لیمویی.چند ستونه بزرگ بالکن

بـالا را نگـه داشـته بـود.روبـه روی سـاختمان اسـتخرِ دایـره ای بزرگـی وجـود داشـت و کنـاره استخر دو آلاچیقه کوچک.باقی فضـا بـا چمـن و درخـت پوشـیده شـده بـود و بـا جـاده ای خـاکی به در باغ می رسید.در دو طرفه جـاده نیـز چـراغ هـای پایـه داره دایـره ای بـا رنـگ هـای مختلـف دیده می شد.

ـ شالتو در بیار کسی اینجا نیست که.

نگاهش کرد: نگهبان؟

ـ اینطرف نمیاد.راحت باش.

شـال قرمـز رنگـش را روی شـانه اش انـداخت و بـه آفتـاب گرمـی کـه روی پوسـتش مـی نشسـت لبخند زد.نسیم موهایش را جابه جا کرد.هوا سرد نبود.خنکیه دلچسبی داشت.

سیخ جگر سمتش دراز شد: بفرما.

لبخنده ملیحی به روی شوهرش پاشاند: مرسی.

داریوش کنارش نشست: آب سرد نیست؟

ـ عادت کردم بهش.

داریـوش هـم پاچـه هـای شـلوارش را بـالا زد و پاهـایش را در آب فـرو کـرد.خنکیـه دلنشـینی تـنش را فـرا گرفـت.نفـس عمیقـی کشـید.بـرای همیشـه مـدیون آرامشـی بـود کـه پویـا نصـیبش کرده بـود.مینـا هـرروز حـالش بهتـر از دیـروز مـی شـد و همـین داریـوش را تـا بـالاترین نقطـه ی آسمان میبرد.

به موهای قهوه ای رنگش که باد جابه جایشان می کرد زل زد.لبخند عمیقی روی لب هایش نشست.سرش را جلو برد و موهایش را بو کشید.عطرنارنج تا اعماق ریه هایش نفوذ کرد و وجودش را جلا داد.چقدر عطر موهایش را دوست داشت.عطرموهایش او را به باغ نارنج میبرد.حال پسربچه ای را داشت که شاد و خرم در باغ می دود و هرلحظه بیشتر در عطر دلچسبش غرق می شود.چقدر لذت می برد وقتی نفس را از بین موهایش میافت.

مینا پرلذت ریز خندید: چی شد؟

داریوش از موهایش دل کند.لبخند زد: به این فکر میکنم که حالت بهتر شده.به این که چقدر مدیون پویام.

ـ چطوری باهاش دوست شدی؟اخه اختلاف سنی کمی ندارید.

ـ پویا؟

سرش را تکان داد و یکی از جگر هارا در دهان گذاشت: اوهوم.

ـ خیلی وقته باهم دوستیم.تنها کسیه که دارم.مثل برادره برام.

ـ همه چیزو دربارت میدونه؟

عمیق نفس کشید: آره.میدونه.درواقع تمام لحظه های زندگیمو میدونه و ازشون خبر داره.

ـ کجا باهم آشنا شدین؟

ــ خیلی تصادفی.رفیق یکی از دوستام بود.کم کم باهم مچ شدیم.الان از اون دوستم که واسطه ی ما بود خبر ندارم اما پویا، یه رفیق به تمام معناست.

فقـط سـر تکـان داد.مـی خواسـت تـک تکـه سـوال هـایش را بپرسـد.ذهـنش از سـوال پـر شـده بود.هرچقـدر از پویـا مـی پرسـید فقـط مـی گفـت: وقـتش کـه برسـه حتمـا خـوده داریـوش همـه چیزو میگه.

ـ میـــنـــــا

ـ داریـــــوش

نگاهشان در هم گره خورد.داریوش لبخند زد: تو بگو

سرش را تکان داد: نه تو بگو.چیزه مهمی نبود..

طــره ی موهــایش را دوره انگشــتش پیچیــد و در حــالی کــه بــا آن بــازی مــی کــرد محکــم گفت:بگو.

سوالش را مزه مـزه کـرد.تردیـد داشـت امـا نمـی خواسـت عقـب نشـینی کنـد.مـی خواسـت همـه چیز را بفهمدبس بـود ایـن همـه پنهـان کـاری.هرچـه جلـوتر مـی رفـت داریـوش بـرایش مجهـول تر می شد و نه می توانست شخصتی را که می دید باور کند و نه کارش را قبول.

سیخ خالیه جگر را کنار خود گذاشت و باز صدایش زد: داریـــــوش.

ی را کشیده می گفت یا بیخود دلش جابه جا میشد؟

دستش را روی گونه اش گذاشـت: جـانم.آب دهـانش را قـورت داد.بایـد مـی گفـت یـا نـه؟تا اینجـا را پیش آمده بود حتی اگر مـی خواسـت عقـب نشـینی کنـد دیـر شـده بـود.مـی دانسـت داریـوش مردی نیست که بگذارد حرفش نیمه بماند.

آهسته و با تردید نگاهش را در چشمان جذاب و خواستنی اش دوخت: خودت...

لبش را گزید و و اخم کرد: خودت نمیخوای از گروهشون بیای بیرون؟

صورتش جدی شد.لبخند چند لحظه پیشش محو شد و دستش را از روی صورتش برداشت.نگاهش را به آبِ زلاله استخر دوخت: چرا انقد درموردم کنجکاوی؟نکنه میخوای بری پیش پلیس؟

حرصش گرفت.سواله به این آسانی را اینطور می پیچاند.به کجای دنیا بر می خورد اگر بی حاشیه پاسخ سوال هایش را می داد.از چی می ترسید؟اینکه ترکش کند؟مگر می توانست از دست آدمی مثل او فرار کند.اصلا فرار میکرد بعدش چه؟پناهگاهش بهروز بود یا مژگان؟

زبانش تند و تیز شد: اگه خواهرم نبود درنگ نمی کردم.

تقصیر داریوش بود که اجازه ی حرف زدن را به او داده بود.حالا بی آنکه بترسد حرف هایش را میزد.چه داریوش جلویش باشد چه بهروز.فرقی برایش نداشت.بعد از مدتی داریوش با چنان مهارتی زیر زبانش را می کشید و حرف هایش را از صندقچه ی درونش بیرون می کشید که کم کم برای خود میناهم عادت شد حرف زدن.گفتن نظرهایش،افکارش،احساساتش.و همه ی این ها را مدیون داریوش بود.داریوش که زمین بازی را به شدت برایش باز گذاشته بود.

با زیرکی نگاهش کرد:فقط خواهرت؟میخوای بگی به من علاقه ای نداری؟

غافلگیر شد. انتظار این حرف را نداشت.سرجایش صاف شد و با اخم گفت: معلومه که ندارم.

سعی کرد خنده اش را مخفی کند.تای ابرویش بالا رفت: مطمئنی؟

ـ گفتم که.خودم بهتراز دل خودم خبر دارم.الان مثلا میخوای مچ منو بگیری؟

و در چشمان براقش خیره شد.

نگاهش را گرفت و به نقطه ای نامعلوم از آسمانِ آبی خیره شد: تا خرخره توش فرو رفتم.نمیتونم بیام بیرون.

ـ بهونه است..

پوزخند زد: ازهیچی خبر نداری.فکر نکن می دونی.فکر نکن همه چیزه منو فهمیدی.فکر نکن حرفایی که پویا بهت زده تمامه چیزاییه که تو دل من میگذره.شما هیچی نمیدونید.

دستش را روی دسته داریوش که مشت شده بود گذاشت و در چشم هایش خیره شد: منم واسه ی همین میخوام بدونم.میخوام بدونم چی تو زندگیت بوده.چی گذشته بهت.تو همه چیزو در مورده من میدونی داریوش.بهم حق بده بخوام یه سری چیزارو بفهمم.

ـ چیو میخوای بدونی؟

ـ کارت چیه؟واسه کی کار میکنی؟چطوری اینکارارو می کنی؟

ـ اینا درمورد گذشته ی منه؟

ـ به اونجا هم میرسیم.اخم هایش جمع شد: فکر کردی من بچه ام مینا؟واقعا فکر کردی بچه ام خامِ این حرفا شم؟

دستش را از روی دستش برداشت: فکر نمی کنم بچه ای.فقط می خوام یه سری چیزارو بدونم همین.فکر نکن همین الان هیچی نمی دونم.خیلی چیزارو فهمیدم.توی اون مدت که با بهروز بودم...

با آمدن اسم بهروز گر گرفت.عصبانی از جا بلند شد و در حالی که سیخه دستش را گوشه ای پرت کرد غرید: تویی که فقط 18 سالته چی میدونی؟چقدر از اعتیاد میدونی که حالا درباره یه باند قاچاق بدونی؟فکر کردی نهایت اینا میرسه به بهروز یا من؟فکر کردی اون مدت که پیش اون آشغال بودی کافی بوده واسه اینکه از این چیزا سر در بیاری که حالا چپ میری راست میای به من می گی همه چیزو میدونی، خودت خبر داری،خودت از همه چی آگاهی.شرط میبندم تا دیدن من حتی نمی دونستی بهروز رییس داره.حالا میگی در جریانی؟

جا خورده بود.انتظاره این رفتار را نداشت.حرفی نزده بود که اینطوری عصبانی می شد.

داریوش کلافه دستی میانه موهایش کشید و شمرده گفت:وقتی میگم لازم نیست بدونی یعنی لازم نیست.یعنی دخالت نکن.یعنی همین الانم با گفتن این حرفا بیشتراز قبل در خطری و من هیچ کاری نمی تونم برات بکنم چون حتی نمیتونم از خودم محافظت کنم چه برسه به تو.پس لطف کن حس کنجکاویتو کنترل کن و انقدر سوالای مختلف از من نپرس.

لج کرد.اوهم از جا بلند شد و دست به سینه جلویش ایستاد: نمی تونم داریوش.نمی تونم.چرا درکم نمیکنی؟

داد زد: چرا نمیتونی؟

صدایش را بالا برد: چون دنبال یه دلیلم تا قانعم کنه دوست نداشته باشم.

زبانش را گاز گرفت.حرفش را زد.حرف دلش بود یا نه را نمیدانست..فقط می دانست خیلی وقت است ذهنش را منحرف میکند تا گاه و بیگاه به داریوش فکر نکند.خیلی وقت است دلش را سرکوب میکند.خیلی وقت است مدام با خودش می گوید داریوش هم مثل باقیه دوستانه بهروز است.نباید اعتماد کند.نباید دوستش داشته باشد.نباید با خودش کنار بیاید .نباید به دلش اجازه بدهد با دیدنش خود را بالا و پایین بیندازد.سرخ شدن گونه هایش را به خوبی حس کرد.سر زیر انداخت و چشم بست.

چشمان مشکی اش ریز شد و با دقت مینا را کاوید: و چرا نمیخوای دوسم داشته باشی؟

لبش را به دندان گرفت.چی میگفت؟می خواهد فرار کند؟می خواهد از او برای رهایی از بهروز استفاده کند و بعد فرار کند؟

با چند قدم بلند خود را به او رساند و بازوهایش را گرفت: چی تو سرته؟

انقد احمق نبود که بعد از هشت سال کار، نفهمد دختربچه ای این همه ساده نقشه ای دارد.می فهمید این همه کنجکاویه او بیخود نیست.

سعی کرد از آن موقعیت فرار کند.تقلا کرد: هیچی،.هیچی نیست اگه بود ازم دلیل نمی خواست.من فقط میخوام ازت بیشتر بدونم.تو میخوای بهت اعتماد کنم.نمی تونم وقتی کوچکترین چیزی ازت نمی دونم اینکارو بکنم.

کی در دروغ گفتن این همه ماهر شده بود؟یادش می آمد قبلا از دروغ بیزار بود و حالا انقد راحت اراجیف بهم می بافت.

ـ میخوای بدونی؟

دست از تلاش برای رهاییه بازوهایش برداشت و فقط نگاهش کرد.سعی کرد زیر نگاه سنگینش تاب بیاورد.سخت ترین کار دنیا!

رهایش کرد و چند قدمی از او فاصله گرفت.

ـ هیچی اونطوری که تو فکر میکنی نیست.اطرافت معتاد زیاد دیدی درست، اما اونطور که فکر میکنی نیست.یه بهروز دیدی و فکر کردی آره تهش همینه اما نه.خیلی بدتره،خیلی.گروه ما فقط تهران رو ساپورت میکنه.یه گروه کوچیک که وصل میشه به یه گروه بزرگتر که کارش رد مواد به اونوره آبه.ترکیه.همین گروه بزرگتر خودش وصل میشه به یه گروه بزرگتر و همینطوری شاخه شاخه میره تا برسه به سیستان..چیزی که حتی توی خوابتم نمیبینی.میرسه ب صفر مرزی،زابل.همه چی از اونجا شروع میشه و هزار نفر تلاش میکنن تا مواد به دست ما برسه و بتونیم خط به خط از ایران خارج کنیم.اگه بخوایم طبیعی به این کار نگاه کنیم ما اجازه ی فروش مواد رو داخل کشور نداریم.یعنی کار اصلیمون رد کردن مواد به ترکیه است پس طبیعتا نباید اینجا چیزی به فروش برسه اما میدونی مشکل چیه؟اینکه نمیذارن رد شه.نمیذارن مواد از کشور خارج شه و مجبور میشیم برای سودش همینجا بفروشیم.وگرنه بیمار نیستیم چنین ریسکی کنیم.فروش مواد اینور به مراتب برای ما راحت تر از رد کردنش به اونور آبه.همه جوره دارن جلوگیری میکنن.سودی که از ترکیه به دست میاریم خیلی کم بگیم حدوده دو برابر سودمون از

ایرانه.اما نمیذارن خارج شه.جلوشو میگیرن.و برای همین دستور رسیده واسه اینکه ضرر نکنیم همین ور همشو بفروشیم.

دهانش باز مانده بود.سیل عظیمی از اطلاعات یک جا به مغزش وارد شده بود.واقعا نمی توانست باور کند.این همه تلاش برای آتش زدن زندگیه دیگران؟مگر آن ها هم جز همین مردم نبودند؟یعنی ذره ای وجدانشان در نمی گرفت؟یعنی حتی یک لحظه هم عذاب وجدان نداشتند.خدایا مردمت به کجا میروند؟انتهای پست شدن انسان هایت کجاست؟اصلا انتهایی دارد؟

پوزخند تلخی زد: فکر کردی هروقت میخواستم می تونستم بزنم بیرون و بگم نه دیگه نیستم؟انقد راحت؟اونام بگن باشه مرسی که تا الان بودی برو آزادی؟اگه اینطوری بودکه کارشون حتی به یک روزم نمیکشید. از بین میرفتن.هزاربار تصمیمشو گرفتم.هزار بار حرف زدم هزار بار گفتم دیگه نمیخوام دیگه نیستم.اما نشد.نذاشتن.نتونستم.مثله یه باتلاق که هر لحظه بیشتر از قبل منو تو خودش می کشید.تا اون لحظه همه کار براشون کردم و کلی مدرک دستشون داشتم.کلی آدم بودن که می تونستن علیه ام دست به کار شن و تو یه چشم بهم زدن نابودم کنن.واسه ی همین شروع کردم به نابود کردن همشون.تک تکشون.به نوبت همشونو از سره راهم برداشتم.جوری عمل کردم که انگار از اول نبودن.اما هربار که همه چیزو به نفع خودم پاک میکردم یه چیزه تازه واسم درست می کردن که نتونم برم.می دونی چقدر سخته باهاشون جنگیدن؟تنها با یه مشت لاشخور جنگیدن؟من هیچکسو نداشتم.فقط خودم بودم و خودم و نمی تونستم کسیو وارده این قضیه کنم.اگه قرار بود کسی واردش شه پویا بود که در اون صورت کارم سخت تر می شد.نمی تونستم

همزمان نگران سلامتیه اونم باشم.امابازم با تمام شرایط سختی که بود منبودم کسی که برنده میشد و آخرش که دیدن آروم نمیشینم و در هر صورت منم که برنده میشم کارشون کشید به تهدید.می تونستن منو بکشن اما ناصر منو می خواست.به شدت بهم نیاز داشت پس ترجیح داد به هر قیمتی نگهم داره.و همین کارو کرد.

سکوتش را که دید با تردید پرسید: چه تهدیدی؟

از حرکاتش می فهمید تا چه حد عصبی و کلافه است.

روی صندلی راحتی نشست و سرش را بین دست هایش گرفت.انگار داشت زیر لب با خودش حرف می زد: اشتباه کردم.از اول اشتباه کردم.

موهایش را چنگ می زد و پاهایش را تکان می داد.نفس های عمیق و پی در پی اش را می شنید.

جلو رفت و روی زانو مقابلش نشست.دست هایش را از بین موهایش خوش حالت و مشکی اش دراورد و محکم گرفت: داریـــــوش حرف بزن.نریز تو خودت.چه تهدیدی؟

در چشم هایش خیره شد و لب باز کرد اما صدایی بیرون نیامد.نگاه منتظرش را در چشم هایش دوخته بود.

ـ خانوادم.

ابروهایش بالا پرید..سعی کرد تعجبش را پنهان کند اما موفق نبود.انقدر جا خورده بود که حتی نتوانست دهانش را که باز مانده بود ببندد.

پوزخند صداداری روی لب هایش نشست: حق داری تعجب کنی.منو چه به خانواده.

ـ منظورت از خانواده چیه؟

ابروهایش را بالا داد: نمیدونی خانواده چیه؟

عصبی بود.این را از نفس های کش دارش می فهمید: چرا از اول وارد شدی.کسی مجبورت نکرده بود.می تونستی بخاطره همین خانواده ای که میگی ازش دوری کنی و واردش نشی.

هیستیریک خندید و از جا بلند شد: وقتی بهت میگم هیچی نمی دونی واسه همینه.تو هیچی نمی دونی.ازمن هیچی نمی دونی..نمی دونی تا امروز چه عذابی کشیدم.چه باری رو روی شونه هام تحمل کردم.نمی دونی واسه ی یه زندگیه عادی و آروم چقدر سگ دو زدم و آخرشم هیچی.نمی دونی همین الان با یاد آوریشون چه زجری دارم می کشم.زجر می کشم بخاطره حماقتی که کردم.بخاطره اشتباهی که کردم.بخاطر پشتوانه ای که نداشتم.نمی دونی که من بخاطره همین خانواده ای که میگی کشیده شدم تو این راه.

اخم هایش جمع شد: یَ..یعنی چی؟

دست هایش را توی جیب های شلوارش فرو برد:هروقت فکر می کنم،میبینم شاید اگه اون زمان یکی بود که می زد تو گوشم الان اون زندگیی رو داشتم که لایقش بودم.که حسرتشو یک عمر داشتم.

ـ داریـــــوش.

انگار صدایش را نشیند.

ـ شاید اگه میدونستم دارم چکار میکنم هیچوقت نزدیکش نمی شدم.نمیدونستم دارم چه غلطی میکنم.پول میخواستم.19 سالم بود.دانشگاه داشتم.خرج کتابام بود.از یه طرف پول درمان پدرم.نیاز به عمل داشت.مادر روز و شب کار می کرد سبزی پاک میکرد، ترشی درست می کرد.اما نمی رسید.هزینه ی عمل وحشتناک بود.اونم برای خانواده ی بدبختی مثل ما که با پول کارگری سر می کرد.هر ماه با التماس تو خونه اجاره ایمون میموندیم.به هر دری زدم اما نشد.نتونستم پول جور کنم.قلب بود.شوخی نداشت.حالش هرروز بدتر میشد.دکتر گفته بود امیدی نیست.گفته بودن شمارش معکوسش داره شروع میشه.

ـ وام میگرفتی.

خندید: وام؟وام الان واسه شماهاست.فکر کردی خانواده ای مثل ما می دونست وام چیه؟می دونست وام هست یا نه؟اونم خانواده ی بدبختی مثل ما که فقط نون شب براش مهم بود و بعضی وقتا همونم گیرمون نمیومد.هرشبم با ذوق میگفتیم خدایا شکرت که خونه رو سرمون خراب نشده.

عصبی قهقه زد  وموهایش را چنگ زد: خدا؟کدوم خدا..ذهنمونو پر کردن از یه مشت...

وسط حرفش پرید: ساکت شو.مشکلاتتو پای خدا نذار.مشکلی که توی تو و جامعت هست ربطی به بود و نبود اون نداره.کسی نگفت بهت مواد بفروش.پا بذار تو این مسیر.می تونستی هر راهی رو بری جز این.میتونستی از یکی قرض بگیری.می تونستی کمک بخوای.یعنی هیشکیو نداشتی بهت کمک کنه؟

ـ مینا تو چی فکر کردی؟فکر کردی تا به در بسته خوردم سراغ فروش مواد و این کارا رفتم؟ راهی نبود.به هر دری زدم.کسی نبود بخوام ازش کمک بگیرم مینا.پسری که

هیچ گذشته ای نداره و توی خیابون پیداش کردن میتونه کسیو داشته باشه که کمکش کنه؟از فامیلای همین خانواده هم کسی نبود.اونا خودشون وضعشون از ما بدتر بود و چقد میخواستن بهمون کمک کنن؟التماس کردم،به پاشون افتادم عملش کنن.گفتن نه.گفتن تا پول و ندید عمل نمی کنیم.مامان بی تابی می کرد.نمی تونستم تحملش کنم.من پسرشون بودم، تک پسرشون و هیچ کاری ازم برنمیومد.این برام سنگین بود، منو که حتی بچشون نبودم، با نهایت بدبختیی که داشتن بزرگ کردن و من فقط نگاه می کردم و میدیدم که هر دوشون دارن از بین میرن...

چشم هایش را با درد بست: یه روز که خیلی ناراحت و داغون بودم رفتم تویه پارک.نیاز داشتم با یکی حرف بزنم.یکی که حاله خرابمو دید.گریه هامو دید ازم پرسید.منم بچه.مثل الان نبودم.خیلی چیزارو نمی دونستم.ینفر آشنام کرد.گفت یباره.گفت باره خودتو میبندی.گفت انقدر بهت میدن که تا آخر عمرت بی نیاز باشی و منه احمق..

دیوانه وار خندید و فریاد زد: منه احمق.

مینا لرزید.لبش را به دندان گرفت.از اصرار هایش پشیمان شد.حتی فکرش هم نمی کرد انقدر بهم بریزد.

ـ باره اول فقط پوله عمل بود که هزار هزینه ی دیگه روی دستم گذاشت.و بدتر از اون.گلی خانوم مرد.مادرم مرد.این یکی داغونم کرد.مثل مادر واقعی بود برام.حسی رو بهش داشتم که هر بچه ای به مادره واقعیش داره و از دست دادنش...سکوت کرد و لب هایش را محکم بر هم فشار داد.دست هایش را در جیبه شلوارش فرو برد و به آسمان خیره شد: شش سال تمام سعی کردم کنار بکشم.نشد.به هزار شکل سعی کردم بیرون بیام.حقوق خونده بودم و

می دونستم آخر چی میشه.می دونستم اگه یک درصد گیر بیوفتم کارم تمومه.تمام مدارکو علیه خودم پاک کردم.هرکیو که سده راهم می شد از بین بردم،اما به محض اینکه امیدوار میشدم که تموم شده یه بدترش برام درست میشد.اگه پلیس میفهمید اونا غرق نمیشدن.کوچکترین آسیبی بهشون نمی رسید و طوری محو میشدن که انگار از اول وجود نداشتن.من بودم که از بین میرفتم.من بودم که میمردم.

ابرو بالا داد: پس جای خودت دیگرانو کشتی؟

داریوش برای لحظه ای کوتاه جدی نگاهش کردو باز نگاهش را به نقطه ای نامعلوم از آسمان دوخت: هنوز برای مرگ آماده نیستم.دیگران منو اولویت قرار ندادن.کمک به منو قبول نکردن.کسی هم برای من اولیت قرار نگرفت.فقط خودمم.اینطوره که تا الان سرپا موندم.تا همین الان تنها پیش رفتم و تنها علتش که خیلیا نتونستن حریفم شن همینه.فقط خودم بودم که در اولویت قرار داشتم.

تنهایی های مرد مقابلش را درک می کرد.جبهه می گرفت مقابلش اما خیلی خوب درک می کرد چی کشیده.اوهم سنی نداشت که این همه سختی سمتش سرازیر شد.مثل هم تنها بودند.شاید اگر خود او هم جای داریوش بود همین کار را می کرد.به قیمته نابود شدن خودش خانواده اش را سره پا نگه می داشت.اما مثله اینکه داریوش همین شانس را هم نداشت!انگار آخر خانواده اش را هم از دست داده بود.

ـ هر بار خواستم کنار بکشم تهدید شدم.با مرگ اطرافیانم.مامان مرد و بابا..صدای نفس های عمیقش را میشنید.خود را به زحمت کنترل می کرد.به دست مشت شده اش نگاه

کرد.از شدت فشاری سفید شده بود.کاش می توانست دست های مشت شده اش را بگیردو کمی تسکینشان دهد.کاش..

ـ بابا با حماقته تمام یه خواهرواسم اورد که حتی نمیدونم..

رنگ کبود صورتش می ترساندش.

زمزمه کرد: حتی نمیدونم مشروعه یانه.

بی آنکه بخواهد بلند هی کشید.دستش را جلو دهانش گذاشت و فقط پوزخنده داریوش بود که حواله اش شد.

ـ اون دختر الان فقط 16 سالشه و نمی تونم بیخیالش شم.قیدِ همه چیزو میزنم جز اون .چون حق زندگی داره و میدونم انقدر کثیفن که اولین گزینشون اونه.از بابا گذشتم اما اون دختر، حتی یکبارم منو ندیده ولی زندگیم شده.میخوام موفق شه.میخوام چیزایی رو که خودم نداشتم اون داشته باشه.می خوام آرامشو توی زندگیش حس کنه..برای همین مجبور شدم ادامه بدم.واسه اینکه دهنمو ببندن مسولیته پنج منطقه رو بهم دادن که بهروز هم جز یکی از همین مناطقه.کار من شده نظارت روی یه مشت دزد و معتاد.حالا هم دیگه نمیتونم بیام بیرون.

به چشم هایش نگاه کرد.انگار عوض شده بود.انگار تازه متوجه حس چشم هایش شده بود.انگار تازه توانسته بود تنهایی درونش را ببیند.چرا حالا با شنیدن این حرف ها چشم هایش را بیشتر از قبل دوست داشت؟چرا بعد این حرف ها حس می کرد پرده ای که چشم هایش را پشته خود قایم کرده بود برداشته شده و می تواند تمام حرف هایش را

بخواند؟می تواند تمام تنهاییه کز کرده در گوشه ی چشمش را ببند؟می تواند در آنها حل شود؟

صدای سایش دندان هایش را بر هم شنید:حالاهم دوست داشتنتو نخواستم.

لرزش صدایش را به خوبی حس کرد.از بغض بود؟داریوش گریه می کرد؟مردش بغض کرده بود؟

پوزخنده تلخی زد:هیچی تو این زندگی نداشتم این یکی هم روش.

تا دهان باز کرد جواب بدهد، رفت.منتظر نماند بشنود چه می گوید.اشک چشمش را گرم کرد.لب هایش را با تمام قدرت روی هم فشار داد تا از ریزشش جلوگیری کند.ناراحتش کرده بود.داریوش را گریه انداخته بود.مردی را که این همه سال تحمل کرده بود انقدر راحت گریه انداخته بود.صبرش را تمام کرده بود.

با صدای شکستن شیشه ی ویلا از جا پرید.به پنجره ی اتاقشان نگاه کرد.جیغ زد.صدای خرد شدن وسایل را می شنید.انقدر ترسیده بود که نزدیک بود همانجا پس بیوفتد.دویید.صدای نگهبان را که دنبالش می آمد شنید: خانوم چی شده؟

انقدر نگران بود که یادش رفت حجاب ندارد.اشک هایش بی وقفه می ریخت: نمیدونم..

اتاقشان طبقه ی بالا بود.پله هارا دوتا یکی طی کرد.دستگیره را فشار داد: داریوش.

صدای فریادش می آمد.

هق هق اش بلند شد: غلط کردم داریوش درو باز کن.

فریادهـایش هرلحظـه شـدت بیشـتری میگرفـت.دسـتگیره را محکـم تکـان داد و در را زیـر مشـت هایش گرفت و جیغ زد: درو وا کـــــن.وا کن لعنتی..داری چیکار میکنی باخودت؟

ـ گم شید.ولم کنید.

نگهبان مات مانده بود: برید کنار درو بشکنم.

با برخورد چیزی به در و صدای بلندی که ایجاد شد جیغ کشید و عقب پرید.

ـ مگه با شما نیستم؟برید گم شید..نمیخوام ببینمتون..

قلبش یـک جـا بنـد نمـی شـد.زیـر لـب بـا خـود حـرف میـزد: خـدایا غلـط کـردم.خـدایا جلوشـو بگیر.الان خودشو میکشه.خداااا.

دسـتش را روی دهـانش گذاشـت تـا صـدای گریـه اش را خفـه کنـد و همانجـا نشسـت و بـه در تکیه داد.چتری هایش از شدته اشک به صورتش چسبیده بودند..نگهبان مات مانده بود..

ـ میخواید درو بشکنم خانوم؟

زبانش به سقف دهانش چسبیده بود.سر تکان داد: نه.

ترسـیده بـود.هیچوقـت شکسـتنه هـیچ مـردی را ندیـده بـود و هیچوقـت تصـورش را نمـی کـرد یک روز داریوش اینطـور درهـم بکشـند.کـاش لال مـی شـد و حـرف نمیـزد.کـاش خـدا آن لحظـه لالش می کرد و نمیذاشت انقدر راحـت غـرور ایـن مـرد را لـه کنـد.گفتـه بـود نمیخواهـدش.گفتـه بود نمیخواهد دوتسش داشته باشـد.ایـن حـرف را بـه کسـی زده بـود کـه تمـام مـدت پابـه پـایش گذشته را قدم زده بـود و کمکـش کـرده بـود رسـپا بایسـتد.ایـن حـرف را بـه مـردی زده بـود کـه

پرواز را یادش داده بود.این حرف را به مردی زده بود که حس و حال عجیبی را به دلش می انداخت.زبانش را گاز رفت و هق زد.

سرش را از روی زانو هایش برداشت.سکوت وحشتناکی بر خانه حاکم بود.اشک های خشک شده ی روی گونه هایش را به خوبی حس می کرد.از جا بلند شد و دستش را روی در کشید.انگار که داشت صورته داریوش را نوازش می کرد: داریـــــوش.

صدایی نشنید.دستگیره را فشار داد.برخلاف انتظارش باز شد.آرام وارد اتاق شد.دلش با دیدنش وسط آن همه خرت و پرت و وسیله ی داغون شده لرزید.دلش با دیدنش آن طور تکیده و خسته خون به پا کرد.

باز اشک هایش جاری شد برای تنهاییه مردش.

یک پایش را کشیده و پای دیگرش تکیه گاهه آرنج و سرش شده بود.دست دیگرش خونی روی زمین افتاده بود.کنارش نشست و نگاهش کرد.حرفی برای گفتن نداشت.سعی کرد لرزش چانه اش را متوقف کند.دست زخمی اش را گرفت.اصواته نا مفهومی را از گلویش خارج کرد: ببخشید.

هیچ عکس العملی دریافت نکرد.بغض با تمام قدرت به گلویش فشار می آورد و تار های صوتی اش را می لرزاند: داریـــــوش...نگام کن.

سرش را بالا آورد و به دست هایشان خیره شد: چیه؟

زار زد: نگام کن داریـــوش.

نرم نگاهش را بالا آورد و در چشم های اشکیش دوخت.

خودش سکوت را شکست:هرلحظه از زندگیم آرزوی مرگ بوده.الانم همینو میخوام.می خوام یه شب که می خوابم دیگه..

تاب نیاورد.نمی خواست ادامه ی حرفش را بشنود.فاصله ی بینشان را از بین برد.دستانه ظریف و کوچکش را روی صورتش گذاشت و راهه حرف زدنش را بالب هایش بست.اولین بار بود چنین ریسکی می کرد و اولین بار بود در دلش اعتراف می کرد چقدر بی تابه بوسیدنش شده.بوسه ای طولانی روی لب هایش نشاند.صورتشان را از هم جدا کرد و دست هایش را دوره گردنش حلقه کرد.سرش را روی شانه اش گذاشت و با بغض حرف دلش را زد:دیگه این حرفو نزن.هیچوقت.اگه تو چیزیت شه، من...من نمیدونم چکار کنم.نمی خوام دیگه برگردم به زندگیه قبلی پس بخاطر منم که شده تحملش کن.

کمی طول کشید اما وقتی دستانه مردانه و محکمه داریوش دوره کمر ظریفش حلقه شد.لبخندی هرچند کمرنگ،اما از سره آرامش زد.

چند روزی بود که برگشته بودند.جلسات مشاوره اش را از سر گرفت.داریوش همان داریوش بود.هیچ تغییری نکرده بود.رفتارش آنقدر طبیعی بود که گاهی به آن روز و شکستنش شک می کرد.شاید خواب دیده!

بعد از چندروز ناهار خانه آمده بود.لذت خالی ندیدن خانه و وجود مینا برایش بی نهایت بود.حس می کرد کسی هرلحظه منتظرش است و همین برایش شیرین بود.کت سرمه ای رنگش را روی چوب رختی انداخت.دکمه های پیرهنش را تا روی سینه باز کرد.

سلام بلندی داد.صدای ظریف مینا پاسخش را داد: سلام..

می دانست حدود ده دقیقه ی دیگر اذان است و می دانست مینا همیشه به پیشوازش می رود.ذکر می گفت.لبخند بر لبش آمد.اعتراف کرد میان آن چادر سفید با گل های فیروزه ای خواستنی تر از هر زمانی شده.صدای پویا مثل پتک بر سرش فرود آمد: با حسی که تو دلت نسبت بهش داری نجنگ.اینطوری هم تو راحتی و هم اون.بذار بفهمه اینبار تصمیمت جدیه.می تونه همه جوره بهت تکیه کنه.

از خودش مطمئن نبود.از زندگی اش، آدم های اطرافش، وگرنه زودتراز اینها مطمئنش می کرد به حضورش.می ترسید قول بدهد و باز اوضاع از کنترلش خارج شود.اونطور حتی پیش خودش هم شرمنده می شد.نفسِ عمیقی کشید و سعی کرد فکر و خیال را پس بزند.

ـ اومدی؟

نگاهش کرد: آره..بوی غذا که نمیشنوم.

چپ چپ نگاهش کرد.چقد این روزها خیره شدن در چشمانش برایش راحت شده بود.

لبخند لبش را کش آورد.زیر لب گفت: خدا پدرتو بیامرزه پویا که راحتم کردی.

ـ چی گفتی؟

ـ گفتم مثله اینکه امروزم باید از بیرون غذا بیاریم.

با شنیدن صدای اذان بلند شد: بیست دقیقه واسی تموم می کنم، میام میخوریم.

و قامت بست.

به میز رنگارنگ نگاه کرد.چشم هایش چهارتا شده بود.

ـ تنها اینکارارو کردی؟

مینا با ذوق سر تکان داد و لبخند پهنی زد.تمام حواسش را داده بود به چشم های بهت زده ی داریوش که میز را می کاوید.

ـ ژله حتی؟

چشم های مینا ریز شد: درست کردنش کاری نداره.

داریوش لبخنده مهربانی به رویش زد: چه خوبه زنِ آدم آشپزی بلد باشه.

زن..زن و شوهر.حرف پویا را به یاد آورد.زن و شوهر تنها یک لفظ است که دین و شرع و حرف دیگران آن را به وجود آورده.زمانی رابطه ی بین دو نفر زن و شوهری است که علاقه باشد و تا قبل از آن فقط اسمش را یدک می کشند و هیچ چیزی وجود ندارد.یعنی شوهر کسی نیست.یعنی فقط یدک کشه اسمش است.بنظر منطقی می آمد...

بشقاب مینا را برداشت: امروز میری پیش پویا؟

برایش برنج ریخت.

بشقاب را گرفت: مرسی.آره.نوبت زده واسم.

سرش را تکان داد: باید یه سر بیام پیشش.

ـ اتفاقا باره قبل که رفتم گله کرد که خبری ازت نیست.

بی آنکه بخواهد پوزخند غلیظی روی لبش آمد: نمیدونه رییسا سرشون شلوغه؟

مینا نفس عمیقی کشید و و بحث را عوض کرد: باره قبل که رفته بودم یه خانومی اومده بود پیشش.

ـ خب؟

ـ نگاهه پویا بهش یه جوری بود.

قاشق در دستش خشک شد و با تعجب نگاهش کرد.مینا و این حرف ها؟مینا و کارآگاه بازی؟برایش تازگی داشت

مظلوم نگاهش کرد: چیه؟

خندان گفت: آمارم که در میاری.دیگه چه کارایی بلد که من نمی دونم؟

خنده ی ریزی کرد : کم کم می فهمی.عجله نکن.

و داریوش مات این همه ظرافت و نازه ذاتیه رفتارش ماند.تمام حرکاتش آنقدر زیبا و دلنواز بود که نمی توانست چشم ازشان بگیرد.لبخند بر لبش آمد.باید تشکره حسابی ایی از پویا می کرد!

منشی جلویشان ایستاد و با خوشرویی تعارفشان کرد: آقای دکتر منتظرتون هستن.بفرمایید.

مینا جلوتر و داریوش پشت سرش وارد اتاق شد.پویا با دیدنشان سوته بلندی زد و دست هایش را بهم کوبید: چه ستی کردن این دوتا باهم.

مینا خندید.به لباس های خودش و داریوش نگاه کرد.او یک مانتوی سرمه ای با میل های باریک و کم رنگ سفید به همراهه شال سرمه ای به تن داشت.داریوش هم پیرهنی سرمه با میل های ریزه سفید و شلواره خاکی رنگی پوشیده بود.داریوش و پویا بهم دست دادن و دوره هم نشستند.

پویا روبه مینا گفت: خب مینا خانوم حاله شما؟

مینا با لبخنده گرمی جوابش را داد: با زحمتای شما خیلی بهترم

ـ خب خداروهزارمرتبه شکر.

ضربه ی محکمی به بازوی داریوش زد: یه وقت نیای سمت من گازت میگیرم.

داریوش در حالی که جای ضربه را ماساژ میداد تا از دردش کم شود اخم هایش را جمع کرد: واسه همینه سمتت نمیام.که گازم نگیری.

در باز شد و منشی با سینیِ قهوه وارد شد.قهوه هارا یکی یکی تعارف کرد.

ـ امری ندارید دکتر؟

ـ نه ممنون.فقط دوتا نوبت فردا ساعت 3 تا 7 عصرو کنسل کنید کار دارم.بندازیدش یه روزه دیگه.

ـ چشم.فرمایشی نیست؟

ـ نه می تونید برید.

منشی از اتاق خارج شد.داریوش بی مقدمه پرسید: تو نمی خوای زن بگیری؟

ـ چرا تو فکرشم.

ـ مسخره نکن جدی حرف زدم.

پویا کمی از قهوه اش مزه کرد و به آن شکر اضافه کرد: منم جدی حرف زدم

داریوش خنده ی بلندی کرد و روبه مینا چشمکی زد: کارت حرف ندارم خانـــــــوم.

مینا خجالت زده به پویا اشاره کرد و سرش را زیر انداخت.پویا مشکوک پرسید: چی شده؟

ـ مینا آمارتو بهم داد.گفت مثل اینکه طرف یکی از مراجعه کننده هاته

پویا با ناباوری نگاهی به مینا که از خجالت سرخ شده بود انداخت : فکر نمی کردم انقد تیز باشیدا

داریوش با مهربانی دست مینا را گرفت: زنِ منو دسته کم گرفتی؟

ـ اوهو...جمع کنید آقا صحنه دارش نکنید.

داریوش خندید و مینا با حرص مشتی به پایش حواله کرد.پویا هم لبخند کمرنگی زد.فکر کرد چقدر خوب است که داریوش انقدر راحت می خندد.قبل از ورود مینا به زندگی اش کم پیش می آمد اینطور از تهه دل صدای خنده هایش را بشنود.این دختر معجزه کرده در زندگی اش.باید بحث اصلی را شروع می کرد.می خواست وقتی هردو هستند گیرشان بیندازد تا این حصاره بینشان کاملا از بین برود.

کمی از قهوه اش چشید : مینا خانوم

نگاهه مینا رویش ثابت ماند.

ـ یادتونه روز اولی که اومدید چه سوالی ازتون پرسیدم؟

اخم هایش جمع شد.یادش بود اما خودش را به کوچه ی دیگری زد: نه

پویا هم که تصمیم گرفته بود هیچ رقمه کوتاه نیاید گفت: ازتون پرسیدم داریوش رو دوست دارید یانه

مینا زیر چشمی نگاهی به داریوش که ساکت نشسته بود و او را می پاید انداخت.لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.

پویا ابروهایش را بالا داد: حالا میتونید بهم بگید چه حسی بهش دارید؟فکر میکنم تونسته باشین توی این مدت با یه دید دیگه بهش نگاه کنید.تمامه تلاشم همین بوده که بتونین به داریوش به چشم مردی به دور از این حرفه و کار نگاه کنید.می تونید جوابمو بدید؟

انگشتانش را به بازی گرفت.انتظار نداشت پویا بخواهد در چنین شرایطی قرارش دهد

آب دهانش را قورت داد: خب...خب من...

پویا نگاهی به اخم های داریوش انداخت و روبه مینا گفت: راحت باشید.من تنها هدفم از این کار اینه که این سدی که بینتون وجود داره از بین بره.سدی که چه بخواید،چه نخواید بینتون فاصله میندازه..

مینا مردد شده بود.نمی دانست چه بگوید.حتی اگر خودش و داریوش تنها بودند باز هم بعید می دانست بتواند حرف هایش را بزند چه برسد به حالا که پویا هم بینشان بود

دستان سردش را در هم گره کرد وهمانطور سربه زیر گفت: من..نمی دونم...یعنی...

داریوش که نگاهش روی دست های مینا قفل شده بود گفت: بهتر نیست این بحثو بذاری بین خودمون باشه؟

پویا ابرو بالا داد: اونطوری هرگز بینتون بحثی صورت نمی گیره.

ـ حداقل می تونستی اول از من بپرسی

لبخند مرموزی روی لب های پویا ظاهر شد: خب اول تو جوابمو بده.

مینا سرش را بلند کرد و به چشم های داریوش که رویش قفل شده بود نگاه کرد.

دلش بی تابه چشم های قهوه ای و زیبایش شد که با معصومیت تمام به او خیره مانده بود تا جوابش را بگیرد و این همه معصومیت در چشم های یک نفر؟!

دلش می خواست الان را با مینا تنها باشد.بلند شد و دستش را گرفت و دنبالِ خود کشید.صدای معترض پویا آمد: داریوش با تو بودم..کجا میری؟

داریوش همانطور که از اتاق خارج می شد گفت: داریم می ریم حرف بزنیم..بعدا بهت زنگ می زنم.توی ماشین بی صدا نشسته بودند.مینا زیر چشمی داریوش را می پایید.منتظر بود داریوش حرف را شروع کند اما خبری نبود.نگاهش به خیابان شلوغ کشید.نزدیک عید بود و مردم در تلاش و تکاپو.آه پر حسرتی کشید.داریوش متعجب نگاهش کرد: چیه؟

با حسرت به مردمی که بدونه هیچ غمی در حاله خرید بودند نگاه می کرد:خیلی وقته واسه ی عید خرید نکردم.

پوزخند زد: یعنی...خیلی وقته خرید نرفتم.

ــ منم همینطور.کسی رو نداشتم که بخوام ببرمش خرید.هیچوقت هم برای عید و این مزخرفات ذوقی نداشتم.یادمه آخرین باری که برای عید ذوق داشتم بچه بودم.بابا قول داده بود به عنوانه عیدی برام دوچرخه میگیره.

مینا نگاهش کرد: گرفت؟

پوزخند صدا داری زد: همون سال لحظه ی سال تحویل صاحب خونه بخاطره دیر دادنه کرایه از خونه بیرونمون کرد

مینا لبش را گاز گرفت و اخم هایش در هم شد

ـ بعد اون دیگه هرگز عید برام هیچ لذتی نداشت

حرفی نداشت که بزند.باز سکوت بینشان حاکم شد.آهنگ ملایمی در ماشین پخش می شد و روحش را آرام می کرد

ـ نمی خوای حرفی بزنی؟

نگاهش کرد: چی بگم؟

داریوش صدای ضبط را کم کرد: درموردِه حرفای پویا

نگاهش نمی کرد و مستقیم به خیابان چشم دوخته بود اما نگاه مینا دنبالش بود

چشم هایش را ریز کرد و با زرنگیه تمام گفت: تو قرار بود حرف بزنی نه من

داریوش رویش را سمته مینا برگرداند که مینا نگاهش را دزدید.لبخند کم رنگی روی لب هایش جا خوش کرد: خیلی جالبی

چشم های مینا گرد شد.سرش را کج کرد و با همان چشم های گرد شده نگاهش کرد: چرا؟

ـ وقتی من نگاهت میکنم فرار میکنی ازم و وقتی نگاهت نمی کنم مدام نگاهم می کنی

و لبخندش پررنگ تر شد.صورت مینا گل انداخت.حس می کرد تمام گرمای جهان به رگ هایش تزریق شده

ـ می خوای من بگم؟

فقط سر تکان داد

نفس عمیقی کشید: می دونی تمامه سال هایی که توی تنهاییه خودم دست و پا می زدم و سعی میکردم غرق نشم امیدم این بود که شاید یکی پیدا شه مثل خودم.کسی که معنیه حرفام رو بفهمه.کسی که بدونم مثل خودم...

لب هایش را روی هم فشرد: از این کار و این حرفه بیزاره.مثل خودم هربار دربارش حرف میزنه زجر میکشه.اما همیشه کسایی اطرافم بودن که تنها چیزی که براشون اهمیت داشت پول و لذت بود.اوایل که چیزی حالیم نبود و بچه بودم فکر می کردم می تونم چنین کسیو

پیدا کنم و همیشه کناره خودم نگهش دارم اما هرچی بیشتر گذشت و بیشتر فرو رفتم دیدم نه.از این خبرا نیست.

حرفش را قطع کرد: یعنی تا حالا کسی تو زندگیت نبوده؟

نگاه گذرای داریوش از رویش رد شد: چرا.بوده.اما توی قلبم نه.بینه این دوتا فرق هست.آدمای زیادی توی زندگیم بودن.مردایی که فقط یه ریش و سبیل و هورمون مردونه داشتن و آدم شرمش می شد اسمه مردو روشون بذاره.دخترایی که تنها چیزی که براشون مهم بود پول بود و پول و پول.منم میتونستم خیلی کارا بکنم.خیلی از اطرافیان رو که بخاطر سود خودشون کنارم بودن انداختم تو چاله.

و نگاهش را در چشم های قهوه ای مینا دوخت: البته تا قبله اینکه تورو ببینم..

باز گر رفت.چرا با هر حرفی که می زند حسی دست نیافتنی تمام وجودش را در خورد حل می کند؟قلب در سینه اش بند نمیشد.بی آنکه بخواهد لبخند زد.

داریوش چشم هایش را به جایی دیگر در خیابان مشغول کرد: تا قبله اینکه تورو ببینم تمام زندگیم تویه یه سیاهیه محض فرو رفته بود.تا حالا شده به همه چیز و همه کس بدبین شده باشی؟

صادقانه جواب داد: اوهوم

لبخند محوی زد: منم همون حالتو داشتم.نه کسی بود که به چشمم بیاد و نه چیزی بود که بخوام تو زندگیم داشته باشم.نمی تونستم داشته باشم چون باید خیلی زود از دستش می دادم.نمی تونستم خانواده داشته باشم چون کسی رو نمی دیدم که بتونه حرفامو

بفهمه.اما وقتی تورو دیدم...نمیدونم..واقعا نمی دونم اما میدونی هیچوقت فکرشم نمی کردم یه روز حاضر باشم فامیله کسی مثله بهروز شم.

و با حرص نفسش را بیرون داد.مینا خندید: چی باعث شد این افتخار نصیبم شه؟

چشم های داریوش سرتا سره صورتش را قدم زد.آنقدر نگاهش عمیق و گیرا بود که مینا حس می کرد تک تکه گلبول های درون رگ هایش را هم میبیند.

ـ میدونی اینطور مواقع صدات شیطون میشه؟

نیشش شل شد و لبخند پهنی زد.لبخندش لب های داریوش را کش آورد: وقتی دیدمت، وقتی با ماشین بهت زدم، وقتی اونطوری از حال رفتی، وقتی تو بیمارستان بهوش اومدی، وقتی تک تکه حرکاتتو دیدم یه چیزی اینو میزد توی سرم که رفتارت،نگاهت،حرف زدنت با بقیه متفاوته.شاید دختر مثله تو زیاد باشه اما این وضع و زندگیی که من الان دارم باعث شده امثال تو اصلا جلوی چشمام نباشن.باعث شد تو از همون اول برام مثله یه نقطه ی پررنگ باشی که هرلحظه بیشتر از قبل رنگ می گرفت.

من با مرور زمان یاد گرفتم،یعنی یادم دادن که باید تودار باشم.همه چیزو توی خودم بریزم.یاد گرفتم تمام حسامو پشت یه پرده ی سرد توی چشمام مخفی کنم اما حسی که توی چشمای تو بود،می دونستم کسی هستی که دنبالشم.بهم فهموند همونی هستی که یه روز از پیدا کردنش دست کشیدم.

نفس عمیقی کشید: الانم نمیگم عاشقتم نه.چون هیچوقت به عشق اعتقادی نداشتم.سخته واسه کسی که از اول سرش رو سنگ بوده و خوابیده و شکمش رو با نون خالی پر کرده

بخواد به عشق فکر کنه.سخته برای کسی که وقتی تو اوجه جوونیه و پراز حرارته،بیوفته به فکره اینکه چطور خانوادشو از چاه بیرون بکشه و به جاش خودش با سر سقوط کنه بخواد از عشق حرف بزنه.اما، فکر اینکه تو کسی هستی که حرفام رو می فهمی و درک میکنی باعث شده بخوام مدام کنارت باشم.آدم لذت می بره وقتی کسی هست که می تونه کنارش تظاهر به خوب بودن نکنه.می تونه بی دغدغه خودش باشه و هرگز از رونده شدنش نترسه.همین یه جور حسه خوب داره که نمی دونم...شاید بقیه بهش میگن آرامش

مینا لحظه به لحظه ی حرف هایش را آنالیز کرد.یعنی باعث آرامشش بود.آرامش داریوش.داریوشی که تا آن روز سختی زیاد کشیده بود حالا کنارش آرام می گرفت.نفس عمیقی کشید و لبخند پهنی زد.هیچوقت فکرش را نمی کرد روزی آرامش مردی باشد.کنارمردی باشد،هم نفس مردی باشد و باعث آرامشش..

ـ خب.نوبته توعه.

نفس عمیقی کشید.پشت چراغ قرمز بودند.به من من افتاد.ناخن های انگشتش را به بازی گرفت: خب...من..

حس خجالت نرم زیر پوستش خزید.چی میگفت؟میگفت اول میخواسته فرار کند اما حالا هربار نگاهش میکند قلب بیچاره اش بالا پایین می پرد؟

کسی به شیشه زد.به دختره کوچکی که گل دستش بود نگاه کرد.با التماس به داریوش نگاه می کرد: آقا گل می خری؟

داریوش نگاه گذرایی به رز های قرمز و مریم ها انداخت.مینا همیشه از گل مریم برای سجاده اش استفاده می کرد.لبخند کمرنگی زد: همه ی مریماتو می خوام..

چشم های دخترک برق زد: همشو آقا؟

از کیف پوله چرمش تراول 50 تومانی دراورد: باقیشم واسه خودت

خوشحالی و چشم های خندان دختر لبخند پررنگی روی لب های مینا نشاند.حتی اگر می خواست نمی توانست این چهره ی داریوش را نادیده بگیرد.این چهره ی همیشه مهربانش را.

دسته گله بزرگه مریم را از دستش گرفت و ریه هایش را از عطرش پر کرد.

ـ بذارشون تو سجادت..

با تعجب نگاهش کرد: واسه ی همین گرفتی؟

لبخند زد و سرش را تکان داد.

مینا موهایش را که در صورتش افتاده بود زیره شال برد: مرسی

گل ها را عقب گذاشت.برای حرفی که در دهانش بود دو دل بود.با تردید گفت: میتونم..

گوش های داریوش تیز شد.

ـ می تونی چی؟

لب هایش را با زبون تر کرد: می تونم..از این به بعد بهت اعتماد کنم؟

حواسش از چراغ سبز شده پرت شد و نگاهش را در چشم هایش که در تاریکی برق عجیبی داشتند دوخت: همیشه.

زمزمه کرد: می تونی ازم محافظت کنی؟

داریوش هم مثله خودش زمزمه وار جواب داد: تمام سعیمو میکنم

صدای بوقه ماشین ها بلند شده بود اما هردو انگار در دنیای دیگری بودند.انگار زمان ایستاده بود و حل شده بودند در نگاه پر ستاره ی هم.

مینا سرش را زیر انداخت و لبش را به دندان گرفت و کودکانه پرسید: یعنی دوسم...

نفس عمیقی کشید: دوسم داری؟

داریوش مات خجالت و صورته گر گرفته اش شد.انگشت کشیده ی خود را زیره چانه اش برد و سرش را بلند کرد: فکر میکنم وقتش رسیده بهت بگم.آره.دوست دارم

همین برای مینا کافی بود.همین حرف تا اجازه دهد دلش پر بگیرد و با خوشحالی هم پای تمامه پرنده ها پرواز کند.حاضربود قسم بخورد در دلش کارخانه ی قند سازی ساخته اند.انگار در کوره افتاده بود.بی مهابا خندید.اشک در چشم هایش نشست.برای اویی که تنها آرزویش شده بود فردایی بدون فریاد های بهروز، حالا این جمله، این جمله ی دوست داشتنی چه جشنی در دلش انداخته بود.داریوش اشک هایش را پاک کرد و صورتش را قاب گرفت.سادگی این دختر قابل ستایش بود.سر جلو برد و چشم های مینا را بوسید.صدای بوق ممتد ماشین های پشت سرشان هم نمی توانست این حس خوب را بگیرد.

مینا بغض شادش را فرو خورد.زمزمه کرد: میشه حالا بریم خرید؟

حس خوبی بود.همه چیز برایش قشنگ وزیبا بود.دست در دست داریوش تمامه چیزهایی را که می خواست خرید..شام را باهم و میانه خنده هایشان خوردند.هیچوقت از خرید انقدر لذت نبرده بود.بعد از مدت ها هرچی که می خواست می خرید بدون آنکه نگران نگاه بقیه باشد.نگرانه تمام شدن پولی که در کیفش بود.برای اولین بار انگار حتی شب و تاریکی هم برایش لذت بخش شده بود.برای اولین بار کنار مردی قدم برمی داشت که با صبوریه تمام او و درد هایش را تحمل کرده بود.مردی که پا به پایش می خندید.مهربانی می کرد..

دستش را روی شکمش گذاشت و نالید: هیچوقت انقد غذا نخورده بودم

داریوش خندید.قفل در را باز کرد.

ـ بهت گفتم دیر نکن.میدونی چند وقته منو الافه خودت کردی؟

اخم هایش در هم شد.مینا که سوار شده بود با تعجب نگاهش کرد: نمیای؟

دستش را بالا اورد یعنی ساکت.زیر چشمی نگاهی به اطرافش کرد.چیزی نمی دید.نور خیلی کمی آن اطراف بود و باعث می شد نتواند خوب ببیند.

ـ اول پول

دندان هایش را روی هم سایید.دنبال صدا را گرفت.آن طرف ها کسی نبود.

ـ بدش به من

ـ اول پول.

نگاهش را به پرادویی که کمی آن طرف تر پارک شده بود دوخت.جلو رفت.صدایشان از پشت ماشین می آمد.نگاهش روی پسری که نهایتا 13 سال داشت ثابت ماند.اخم هایش در هم جمع شد.با حرص نفس کشید.رگ های پیشانی اش را که بیرون زده بودند به خوبی حس می کرد.اولین بارش نبود از این چیزها میدید.اولین باری نبود می دید پسر بچه یا حتی دختر بچه مواد میفروشد.لگد محکمی به یکی از چرخ های ماشین زد که صدای دزدگیرش بلند شد.پسر با وحشت نگاهی به اطرافش کرد.مردی که برای جنس آمده بود فرار کرد.از پشت ماشین بیرون رفت و جلوی پسر ایستاد: داشتی چیکار می کردی؟

پسربچه که به وضوح می لرزید چند قدم عقب رفت و با گستاخی جواب داد: مفتشی؟

دست هایش را به کمر زد: فکر کن هستم..چی داری تو دستت؟

پسربچه دستش را پشته کمرش قایم کرد و عقب تر رفت.قبل از آنکه فرار کند گوشش را کشید: واسا بینم.مگه باتو نیستم؟

فریاد پسرک بلند شد.بسته ی دستش را زمین انداخت و گوشش را چسبید: آی ولم کن کندیش.

ـ کی فرستادت اینجا بفروشی؟

در حالی که تقلا می کرد صدایش را بالا برد: به توچه؟

فشار دستش را بیشتر کرد: به من چه هان؟

هق هقش بلند شد: توروخدا ولم کن.

صدای مینا را شنید که اسمش را صدا می زد اما توجه نکرد: حرف می زنی یانه؟

ـ فریبرز..اسمش فریبرزه.

ـ کجا پیداش کنم؟

جوابی نشنید.باز فشاره دستش را زیاد کرد: آی..پلاک قرمزا..اونجاست.بهش میگن فری کچل.به هرکی بگی میشناسش.

ـ هرندی؟

دست هایش را محکم رویش گوشش گذاشته بود: آره.آره همونجاست..

هولش داد: میری به همون فری کچلتون میگی امشب داریوشو دیدی.بش میی بابته غلطه امشبش کابوس شب و روزش میشم.حالا برو.

پسرک در حالی که گوشش را می مالید از جا بلند شد و بسته ی روی زمین را برداشت.فحش رکیکی داد و قبل از آنکه داریوش کاری کند فرار کرد

نفسه عمیقی کشید.سینه اش بالا و پایین می شد.حس می کرد هر لحظه ممکن است منفجر شود از خشم.دست هایش را به کمر زد و سرش را زیر انداخت.با دیدن این پس، .این همه کوچک، مشغوله کاری که نباید حتی از وجود آن خبر می داشت به خود لعنت فرستاد.به کسی که اورا مجبور کرده بود با این سن کم این کار را کند لعنت فرستاد.به زندگی ایی که باید اینطور باشد لعنت فرستاد.

صدای مینا را نزدیکش شنید.سرش را بلند کرد و کنار خود دیدش..

ـ داریـــــــوش...چی شد؟اون بچه کی بود؟

به مسیر رفتنش نگاه کرد.شاید اگر خانواده ی درستی داشت..

دسته مینا دوره بازویش حلقه شد: داریـــــــــوش.

نازه غیره عمده صدایش تمامه افکار بد و همهمه های ذهنش را از بین برد.لبخند زد: جانم

ـ ساعت نزدیکه 12..بریم؟

ـ بریم.

ماشین را روشن کرد.تمامه فکرش درگیره فردا بود.باید سری به آقای فریبرز می زد.

نـایلون خریـد هـارا روی تخـت انـداخت.شـالش را برداشـت و مـانتویش را روی چـوب رختـی انداخت.

کلیـپس زیـر موهـایش را کشـید.داریـوش در چهـارچوب در ایسـتاده بـود و نگـاهش میکـرد.سـیل قهـوه ای رنـگ روی شـانه هـایش ریخـت.دلـش مـی تپیـد.نفـس عمیقـی کشـید و چشـم بسـت.حتـی از آن فاصـله هـم مـی توانسـت عطـر نـارنج موهـایش را حـس کنـد.مینـا بـا دیـدنش لبخند زد: چرا اونجا وایسادی؟

داریوش چشم باز کرد و خندید: دارم نگات میکنم..

گونه هایش رنـگ گرفـت.ریـز خندیـد و ابـرو بـالا داد: دارم میبیـنم..داریـوش فاصـله ی بینشـان را با چند قدم پـر کـرد.امشـب کـه حـرف هـای هـم را شـنیده بودنـد میخواسـت پـرده ی بینشـان را بردارد.پویا گفته بود آمادگی اش را دارد و چه وقتی بهتر از امشب؟

مینا معذب سر زیر انداخت و ناخن هایش را به بازی گرفت.دست های داریوش صورتش را قاب کرد.نگاهشان در هم گره خورد.نفسش بند امده بود.هربار چشم هایش را نگاه میکرد حس میکرد نفس در سینه اش بند می آید.ریه اش یاری نمیداد و تا مرز جنون میرفت.

نگاه داریوش صورتش را کاوید: معذرت میخوام مینـــا.

ابروهایش بالا پرید.دست هایش را روی سینه ی داریوش گذاشت: برای چی؟

ـ اون شب،من مثل یه احمق رفتار کردم.حتی به این فکر نکردم که چی به سرت میاد.

خاطره ی اولین شب زندگیشان در ذهنش رژه رفت.آن شب فکر میکرد به صبح نمیکشد.مرگش را با چشم میدید.آن شب فکرش را هم نمیکرد شبی مثل امشب، زیر نگاه پرحرارت داریوش جان دهد.

عمیق نفس کشید و لبخند زد: دربارش حرف نزن داریوش.هرچی که بود تموم شده.

داریوش بوسه ی نرمی روی پیشانی اش نشاند.لبخند لب های مینا را زینت داد.بوسه ی روی پیشانی با تمام بوسه های دنیا فرق داشت. بوی امنیت میداد.انگار که به کوه تکیه دادی و هیچ چیز نمی تواند باعث رنجشت شود.حس لذتی به دل مینا سرازیر می کرد که با هیچ چیز قابل تعویض نبود.حس اینکه داریوش همیشه هست.حس اینکه داریوش دوستش دارد.مگر یک دختر چه میخواهد جز اینکه مردش او را دوست داشته باشد؟جز اینکه لحظه لحظه ی زندگی اش غوطه ور در آرامش کنار مردش باشد؟جز اینکه ثانیه های زندگی اش را با توجه مردش نفس بکشد؟مگر یک دختر عاشق جز این چه میخواهد جز بوسه هایی گاه و بی گاه روی پیشانی اش می شنید و می گوید من پشتت هستم؟

داریوش سخت در آغوشش گرفت.عطر موهایش را وارد ریه اش کرد.چه حالی داشت بوییدن عطر نارنج در دل زمستان.انگار تمام یخ های دلش آب میشد با گرمای حضور مینا.

سرش را نزدیک گوش مینا برد آرام زمزمه کرد: دوست دارم.حتی اگه بعدا مورد سرزنش قرار بگیرم.بازم دوست دارم و خواهم داشت.

مینا نفس در سینه اش حبس شده سر بلند کرد و به چشم های خندان داریوش خیره شد.هیجان حرف های داریوش را هیچ شهربازی ایی نداشت.تمام تنش از اعتراف داریوش گر گرفت.لبخند دندان نمایی تحویلش داد.داریوش هم خندید و موهایش را از صورتش کنارزد.

مینا یقه اش را گرفت و روی پنجه بلند شد.داریوش چشم هایش های براقش را کاوید.به شیطنتش خندید.میدانست در سرکوچکش چه میگذرد.پیش قدم شد و بی آنکه مهلت دهد بوسه ی طولانی بر لب هایش نشاند.

رجایش غلت زد.مینا هنوز خواب بود.صورت غرق در خوابش پر از آرامش بود.انگشتانش را آرام نوازش کرد.این دختر هجده ساله چه داشت که هربار نگاهش میکرد لبخند عمیق روی لب هایش میشست؟موهایش را نوازش کرد.نیم خیز شد و نرم پشانی و گوشش را بوسید.پلک هایش لرزید اما بیدار نشد.با یاداوری صورت گل انداخته اش ریز خندید.مرد که باشی دلت میرود برای شرم دل نواز خانوم خانه ات.مرد که باشی تمام مردانه هایت را پایه دلبری های نفس صبح گاهیت میریزی و لذتی بالاتر از مرد بودن در دنیا هست؟!از اتاق بیرون رفت.شماره ی ماهان را گرفت.جواب نمی داد.همانطور که شماره را می گرفت به آشپزخانه رفت و لیوانی آب قاطی یخ کرد.

ـ بله؟

ـ کجایی؟

ـ دارم میرم یه سر به بچه ها بزنم.بعدشم شرکت.چطور؟

ماهان هم مثل او خودش را محدود این کار نکرده بود.شرکت قطعات کامپیوتری داشت.کارش هم گرفته بود.گاهی فکر میکرد شاید اوهم گرفتار این تشکیلات شده، وگرنه تا الان صدبار بیرون زده بود.

ـ هرندی با توا؟

ـ پلاک قرمزا؟چطور؟اتفاقا الان دارم میرم اونجا.

لیوان را روی اپن گذاشت: فریبرز میشناسی؟

ـ فری کچل؟

ـ میشناسی؟

ـ آره.یه تنه لش معتادِ.چرا؟

ـ تو همین پلاک قرمزاست؟

ـ داریوش چی شده؟چه گندی زده؟

ـ دیشب بیرون بودم یه پسر بچه رو دیدم.داشت جنس میفروخت

صدای پر حرصش را شنید: لعنت بهت فریبرز

@Caffetakroman

ـ ازش پرسیدم گفت واسه اون کار میکنه

صدایش اوج گرفت: هزار بار بهش گفتم نده دسته بچه.هزار بار گفتم بچه هارو قاطی نکن.گفتم زود لو میریم.ولی مگه می فهمه؟

ماهان نگران لو رفتنش بود؟!

اون لومون نده تو با این داد زدنت قطعا یه کاری میکنی.:

ـ تو ماشینم.اسم پسره چیه؟

ـ نمی دونم ازش نپرسیدم.خواستم برم یه سری بزنم ببینم چه خبره ولی یادم افتاد اون منطقه زیر دسته توعه.واسه همین زنگ زدم بهت ببینم چنین کسیو میشناسی یا منو رنگ کرده.

ـ نه بابا.میشناسم.اگه می شد سرشو می کردم زیر آب، هم خودمو راحت می کردم هم اونو خلاص.باید بدم یه گوش مالیه حسابی بشه.

صدای باز شدن در باعث شد نگاهش را به اتاق بکشد.مینا بود.چشم هایش پف کرده و موهای فر قهوه ای اش یک طرفه شانه اش ریخته بود.رشته ی کلام از دستش خارج شد.

ـ داریوش...هستی؟

حواسش پرت مینا شده بود.

: نتیجه هرچی شد بهم بگو.

و قطع کرد.گوشی را روی اپن انداخت و دست به سینه به آن تکیه داد: سلام.خانـــوم

مینا کـه هنـوز منـگ خـواب بـود خمیـازه ی بزرگـی کشـید و لبخنـد کـم جـونی زد: سـلام.صـبح بخیر.

به سـرتاپایش نگـاه کـرد.لبـاس خوابـه آبـی رنـگ بلنـد سـاتنی تـا روی زانـو پوشـیده بـود.یکـی از حلقه های لباس شل شده و روی بازویش افتاده بود

مینا با لبخند دستی جلوی صورتش تکان داد: هوی.عمو..به چی زل زدی؟

خندید و دستش را دوره کمرش حلقه کرد و سمت خود کشیدش: به شما زل زدم بانو

مینا که انتظار ایـن حرکـت را نداشـت دسـت هـایش را روی سـینه اش گذاشـت و بـا چشـم هـای گرد نگاهش کرد.سرش را کج کرد: اول صبحی آقـا؟

خنده اش پررنـگ تـر شـد و دلـش بـی تابـه چشـم هـای قهـوه ایـش.چـرا ایـن چشـم هـارا انقـدر دوسـت داشت؟صـورت ظـریفش را بـین دسـت هـای قـوی اش زنـدانی کـرد و بوسـه ی طـولانی ایی بر روی چشـم هـایش گذاشـت.دسـت هـای مینـا روی دسـت هـایش نشسـت.نتوانسـت حـس خوبی را که این بوسه به قلبش سرازیر کرده بود پنهان کند.ریز خندید.

داریوش باز میـان بازوهـایش زنـدانی اش کـرد.فشـاره کمـی بـه کمـرش آورد: صـبحونه نمیخوریـد شما؟

مینا هم دست هایش را دوره گردنش حلقه کرد: تا شما بری دوش بگیری آمادش میکنم.

و خود را از حصاره دست هایش خارج کرد و سمته دستشویی رفت.

ظرف مربای آلبالو را جلویش گذاشت.روبه رویش نشست.

ـ واسه عید برنامه ای نداری؟

لقمه ای کره و مربا گرفت: نه چرا؟

داریوش لیوانه شیرش را نزدیکه دهانش برد: اگه شد یه سفره چند روزه بریم

گل از گلش شکوفت.سفر رفتن..آن هم با داریوش.لذت بخش بود.

ـ من که راضیم

لبخند زد و لقمه ی خامه شکلاتی را که گرفته بود سمتش دراز کرد: بفرما بانو...

دلش می لرزید برای بانو گفتن هایش.نتوانست لبخندش را پنهان کند: مرسی

ـ میگم داریوش.

لقمه ی نان شکلاتی را در دهانش گذاشت و جرعه ای از شیرش نوشید: جون داریوش.

ـ این پلاک قرمزی که دیشب گفتی.

اخم هایش کم رنگ درهم شد: خب

ـ میشه بگی کجاست؟من تا حالا اسمشو نشنیدم.

ـــ لازم نیست بدونی.حرف دلش را می زد.دوست نداشت مینا را وارد این جریانات کند.دوست داشت در عالم بی خبری خود بماند.

@Caffetakroman

ـ یعنی چی؟دوست دارم توی جامعه باشم.تا قبل این جریانات انگار نه انگار عضوی از این شهر بودم.

ـــ توام مثل همه.فکر میکنی همه جز این شهر و جامعه ان و میدونن داره چه اتفاقی میوفته؟هرکی درگیر زندگی خودشه.توام مثل اونا.

ـ ولی میخوام بدونم.داریوش لطفا.

عمق نگاهش جدی بودنش را دید.سربسته گفت: یکی از نقاط تهران که توش مواد پخش میشه.

ـ یعنی تو بقیه ی نقاط مواد پخش نمیشه؟

ـ اینجا کمی بیشتر از جاهای دیگه است.

ـ یعنی چی؟کامل بگو دیگه.

شمرده گفت: پلاک قرمز و پلاک زرد، جایی که مواد به وفور پیدا میشه.هرمدلی که دوست داشته باشی.یه منطقه ی خیلی فاسد توی تهرانه که فعلا بخشی ازش تخریب شده.دزد، معتاد یا هرکس دیگه ای که خلافه و تو فکرشو میکنی تو این منطقه است.حالا فهمیدی؟

با دهان باز نگاهش کرد.در شهرش چنین منطقه ای وجود داشت و او بی خبر بود؟

ـ حالا مشکلت حل شد؟فهمیدی خیالت راحت شد؟

ـ تو کارت اونجاست؟

ـ نه.اون منطقه زیردست من نیست.

عمیق نفس کشید و آرام خدارا شکر کرد.هنوز خواسته ی اصلیش را نگفته بود.

حرفش را مزه مزه کرد: داریـــــــوش...

ـ دوباره چیه؟

ـ خیلی وقته از مژگان خبر ندارم.میشه امروز برم دیدنش؟

ـ اخم های داریوش کم رنگ در هم شد: نه

دلیله مخالفتش را میدانست: بهروز نیستش.می دونم چه ساعتی برم که خونه نباشه.میشه؟

ـ اگه بزنه به سرش و خونه باشه چی؟

ـ نیست.تا حالا سابقه نداشته

با حرص نگاهش کرد: چه اجباریه حالا؟زنگ بزن مژگان بیاد پیشت

ـ خودت که بهروز و میشناسی.اجازه نمیده از خونـه بیـرون بیـاد.تـازه اونـم بـا وجـوده سـه تـا بچـه ی کوچیک.کجا بیاد آخه؟

اخم هایش بیشتر در هم شد: نـــــه.

لب هایش را روی هم فشرد و در هم جمعشان کرد.بینی اش را چین داد: داریـــــــوش.

نگاهـه داریـوش روی صـورته بـانمکش ثابـت مانـد.اخـم هـایش کمـی شـل شـد: الان داری خـرم میکنی؟

لبخند زد: دور از جون.کی جرات میکنه چنین جسارتی کنه؟

نفسش را کلافه بیرون داد: منو خل میکنی تو..

دست هایش را زیره چانه اش گذاشت و با چشم های درشت نگاهش کرد: این یعنی برم؟

داریوش کلافه دستی در موهایش کشید: چشماتو اینطوری نکن

مینا سمج سرش را کج کرد و با همان لحن گفت: بـــــرم؟

چشم هایش را ریز کرد و متفکر نگاهش کرد: فکر می کردم از این کارا بلد نیستی...

مینا خندید.

ـ برو..خودم میبرمت..خودمم برت میگردونم

ذوق زده دست هایش را بهم کوبید: خیلی مردی آقا داریـــــــوش.

سعی کرد لبخندش را پنهان کند: صبحونتو بخور شیطونی نکن.

صدای تلفن بلند شد.داریوش بلند شد: جواب میدم

اخم هایش در هم شده بود.کسی شماره ی خانه اش را نداشت..

ـ بله

سکوت...صدای نفس هایش را میشنید اما سکوت محض.صدایش را بلند کرد: الو.

صدای ضعیفه زنی را شنید.انگار از فاصله ای دور حرف میزد: الو..داریوش خان؟

نتوانتس از جمع شدن صورتش جلوگیری کند: شما؟

ـ مژگان هستم داریوش خان.خوبی شما؟

نفس آسوده ای کشید: حال شما خوبه؟

ـ ممنون.با مینا کار داشتم.هست؟

ـ بله.چند لحظه گوشی.

گوشی را سمت مینا گرفت و لب زد: مژگان

ابرو های مینا بی احتیاط بالا پرید: کی؟

ـ مژگان

از آشپزخانه خارج شد و سمتش رفت: مطمئنی؟

ـ عجیبه؟

شانه بالا انداخت و تلفن را گرفت: الو مژگان.

داریوش که به آشپزخانه می رفت ایستاد.

ـ الو

@Caffetakroman

ابروهایش در هم گره خورد و سمت مینا برگشت.

ـ تلفنو بذار

صورت مینا هم جمع شده بود: حرف نمیزد

داریوش لب هایش را تر کرد.مینا با تردید صدایش کرد: داریـــــوش

سخت در فکر بود: بله؟

ـ مژگان اصلا تلفن نداره که بتونه زنگ بزنه

نگاهشان در هم گره خورد.خیلی خوب ترس را در چشم هایش دید.

ـ شاید با تلفن عمومی زنگ زده

زمزمه کرد: نمی دونم

داریوش آرام سمتش رفت: ببینمت.

سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

ـ ترسیدی؟

ـ فقط نگران شدم

پشـتش را بـه داریـوش کـرد و بـا عجـز نالیـد: چـرا یـه روزم نبایـد آرامـش داشـته باشـیم؟حال خـودش هـم تعریفـی نداشـت.ذهـنش درگیـر شـده بـود. مـی دانسـت کـار ناصـر اسـت.امـا مـی خواست ذهن مینا را منحرف کند.توان دیدن ناراحتی اش را نداشت.

دست هایش را دورش حلقه کرد و از پشت در آغوشش گرفت: کنار من آرامش نداری؟

مینا که جا خورده بود دست هایش را روی دست هایش داریوش گذاشت و سعی کرد از حصاره بازو هایش خارج شود: چه ربطی داشت؟

لب هایش را به لاله ی گوشش نزدیک کرد و نرم بوسیدش: خودت گفتی آرامش نداری.

قلبش بالا پایین میشد.جان از پاهایش خارج شده.اگر داریوش آنطور سخت در آغوشش نکشیده بود حتما میوفتاد.عمیق نفس کشید تا کمی از ضربان قلبش کم شود.سرش را به شانه ی داریوش تکیه داد: کنارت آرومم.

صدای داریوش هرلحظه آهسته تر میشد: مطمئن باشم؟

و نفس داغش را در گودیه گردنش رها کرد.مینا با عجز گفت: داریـــــوش..

لب هایش را نرم به گردنش کشید: جان داریوش

ـ آماده شم؟

حصاره دست هایش را محکم تر کرد: جات بده؟

سرش را که به شانه اش تکیه داده بود کمی جلو برد و در صورتش نگاه کرد: داری اذیت میکنیا..

چشم های خمار داریوش صورتش را کاوید: نمیشه نری؟جات خوبه همینجا.

ـ میخوام برم.نگرانشم

آه سوزانی کشید.مینا درحالی که سعی می کرد خنده اش را پنهان کند گفت: چه آهی میکشه.مرد .گنده خجالت بکش

ـ مرده گنده بلد نیست چیزی بکشه...فقط می خواد زنش پیشش باشه.

ـ الان باید برم پیش مژگان

لب های داریوش روی پیشانی اش نشست: برو آماده شو.من سفره رو جمع میکنم

بلند خندید: مرسی آقای شوهر.جبران میکنم

ـ برو بچه.از این قولا هم نده گرون تموم میشه

خندید.از آغوشش بیرون آمد و سرخوش به اتاق رفت.

خودش را در آیینه ی قدی نگاه کرد.مانتوی صورتی با دکمه های سفید کوتاه و شال همرنگش با ریشه های سفید.شلوار و کفش اسپرت سفید رنگ هم پوشیده بود.به سلیقه ی داریوش لبخند زد.انتظار هر رنگی را داشت جز صورتی

وقتی هم که جلوی مغازه با تعجب نگاهش کرد داریوش خونسرد شانه بالا داد: بهم آرامش میده

موهایش را کمی کج از شال بیرون انداخته بود.هیچوقت دوست نداشت برای بیرون رفتن از خانه آرایش کند.البته موقعیتم هم نداشت.

دیشب وقتی می خواستند وارد مغازه ی لوازم آرایش شوند و او اصرار می کرد چیزی نمی خواهد داریوش محکم جواب داد: دوست دارم زنم واسم خودشو مرتب کنه.

پس داریوش دوست داشت برایش آرایش کند.لبخندش پررنگ تر شد.باید یاد می گرفت!باید کار هایی را که داریوش دوست داشت یاد می گرفت و این روزها خیلی کم تر از همیشه به فراره از داریوش فکر میکرد.صدایش زد: بانو آماده شدن؟

ـ اومدم،بریم

کمی جلوتر از آپارتمانشان پارک کرد

ـ بهروز چه ساعتی میاد؟

ـ همیشه 12 میومده.

ـ 11:30 منتظرتم.

ـ نمیای بالا؟

سر تکان داد: معطلم نکن

در را باز کرد: باشه.

ـ مینـــا

نگاهش کرد.

ـ مطمئنی بهروز الان خونه نیست؟

لبخند زد: بله مطمئنم

لب گزید: برو

@Caffetakroman

ـ زود میام

و قبل از آنکه پشیمان شود از ماشین پیاده شد

با دیدن مژگان آه از نهادش بلند شد.زیر یکی از چشم هایش حاله ی سیاه رنگی افتاده بود.مژگان هم که انتظار دیدنش را نداشت مات ماند.زمزمه کرد:چی شده اجی؟

ـ خودتی مینا؟

سر تکان داد.لبخند پررنگی روی لب های مژگان نشست: ای خواهر قربونت بشه.بیا تو عزیزدلم

وارده خانه شد.سکوت عجیبی حاکم بود.

ـ بچه ها کجان؟

ـ پایین بودن.دارن بازی میکنن.

ـ کسیو ندیدم

روی زمین کنار هم نشستند: حتما همین اطرافن.

دستش را گرفت: از خودت بگو.چی شد اومدی پیشه من؟

نگاه عمیقی به صورتش انداخت.لاغر شده بود

ـ صورتت چی شده؟

لبخنده مژگان محو شد.نامحسوس چانه اش لرزید.

@Caffetakroman

ـ بذار واست چای بیارم

دستش را محکم گرفت: مژگان.هیچی نمی خوام فقط حرف بزن

سرجایش نشست.سرش را زیر انداخت: از چی بگم؟

ـ صورتت چی شده؟کار بهروزه نه؟

فقط سر تکان داد.

زیر لب غرید: دستش بشکنه.ایشالله هر دو دستش قطع شه راحت شیم.چرا؟چش شد باز پاچه گرفت؟

مژگان در حالی که سعی داشت بغضش را کنترل کند گفت: چند وقتیه خیلی عصبی شده.مدام یا به من میپره یا به بچه ها.بیچاره بچه ها ، وقتی میاد خونه صداشون در نمیاد.به بهونه ی خواب میرن تو اتاق.نمی دونم چش شده

ـ چند وقته اینطوری شده؟

ـــ چند ماهی هست.نمی دونم.حسابش از دستم در رفته.خودت که میشناسیش.مدام اینطوریه.اما این چند وقت بدتر شده.

حدس میزد بعد از شب مهمانی باشد.با تصور آن بزاق دهانش پرید و زبان خشک شده اش به سقف دهانش چسبید.چشم هایش را بست و سعی کرد عمیق نفس بکشد.

مژگان سعی کرد بحث را عوض کند: تو چطوری؟اوضاعت با داریوش چطوره؟

@Caffetakroman

چشم هایش را باز کرد.به چشم های خیس شده ی خواهرش نگاه کرد و آه کشید.اگر او از شر بهروز خلاص شده بود مژگان اما هنوز با این مرد دیو صفت روزش را شب می کرد.کاش می شد کاری براش کند.کاش می شد بهروز را بکشد.همه را خلاص میکرد با این کار.هم انتقام خودش را می گرفت هم انتقام پدرش را.پدر نازنینی که حتی نمی دانست کجاست.مژگان و خواهرزاده هایش هم راحت می شدند.آخ اگر میشد داریوش را می کشت.آخ اگر میشد انتقامش را می گرفت.آخ...

لبخند تلخی زد.چشمان مژگان عجیب منتظر جوابش بود.می دانست منتظر چه جوابی است پس خیالش را راحت کرد.

ـ زندگیم خیلی خوبه مژگان.قبلا خیلی می ترسیدم.فکر می کردم داریوشم یکیه مثله..

اسمش را نیاورد.انگار حتی از نامش هم می ترسید.ابرو بالا داد: اما داریوش عالیه

با یاد آوریه آغوش و نگاه بی تاب قبل از آمدنشان لبخند روی لب هایش نشست: داریوش فوق العادست.حس می کنم دوسش دارم.می دونه باید چیکار کنه تا بتونم کنارش راحت باشم.همین خیلی کمکم میکنه.

سرش را به پشتی ماشین تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود.هوا روبه گرم شدن می رفت.صدای زنگ موبایلش باعث شد چشم هایش را نیمه باز کند.شماره نیوفتاده بود.مثل همیشه.دستش را مشت کرد و دندان هایش را روی هم سایید.می دانست زنگ میزند.منتظرش بود.

ـ چیه؟

ـ رییس با شما کار دارن

سعی کرد آرام باشد.شقیقه اش را فشارداد: چکارم داره؟

ـ لطفا بیاید

تماس را قطع کرد.

باید می رفت.باید همین امروز می رفت و حرف حسابش را میشنید..

گوشی را با خشم روی داشبور پرت کرد.دستی به صورتش کشید و بلند فریاد زد: لعنتی

محکم روی فرمون کوبید.به مینا پیام داد: ساعته 11:30 از خونه میزنی بیرون.نمی خوام هیچ رقمه با اون آشغال روبه رو شی.کار پیش اومد دارم میرم.خودت برگرد.خونه میبینمت

ماشین رو روشن کرد.باید اول می فهمید کی خبرش را به گوشش رسانده هرچند حدس هایی زده بود.کسی جز بهروز نمی توانست باشد.با بیقه رابطه ی نسبتا خوبی داشت جز بهروز و همین برایش کافی بود تا زیرآبش پیش ناصر زده شود.

نگهبان با دیدنش در را باز کرد.خانه ای ویلایی در خارج شهر.کم پیش می آمد ناصر پایش را داخل شهر بگذارد.از جاده ی خاکی گذشت.ویلای سنگ نما خودنمایی میکرد.ساختمانی بزرگ تماما سفید با چند ستونه بزرگ سفید جلویش.دو پله می خورد تا وارده ساختمان شود.دو نگهبان دو طرفه در ایستاده بودند.وارده ساختمان شد.سالن بزرگ با پارکت های قهوه ای و دیوار های کمی تیره تر.مستخدم سمتش آمد: سلام آقاجواب نداد.اطرافش را از

نظر گذراند.راه را بلند بود.باید از پله های مارپیچ که جلویش قرار داشت بالا می رفت.جز چند میز و آباژور چیزی آن اطراف نبود.

دست مستخدم سمتش دراز شد: کتتون رو لطف می کنید؟

نگاه گذرایی حواله اش کرد و بی توجه به سمته پله ها رفت.هر لحظه با هر قدم دست هایش بیشتر از قبل مشت می شد و قلبش بیشتر می کوبید.جلوی در کرم رنگ ایستاد.نفس عمیقی کشید.باید در می زد اما نزد.ناصر همیشه روی این موضوع حساس بود و همین باعث شده بود که به این وسیله کمی اذیتش کند.دستگیره را فشار داد و وارد شد.

جلوی پنجره ایستاده بود.سلام نکرد.در اتاق را بست و وسط آن ایستاد.رنگ این اتاق همیشه برایش جالب بود.پارکت های مشکی با دیوار های طوسی.یک سمت اتاق کتاب خانه ی بزرگ ریلی قرار داشت با مبل های چرم مشکی.پشته یکی از کتاب خانه ها دره مخفی درست شده بود که به یک تونل ختم میشد و انتهای آن به باغ می رسید.همه ی کارهایش حساب شده و دقیق بود.تنها دلیله باقی ماندنش تا این روزهم همین بود.کناره یکی از مبل ها کره ی طلایی رنگی خودنمایی می کرد.جلوی پنجره میز تحریر مشکی با صندلی همرنگش قرار داشت وروی میز پر بود از کاغذ و پرونده های مختلف.قالیچه ی گرد بزرگی وسط اتاق قرار داشت.سمتش برگشت.نگاهشان در هم گره خورد.

ـ بشین

و خودش هم سمت یکی از مبل ها رفت.دندان هایش را روی هم سایید.روبه رویش نشست.نگاهش را از کفش های واکس خورده ی براقش بالا کشید.شلوار پارچه ای مشکی

با میل های باریک و پیرهنی شیری رنگ به تن داشت.ناصر از آن دسته افرادی بود که با وجود مریضی بازهم به خود می رسید.پوست سفید و چشم های ریز مشکی داشت.بینی کشیده ی استخوانی با لب های نه چندان باریک.

نفس عمیقی کشید: کارم داشتی

با عصایش بازی می کرد: قرار بود خبرارو بهم برسونی

سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد.این همه سال نقش بازی کردن را خوب یاد گرفته بود: خبری نبود که بخوام بهت بدم.

نگاهشان در هم قفل شد.چشم های ناصر با وجود سن زیادش زیادی زیرک بود.به ندرت دیده بود چیزی از این چشم ها دور بماند.

ـ شنیدم ازدواج کردی

سکوت کرد.دستش را روی دسته ی چرم مبل گذاشت و پا روی پا انداخت.منتظر بود حرفه اصلی را بشنود.

ـ شنیدم 18 سالشه

پوزخند زد.

ابروهای ناصر بالا پرید: چیزی که بیشتر از اینا باعث تعجبم شد اینه که فامیل بهروزه...بهروزی که ازش بیزاری

نفسش را بیرون داد: حرف اصلیتو بزن ناصر

ناصر چند لحظه ای نگاهش کرد.همیشه داریوش را تحسین می کرد.هوش فوق العاده ای داشت.برایش با بقیه قرق داشت.چیزی در داریوش پیدا کرده بود که هیچ کس از اطرافیانش آن را نداشت.از 19 سالگی زیردستش بود و خوب راه و چاه را یاد گرفته بود.همیشه از همه یک قدم جلوتر بود و روحیه ی بی پروایش...همه ی این ها باعث شده بود بخواهد برای داشتنش دست به هرکاری بزند.اما همیشه یک جای کارش لنگ بود.

سرفه کرد: بهش اعتماد داری؟

تای ابروی داریوش بالا پرید: زنمه

ـ شنیدم از کاره ما بدش میاد و مخالفه

پوزخنده غلیظی لب های برجسته ی داریوش را گرفت: مثل منه

بعد از این همه سال هنوز همانطور یک دنده و لجباز

ـ اومدم اینجا که اینارو بشنوم؟

ناصر از جا بلند شد.به سمت پنجره رفت.

ـــ بعد این همه مدت هنوز نتونستی احساسی بودتو کنار بذاری.اون همه دختری که سمتت..

صدایش را بالا برد: تکراریه..بعدی.

عصبانی سمتش برگشت و عصایش را به زمین کوبید: منم که تعیین میکنم چی بگم

از جـا بلنـد شـد.تمـام حـرف هـایش را از بـر بـود.سـمت میـز رفـت و بـا خشـونت روی آن کوبید:نمی خوام حرفاتو بشنوم.

چند قدمی به داریوش نزدیک شد: نمـی تـونم بـاور کـنم بعـد ایـن همـه سـال عاشـق شـدی.نمـی تـونم اینـو بـاور کـنم چشـماتو روی اون همـه دختـری کـه سـمتت فرسـتادم بسـتی و حـالا بـا دیدن یه دختره 18 ساله اینطوری.

داد زد: اون دختـره 18 سـاله زنمـه و زمـین تـا آسـمون بـا دخترایـی کـه سـمتم فرسـتادی فـرق داره

نفس نفس میزد.دندان هایش را روی هم سایید: بهت اجازه نمیدم حتی اسمشو بیاری

چشم های سرخ شـده ی ناصـر را بـه وضـوح مـی دیـد.عصـبانی اش کـرده بـود.عصـایش را محکـم در دست فشار میداد.

ـ می دونی داری چه غلطی میکنی؟

ـ همیشه می دونستم دارم چیکار می کنم.

عصبی خندید: فکر کردی می تونی از اون دختر محافظت کنی؟

ـ راهه دیگه ای جز تهدید بلد نیستی؟

ـ اگه این راهیه که انتخاب کردی...

باز سمت پنجره برگشـت و نگـاهش را بـه حیـاط دوخـت: امیـدوارم فکراتـو کـرده باشـی..مسـولیت اون دختر الان باتوا...و شناختی که ازت دارم...

سرش را کمی چرخاند و نیم نگاهی به داریوش انداخت: بعید می دونم اگه بلایی سرش بیاد بتونی خودتو ببخشی.

آمادگی کشتن ناصر را داشت.میل عجیبی برای فشار دادن و شکستن گردنش داشت.دوست داشت همان لحظه کارش را تمام کند اما از بعدش می ترسید.برای خواهرش می ترسید.برای مینا می ترسید.قلبش با آخرین توان به سینه اش مشت می زد.دست هایش را روی میز گذاشت.سرش را زیر انداخت و چشم هایش را بست و چند باری نفس عمیق کشید.درد بدی در سینه اش پیچیده بود.لب های خشکش را تر کرد: دستت بهش بخوره..

سرش را بلند کرد و نگاهش کرد که هنوز پشت به او به حیاط چشم دوخته بود: تمام تشکیلاتتو رو سرت خراب میکنم.اگه خیلی مشتاقی می تونی امتحانش کنی.

و به سمت در رفت.

ـ کارم هنوز تموم نشده

وسط اتاق ایستاد و چشم هایش را با درد بست.دست هایش مشت شد.چرا تمامش نمی کرد؟

سمتش برگشت.ناصر سمته میز رفت و از کشو جعبه ی کوچکی بیرون آورد: یه محموله داره میاد.

جلو رفت و جعبه را باز کرد: از کجا؟

ـ زابل

ورقه ی لول شده را دراورد و نگاهش کرد.چند آدرس و شماره تلفن رویش نوشته شده بود.

ـ مواد؟

ـ آره.داریم با یه گروهه دیگه توی کردستان همکاری میکنیم.قرار شده ما مواد و از زابل تحویل بگیریم و به اونا برسونیم.باقیه کارارو خودشون انجام میدن

در جعبه را بست.سرش را بلند کردو نگاهش کرد: اسمش؟

ـ زانیار...جوونه.حدودا همسن خودته

ـ باید چیکار کنم؟

ناصر پشت میز روی صندلی نشست: میخوام بری زابل

اخم های داریوش درهم شد: زابل؟

ـ آره

ـ همیشه ماهان می رفت

ابروهای ناصر بالا پریدو جدی گفت: اینبار تو میری...ماهان درحال حاضر نمیتونه روی این محموله کار کنه.تو و اشکان موندید.قراره تو بری زابل تحویل بگیری و اون بهت بپیونده

چشم هایش را ریز کرد.دست هایش را روی میز گذاشت و کمی جلو خم شد: و تو اینجا چیکار میکنی؟

سعی کرد خنده اش را پنهان کند.هوش داریوش بی نظیر بود

ـ شمارو هدایت میکنم

انگشت اشاره اش را سمتش گرفت: وای بحالت بفهمم یه مو از سره زنم کم شده.وای بحالت

ناصر که بدجور از این بحث لذت می برد انگشت هایش را در هم گره زد و زیر چانه اش گذاشت و کمی جلو خم شد: چی باعث شده فکر کنی می خوام برم سراغ اون دختر؟

از بین دندان هایش غرید: خدا کنه راست بگی

به صندلی تکیه داد و لبخنده کجی زد: خودم بهتون ملحق میشم منتها کمی دیرتر.اینجا باید چندنفرو بذارم تا به محضه رسیدن مواد اونو به دسته زانیار برسونن

ـ کی میرم؟

ـ اول فروردین.ساعت 2 نیمه شب باید حرکت کنی

سری تکان داد و جعبه را برداشت.

صدای ناصر جلوی در متوقفش کرد: یادت نره.اول فروردین.2 نیمه شب باید حرکت کنی.از امشب خط محافظت شدتو روشن کن.

دستش را روی دستگیره در فشار داد: کارمو بلدم

و از اتاق بیرون زد.

با ذوق مشغول چیدن سفره ی عید بود.بعد از چندسال این اولین عیدی بود که این همه برایش ذوق داشت.کیلو کیلو در دلش قند آب می شد وقتی فکر میکرد عید امسال را کنار داریوش است و کنار داریوش انگار هرروز عید بود.

با سلیقه سفره ی عید را چید.برای سفره پارچه ی فیروزه ای ساتن و تور سفید گرفته بود.سبزه ی سبز را جلوی آیینه گذ اشت.دو ماهی قرمز خوشحال در تنگ بازی میکردند.آن ها را هم کنار سبزه گذاشت.

نفس عمیقی کشید.گلدان پراز گل سنبل را در دست گرفت.لبخند صورتش را پوشاند..

ـ برای عید سنبل میخوایم داریوش..

ـ سنبل چرا؟

ـ خب باید هفت سین کامل باشه دیگه؟

داریوش از پشت در آغوشش کشید و موهایش را نفس کشید: حالا نمیشه جای سنبل یه گل دیگه باشه؟

مینا ریز خندید: مثلا چی؟

داریوش سرش را کنار گوشش برد و زمزمه کرد: مثلا مینا.وقتی یه گل مثل تو توی این خونه هست دیگه چه نیازی به سنبل و این چیزا داریم؟

مینا خندان در آغوشش برگشت و دست هایش را دور گردنش انداخت.

ـ نه خب گل مینا فقط مخصوص شماست.نباید روی سفره باشه.

@Caffetakroman

سپس دستش را روی چال گونه ی داریوش کشید: باید یه جای دیگه باشه.

این را گفت و به اتاق فرار کرد.

خندان از مرور خاطراتش، گل هارا روی سفره گذاشت.همه چیز کامل بود

به داریوش که روی مبل نشسته بود و درس میخواند نگاه کرد.برای وکالت مشغول بود.میخواست آزمون بدهد و مینا چقدر تشویقش کرده بود.

ـ نمیخوای لباساتو بپوشی؟

داریوش سر از کتاب دراورد.به ساعت نگاه کرد.کش و قوسی به تنش داد: چشم بانو.

ـ اون پیرهن فیروزه ایتو بپوش داریوش..

ـ توام اون پیراهن فیروزه ایتو میپوشی واسم؟

خندید: چشم..

کنار سفره نشسته بودند.مینا قران میخواند و دعا میکرد.داریوش هم با لبخند مناجاتش را نگاه میکرد.

هرجا نگاه کرد خدا را ندید اما مینا،حضور خدارا در مینا حس میکرد.مینا،بوی خدا می داد انگار.

با تحویل سال مینا ذوق زده دست هایش را بهم کوبید: سال نو مبارک.

داریوش دستبند ظریفی دراورد و دور دستش بست: عید شماهم مبارک خانوم.

پیشانی و چشم هایش را بوسید.مینا با ذوق دست بند را نگاه کرد: خیلی قشنگه.

ـ قابل شمارو نداره.

مینـاهم کـادویش را بـه داریـوش داد.داریـوش متعجـب سـاعت مچـی را نگـاه میکـرد: کـی وقـت کردی اینو بگیری..

مینا چشمک زد: خب دیگه.نمیشه همه چیزو بدونی که.

داریوش محو چشم های قهـوه ایـش شـد.بـرق عجیبـی از خـود مـنعکس میکـرد.حسـی مثـل لـرز در تنش نشست.برق چشم هایش گرفته بودش انگار!

مینـا در آن پیـرهن کوتـاه فیـروزه ای کـه از جـنس لمـه بـود آنقـدر خواسـتنی شـده بـود کـه هرکس را از خود بی خود میکرد چه رسد به داریوشی که جان میداد برای یک نگاه مینا.

جلـو خـم شـد و نـرم شـانه ی برهنـه اش را بوسـید.مینـا دسـتی بـه موهـای مشـکی اش کشـید: سفرو میریم داریوش؟

هنوز نگفته بود.

بوسه ی دیگری بر گردن کشیده اش زد: امسال نمیتونم مینا.باید برم.

مینا سرش رابالا اورد و متوقفش کرد.داریوش خمار نگاهش کرد.

ـ چرا؟کجا باید بری؟

ـ ناصر بهم یه کاری داده.باید انجامش بدم هیچ راه فراریم ازش نیست.

ـ کی میری؟

ـ امشب.ساعت دو باید حرکت کنم.

مینا دلخور نگاهش کرد: میخوای تنهام بذاری؟

داریوش لب هایش را نشانه گرفت: راهی ندارم عزیزم.راهی نیست.دوست داشتم هرشب کنارت باشم.

مینا روی زمین خوابید و داریوش رویش خیمه زد.

موهایش را آرام از صورتش کنار زد و غرق در چشم هایش شد.بوسه ی نرمی وسط دو ابرویش نشاند.سرش را کنار گوشش برد: دخیل بستم به چشمات.کی میشه حاجتمو بدی؟

با بوسه ی که روی گوشش نشست غرق در لذت شد...

حوله ی لیمویی تنش را روی تخت انداخت.مینا پرآرامش خوابیده بود.

وسایلش را جمع کرد.باید می رفت اما دلش گواه بد میداد.نگاه دیگری به مینایش انداخت.کنارش نشست و مو و گردنش را بو کشید.شوخی که نبود.عطر نارنج بود و هربار بدتر از قبل مستش میکرد.

کتش را تن کرد.یادداشتی برای مینا نوشت.کلاه بافت طوسی روی سرش کشید تا موهای خیسش موجب سرماخوردگی اش نشود.کوله اش را روی شانه اش انداخت و بار دیگر مینا را نگاه کرد.دلش تاب نیاورد.خم شد و آرام لب هایش را بوسید.مینا در خواب غلت زد.پتو را رویش بالا کشید و اینبار پیشانی اش را بوسید.

حس بد دلش را کنار زد.راهی جز رفتن نداشت.اگر نمیرفت با ناصر در میوفتاد و اگر میرفت...

سعی کرد افکار بد را از خود دور کند.باید هرچه زودتر این کار را هم تمام می کرد.آنوقت تمام راه خانه را برای رسیدن به مینا میدوید.قسم میخورد!

خسته روی مبل لم داد.لعنتی هوای زابل به طرز آزار دهنده ای گرم بود.مخصوصا برای او که تمام کارهایش درست در صفر مرزی و یکی از مناطق بی آب و علف اطراف آن افتاده بود.تمام طول روز را مجبور بود در انباری متروکه خارج شهر بماند تا مردی که از افغانستان می امد بار ها را با خود به او برساند.برای امینت هم چند نفری را به کمکش میفرستاد و اگر یک درصد پلیس مچشان را می گرفت حسابش با کرام الکاتبین بود.

حالا با این اوصاف فقط دو ساعت وقت استراحت داشت.از بی خوابی چشم هایش میسوخت.این محموله ی لعنتی که تمام شود مستقیم برمی گشت پیش مینایش.با آن چشم های قهوه ای و شیطنت های گاه به گاهش.لبخند روی لبش نشست.دلش بی تابی میکرد برای اینکه فقط یک ثانیه صدایش را بشنود.سعی کرد افکارش را خالی کند و فقط برای چند دقیقه هم که شده کمی بخوابدصدای مینا را از فاصله ای دور میشنید.انگار میان مه غلیظی دست و پا میزد.دهان باز کرد صدایش بزند اما نمی توانست.انگار تارهای صوتیاش از کار افتاده بودند.دور خودش چرخ میزد.صدای گریه ی مینا گوشش را خراش میداد.دوباره سعی کرد صدایش کند اما جز صداهایی نامفهوم چیزی از گلویش خارج نشد.سعی میکرد با دست آن مه غلیظ را کنار بزند اما مگر میشد؟صدای مینا هرلحظه اوج میگرفت و او بیشتر دست و پا میزد.برای یک لحظه انگار دیدش.تصویرش تار بود.چشم ریز

کرد.مینا بود.خودش بود.بی حرکت وسط جاده ای دراز شده بود.دست هایش را دو طرف بدنش باز گذاشته بود.جان از پاهایش رفت.به هر زحمتی بود خود را به او رساند.با دیدن چهره اش فریاد زد..

روی مبل نشسته بود و نفس نفس میزد.قلبش یک جا بند نمیشد.درد عمیقی را در آن حس میکرد.مثل فرو رفتن خنجر.به اطرافش نگاه کرد.نه خبری از آن مه غلیظ بود و نه صدای گریه ی مینا.

یکبار دیگر صورت ترسناکش را به یاد اورد.زرد و بی حالت.رگ های پیشانی اش بیرون زده بود.چشم هایش بی هیچ سفیدی ایی سیاه شده بود.

کلافه از جا برخواست و خودش را به سینک آشپزخانه رساند.آب سرد را روی سر و گردنش ریخت بلکه از التهابش کم شود.دستی میان موهایش کشید.قلبش لحظه ای آرام نمیگرفت.تصویر مینا از جلوی چشم هایش کنار نمیرفت.چیزی بی قرارش میکرد.

بیخیال تاکید ناصر شد.خطش را از کیف پولش بیرون کشید و به تلفن انداخت.لحظه ای طول کشید تا روشن شود.اما همان چند لحظه برای مثل یک سال بود

شماره ی مینا را گرفت.ناصر چکش میکرد؟به درک.ذره ای اهمیت نداشت وقتی اینطور بی تاب گلش بود.

با شنیدن صدای زنی که خاموش بودنش را هشدار میداد چشم بست.تاکید کرده بود که گوشی اش را خاموش نکند.سعی کرد خوش بین باشد.حتما شارژش تمام شده.دکمه

خاموش را فشرد.قبل از آنکه خاموش شود شماره ی ناشناس روی موبایل ظاهر شد.اخم هایش درهم شد.نباید جواب میداد می دانست ولی اگر مینایش باشد چی؟

پر تردید نوار سبز رنگ را کشید.صدای ظریف مژگان در گوشش پیچید: الو..الو داریوش خان.

با شنیدن صدای مژگان انگار نوری در دلش تابید.از روی مبل برخواست و صدایش را بلند کرد: خودم هستم.بفرمایید.حال شما؟

صدایش قطع و وصل میشد.خارج شهر بودند.انتن درست و حسابی نداشت.

ـ ممنون....خیلی...خاموش بودین

ـ من صدای شمارو ندارم

مژگان اما بی توجه به حرفش ادامه میداد: میشه....مینا...

گوشش تیز شد.قلب بی نوایش در جای خود می لرزید.دهانش خشک شد.به زحمت زبان چرخاند: مینا چی؟مینا چی شده؟صداتونو ندارم

ـ بیاید...تصادف...

جان از تنش رفت.روی مبل افتاد و گوشی از دستش رها شد.صدای گریه ی مینا دوباره در گوشش پیچید.خوابی که دیده بود...بی دلیل نبود.حس کرد دنیا دور سرش میچرخد.مژگان گفته بود مینا تصادف کرده.گفته بود برود.خودش را برساند.یعنی حالش بد بود.یعنی...بی درنگ از جا برخواست.کتش را تن کرد.نقشه هارا روی میز گذاشت.می دانست ناصر کسی

را جـایگزینش میکنـد.شـاید اشـکان را.حقیقتـا کـوچکترین اهمیتـی نداشـت.مهـم مینـایش بود.دختر پر آرامش روزهایش.شاتوت زندگی اش.باید می رفت.

بـا سـرعت بـه مقصـد تهـران مـی رانـد.گوشـی سـاده اش را دراورد و شـماره ی ناصـر را گرفت.جواب نمیداد.شماره صولتی را گرفت: الو قربان..

ـ تـا پـنج دقیقـه ی دیگـه اشـکان میـاد سـمتمون.کـامیونو آمـاده کنیـد.حتـی یـک ثانیـه ام بعـد اومدنش نباید وقفه داشته باشیم.

ـ چشم قربان.

گوشی را روی داشبور انداخت.نگفت رفتـه است.ایـن مـردک منتظـر موقعیـت بـود تـا جـنس هـارا هاپولی کند.میدانست اشکان بـه زودی بـه آنجـا مـی رسـد پـس نگرانـی نداشـت.بایـد خـوود را بـه مینا می رساند

کنج خانه نشسته بود.هرچه بیشتر خـاطرات را مـرور مـی کـرد بیشـتر بـه پـوچی مـی رسـید.تکـه ای عظیم از این جریان دست داریوش بود

مژگان لیوان چـای غلـیظ را کنـارش گذاشـت و خـودش هـم نشسـت.خـواهرش در ایـن ایـام عیـد مدام با ذهن درگیـرش کلنجـار مـی رفـت و سـعی داشـت جـوری ایـن موضـوع را حـل کنـد.فکـر میکرد شاید بهتر باشد خودش با داریوش صحبت کند.شاید اینطور به حرف می امد.

ـ چای اتو بخور مینا.

مینا نگاه اخم آلودش را به لیوان انداخت.میل نداشت.چیزی از گلویش پایین نمی رفت.

کاری نداشت جز فکر کردن به گذشته که به طرز خنده داری مجهول بود.

ـ دیگه نمیتونم مژگان.دیگه نمیتونم.این فکرای من به هیچ جایی نمیرسه.من نمیدونم اون مدت که بی هوش بودم چی گذشته حتی توهم خیلی دیر فهمیدی که تصادف کردم.همه چیز گنگه.تمام خاطراتم،تمام تصویرا.انگار به هوش بودم و نبودم.حتی حرکت مایع ی سرم رو توی رگ هام حس میکردم امان بازم یه چیز بزرگ این وسط نیست.نمیتونم پیداش کنم.

ـ میخوام من با داریوش حرف بزنم؟

ـ حرف بزنی که چی؟بگی توروخدا بهش بگو؟نمیخوام بهش رو بندازی.

ـــ اینطوری که نمیشه خواهر قشنگم.ببین داری خودتو از بین میبری.هیچی نمیخوری.خودتو حبس کردی تو اتاق و فکر میکنی.شباهم مدام سردرد داری.بلاخره باید داریوش اینو بفهمه یا نه؟

ـ نمیخوام مژگان.منم غروری دارم.نمیتونم هی اصرار کنم.دیگه چقد باید بهش بگم؟هربار گفتم یه جوری پیچونده.

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا اورد: من یکی دیگه نیستم.

مژگان با تاسف سرتکان داد و از اتاق بیرون رفت.خودش باید دست به کار میشد.اگر به پایه مینا می نشست باید از بین رفتنش را میدید.کیف قدیمی اش را زیر و رو کرد.شماره ی داریوش را برای مواقع ضروری نگه داشته بود.داریوش خودش گفته بود.بعد از مرگ بهروز، داریوش به دیدنش رفته بودو خواسته بود هروقت کاری دارد بااو تماس بگیرد.

گوشی تلفن را به گوشش سپرد و نگاهش را قفل اتاق کرد.اگر مینا می فهمید چه عاشورایی راه میانداخت!

صدای داریوش نگاهش را از اتاق گرفت: الو..الو داریوش خان.مژگان هستم.

ـ سلام مژگان خانوم.چه عجب.افتخار دادین..

تلفن را در دستش فشرد.وقت این تعارف های معمول را نداشت.

ـ آقا داریوش زنگ زدم بگم مینا داره از بین میره.

صدایش نگران شد.این را خوب فهمید.

ـ چی شده؟

ـ داره خودشو میکشه با فکر و خیال.آقا داریوش بهش بگید.هرچی که میدونید و بهش بگید انقد عذابش ندین.مینا میخواد شمارو تبرئه کنه.میفهمم این همه تلاشش برای فهمیدن واقعیت برای چیه.این فرصت رو بهش بدین.به خودتون، به مینا.لطفا.حتی اگه نمیخواید دیگه با مینا رابطه ای داشته باشید حداقل حقایق رو بهش بگید.

داریوش به حرف هایش پوزخند زد: یعنی تا امروز خودتون حرفی بهش نزدین؟

مژگان لب برهم فشرد.درست بود او همه چیز را می دانست.نگران به اتاق نگاه کرد.

ـ بارها خواستم بگم اما شما قسمم دادین.هنوزهم دلیلشو نمیفهمم.داریوش خان من تا شما نخواید حرفی نمیزنم چون دستمو روی قران گذاشتین.مینا حتی نمیدونه که من تمام

این مدت باخبر بودم و اگه بفهمه واقعا ازم دلخور میشه.پس خودتون بهش بگید.اینطوری حداقل از این عذاب راحتش کردین.

و تماس را قطع کرد.تلفن را روی کابینت گذاشت و دست های لرزانش را در آغوش گرفت.این همه سال، تحمل چنین رازی کمرش را خم کرده بود.این همه سال خود را لعنت میفرستاد چرا برای داریوش قسم خورده.اگر قسم به آن سنگینی نمی خورد همه چیز را می گفت و خودش را خلاص میکرد.روی زمین نشست و سرش را به کابینت تکیه داد.حالا تمام امیدش به داریوش بود.

وقتی داریوش تماس گرفت فکر کرد حتما خواب بود.از خودش نیشگون گرفت و با دست لرزان پاسخش را داد.صدای محکمش تمام راه های فرار را بست:میخوام ببینمت.فردا ساعت 6.همون جای قبلی.

جز باشه ای رنگ پریده چیز دیگری نداشت تحویلش دهد.و حالا روبه رویش نشسته بود.دستانش را دور فنجان چای انداخته بود، شاید کمی از سرمایش کم شود.داریوش نگاه سنگیش را رویش انداخته بود: خب.

نگاهش را بالا اورد: خب؟تو گفتی بیام.منم اومدم.حرفی داری؟

داریوش لحظه ای تنها نگاهش کرد.لاغرتر از قبل شده بود.انگار مژگان راست گفته بود.حسابی مغزش را با فکر های ناجور خورده.

ـ چرا انقد لاغر شدی؟

چشم هایش گرد شد: منو کشوندی اینجا که علت لاغریمو بدونی؟

لبخند کمرنگی زد.هنوزهم با نگاهش حس شیرین رخوت برق گرفتی در تنش میپیچید.

سرش را زیر انداخت.انگشت به لبه ی فنجان کشید: خواستم باهات حرف بزنم.

مینا لب هایش را تر کرد.داریوش وقتی می گوید حرف دارم یعنی اساسی حرف داردایعنی باید سرتا پا گوش شود تا حتی یک کلمه را هم جا نیندازد.چه کاری هم بهتراز شنیدن حرف های داریوش.صدای مهربانش در گوشش می پیچید و روحش را سیقل میداد.

ـ درباره ی چی؟

ـ جواب سوالت.میخواستی بدونی دیگه نه؟

پس بلاخره میخواهد به حرف بیاید.ابرو بالا انداخت: فکر نمیکنی دیر شده باشه؟

ـ هنوزم میخوای بدونی کی باعث اعتیادت شده؟

مینا به صندلی اش تکیه داد: کسی جز تو اینکارو کرده؟

داریوش سر زیرانداخته بود وبا فنجانش بازی میکرد: ناصر.

پرش رنگش را خیلی خوب حس کرد.ناصر.خیلی خوب یادش بود.ریس داریوش.همان که داریوش به خونش تشنه بود.اخم هایش درهم شد.ناصر را چه به او؟

ـ من واقعا نمیفهمم.

داریوش نگاهش را به انگشتان کشیده ی مینا دوخت.لرزششان را خیلی خوب میدید.جسارت به خرج داد و دست هایش را گرفت.سرمایشان دهن کجی بدی به او میکرد.

مینا سعی کرد دست هایش را پس بزند اما فشار دست داریوش مانعش شد.در چشملانش خیره شد.

ـ حرفایی رو که الان میشنوی یکبار بیشتر نمیگم و باید همینجا چال شه.هرگز هیچ جای دیگه به زبون نمیاری.فراموش میکنی که زمانی فردی به اسم ناصر میشناختی.مینـــــا...

نون تشدید دارش اعصاب متشنجش را انگار کمی آرام کرد.لب زد: بله.

ــ هر حرفی توی این کافه میشنوی فراموش میکنی.بعدش هرکاری خواستی بکن.هر تصمیمی گرفتی بگیر حتی میتونی منو نبخشی اما بازگو کردن این حرفا جای دیگه هم برای تو هم برای من یعنی آغاز بدبختی.این همیشه یادت باشه.

قلب بیچاره اش از حرکت ایستاده بود.حرف های داریوش اعصابش را بهم ریخته بود.کلمه به کلمه اش بوی ترس میداد.

ـ داریوش میشه زودتر تعریف کنی؟جون به لبم کردی.

داریوش لحظه ای نگاهش کرد.نفس عمیقی کشید و لب باز کرد.بعد از چند سال راز سر به مهرش را برای مینا گفت.کسی که حقش بود همه چیز را بداند.

ـ بهت گفته بودم مژگان بهم خبر داد که تصادف کردی.من برگشتم.با آخرین سرعتی که می تونستم.قید جریمه ای رو که ناصر واسم در نظر می گرفت رو زدم تا به تو برسم.

چشم بست.لحظه ای که مینا را در آن حال دید زمین و آسمان را بر سرش کوبیدند.

مضطرب به سمت مژگان که روی صندلی نشسته بود و گریه میکرد دویید.مژگان با دیدنش از جا برخواست.نفسش بند آمده بود: چی شده؟مینـــا کجاست؟

ـ بالاخره اومدین؟

سر چرخاند: مینـــا؟

به اتاق اشاره کرد: بیهوشه.چند روزی هست که بی هوشه.وقتی هم که به هوش میاد گیج و منگه.نمیدونیم چش شده.دکترا آزمایش میگیرن ازش اما بی نتیجه است میگن همه چیزش نرماله.داریوش خان...

ـ چطور این اتفاق افتاد؟

ـ نمیدونم.بهروز پیداش کرد.حرفی هم به من نزد.

صدایش بالا رفت: مگه میشه؟مگه میشه ندونید؟خواهرتونه..

هق هق مژگان شدت گرفت: بهروز پیداش کرد داریوش خان.من در جریان نیستم.میدونستم تنهاست برای ناهار دعوتش کردم.مخالفت کرد و گفت بهش تاکید کردین که از خونه بیرون نره اما میترسیدم واسش تنها توی خونه.منتظرش بودم که بیاد.نزدیکای ظهر بود که بهروز زنگ زد و گفت مینا گفته نمیتونه بیاد.دیگه بعد از اون خبری ازش نداشتم.تلفنی هم در دسترسم نبود که باهاش تماس بگیرم.یه روز اومد خونه گفت جمع کن بریم مینا تصادف کرده.همین.هرچی هم ازش سوال میپرسم جوابی نمیده. وقتی از بهروز سراغ شمارو گرفتم گفت رفتین زابل.مینای من تنها بود.طفلک این مدت تنها بود.این مدت به هوش اومده چشم چرخونده دیده تنهاست.

مشت روی سینه اش کوبید: مینای من بی کس بوده.مینای من تنها بوده.ای خدا.

بی توجه به نگاه اطرافیان روی زمین نشست و ناله کرد.

داریوش به سمت اتاق آخر سالن رفت.مینا را دید.زیر لوله هایی که به جسم بی جانش وصل شده بود.قلبش درست نمیزد.درد عجیبی در سینه اش حس میکرد.دست مشت شده اش را روی شانه ی چپش کوبید و سرش را به شیشه ی سرد تکیه داد.مینایش زیر آن همه لوله و دستگاه وحشتناک تنها بود.مینایش ضعیف بود.تحمل در را نداشت.مینایش از یک آمپول میترسیده چه برسد به اینکه بخواهد این وضعیت را تحمل کند.

اشک گونه اش را داغ کرد.قفل چشم هایش شکسته شده بود انگار.بعد از این سال ها گریه میکرد.شانه هایش میلرزید و گریه میکرد.اشک هایش روی شیشه ی سرد میریخت.درد داشت.قلبش را بمباران کرده بودند.درد داشت.مینایش را تنها گذاشته بود.درد داشت، مینایش تحمل تنهایی را نداشت.درد داشت، مینایش خواهش کرده بود به این سفر نرود.

با یادآوری آن روز سرش را بین دست هایش گرفت.چشم هایش گرم شد.چه روز هایی را گذرانده بود.از پشت شیشه ای سرد مینایش را نوازش میکرد.از پشت شیشه ای سرد با او عشق بازی میکرد و دوست داشتن هایش را نثار چشم های بسته اش میکرد.

ــ منتظر موندم تا بهوش بیای.ناصر باهام تماس گرفت و خیلی مختصر بهش گفتم که نتونستم بمونم.بهش مشکوک بودم.یه جورایی حدس میزدم که کار اون بوده باشه.تا اینکه بالاخره به هوش اومدی. به هوش اومدی اما رفتارات عجیب شده بود.سردردایی که

داشتی،بی قراری و استخون دردات.اول فکر میکردم بخاطر اون تصادف این حالاتو داری اما وقتی جواب آزمایشت اومد و همه سالم بودن شکم به یقین تبدیل شد.

داریوش چشم بسته بود و سعی میکرد خاطرات پررنگ شده در سرش را مهار کند.همه چیز انقدر برایش روشن بود که خودش هم باورش نمیشد این همه سال از آن روز گذشته.

همراه مژگان کنار تخت مینا نشسته بودند.آنقدر آرام خوابیده بود که داریوش به بی تابی های لحظه ی پیشش شک می کرد.مژگان قرآن می خواند و هر چند لحظه یکبار با صدای بلند ذکر می گفت.

دستش را روی فر موهایش کشید.ذهنش داشته هایش را تحلیل می کرد.مینا وقتی به هوش آمد گفت قصدش رفتن به خانه ی مژگان بوده و بین راه با ماشینی برخورد داشته.بعد از آن را به یاد نمی آورد.همه چیز برایش مثل هاله ای تار بود.فقط می دانست در فضایی گنگ دست و پا می زند.حتی هنوز هم همان حس را همراهش داشت.به هوش بود اما انگار که قرن هاست بی هوش است.

سر بالا اورد و مینا را نگاه کرد.صورتش بی رنگ تر از هر وقت دیگری بود: همه چیزو کنارهم گذاشتم.از این همه وقت من حالا ره ماموریت رفتم.ناصر هرگز این کارو نمی کرد.یه جورایی ترجیح می داد من جلوی چشماش باشم و حالا منو به زابل فرستاده بود.مژگان تورو برای ناهار دعوت می کنه بی اینکه بدونه بهروز چه نقشه ای داره.تصادف اون روز و اینکه بهروز اولین نفری هست که تورو پیدا می کنه.مهمتر از تمام این ها، ترفیع ناگهانی بهروزافهمیدنش خیلی سخت نبود.

سرش گیج می رفت.بهروز..یعنی بهروز او را به ناصر فروخته بود؟یعنی بهروز یک دختر 18 ساله را به مردی 60 ساله فروخته بود؟باور کند؟یعنی بهروز تا این حد پست و نامرد بود؟

سرش زیر انداخت و نالید: خدای من...

داریوش بی توجه ادامه داد..

وارد ویلای سرتاسر سفید ناصر که شد یکی از نگهبان های جلوی در مقابلش ایستاد و دست روی سینه اش گذاشت: اجازه ی ورود ندارید.

هنوز حرفش تمام نشده بود که مشت محکمی بر صورتش نواخت.نگهبان تعادلش را از دست داد.داریوش از فرصت استفاده کرد،دستش را گرفت و پیچاند.فریاد نگهبان که حالا روی زمین زانو زده بود و از درد جرات حرکت نداشت بلند شد.

نگهبان دیگر محتاط دست بر کمر زد تا اسلحه اش را بیرون آورد.

داریوش بی توجه صورتش را نزدیک گوش نگهبان که می نالید برد: از تو گنده تراشم نتونستن جلوی منو بگیرن، بفهم به کی امر و نهی می کنی.

سپس نگاه غضبناکی به هردویشان انداخت و بی آنکه معطل کند وارد ویلا شد.خدمتکار سمتش آمد اما طبق روال همیشه نادیده اش گرفت.فقط دیدن ناصر را می خواست.دوست داشت تمام آن ویلا را به آتش بکشد.میل عجیبی به نابود کردن ناصر داشت.

در را با شدت باز کرد.صدای برخوردش با دیوار در ویلا پیچید.ناصر جلوی پنجره ایستاده بود.مثل همیشه.

ـ منتظرت بودم.دیر کردی.

وسط اتاق ایستاد.دست هایش را مشت کرد و دندان هایش را روی هم می سابید.

ناصر سمتش برگشت و با لبخند نگاهش کرد: خب.میشنوم.

آرام گام برداشت و سمت میزش رفت.این اواخر به شدت احساس شکستگی می کرد.می خواست از این کار کنار بکشد.خیلی وقت بود این تصمیم را داشت.دوست داشت هرچه را که دارد به داریوش ببخشد.اصلا دوست داشت داریوش جایگزین او باشد و مینا، این وسط، وصله ی ناجور بود!داریوش با وجود مینا در این کار به جایی نمیرسید.

داریوش جلو رفت و مقابل میز ایستاد.دست هایش را روی آن گذاشت و کمی جلو خم شد.

ـ بهت گفتم سمت زنم نرو.

ناصر روی صندلی نشست و با آرامش عصایش را به میز تکیه داد.نگاهش را بالا اورد و چشم های سرد و تاریک داریوش را زیر نظر گرفت: بهت گفته بودم نمیتونی ازش محافظت کنی.

لب هایش را روی هم فشرد و پر نفرت سرتاسر صورت ناصر را از نظر گذراند: چی بهت می رسه؟با این کار چی بهت می رسه؟اون دختر بی گناه بود.بی گناه.می فهمی یعنی چی؟

ـ برای رسیدن به تو هرکاری می کنم داریوش.تو هنوز اینو نفهمیدی؟من به آدمی با هوش تو نیاز دارم و تا وقتی حس کنم امیدی هست از دستت نمیدم.نفس هایش قطع و وصل

می شد.ریه هایش یاری نمی کرد.قلبش تیر می کشید.حس مور مور شدن را در سرتاسر لب هایش حس می کرد.انگار وزنه ی سنگینی از دست چپش آویزان کرده بودند.

سعی کرد آرامشش را حفظ کند.دستش را روی قلبش گذاشت و مشت کرد.اخم هایش غلیظ درهم شده بود.ناصر بی توجه به حالش ادامه داد: انقدر سخت نگیر.اتفاقی نیوفتاده.درضمن من اصلا دلیل این آشفتگی رو نمیفهمم.تو باید خوشحال و متشکر باشی.کمک بزرگی بهت کردم.از الان به بعد اون دختر کاملا توی دستاته.خیال منم از جانب هردوتون راحته.

مشت محکمی روی میز کوبید: چیکارت کرده بود نامرد؟

با حرکتی ناگهانی هرچه روی میز جلوی دستش بود هل داد و روی زمین انداخت.فریادش به هوا رفت: چیکارت کرده بود؟

سمت کره ی طلایی رنگ رفت و با قدرت گوشه ای پرتش کرد: چیکارت کرده بود؟

ناصر از پشت میز برخواست و عصایش را به دست گرفت و نگران صدایش زد، اما داریوش کر شده بود.به سمت کتابخانه ی بزرگ هجوم برد.صدای زمین افتادن کتاب ها اتاق را پر کرد.ناصر ترسیده دکمه ی سبز رنگ روی دیوار را فشرد و لحظه ای بعد چند نگهبان قوی هیکل به داخل دویدن.به داریوش که دیوانه وارد نعره می کشید اشاره کرد.

به سمتش هجوم بردند.دست هایش را گرفتند.داریوش اما فریاد می زد و سعی می کرد خود را خلاص کند.با مشتی که بر شکمش نشست خم شد و روی زمین زانو زد.از درد

صورتش جمع شده بود.ناصر آرام عصا به دست سمتش رفت و مقابلش ایستاد: هرگز فکر نمی کردم بخاطر یه دختر تا این حد خوار و ذلیل شی.

اشک روی گونه اش دوید.اصلا هم به این فکر نمیکرد که با دیدن اشک هایش چه فکری می کند.اصلا برایش مهم نبود این اشک ها برای ناصر به معنای ضعف است.فقط این را می دانست که دختری که ناصر می گفت زنش بود.همه ی زندگی اش بود.مگر آدم برای از بین رفتن زندگی اش اشک نمیریزد؟

ـ خودتو ببین.ببین چقدر بدبخت شدی که دست به چنین حرکاتی میزنی.تو از الان تا آخر عمرت تمام زندگیت رو به من مدیونی یادت باشه چون اون دختر واست سم کشنده بود.تورو نابود می کرد.

سعی کرد خود را از دست نگهبان ها خلاص کند.تقلا کرد: مینا برای من خطری نداشت.خطر اصلی از جانبه توعه.از جانب خود تو که فکر می کنی داری در حقم لطف می کنی.

ناصر نفس عمیقی کشید و به سمت پنجره رفت.حرف هایش را نادید گرفت: هرچند باید از بهروز تشکر کنی.اون بود که چشمای منو باز کرد.بعد این ماجرا حتما ازش تقدیر می کنم.اون بود که ترتیب این تصادف رو داد.حتی تزریق هم به عهده ی خودش بود.

خون به صورت داریوش دوید.با ناباوری و بهت ناصر را نگاه میکرد.

ـ آزمایشا سالم بود.چیزی نشون نمی داد.خودم هزاربار چکشون کردم.امکان نداره.

ناصر نگاه عاقل اندرسفیهایی حواله اش کرد: انتظار نداشته باش چیزی رو نشون بده.کافیه یه پرستار بفرستی اونجا و همه چیزو واست پاک کنه.کافی بود میزان آمفتامین خونو نرمال نشون بده.همین.باید اعتراف کنم هرگز فکر نمیکردم بهروز تا این حد کارشو خوب و تمیز انجام بده.و البته چون از بستگان اون دختر بود خیلی ساده می تونست به هوای ملاقات وارد اتاقش شه و با یه تزریق ساده کار رو تموم کنه.

دهانش خشک شده بود.ناصر فکر همه جایش را می کرد.همیشه همینطور بود.کارهایش را پیش می برد و هیچ مدرکی به جا نمی ذاشت.

صدای مینا باعث شد سرش را بالا بیاورد.مینا با دیدن صورت خیس از اشکش وا داد.دلش خود را به در و دیوار می کوبید.دوست داشت مردی را که بارها شکسته بود را در آغوش بکشد.

دست جلو برد و دست هایش را گرفت.برعکس او که یخ کرده بود دست های داریوش مثل گلوله های آتش بود.پیشانی اش خیس عرق بود.زمزمه کرد: چرا انقد داغی؟

داریوش دست هایش را کشیدو اشک هایش را پاک کرد.

ــ دارم میسوزم.خیلی وقته وسط جهنمم.از وقتی به بهروز گوش دادی و طلاق گرفتی.از وقتی جای خالیتو توی خونه میدیدم.از وقتی تنها کاری که از دستم بر میومد از دور دیدنت بود.از وقتی میدیدم چطور داری خودتو نابود میکنی.مینا زندگی من بیشتر از ده ساله که خودجهنمه.

مینا ابروهایش را درهم کشید: تو نمیذاشتی مصرف کنم.

پوزخند زد: و تو با بهروز راه اومدی و تقاضای طلاق دادی..

مینا ابرو بالا داد: و توهم بی هیچ اصراری قبول کردی.من فکر می کردم کار توعه داریوش.فکر می کردم تو باعثش شدی و حالا که میبینی دارم عذاب می کشم، می خوای جبران کنی.من ترحمتو نمی خواستم.تو منو دوست نداشتی.

بغض گلویش را آزار داد: من معتاد شده بودم.هر روز مصرف می کردم یه ساعت بهم دیر می رسید به جونت میوفتادم.وسایل خونتو می شکستم.تو دیگه منو نمی خواستی..

از بین دندان هایش غرید: این فکرارو از کجا در میاری مینـــــا؟اگه اینیه که میگی، پس چرا حالا اینجام؟

ـ چون حالا خیلی چیزا فرق کرده.

داریوش کلافه سر تکان داد: چرا نمی خوای قبول کنی؟از کی به احساسم شک داری مینـــا؟

ــ از وقتی بعد اولین مصرفم ازم فاصله گرفتی.منو طرد کردی.وقتی نشسته بودم و زار میزدم، تو حتی یه لیوان آب دستم ندادی.نشسته بودی گوشه ی خونه و نگاهم می کردی.از وقتی درخواست طلاق دادم و ساده قبول کردی.از وقتی بخاطرم نجنگیدی.از وقتی...

فریادش بلند شد: بس کن مینـــا.واسه خودت بریدی و دوختی.خودت شاهد تلاشم بودی.خودت دیدی چقدر سعی کردم ترک کنی.خودت دیدی.

ـ آره دیدم.ولی نمیدونی چه زجری کشیدم. میدونی پام به کجاها باز شد؟پاتوق هرروزم شده بود پلاک قرمز.جایی که ازش وحشت داشتم.جایی که وقتی بهم گفتیف باورم نمیشد که وجود داره و خودم با چشم خودم دیدم چجور جاییه.وحشتناک بود داریوش.نمی تونی درک کنی هیچکس نمی تونه درک کنه.

ـ تو فکر کردی من می خواستم اینطوری بشه.فکر کردی برای موندنت تلاش نکردم؟من نمیفهمم چرا مژگان این همه مدت بهت نگفته.

گنگ نگاهش کرد: چی رو بهم نگفته؟

ــ بعد تمام این اتفاقات، وقتی تقاضای طلاق دادی با مژگان حرف زدم.التماسش کردم نذاره.التماسش کردم کمکم کنه اما تنها جوابش میدونی چی بود؟بهروز رو چیکار کنم داریوش خان؟

مینا بهت زده نگاهش میکرد.تمام این مدت، مژگان همه چیز را می دانست؟

از جا برخواست: نمیتونم حرفاتو باور کنم.مژگان بدونه و به من حرفی نزنه؟محاله.

داریوش کیفش را چنگ زد: هنوز حرفامو نشنیدی.

ــ به اندازه ی کافی شنیدم.اومدی خودتو تبرئه کنی همین.تو من و تو منجلاب رها کردی.خلاصه ی تمام ماجرا همینه.

ـ مژگان بهت نگفت چون من دستشو روی قرآن گذاشتم.وقتی دیدم کاری از دستش بر نمیاد خواستم حرفی بهت نزنه.خواستم سکوت کنه.قسمش دادم چیزی نگه چون

میدونستم بهروز بفهمه بهتون رحم نمیکنه.من توانایی اینکه همزمان از تو و مژگان دفاع کنم رو نداشتم.

سرش گیج میرفت.روی صندلی افتاد و چشم بست.دست روی پیشانی اش گذاشت.مژگان، خواهرش تمام مدت همه چیز را می دانست؟مگر می شد.تمام مدت که مغز خود را با سوالات مختلف می خورد مژگان همه چیز را می دانست؟

داریوش از سکوتش استفاده کرد و لب گشود: همون روز وقتی برگشتم خونه یه خط نو روشن کردم.تحمل ناصر برام سخت شده بود دیگه توانشو نداشتم.خیلی از اطرافیان بودن که ناصر و موقعیتش رو می خواستن.واسه خودش دشمن تراشیده بود اونم چه دشمنایی.کسایی که اگه دستشون بهش می رسید امکان نداشت حتی یک ثانیه هم بهش رحم کنن.نمونش زانیار.کسی که اون ماموریت کذایی رو باهاش انجام میدادم.همون وقت که کنارش بودم بهم اشاره هایی کرده بود اما من همرو نادیده گرفته بودم.بعدها فهمیدم برادر زانیار به دست ناصر کشته شده.برای همین کینه ی شتری داشته و می خواسته هرجور که می تونه تلافی کنه.من فقط یه زنگ زدم.زانیار سرنخ رو گرفت و تا آخر راه اومد.ناصر نتونست رد تماسمو بگیره چون یه خط تازه انداخته بودم.روحشم از اون خط خبر نداشت و فکر می کرد اگه بخوام کاری علیه اش انجام بدم انقد حماقت نمیکنم. یعنی حتی فکرش رو هم نمیکرد با یه خط ده تومنی این کارو بکنم!با زانیار قرار گذاشتیم.اول بهم اعتماد نکرد.حق داشت.اما وقتی بهش ضمانت دادم قبول کرد.

ـ چه ضمانتی؟

ـ از خودم مدرک بهش دادم.ریسک بالایی داشت اما اگه درست پیش میرفت، ناصر برای همیشه نابود می شد.زانیار قبول کرد.در ازای تحویل ناصرتمام دارک علیه منو پاک کنه و از اون به بعد من یه مرد آزاد بودم.

مینا پوزخند زد: این کارو کرد؟

ـ کاریو که خواست انجام دادم...

شماره ی زانیار را گرفت: الو.

ـ بله؟

ـ امروز با ناصر قرار دارم.قرارمون همین امروز.دیگه حتی یک ثانیه هم عقبش نمیندازم.

صدای زانیار محطاط شد: مواظب باش داریوش.

بی آنکه پاسخ دهد تماس را قطع کرد.اگربرنامه اش درست پیش می رفت دیگر به این خط نیازی نداشت و اگر اشتباه....عمیق نفس کشید و چشم بست.اشتباهی برایش وجود نداشت.باید موفق می شد.

ماشین را گوشه ای پارک کرد.دو نگهبان جلوی در را از نظر گذراند.باید اول از در پشتی وارد می شد و دوربین ها را از کار می انداخت.اتاقک دوربین ها سه نگهبان داشت.

بار دیگر شماره ی زانیار را گرفت: هوشنگ کجاست؟

ـ طبق نقشه ای که فرستادی، پشت باغ منتظرته.

از ماشین پیاده شد.چون نگهبانان جلوی در او را دیده بودند، باید اول وارد ویلا می شد.اسلحه اش را پشت کمرش تنظیم کرد.دو نگهبان از جلو در کنار رفتند و سلامش کردند.

سر تکان داد و وارد ویلا شد.خدمتکار مثل همیشه به استقبالش رفت.نگاهی را به آشپزخانه رساند.می دانست 3 خدمتکار در ان ویلا کار می کنند.

به سمت پله ها رفت.با رفتن خدمتکار از سالن مسیرش را به سمت در پشتی ویلا کج کرد.آرام در را روی هم گذاشت.

پشت ویلا زیر شاه و برگ درخت،در مخفی ساخته بودند که به دستور خود ناصر از همه مخفی مانده بود جز او.خود او ناظر ساختش بود.برای همین نگهبان نداشت.

در را باز کرد.هوشنگ آرام وارد شد.برای هم سر تکان دادند.

ـ همه ی نگهبانا امروز حاضرن؟

ـ آره.باید بریم زیر زمین.

ـ تو برو پیش ناصر.

جا خورد: چی؟

ـ برو پیش ناصر.باید اونجا باشی.بهش گفتن که تو رفتی.اگه نری شر میشه.برو من تریتب دوربینارو میدم.

ـ نمیتونی.سه تا..

ـ من کارمو بلدم.برو وقتو هدر نده.10 دقیقه ی دیگه کارتو شروع کن.

سر تکان داد و راهش را به سمت اتاق ناصر کج کرد.

مینا ذره ذره ی حرف هایش را تجزیه تحلیل میکرد.هضم این اتفاقات برایش سخت بود.اصلا در ذهنش جا نمیگرفت.

داریوش ادامه می داد...

وارد اتاق شد.ناصر سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشم بسته بود.

ـ اومدی؟

صدایش خش داشت.جلو رفت و مقابلش ایستاد.

ناصر چشم باز کردو داریوش را تماشا کرد.لبخند محوی به صورتش پاشید: کمکم کن بلند شم.

چشم های گود افتاده اش، دلش را درهم پیچاند.امروز بیشتر از همیشه خسته بنظر می رسید.آرنجش را گرفت و بلندش کرد.

ناصر به سمت پنجره رفت و به استخر بزرگ خیره ماند.

ـ میخوام کنار بکشم داریوش.میخوام از ایران برم.وقتشه جایگزینم شی.اصلا متوجه حرف هایش نبود.نگاهی به ساعتش انداخت.چند دقیقه ی دیگر باید وارد عمل میشد.

ــ این مدت، اتفاقات زیادی افتاده که حسابی خسته ام کرده.نیاز به استراحت دارم.دیگه نمیخوام ادامه بدم.شاید برم آلمان.شایدم کانادا.هرجا که باشه.

پوزخند روی لبش نشست.زیر لب زمزمه کرد: شاید هم اون دنیا!

ناصر رو برگرداند: حواست بهم هست داریوش؟

فاصله ی بینشان را کم کرد: آره.حواسم بهت هست.

ناصر با مکث نگاه گرفت و درختان را که زیر نوازش نسیم حرکت می کردند نگاه کرد: حس میکنم به اونطور که باید از زندگی لذت نبردم.تمام وقتم کار و تلاش بود برای رسیدن به چیزهایی که می خواستم.میخوام یکم نفس بکشم.

جوابی نشنید.برگشت و داریوش را نگاه کرد.نگاهش خالی و سرد شده بود.

ـ امروز میزون نیستی؟چرا انقدر ساکتی؟

قلبش نمی زد.چند وقت بود انتظار این روز را می کشید؟درست نمی دانست.فقط این را می دانست که اعماق وجودش دیوانه وار مرگ ناصر را می خواست.

ناصر انگار که ترسیده باشد سر زیر انداخت و آرام به سمت میز رفت.داریوش نگاهش را به ساعت انداخت.

وقتش بود.دنبالش راه افتاد.ناصر دوباره نگاهش کرد.به رفتارهایش حس خوبی نداشت.پشت میزش نشست و چشم بست: میتونی بری داریوش.برای امروز کافیه.خسته ام.

داریوش اما بی حرکت کنار صندلی اش ایستاده بود و نگاهش میکرد.با پوزخند تلخی کنج لب هایش.

ناصر بی آنکه نگاهش کند گفت: حرفی داری؟

ـ آره.سال هاست که خیلی حرف ها دارم.

ـ من خستم داریوش.خیلی خسته.

داریوش دست روی شانه اش گذاشت: نه به خستگی من.

ناصر متعجب به دستش نگاه کرد : تو چت شده؟

داریوش درحالی که وسط اتاق قدم میزد گفت: یه پسربچه که مشکلات زیادی داشت بهت پناه اورد.کسی که در به در برای خرج خانوادش دنبال پول بود.فکر میکنم یادت باشه که باهاش چیکار کردی.

ـ می خوای گذشته رو نقش قبر کنی؟

سمت میز رفت و کنار صندلی اش ایستاد.دست روی گردن چروک خورده ی پیرمرد کشید: نه.فقط دارم آمادت میکنم.

ناصر درحالی که سعی می کرد از روی صندلی بلند شود کلافه گفت: بس کن.

دست روی شانه اش گذاشت و به نشستن وادارش کرد: کجا میری؟فعلا کار دارم باهات.نگاه متعجبی به داریوش انداخت.دستش را پس زد و از جا برخواست.داریوش که بازویش را کشید تعادلش رااز دست داد.

نگاهش روی ساعت لغزید.حالا وقتش بود.

در که باز شد دست به سمت اسلحه اش برد.با دیدن هوشنگ خیالش آسوده شد.

ـ اینجا چه خبره داریوش؟میخوای چیکار کنی؟

دهان باز کرد که فریاد بکشد که دست داریوش مانع اش شد.هوشنگ با سرعت کیفش را روی زمین باز کرد.

ناصر دست و پا می زد و سعی داشت داریوش را پس بزند.داریوش دست روی گلویش ذاشت و با تمام قدرت فشار داد.اشکالی داشت اگگر همانجا کارش را تمام می کرد؟اگر انتقام تمام این سال هارا همان لحظه می گرفت؟

هوشنگ با سرنگی که آماده کرده بود سمتش رفت.دستشو بگیر.

داریوش دست روی دهانش گذاشت و هوشنگ آمپول را در دستش تزریف کرد.چند لحظه ای طول کشید تا بیهوش شود.

ـ باید زود از اینجا ببریمش.تو از در جلو برو.

ـ نگهبان های پشت ساختمون چی؟

ـ از در جلو برو داریوش.همین که تو اونور رو داشته باشی باقیش حله.نگهبانارو دریاب.من کار پشتیارو ساختم.

باشه ای گفت و از اتاق بیرون زد.

دو نگهبان همچنان جلوی در بودند.یکی از نگهبان ها جلویش ایستاد.

ـ قربان اجازه ی خروج شمارو ندادن.

ابروهایش درهم شد.قبلا از این قوانین نداشتند.انگار ناصر می دانست این روز ها اتفاقی میفتند!

خودرا نباخت.دستش را با قدرت پس زد: کی هستی که جلومو میگیری؟

نگهبان سرزیر انداخت.در آن خانه کسی نبود که داریوش را نشناسد.

ـ متاسفم،اما دستور این بوده.

صدای فریادی که از ویلا بلند شد باعث شد همه سمت عمارت برگردند.نگاه داریوش روی دو نگهبان ثابت ماند.

در ویلا باز شد.یکی از خدمتکار ها ترسان گفت: آقا توی اتاقشون نیستن.

اولین کسی که بلند فریاد زد خود داریوش بود: چی؟

با دو نگهبان به سمت اتاق دویدند.وارد اتاق نشد.دو نگهبان غول پیکر درحال گشتن اتاق بودند.یکی از آن ها به بقیه بی سیم زد: همین حالا بیاید اینجا.زود.

قبل از آنکه متوجه او شوند به سمت در ویلا دویید.خود را توی ماشینش انداخت.از آیینه نگاه کرد.چند نفری دنبالش می دویدند.

ـ بگیریدش.نذارید فرار کنه.برید سمت در ویلا.

ماشین را روشن کرد و پایش را روی گاز فشار داد.نگاهش روی در ثابت ماند.اگر از در بیرون می زد دیگر هیچ کس حریفش نمی شد.فقط اگر بیرون می رفت...

با پهن شدن صفحه ی تیغ جلوی ماشین فرمون را پیچاند.نفس نفس می زد.هرچه نگهبان در آن ویلا وجود داشت به سمت او می رفت و گه گاهی تیراندازی می کردند.سرش را دزدید و بی سیمش را از داشبور دراورد: اینجا به کمکت نیاز دارم.صدامو می شنوی؟

جوابی نشنید.اگر موفق نشده باشد؟قلبش آرام نمی گرفت: صدامو میشنوی هوشنگ؟اینجا بهت نیاز دارم.گیر افتادم.

اسلحه اش را بیرون کشید و خشابش را چک کرد.پر بود.

ـ بیا پایین...

صدایشان را می شنید.آب دهانش را قورت داد.با شنیدن صدای هوشنگ که از بی سیم بلند می شد نفس راحتی کشید.

ـــ دارم میام.ناصر رو تحویل دادم.از ماشین پیاده نشو.سرگرمشون کن.بکشونشون پشت ویلا.اونجا منتظرت هستم.

بی معطلی پایش را روی گاز فشار داد.کسی به سمتش تیراندازی کرد.شیشه ی پشت ماشین خورد شد و ریخت.سرش را تا جایی که می توانست زیر برد.از آیینه ماشین هایی را که دنبالش می رفتند را می دید.به پشت ویلارسید.می دانست هوشنگ بیرون در پشتی منتظر است.بیسیم را برداشت: من رسیدم.وقتشه.بیا.

با احتیاط از ماشین پیاده شد وپشت در آن سنگر گرفت.چند ماشین بزرگ مشکی روبه رویش ایستادند.هوشنگ را دید که آرام خود را به او می رساند.

ـ چی شد؟

ـ ناصرو تحویل دادم.بیرون از اینجا منتظرمون هستن.

تیری که به در ماشین خورد باعث شد سر بدزدند.

ـ چطور فهمیدن؟

ـ یکی از خدمتکارا گفت.

داریوش به سمت یکی از نگهبانان شلیک کرد.

ـ دنبالم بیا.

نگاهش را به مینا انداخت که اخم کرده لب هایش را نگاه می کرد.

صدای تیراندازی کل ویلا را برداشت.به زحمت خودشان را از ویلا خارج کردند.

لب های خشکش را تر کرد: بعدش چی شد؟مدارکی که ..

حرفش را نا تمام گذاشت: زانیار همه رو بهم برگردوند.نمیدونم چه بلایی سر ناصر اومد.دیگه دنبالش نرفتم اما به اون چیزی که خواستم رسیدم.مدارکی که دستش داشتم از بین رفت.ناصر و تشکیلات نابود شد و من آزاد شدم.سعی کرد به یاد بیاورد.حالا می

توانست دلیل بی قراری های بهروز را بفهمد.آن زمان که مدام به آنها می پرید و کتک کاری به راه می انداخت، ناصر از بین رفته بود و اون انگار بی پدر شده بود.

سرش را بین دست هایش گرفت.چند روز لازم داشت تا بتواند آنهارا هضم کند.

صدای گرفته ی داریوش نامش را خواند.خسته نگاهش کرد.

ـ جواب سوالاتتو گرفتی؟

بی آنکه پاسخی دهد نگاهش را به فنجان چای سرد شده اش دوخت.

ـــ من همیشه دوست داشتم.خودتم اینو میدونی.حالا هیچ حرف ناگفته ای بینمون نمونده.من از اول این جریان تا حالا آخر این جاده منتظرت موندم.و هنوز هم هستم.تصمیمت رو که گرفتی هرچی که باشه، روی چشمام میذارم.

مینا نگاهش کرد.حالا دلیل خستگی چهره اش را می فهمید.دلیل خاموش شدن ستاره های چشم هایش را.

نفس عمیقی کشید.باید با خوش اتمام حجت میکرد.به زمان نیاز داشت.حرف های امروز برایش زیادی سنگین بود. خواهرش همه چیز را از او پنهان کرده بود، شوهر خواهرش اورا به دام اعتیاد کشیده بود و داریوش میگفت برای جدا نشدنشان مژگان را التماس کرده!مغزش رو به انفجار میرفت.اگر لحظه ای دیگر آنجا میماند حتما دیوانه میشد..

پس بی آنکه چیزی بگوید از جا برخواست و از کافه خارج شد.

وارد خانه که شد صدای قاشق و چنگال می آمد.می دانست بچه ها مشغول خوردن شام هستند.بی آنکه حرفی بزند به اتاق رفت.روبه روی شدن با مژگان را دوست نداشت.حداقل حالا.

خسته کش موهاش را کشید و آبشار قهوه ی رنگ را روی شانه اش رها کرد.صدای قیژ در خبر از آمدن مژگان داد.

ـ اومدی مینا؟

بی آنکه نگاهش کند مانتویش را روی چوب رختی انداخت.

مژگان قدمی جلو برداشت: مینا جان.

مینا با توپ پر سمتش برگشت: جان؟من واقعا جانه توام؟

مژگان لب گزید: این چه حرفیه؟

ــ والا شواهد اینطور میگه که نه تنها جانت نیستم بلکه همون رابطه ی خواهری رو هم باهات ندارم.

مژگان با دست بر گونه اش کوبید: خدا مرگ بده.مینا این حرفا چیه؟

قدمی سمتش برداشت.مقابلش ایستاد.مژگان کمی از او کوتاه تر بود: واقعا نمیدونی درباره ی چی حرف میزنم؟مژگان من تمام مدت مثل مرغ سرکنده بودم.چرا بهم نگفتی؟ها؟

مژگان سر زیر انداخت.جوابی نداشت.می دانست باید سرزنش شود.حقش بود اصلا.خودش هم بابت سکوت این سال هایش عذاب میکشید.

مینا سرتاسر اتاق را قدم میزد و سعی می کرد این موضوع را برای خودش هضم کند اما هربار به در بسته می خورد: هیچ میدونی با من چه کردی مژگان؟میدونی چه ظلمی در حقم مرتکب شدی؟تو که خواهرم بودی چرا؟ها؟

صدایش می لرزید:دستمو روی قرآن گذاشت.نمی تونستم.

بی آنکه اختیار داشته  باشد فریاد زد: حالا ببین.حالا منو ببین..

به خودش اشاره کرد: زندگی من نابود شد.از داریوش جدا شدم و تو مقصری.تو مقصری مژگان چون می تونستی بهم بگی داره به پاهات میوفته تا جلوی این اتفاق رو بگیری.تو مقصری چون ازم قایم کردی.

ـ مینا قسم خورده بودم.

ـــ مجبور نبودی.فکرکردی نمیدونم؟همون قسمی هم که خوردی از سر ترست از بهروزبود.تو از بهروز میترسیدی مژگان و ترست گند زد به زندگی هممون.هربلایی هم که سر من اومد، از همون اول تا حالا همش تقصیره تو بود.

ناباور به مینا نگاه کرد.مار چشمانش را نیش زد.اشک گرم روی گونه هایش جاری شد.صدای معین آمد: مامان چی شده؟

سر تکان داد: حق داری.واقعا حق داری.

این را گفت و از اتاق خارج شد.مینا صدایش را شنید: چیزی نیست بچه ها.

دست میان موهایش فرو برد.سعی کرد نفس های کوتاهش را تنظیم کند.جان کندن قلبش را خیلی خوب حس می کرد.نگاهش روی لاشه ی سیگارهای افتاده در جا سیگاری ثابت ماند.

خیلی خوب غلیظ شدن خونش را حس میکرد.مغزش نیکوتین میخواست.گرم مختصری نیکوتین نشسته در نخ سفید سیگار.

سمت کیفش رفت و سیگاری بیرون کشید و آن را آتش کرد.می دانست دوباره با دود کردن سیگارهای دوست داشتنی اش به جان ریه هایش میفتد اما کوچکترین اهمیتی نداشت.وقتی مغزش طلب میکرد ریه کجای این دنیا جا داشت؟!

تلفن همراهش زنگ میزد.این بار چهارم بود که پویا تماس می گرفت.خود را در اتاق حبس کرده بود.نه مژگان کارش داشت و نه بچه ها.کسی سراغش را نمی گرفت.

نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت.آه کشید و نوار قرمز را کشید.

ته سیگارش را در زیر سیگاری مچاله کرد.سعی کرد از جا بلند شود اما سردرد مانعش می شد.

به دیوار چنگ زد و به زحمت برخواست.سرش گیج رفت.سعی کرد کمر خم شده اش را راست کند.کش و قوسی به تنش داد.

نور کمی از پنجره به اتاق می تابید.فضای اتاق پر از دود شده بود.تلو خوران سمت میز آرایش رفت.صورتش را در آیینه دید، لبش را گاز گرفت.رنگش زرد شده بود.غذای درست و

حسابی نمی خورد و سوز معده کلافه اش کرده بود.زیرچشمانش سیاه شده بو گود افتاده بود.اگر مژگان او را با این وضع میدید سکته می کرد.

صدای گوشی بار دیگر بلند شد.کلافه آن را برداشت و به نام پویا نگاه کرد.دست بردار نبود.

ـ الو.مینا..

بی رمق پاسخ داد: سلام.

ـ کجایی دختر؟میدونی چند بار زنگ زدم؟چرا جواب نمیدی؟

روی زمین فرو آمد و زانوهایش را در شکم جمع کرد.

ـ حوصله ندارم پویا.

ـ صدات چرا انقد گرفته؟داری با خودت چیکار میکنی؟

پوزخند زد: مژگان خانوم بهت خبر داد؟

ـ میخوام ببینمت.

ـ کی بهت گفته بهم زنگ بزنی پویا؟

ـ چه فرقی داره واست؟

ـ فرق داره خب.همه دارن نوشدارو بعد مرگ سهراب میکنن.

ـ دختر تو باز به سرت زده.

@Caffetakroman

دست میان موهایش فردارش کشید و آن ها را از صورتش پس زد: آره.خیلی وقته زده به سرم.

ـ بذار ببینمت مینا.بخدا این راهی که میری تهش هیچی نیست.

ـ من ته خیلی چیزارو دیدم.این یکی که چیزی نیست.

ـ مینا..

کلافه چشم بست.سر درد امانش را بریده بود و صدای پویا تشدیدش میکرد: ببین پویا سرم داره میترکه.واقعا نمیتونم حرف بزنم.خدافظ.

صدای پویا مانع اش شد: اینطوریه نامرد؟بقیه بهت بدی کردن چرا خودتو از من قایم میکنی؟

ـ ناراحت نشو توروخدا.

ـــ ناراحت میشم.میخوام کمکت کنم عزیزمن.توام مثل خواهر نداشته ی منی.وقتی فکر میکنم ممکنه یک درصد یکی از بستگان من تو موقعیت تو باشه...

صدای مینا اوج گرفت: من دنبال ترحم نیستم.

ـــ منم بهت ترحم نمیکنم.دختر تو حسابی قاطی کردی.این حرفا چیه تحویل من میدی؟ترحم کدومه؟دیدنت واجبه.دارم میام اونجا.

تماس که قطع شد به تلفن نگاه کرد.خدایا پویا را کجای دلش می ذاشت؟

صدای زمزمه ی پویا و مژگان را می شنید.خندید.مژگان نگرانش بود؟!زندگی اش را نابود کرده و حالا نگران است!

در که باز شد نور به اتاق تاریک هجوم اورد.دستش را جلوی چشم هایش گرفت و اخم کرد.

با ورود به اتاق ابرو درهم کشید: داری چیکار میکنی با خودت.

کلید برق را زد.

ـ خاموشش کن.

پویا بی توجه به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد تا دود سیگار خارج شود.مینا روی زمین دراز کشیده و سرش را در بالشت پنهان کرده بود.

پویا کنارش نشست.

ـ اینکارا یعنی چی؟

نگاهش روی زیرسیگاری پر ثابت ماند.دست جلو برد و لبه ی شیشه ای اش را لمس کرد: با توام مینا.

ـ ولم کن.مگه بهت نگفتم نیا؟چرا اومدی؟میخوای چیو ثابت کنی؟

معین با سینی چای وارد شد و پشت سرش میلاد جعبه ی شیرینی برد.پویا با لبخند برداشت و تشکر کرد.

در که بسته شد گفت: بلند شو.

مینا ناراضی نشست.بی آنکه نگاهش را به پویا بیاندازد به گوشه ای از زمین خیره ماند.

ـ دقیقا توضیح بده چرا داری این کارارو میکنی.

ـ دلیل خاصی ندارم.

پویا نفس عمیقی کشید: من اصلا نمیتونم بفهمم چرا تا تقی به توقی میخوره خودتو گم میکنی..مینا، یه رحمی کن به اون ریه های بدبختت.

ـ واقعا فکر کردی مشکل من ریه هامه؟کل زندگیه من داره درد میکشه و دغدغه ی شما همه شده سیگار دستم.ولم کنید بابا.

ـ دارم واسه خودت میگم.تو چند سالته؟25.با یان همه سیگار، خیلی دووم بیاری تا 35 سالگی..

خندید: وای پویا حرفات مسخرس واسم.اصلا نمیفهمم چی میگی.

ـ نمیفهمی چون نمیخوای بفهمی.مینا راهی که میری آخرش ...

ـ بس کن دیگه.خودم میدونم آخر هرچی چی منتظرمه.چرا فکر میکنی هنوز همون مینای 18 ساله ام؟

ـ چون هستی.چون مثل اولین روزی که دیدمت لج کردی.فرقی نکردی.آخه میخوای به چی برسی؟

ـ به هیچی نمیرسم میدونم، فقط نمیفهمم چرا واستون مهمه.

ـ چون دوست داریم.

مینا بی حرف نگاهش کرد.عمق نگاه سبز پویا چیزی شبیه نگرانی تکان میخورد.نفس عمیقی کشید و نگاهش را پیچاند.

ـ مینا ما دوست داریم.من، مژگان، داریوش و همه نگرانت هستیم.

ـ آره.مخصوصا مژگان.

ـ دست از سر این خواهر بیچارت بردار.

ـ خواهر بیچارم باعث شد من الان اینجا وایسم.

ـ مژگان راهی نداشته.داریوش قسمش داده مینا، یکم منطقی نگاه کن.

ـ نمیخوام.یعنی نمیتونم منطقی نگاه کنم.مژگان پایه بهروز رو به زندگی ما باز کرد.مژگان بود که جلوی بهروز واینساد.وقتی بهش می گفتم نمی خوام ازدواج کنم بهم می گفت بهروز هممون رو می کشه.مژگان همیشه از بهروز می ترسید.همین هم مارو بدبخت کرد.

ـــ باشه.اصلا همینه که میگی.خب این ماجراها تموم شده و چرا باید مدام دنبالشون باشی؟چرا نباید به دست باد بسپاری؟

بی آنکه جواب دهد رو برگرداند.به دست باد بسپارد؟چقدر این حرف برایش راحت بود.او که جایش نبود باید هم چنین چیزی می گفت.پویا چه می دانست از این سال های

زندگیش؟پویا چه می دانست از کارهایی که کرده بود.از حس هایی که تجربه کرده بود.از له له زدنش برای چند گرم ماده ی سفید رنگ کوفتی.پویا چه می دانست.

ـ مینا با این فکر و خیالای پوچ به هیچ جا نمیرسی و فقط تویی که اذیت میشی.بیا به زندگیت زمان بده.داریوش هنوز منتظرته.من فکر نمی کنم از الان تا آخر عمر کسی مثل داریوش تورو بخواد.می خواد دوباره شروع کنید و این حقو بهش بده.بخدا قسم اینبار میتونید آرامش داشته باشید.همه چیز تموم شده زندگی رو از سر شروع کنید.

داریوش او را می خواست؟از کارهای گذشته اش چیزی می دانست؟همه تنهایش گذاشتند داریوش هم حتما می رفت.مثل بقیه.

ـ داریوش نمیتونه کنارم باشه.نمیتونه منو قبول کنه.

ـ چرا؟چطور این حرفو میزنی؟داریوش عاشقه.

ـ نیست.نیست، بخدا که نیست.اونم اگه بدونه، اگه بشنوه، اگه بفهمه چیکار کردم و چی بودم نمیخواد.اونم میره.

ـــ خب بهش بگو.بذار خیالت از این جریان راحت شه.الان هردوتون تو وضعیت بدی هستین.فکر و خیال اونو هم از بین برده.مینا اون 6 ساله که داره زجر میکشه.خلاصش کن.

دست به مژه های اشکی اش کشید : بی من زندگی کردنو بلده.اینطوری راحت تره پویا.

ـ جای داریوش تصمیم نگیر.نگاهشو به خودت ندیدی؟داره واسه یه ثانیه باتو بودن جون میده.بابا یکم این رفیق بدبخت مارو درک کن.حالا که همه میدونیم داریوش مقصر

نیست.خب پس چیه؟ چته؟میفهمم که نصف دلیلت برای این خودآزاری اینه که نمیتونی برای خودتون تصمیم درستی بگیری.خب از من کمک بخواه.مثل اینکه یادت رفته من کنارتم.

مینا نگاهش کرد.پویا، آخ پویا.اگر توهم بدانی که تنهایش میگذاری.

ترس از دست دادن همه به جانش افتاده بود.پویا همیشه به هدف میزد.نمی توانست تصمیم بگیرد.معلق مانده بود.نه میتوانست داریوش را قبول کند و نه پس بزند.مدام افکار آزار دهنده سراغش می رفت.اگر فردا کنارهم بودند و نگاه مرد غریبه ای را روی مینا دید، اگر کسی جلو رفت و حرفی زد، آخ پویا اگر بدانی که حالی دارد حتی از نگاه دیگران ترسیدن.

پویا کمی جلوتر رفت و دست مینا را گرفت.فشار خفیفی به دستش آورد: بهم بگو.چی تو دلت تلمبار شده؟بهم بگو مینا.به داریوش بگو.حتی اگه نمیتونی خودت باهاش حرف بزنی پس به من بگو من واسش همه چیزو تعریف میکنم.تو فقط حرف بزن.

اشک راه خود را روی گونه هایش پیدا کرده بود.

ـ من...

پویا مشتاق نگاهش کرد.منتظر حرف بود.می خواست خودش را خالی کند.

شدت گریه ی مینا شدت گرفت.دست یخ زده اش را میان دست هایش گرفت و خفیف فشار داد.حالش را درک می کرد.می دانست باید اجازه دهد خود را خالی کند.می دانست جایی در عمق وجودش درد را هر بار تجربه می کند.این هارا خوب می دانست و صبور،

مثل یک برادر کنارش ماند و شنید.حرف هایش را شنید و چقدر سخت بود زدن این حرف ها به داریوش!

مینا نگران روی مبل نشسته بود و با دسته ی کیفش بازی می کرد.داریوش داخل اتاق بود.پویا از او خواسته بود برود شاید لازم باشد خودش هم با داریوش صحبت کند.لبش را به دندان گرفته بود و با بی رحمی تمام آن را خون انداخته بود.

پویا روبه روی داریوش نشست: مینا الان بیرون منتظره.

متعجب گفت: خب چرا نمیاد داخل؟

ـ یسری چیزا هست که باید بدونی داریوش.

ـ درمورد؟

ـ مینا.درمورد مدتی که ازت جدا شده بود.

اخم هایش کمرنگ درهم شد: خودش چرا نمیزنه این حرفارو؟

ـ واسش سخته.

ـ خب.بگو میشنوم.

پویا لحظه ای عمیق نگاهش کرد.سعی میکرد در ذهنش عکس العملش را پیش بینی کند.شک نداشت که عصبانی میشود.ولی راهی نبود.سعی کرد نرم و آرام شروع کند.

ـ مینا تصمیم خودشو گرفته.میخواد از نو شروع کنید.

چیزی ته دلش خالی شد.نتوانست لبخندش را پنهان کند: خب، اینکه خبر خوبیه.

ـ اما خواست هرچی که توی گذشتش بوده رو بهت بگم.نمیخواد با دروغ جلوبره.

ـ دیوونم کردی پویا بگو دیگه.

پویا نفس عمیقی کشید.راه فراری نداشت باید همه چیز را می گفت.

ـ میدونی مینا چرا افتاده زندان؟

ـآره.بهروزو کشته.

ـ میدونی چرا اینکارو کرده؟

ـ حرفی بهم نزده.موقعیتش هم نبوده که ازش بپرسم.

ـ مینا به تحریک بهروز از تو جدا شده.یعنی بهروز مدام در گوشش میگفته که بهش سخت میگیری، بهش مواد نمیدی و این حرفا.مینا هم که میدیده تو همه جوره مقابلش ایستادی به بهروز رو اورده.فکر می کرده کمکش می کنه.

پوزخند زد: حالا من دشمن شدم وبهروز دوست..

ـ با توجه به شرایط اون دوران مینا قابل درکه.تو نیازشو براورده نمی کردی و بهروز بهش در باغ سبز نشون میده.شاید اگه منم جای اون بودم همینکارو می کردم.

ـ باقیش؟

ـ بعد از اینکه جدا میشن مینا میفهمه که نه بابا بهروز همون گندی که بوده هست.

خندید و ابرو بالا داد: باز خوبه فهمید!

پویا کلافه صدایش زد و داریوش ساکت ماند.

ــ بهروز اول وابستش میکنه.هربار میزان ماده ی مصرفیش روافزایش میده ومینا واسه ی پیدا کردن اون حس و لذت اول ازش استقبال میکنه...

مینا بیرون اتاق نشسته بود و خاطراتش را مرور می کرد.بار اول مصرفش را هیچوقت از یاد نمیبرد.حسی که داشت فراتر از انتظارش بود.انگار تمام لذت عالم را در وجودش ریخته بودند.به خوبی به یاد می آورد.خود داریوش برایش تزریق کرده بود.وقتی حال بد و التماس هایش را دید دوام نیاورد.

فراموش نمی کرد.روی تخت دراز کشیده بود و با چشم هایی که از حدقه بیرون میزد به سقف چشم دوخته بود.ستاره های کریستال به نظرش خیلی نزدیک می آمدند.دست دراز کردو یکی از آن هارا برداشت.نور شدیدی از خود ساطع می کرد.پرهیجان به داریوش گفت: داریوش ستاره چیدم.

داریوش اما نگران کنارش نشسته و حرکاتش را نگاه می کرد.دست خالی اش را گرفت.مینا فریاد زد: ستارم افتاد.

از روی تخت پایین پرید و زیر آن را نگاه کرد.صدای داریوش را می شنید: مینـــــا..

سربلند کرد و نگاهش کرد.موهایش مشکی تر از قبل شده بود.انگار رنگ ها برایش غلیظ تر شده بود.دست روی تخت گذاشت و سمت داریوش خم شد: صدات عجب آهنگی داره..

داریوش اما کلافه از جابرخواست.سمتش رفت و مچ دست هایش را گرفت: داری چرت و پرت میگی.خدا لعنتم کنه نباید اینکارو می کردم.

مینا دست هایش را پس زد و به هال دویید.خود را روی مبل انداخت.کنترل ضبط را برداشت و اهنگ را پلی کرد.صدایش در خانه پیچید.

بلند خندید و از جا برخواست.نت های موسیقی را حس می کرد.انگار روی آنها قدم برمی داشت.حرکات ناموزن نفسش را گرفته بود اما کم نمی آورد.داریوش گوشه ی خانه نشسته بود و نگاهش می کرد.مینا از دستش رفته بود.هرلحظه بیشتر از قبل از او دور میشد.

مینا سمتش رفت و همانطور که بدنش را پیچ و تاب میداد ودست هایش را گرفت: حیف نیست نشستی؟ببین چه آهنگیه..

داریوش را با خود به وسط هال آورد.شروع به پریدن کرد.جیغ میزد و میخندید.

ـ وای چه فازی داره خدا.

داریوش کلافه صدایش می کرد اما انگار نمیشنید.مینا سرش را با شدت تکان می داد و موهای فردارش را اطراف سرش پخش می کرد.

داریوش به پویا گفت: پویا اصل مطلبو بگو.

پویا لب بر هم فشرد.گفت وخود را خلاص کرد: بهروز در ازای مواد از مینا استفاده میکرده.

اخم های داریوش واضح درهم شد: چه استفاده ای؟

ـ فروش مواد.هرچی..

آب دهانش را قورت داد.شمرده گفت: هرچی یعنی چی پویا؟

پویا سرش را زیر انداخت: استفاده دیگه...

گر گرفت.حس کرد هرچه خون سرتاسر بدنش است همه به صورتش دوییده.از جا برخواست : خودش اینارو بهت گفته؟

پویا سرش را بالا گرفت و چشم های به خون نشسته اش را نگاه کرد: از خودم که در نمیارم داداش.

به سمت در رفت.پویا از جا برخواست: داریوش..

مینا با باز شدن در از جا برخواست.داریوش مقابلش ایستاد.منشی متعجب آنهارا نگاه میکرد.

زیر نگاه سوزان داریوش لکنت گرفت انگار: س..سلام..

داریوش سرتا پایش را برانداز کرد.لرزش تنش را به خوبی می دید.پویا صدایش زد: دمت گرم داریوش اینه رسمش؟

بی توجه به همه مچ مینا را گرفت و به سمت اتاق کشید.

روی مبل انداختش.دست به کمر زد: میشنوم.

مینا درمانده پویا را نگاه کرد که لب به دندان گرفته بود.

ـ چیو؟

فریادش که بلند شد تنش آشکارا لرزید

ـ حرف بزن مینا.بهروز چیکار کرده باهات.

کلاف درهم تنیده ی بغض در گلویش جا خوش کرد.سرش رازیر انداخت تا داریوش اشک هایش را نبیند.پویا آرام گفت: داریوش این راهش نیست.

دستش را پس زد: ممنون میشم دخالت نکنی پویا.

ـ دستت درد نکنه.اصلا من خفه میشم.

رفت و پشت میزش نشست.

داریوش کلافه در موهایش دست کشید و سعی کرد نفس رفته اش را باز یابد.

مینا لرزان گوشه ی مبل کز کرده بود.کنارش نشست و نگاهش کرد.

ـ منو ببین.

سربالا اورد و نگاهش کرد.چانه اش می لرزید.دست خودش نبود.همیشه از فکر کردن به این روز می ترسید.

دست جلو برد و اشک هایش را زدود.صورتش را بین دستانش قاب کرد: حالا از اول خودت واسم بگو.

گریه اش شدت گرفت.خواست سرش را زیر بیانداز که داریوش مانع شد.نگاهشان درهم گره خورد: قرار نیست با گفتنت اتفاق خاصی بیوفته مینا.حرف بزن.سکتم دادین شما دوتا.

دست روی صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد.باید این وضعیت را تمام می کرد.سخت بود اما باید می گفت و خود را راحت می کرد.حالا قیمتش هرچه که بود.بلاخره باید روزی این کار را می کرد.

ـ تا کجا میدونی؟

ـ میخوام از اول از خودت بشنوم.بهروز چیکار کرد باهات؟

دست هایش را به بازی گرفت.یخ زده بود.لرزش عجیبی داشت.انگار بدون لباس در قطب ایستاده بود.

ـ وقتی که میدید..

نگاهش را به پویا انداخت که پر اخم به ان ها خیره شده بود.گره ی وسط پیشانی اش تمام جراتش را گرفت.دوباره چانه اش لرزید.اینبار نگاهش را به چشمان منتظر داریوش انداخت.سرش را بین دست هایش گرفت و نالید: نمیتونم.

داریوش برخواست و اینبار مقابلش روی پنجه پا نشست: نگاهم کن مینا.

دست هایش را گرفت: بگو خودتو خلاص کن.

برق اطمینان را در چشم هایش دید.انگار می خواست مطمئنش کند که بعد از گفتنش اتفاقی نمیفتد ولی داریوش که نمی دانست..

پویا گفت: الان نگی باید فردا بگی.فردا نه پس فردا.داریوش بیخیال نمیشه پس بگو.

راست می گفت.حرفش حق بود.راهی نداشت.

نگـاهش را بـه دسـتان اسـیر در دسـت داریـوش انـداخت.دسـتان داریـوش مثـل آتـش بـود امـا بازهم یخ دستانش را آب نمی کرد.

ـ بهروز کاری کرد بهش وابسته شم.بعد از اون ازم استفاده کرد.

ـ برای چه کاری؟

چشـمان کـدر داریـوش اعصـابش را خـط زد.چشـم بسـت.آن روزهـا را هنـوز بـه یـاد داشـت.مگـر می شد فراموش کند؟وقتی جیـغ میـزد و نالـه مـی کـرد و بهـروز بـا بـی رحمـی تمـام بـا کمربنـد بـه جـانش مـی افتـاد، وقتـی خـواهرش را التمـاس میکـرد کـاری کنـد و مژگـان ترسـیده بچـه هـایش را چسـبیده بـود و از گوشـه ی خانـه بهـروز را نفـرین مـی کـرد، مگـر آن روزهـا را یـادش می رفت؟

ـ مینا کجاست مژگان؟

مژگان بین بچه ها نشسته بود و با آنها بازی میکرد.

ـ تو اتاقه.واسه چی؟

بهـروز بـی توجـه بـه اتـاق رفـت.مینـا در تـاریکی روی زمـین دراز کشـیده بـود و از درد مـی نالید.تمام تنش درد میکرد.نیرویی عظیم استخوان هایش را به انفجار وا می داشت.

برق را که روشن کرد دادش بلند شد: خاموش کن اون بی صاحبو.

نور مردمک چشم هایش راسوراخ میکرد.

بهروز بی توجه به نق زدنش جلو رفت و بالای سرش ایستاد: هنوز داری مقاومت میکنی؟

مینا بـه زحمـت سـر جـایش نشسـت.بالشـت زیـرش را سـمت بهـروز برتـاب کـرد.چشـم هـایش را بسته بود.از شدت سوزش جـرات نداشـت آن هـارا بـاز کنـد: گمشـو بیـرون کصـافط.دسـت از سـرم بردار.حاضرم از خماری بمیرم ولی تن به این کارا ندم.

صدای مژگان را شنید: چی شده بهروز؟

سرش را روی زانوهایش گذاشت.

ـ تو برو بیرون.چرا اومدی تو اتاق ها؟

و با لگد محکمـی در را بسـت.دسـت روی گـوش هـایش گذاشـت و جیـغ زد: بـرو بیـرون.دسـت از سرم بردار.

ضـربه ای کـه بـه پهلـویش وارد شـد امـانش را بریـد.جیـغ زد و روی زمـین دراز کشـید.بـدنش شیشـه ای شـده بـود انگـار.هرجـایش را دسـت میـزدی درد میگرفـت و میشکسـت.دسـتش را روی پهلوهیش گذاشت و در خود پیچید: خداا ازت نگذره بهروز.ولم کن.خدا..

بهروز کنـارش نشسـت و موهـایش را چنـگ زد: اینـو زدم تـا آدم شـی.میتـونم همینجـا سـرتو زیـر آب کنم کسیم نفهمه.اصا بفهمن.کی بدش میاد یه معتاد از رو زمین کم شه؟ها؟

سـعی کـرد موهـایش را از دسـتش آزاد کنـد.فشـار دسـتش بیشـتر شـد.دنبـال موهـایش کـه کشیده می شد از جا برخواست.اشکی برای ریختن نداشت.چشم هایش خشک شده بود.

ـ ولم کن.کندن نامرد ولم کن.

ـ کاریو که میگم نمیکنی ها؟

مینا مشت محکمی به سینه اش کوبید: ولم کن.

جیغ زد: ولم کن آشغال.چی از جونم میخوای؟

بهروز مینا را به سمت گوشه ی اتاق پرت کرد.مینا به دیوار خورد و روی زمین افتاد.استخوان هایش جیغ کشید.صدایشان را خوب می شنید.در خود پیچید.به زحمت چشم باز کرد.نور با بی رحمی تمام مردکم هایش را شکنجه می داد.

پایه بهروز روی دستش نشست: مشتری متنظره.بهش گفتم روت حساب کنه میفهمی؟

هق زد.سعی میکرد پایه بهروز را کنار بزند: قرارمون این نبود.قرار بود بسته هاتو ببرم نه اینکه خودم بشم سرجهازی..

ـ قرار هرچی که من میگمه.میری یا همینجا خلاصت کنم؟

مشت به پایش زد.دستش داشت له میشد: تو خدا سرت نمیشه؟تو میدونی قرآن چیه؟توروخدا ولم کن.بذار با درد خودم بمیرم.

کمربند که برتنش نشست موهایش تنش سیخ شد.فریاد زد و در خود جمع شد.صدای مژگان در گوشش پخش میشد.انگار بهروز را نفرین میکرد.

سرش را بین دست هایش گرفت تا از ضربات بی رحم کمربند در امان باشد.

به اینجا که رسید داریوش با دهان باز خیره اش ماند.تنش می لرزید.انقدر تعجب کرده بود که توان انجام هیچ حرکتی را نداشت.

مینا اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد.

با ترس زنگ در را فشرد.اطرافش را نگاه کرد.کسی نبود.این آدرس را بهروز داده بود.بعد از آن همه کتک راضی شده بود که فقط بسته را تحویل بدهد و به سرعت به خانه برگردد.

در که باز شد و محتاط قدم به داخل گذاشت.خانه خارج شهر بود.تا چند کیلومتری اش هیچ اثری از انسان زنده ای دیده نمیشد.

وارد حیاط شد بی اراده روسری کهنه اش را جلو کشید.بسته را از بین سینه اش بیرون کشید و بین مشت هایش فشرد.

پسر حدودا 26 ساله ای از خانه بیرون آمد.هیکل درشتش رنگ از رویش پراند.

نگاه دقیقی به سرتاپایش انداخت: بهروز فرستادت؟

پشت سرش چند مرد دیگر بیرون زدند.یکیشان انقدر مصرف کرده بود که کمرش خم شده بود اما با چشم های بی شرم او را می کاوید.

خود را نباخت.بسته را سمتش روی زمین پرت کرد: بیا.پولمو بده تا برم.

پسر چند قدم نزدیک رفت: تشریف داشتی

پویا کلافه از جا برخواست و شروع به قدم زدن کرد.داریوش اما بی حرکت به لب های مینا چشم دوخته بود.مینایی که حالا تمام تنش از یاداوری آن روز می لرزید.روزی که بهروز نامرد وعده ی دروغ به خوردش داده بود.

در را که باز کرد دستی شانه اش را گرفت و به داخل حیاط پرتش کرد.جیغ زد.صدای خنده هایشان در گوشش زنگ میزد.

به داخل خانه دویید.هرچه سرراهش بود سمتشان پرت میکرد.گریه اش لحظه ای بند نمی آمد.می توانست قسم بخورد که قلبش از حرکت ایستاده.روی زمین نشست و در خود مچاله شد.چشمش درست نمی دید.چند سایه ی بزرگ رویش خیمه زده بودند.صدای برخورد دندان هایش را می شنید.

روسری اش را که کشیدند لرزید.جیغ زد.گلدان شیشه ای که کنارش بود را برداشت و سمتشان پرت کرد.

صدای فریادشان بلند شد.از فرصت استفاده کرد و به سمت در خانه دویید.با آخرین جانی که داشت می دویید.دستگیره ی در را گرفت و پایین کشید.

در قفل بود.

داریوش ناتوان روی زمین نشست.پویا به دیوار تکیه داده بود و چشم بسته بود.

ـ اذیتم کردن.نشد فرار کنم.خواستم نشد.اون شب من مردم.تموم شدم.واسه همیشه تموم شدم.کارشون که تموم شد وسط یه ده کوره ای ولم کردن.بیچاره شدم.بدبخت شدم.تموم شدم.تموم شدم.تموم شدم..

تشنج کرده بود انگار.لرزش تنش از دستش خارج شده بود.دستانش را روی صورتش گذاشته بود و زار می زد: تموم شدم..تموم شدم..

داریوش مات به گوشه ای از زمین خیره مانده بود.دست هایش بی حالت روی پاهایش افتاده بود.شنیدن این حرف ها جانش را گرفت.قسم می خورد که مرگ برای او همین لحظه است.

ـ بعد اون شب، خواستم ترک کنم.خواستم بذارم کنار اما نشد.نتونستم.هربار که تصمیم می گرفتم بهروز به یه بسته ی سفید میومد سراغم و تحریکم می کرد.سست می شدم.دستم می لرزید.می کشیدم و روز از نو روزی از نو.هربارم خواسته هاش بیشتر میشد.یارو 60 سالش بود وقتی میومد خونه باهم بساط راه می انداختن آخر سر چشمش هرز میپرید روی من.هرچی زجه می زدم، زار می زدم، آخرش فقط کتک و کتک.مژگانم کاری از دستش برنمیومد.هربار خودشو می انداخت وسط نتیجش می شد کمربند و خون دل خوردن.دیگه به این زندگی عادت کردم.راست میگن آدم عادت می کنه.بهروز بهم مواد نمیداد.می گفت باید پول بدی از سر راه که نمیارم.منم مجبور میشدم هرکاری کنم تا بتونم ازش بخرم.هربارم قیمتش رو بیشتر می کرد.دزدی کردم، مهمونی مختلف می رفتم، جلوی این و اون دست دارز کردم...من تموم شدم.تموم شدم داریوش تموم شدم.یه جایی از زندگی میرسی به یه نقطه که با چشمای خودت میبینی جلوت نوشتن پایان.من پایان خودمو دیدم.برام مهم نبود.دیگه به هیچی اهمیت نمی دادم جز اون کوفتیه سفید رنگ که تا دو دقیقه به بدنم دیر می رسید امونمو می برید.تمام اینا گذشت تا یه مهمونی.با یکی آشنا شدم به اسم پیمان.کنارم ایستاد.شد سپر بلای من.نمی ذاشت بهروز بهم دست بزنه.نمی ذاشت ازم استفاده کنه.هربار چیزی می خواستم خودش واسم جور می کرد.حمایتم کرد.بهش پناه بردم.شد یه کوه واسم.بعد از تو اون شد حامی ام.حداقلش این بود دیگه از دست بهروز کتک نمی خوردم.حداقلش شد اینکه دیگه کسی بهم دست نزد.حتی خودش.

نگاه داریوش رویش ثابت ماند.گیجی را در چشم هایش می خواند.بی توجه ادامه داد.

وارد خانـه کـه شـد صـدای گریـه ی بچـه هـا و مژگـان را شـنید.ایـن اواخـر خانـه اش را از آن هـا جدا کرده بود.خیلی به آنجا سر نمیزد.

کنارش نشست.به خون بینی اش نگاه کرد.بچه ها هرکدام در آغوشش گریه می کردند.

ـ چی شده؟

مژگان بی حال نگاهش کرد.

روبه معین فریاد زد: چی شده؟

معین که سر بلند کرد دل مینا خـون شـد.چشـمش ورم کـرده و کبـود شـده بـود.دسـت جلـو بـرد و آرام به صورت خواهر زاده اش کشید: کدوم بی پدری باهات اینکارو کرده؟

مژگان دستش را گرفت: مینا.می خوام فـرار کـنم.مـی خـوام بـا بچـه هـا فـرارکنم.هرجـا بـرم بهتـر از اینه کنار بهروز بمونم.دیگه نمیتونم آجی.این چه مصیبتی بود؟

میلاد را در آغوش کشیدو زار زد.

اشـک در چشـم مینـا حلقـه زد.دنـدان روی هـم سـابید و از جـا بلنـد شـد.قلـبش از نفـرت روبـه انفجـار بـود.گوشـی سـاده اش را از جیـب شـلوار گشـادش بیـرون کشـید و شـماره ی پیمـان را گرفت: الو پیمان؟

صدای خنده ی پیمان به آسمان میرسید: سلام خانوم..

ـ بیا خونه بهروز.

ـ چی شده؟

بغضش ترکید: بی پدر ببین با خواهرم چه کرده.بیا پیمان.دیگه دلم طاقت نمیاره.بیا.

با ورود بهروز به خانه تماس را قطع کرد.معین با آمدم پدرش به آشپزخانه فرار کرد.مینا همانطور که به بهروز چشم دوخته بود غرید: برید تو اتاق.

مژگان به زحمت از جا برخواست و با بچه ها به اتاق رفت.

ـ به به.مادمازل، شما کجا اینجا کجا؟

بوی گند الکل را به خوبی می شنید.کاش می ذاشت همان شب داریوش این کفتار پیر را می کشت.ای کاش...

جلو رفت و تخت سینه اش کوبید: آخه آشغال، به من رحم نکردی، به زنت رحم نمی کنی به بچه هات رحم کن.این زبون بسته ها که زورتو ندارن.

بهروز بلند خندید : ببین کی داره صدا بلند میکنه واسه من.چیه؟موادت تامین شده دور ورداشتی..

ـ آره.دور ورداشتم.از اول باید جلوت وا میسادم.اخه به چیت میندازی؟

بهروز عقب هلش داد: بفهم چی از دهنت در میاد.

به دیوار خورد اما خود را نباخت.دوباره جلویش ایستاد: این بار فرق داره بهروز.یا من تورو می کشم یا تو منو

بهروز سیلی محکمی در گوشش نواخت: آخه معتاد بدبخت،دماغتو بگیرن جونت در میره.

مینا از رو نرفت.به سمتش هجوم برد و با ناخن به جان صورتش افتاد.صدای فریاد بهروز در خانه پیچید.

نفس زنان بالای سرش ایستاد.بهروز به رد خون روی دست هایش نگاه کرد: چه غلطی کردی..

به سمتش هجوم برد.جیغ زد.قبل از آنکه فرار کند بهروز به ساق پایش کوبید و نقش زمینش کرد.فریادش هوا رفت.

ــ دونه دونه موهاتو می کنم.بهت رو دادم دور ورداشتی.تورو باید آدم کنم.میبرم می ندازمت گوشه ی کمپ تا یاد بگیری مثل آدم رفتار کنی.

زنگ خطرهای عالم در گوشش صدا داد.کمپ؟همان جایی که همه از آن وحشت داشتند .می گفتند آنجا حتی یک قطره آب هم پیدا نمیشود.

به قالی چنگ زد.بهروز از زمین کندش.کشان کشان از پله های پایین بردش.مینا موهایش را چنگ زد: ولم کن.نمیخوام ترک کنم.دست از سرم بردار.می خوای منو ببری از شرم راحت شی؟

با گازی که بهروز از شانه اش گرفت جیغ زد.خود را روی زمین انداخت.

چند نفر دورشان جمع شده بود.بهروز پایش را گرفت و روی زمین کشید: باید ترک کنی.میبرمت کمپ.اونجا درستت می کنن.

ناخن هایش رادر گل روی زمین فرو برد اما فایده نداشت.برای یک لحظه صدای پیمان ناجی اش شد.با چشم هایش اشکی به پیمان نگاه کرد.

چند نفری واسطه کرد و پیمان را که به سمت بهروز حمله می کرد گرفت.دوست پیمان به مینا کمک کرد و از روی زمین بلندش کرد.بهروز صدایش را سرش انداخته بود و حرف ناموسی میزد.

مینا به درختی تکیه داد و نشست.

جو که آرام تر شد مردم متفرق شدند.پیمان و دوستش گوشه ای باهم صحبت میکردند.بهروز مقابل مینا نشست: بار آخرت باشه تو زندگی من دخالت می کنیا.کاری نکن به زمین گرم بزنمت..

مینا پر نفرت آب دهانش را به صورتش تف کرد.

بهروز حرصی موهایش را گرفت و دست روی دهانش گذاشت: باز دم دراوردی؟

صدای فریاد پیمان و مایع گرمی که به صورت مینا پاشید باعث شد به درخت بچسبد.با چشم های درامده به بهروز که روی زمین افتاده بود و جان میکند نگاه کرد.چاقو درست وسط سینه اش فرو رفته بود.مردم هیاهو کردند.پیمان و دوست همراهش روی موتورپردیدند و قبل از آنکه کسی کاری کند فرار کردن.

مینا به جنازه ی بهروز که جان می کند نگاه کرد.صدایش زد.آرام تکانش داد.خرخر سینه اش را می شنید.دست هایش خونی اش را نگاه کرد.

وحشت زده دست هایش را نگاه کرد: خون روی دستام بود.می چکید ازش.خواستم از اونجا فرار کنم که چند تا مرد گرفتنم.قسم می خوردم که کار منو نبوده ولی نمی ذاشتن برم.مژگان اومد پایین. جیغ و فریاد راه انداخت.اطرافمو نگاه کردم.پیمان رفته بود.منو گذاشت و فرار کرد.خیلی طول نکشید که پلیس رسید.بهروز مرده بود.من شریک قتل بودم.من کسی بودم که نقشه ریخته بود واسه ی قتلش.خیلی طول نکشید که پیمان و دوستشو گرفتن.گفتن مشروب خورده بودن و از خود بی خود شدن.کسی به من گوش نکرد.هرچی تعریف میکردم باد هوا بود.من..من..

نتوانست ادامه دهد.سر روی پایش گذاشت وزار زد.پویا جلو رفت و به شانه ی داریوش زد.

انگار تازه به خود آمد.تمام حرف های مینا برایش مثل یک رویا بود.یک خواب تلخ که هرشب اورا آزار میداد اما پایان میافت.ولی مینا..خدایا مینایش چه کشیده بود.

پویا به مینا که می لرزید اشاره کرد و از اتاق خارج شد.به اندازه ی کافی امروز شنیده بود.واقعا توان ماندن در آن اتاق ، آن هم مقابل مینا را نداشت.

داریوش تکیده روی مبل نشست و صدایش زد.

ـ میخوام بمیرم داریوش.هربار که اون روزا یادم میاد می خوام بمیرم.

داریوش بی اختیار در آغوشش کشید.سرش را به سینه اش تکیه داد و موهایش را نوازش کرد.تمام این ها مثل یک خواب بود، اما واقعی...سرش را از روی شانه اش برداشت.داریوش صورتش را بین دست هایش قفل کرد.چشم هایش قرمز شده بود.انگشت روی رد اشک کشید.مینا با دیدن محبتش باز چانه اش لرزید.دلش پر بود.از این روزگار و آدم هایش.

داریوش بوسه ی نرمی روی پیشانی اش گذاشت:بسه دیگه مینـــا.گریه نکن.

نفـس عمیقـی کشـید.فاصـله اش را تـا داریـوش زیـاد کـرد و صـورتش را بـین دسـت هـایش گرفت:ببخشید

ـ بابته؟!

ـ ناراحتت کردم.

اخم درهم کشید: این چه حرفیه؟ازت ناراحتم که چرا اون مدت سراغم نیومدی.

ـ وقتی بی هیچ حرفـی راضـی بـه طـلاق شـدی بیـام چـی بگم؟بگـم منـی کـه یـه لکـه ی ننگمـو قبول کن؟

موهایش از شال بیرون ریختـه بـود.آرام دسـت جلـو بـرد تـا نرمـی اشـان را واقعـی لمـس کنـد!امـا وسط راه پشیمان شد و پس کشید.

ـ تمام این سال ها داشتم جون می دادم.

ـــ تـو چـرا هیچوقـت سـراغم نیومـدی؟چرا داریوش؟نمیتـونم بـاورت کـنم.چطـور ادعـای عشـق داری درصورتی که من هیچوقت هیچ رنگی ازت توی زندگیم ندیدم.

ـــ خـودت خواسـتی جـدا شـی.یبـار بهـت گفـتم نرو،چنـد بـار رفـتم سـراغ بهـروز، بـه پـای ناصـر افتادم اما تو گوششون نرفت.یعنـی، تـو گوشـتون نرفـت!بعدشـم تـا چنـد وقـت پیگیـرت بـودم امـا بعد از اون...انتخاب خودت بود.

فقط پوزخند زد.

ـ از این پسره..پیمان که گفتی.خبر داری؟

سرش را زیر انداخت و آهسته گفت: آره.ابد خورده.ازش مواد گرفتن.

داریوش کلافه از جا برخاست.آمار لحظه به لحظه اش را داشت انگار.خشمگین نگاهش کرد: ماشالله عاشق چه کساییم میشی.یکی از یکی بدتر.معتاد و مواد فروش و..

مینا چشم بست: واست تعریف نکردم که بهم تیکه بندازی داریوش.

صدای در باعث شد بحششان نیمه بماند.پویا با سینی آبمیوه وارد شد: توی یه روز بهاری آب پرتقال می چسبه ها..

داریوش پس زد و سمت مبل رفت.کتش را برداشت.

ـ کجا میری؟

ـ این آقا پسر کدوم زندانه؟

مینا عصبی دندان هایش را روی هم سایید: زندان ....

پویا سینی را روی عسلی گذاشت: واسه چی میخوای؟

کتش را تن کرد و کیفش را برداشت.بی آنکه جوابی بدهد از اتاق خارج شد.

منتظر پیمان روی صندلی نشسته بود.وقتی به دوستش زنگ میزد دستانش میلرزید.بیاد او را می دید تا از گفته ی مینا مطمئن شود.می خواست بداند به راستی بین و او مینا چه

گذشته بود.اگر تمام گذشته و اتفاقاتش را مرور می کرد می توانست به خود تلقین کند که مینا، از روی اجبار آن کار ها را کرده.اما کنار پیمان بودنش...

ـ نمیشه داریوش.نمیشه برادر من.آخه من چطوری ترتیب رفتن تورو بدم؟نه وکیلشی نه از اعضای خانوادش.

ـ چرا بهت زنگ زدم؟واسه اینکه حلش کنی؟خیر سرت قاضی هستی.نمیتونی یه کار واسه من انجام بدی؟

ـ قانون شکنیه.درست نیست.

ـــ علی، من الان اصلا با درست و غلط بودنش کار ندارم.باید اون پسرو ببینم.میتونی درستش کنی یا نه؟

صدای مردد علی خیلی ضعیف بود:بذار ببینم چیکار می کنم.

در که باز شد از افکارش فاصله گرفت.دیدار خصوصی با پیمان!لرزش تنش را خیلی خوب حس می کرد.با چشم های ریز شده سرتا پایش رابرانداز کرد.قد نسبتا کوتاهی داشت.ریش های پرپشت مشکی صورت رنگ پریده اش را پوشانده بود.

بی آنکه بخواهد پوزخند زد.مینا به همچین موجود ضعیفی پناه برده؟به فردی مثل پیمان؟

پیمان روی صندلی نشست و مات داریوش را نگاه کرد.دیدن داریوش دور از انتظارش بود.دیدن مردی که مینا بارها نامش را در خواب و توهماتش صدا زده بود خونش را به جوش می اورد.دست های را درهم قفل کرد مبادا به جان داریوش بیفتند.

ـ مشتاق دیدارت بودم.

لبش به خنده کج شد: ما بیشتر آقا داریوش.

ـ منو میشناسی..

ـ کمتر کسی هست که شمارو نشناسه.

نفس عمیقی کشید.یادش نمی آمد که پیمان را دیده باشد.اگر قبلا دیداری داشتندحتما یادش می ماند.

ـ ولی یادم نمیاد دیده باشمت..

ـ مینا زحمت کشیده ازتون گفته.لازم به دیدار نبود.

وا رفت.مینا از او تعریف می کرده؟

ـ پس درسته.مینـــــا رو میشناسی.

لعنتی راست میگفت.نون مینا برای داریوش تشدید داشت!

پوزخند زد: شناخت؟این حاشیه رفتنارو نمیفهمم.وقتی راه افتادی اومدی اینجا یعنی اینکه از همه چی خبر داری.

آهسته تر گفت: یعنی خود مینا واست تعریف کرده.

سر بلند کردو نگاه در چشم های تیز داریوش کرد: چی می خوای بدونی؟من که همه چیو به همه گفتم .هرچی بخوای بدونی بهت میگم.

ابرو بالا داد.چه پسر سر به راهی!

ـ همه چی.از اول.

پیمان لحظه ای بی حرف نگاهش کرد.می دانست چه می خواهد.حرف در دلش تلمبار شده بود و حالا می توانست سر داریوش تلافی کند.

ـ مینا دوست داشت.

اخم های داریوش از هم باز شد و مات پیمان را نگاه کرد.این پسر، برخلاف انتظارش پراز غافلگیری بود.

ــ خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو کنی.از ظاهر شیک و پیکت پیداست چیزی مصرف نکردی پس حق داری که ندونی یه معتاد وقتی خماره چی میکشه.حاضره کل زندگیشو بفروشه تا به موادش برسه اما مینا تواوج خماری بازم حاضر نشد زنجیری رو که بهش کادو دادی بفروشه.یادم نمیاد یه روزم اونو از خودش دور کرده باشه.

اون دوست داشت.ولی فکر نمی کنی یکم دیر پیگیر شدی داریوش خان؟

بی آنکه پلک بزند چشم به لب هایش دوخته بودو کلماتی که از دهانش خارج میشد را هجی میکرد.

ـ تو طلاقش دادی.خیلی ساده.تمام این سال ها بیخیالش بودی.حتی حاضر نشدی بهروزو بکشی.کاری که میدونم واست مثل آب خوردن بود.سربه نیست کردن آدمی مثل بهروز کار

شاخی نیست.ولی تو حتی همین کارو هم انجام ندادی.باعث شدی مینا تمام این سال ها این همه عذاب بکشه.حالا اومدی دنبال چی؟غنیمت جنگی؟!

دندان روی هم سابید.حرف های پیمان برایش سنگین بود.دست روی میز کوبید و فریاد زد: بسه.تو از من چی میدونی؟مینا خودش خواست بهروز زنده بمونه.خودش بود که منو قسم داد.

بلندخندید: چه مرد دین داری!خوبه که انقد به قسم و این چیزا پایبندی ولی محض اطلاع باید بگم مینا خودش خواست طلاق بگیره..

جوابی نداشت.حرف هایش به طرز بی رحمانه ای درست بود.

ـــ اومدی سراغ چی؟اینکه بدونی رابطه ی من و مینا در چه حد بوده؟به دردت میخوره؟حالا که همه چی به خیر و خوشی تموم شده میخوای بیای این وسط غنیمت ببری؟آخر کاریم تو میشی آدم خوبه و بقیه بده ی قصه؟نه داداش من، نه.مینا هم تورو قبول کنه تو پیش وجدانت خودتو قبول نمی کنی.مطمئن باش.

از جا برخواست وتحمل حرف هایش را نداشت.دوست داشت دندان هایش را خورد کند.شاید اگر در این محیط بسته نبود درسی به او میداد که تا قیامت یادش بماند اما حالا دست و پایش بسته بود.

کیفش را برداشت و بی آنکه حرفی بزند سمت در رفت.صدای پیمان متوقفش کرد: اگه مینا بازم تورو بخواد حرفی نیست.فقط اینبار مرد باش و خوشبختش کن.ولی اگه مثل قبل

توانایی محافظت ازشو نداری، قیدشو بزن.بذار زندگیشو بکنه.درضمن اون چیزی رو هم که نگرانشی...

لرزش عجیبی در صدایش حس میکرد.برگشت و نیم نگاهی حواله اش کرد.وسرش پایین بود اما نفس زدنش را میدید: هیچوقت بهش نزدیک نشدم.خودش هم هرگز نخواست.مینا فقط یه قربانیه.کسی که امیدوارم اینبار در کنارت آرامش رو ببینه.

نفس حبس شده اش را رها کردو بی معطلی از اتاق خارج شد.صدای بلند گریه اش را شنید...

روبه روی پنجره ی اتاقش ایستاده بود و شهر را نگاه میکرد.آسمان غبارآلود اجازه ی عبور نور خورشید را گرفته بود.

این روزها هیچ پرونده ای را قبول نمیکرد.وقتی پرونده ی زندگی خودش همچنان باز بود چطور می توانست به دیگری کمک کند.

دستی به صورتش کشید و سمت مبل رفت.روی آن دراز کشید و آرنج روی چشم هایش گذاشت.

از آن روز تا حالا مینا را ندیده بود.نه مینا و نه پویا را.حتی تماسی هم از جانبشان نداشت.خیلی دوست داشت بداند مینا در چه حالی است اما حسی فاصله ی بینشان را حفظ می کرد.انگار کسی در سرش صدا می داد که فعلا وقتش نیست.مدتی با خود خلوت کن و بعد تصمیم بگیر.

مینا آرام وارد دفتر شد.در روی هم بود و منشی را نمی دید.لحظه ای مردد اطرافش را نگاه کرد.

دسته ی کیف را در دستش فشرد و سمت اتاق رفت.دست جلو برد و در زد اما جوابی نشنید.گوشش را به آن چسباند شاید صدایی بشنود اما سکوت...

دستگیره ی در را فشرد و آرام وارد اتاق شد.با دیدنش روی مبل که در خود جمع شده بود و عمیق به خواب رفته بود لبخند زد.

جلو رفت و بالای سرش ایستاد.دست هایش را زیر سرش گذاشته بود.به سرش زد جیغ بکشد و بیدارش کند.از فکر پلیدش ریز خندید.کمترین مجازات برایش این بود اما بازهم دلش نمی آمد.

روی سرش خم شد و آرام صدایش کرد: آقای معظمی.

چندبار صدایش زد تا بلاخره چشم باز کرد.

داریوش با دیدن مینا از جا پرید و با چشم های از حدقه در آمده نگاهش کرد.

مینا ریز خندید و روی مبل مقابل نشست.

داریوش دستی به صورتش کشید.نگاهی به اطرافش انداخت: اینجا چیکار میکنی؟

صدای خش دارش خنده روی لب مینا نشاند.اطرافش را از نظر گذراند.

ـ چه دفتر شیکی داری.

@Caffetakroman

عمیق نفس کشید.تنها چیزی که فکرش را نمی کرد همین بود.دیدن مینا در دفترش.

ـ کارم داشتی که اومدی؟

روزی این آینده را برای خودشان می دید.داریوش در دفتر وکالتش مشغول بررسی پرونده های گوناگون و او برایش ناهار می آورد.شاید بچه ای هم این وسط شیطنت می کرد و پرونده های پدرش را با دفتر نقاشی اشتباه می گرفت.

ولی حالا چه از رویاهایش دور بود.

افکارش را پس زد: کمک میخوام.

ـ برای چی؟

ـ این چند وقت خیلی دنبال کار گشتم امانبود.خواستم ببینم تو جایی سراغ نداری که بتونم مشغول شم؟

داریوش از جا برخواست.سمت میزش رفت واز فلاسک برای مینا چای ریخت.

مینا چای را گرفت و زیر لب تشکر کرد.بخار داغ چای را وارد ریه هایش کرد و عطرش را نفس کشید.

ـ چه کاری میخوای؟

ـ نمیدونم.هرچی که باشه مهم نیست.با توجه به شرایط من هرچی که باشه باید خدارو شکر کنم.

ـ چرا میخوای کار کنی؟

ـ مژگان از پسمون بر نمیاد.باید کمکش کنم.

داریوش که از نگاه کردن به چشم هایش فراری بود زیر لب زمزمه کرد: خوبه.سعی می کنم یه کار مناسب واست پیدا کنم.

ـ مرسی.

روبه روی پنجره ایستاد.زبانش بند آمده بود.اصلا نمی دانست چه بگوید.

ـ داریوش.

برگشت و نگاهش کرد.حرفی نشنید اما عمق نگاهش را خواند.

باز نگاهش را به خیابان شلوغ زیر پایش داد: هیچی نگو مینـــا.هیچی نگو..

مینا با شنیدن این حرف اخم درهم کشیدو از جا برخواست.ماندنش جایز نبود.او می خواست صحبت کند و داریوش رسما می گفت خفه شو.

.لیوان چای را روی عسلی گذاشت و سمت در رفت: ببخش که مزاحمت شدم.

و قبل از آنکه داریوش جوابی دهد از اتاق خارج شد.

شماره ی پویا را گرفت.

ـ سلام ستاره ی سهیل.تو آسمونا دنبالت بودم رو زمین پیدات کردم.

لبخند روی لب هایش نشست.مثل همیشه پر انرژی بود.

ـ سلام.بی معرفتیمو قبول میکنم.

ـ باز خداروشکر اینبار یه چیزی رو قبول کردی.

ـ باید یه مدت با خودم خلوت می کردم.شرمندت.

ـ آره بابا.می دونستم.باید فکراتو می کردی.حالا این تنهایی و جمعیت گریزی نتیجه ای داشت؟

ـ تا خدا چی بخواد.میخوام مینارو ببینم پویا.می تونی درستش کنی؟

ـ اول بگو بینم چی میخوای بهش بگی؟

ـ خبرش بهت می رسه.زحمتشو میکشی دیگه؟

ـ تصمیم درستی بگیر داریوش.

ـ فقط مینارو اوکی کن واسم.

ـ باشه.واسه کی؟

ـ همین امروز اگه بشه که عالیه.

ـ باشه خیالت راحت.خودمم بیام؟

ـ تو بیای کجا؟

ـ من سرجهازیتم دیگه.مگه نمیدونی.

@Caffetakroman

خندید: گم شو مرد گنده.

پویا هم ذوق زده از خنده ی داریوش لبخند زد: بهت خبرشو میدم.داریوش ارواح جدت دوباره گند نزن.ریش گرو بذارم؟

ـ کاری نداری؟

ـ میشنوی چی میگم؟

ـ خداحافظ.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی اپن انداخت.دلش مثل سیر و سرکه می جوشید.هیجان زیادی داشت.مثل پسربچه ای که می خواست به کار خلافی اعتراف کند.

جرعه ای از چای سبز را وارد دهانش کردو طعمش را مزه کرد.حرف هایش را در ذهنش مرور میکرد.برای رسیدن به امروز خیلی با خود کلنجار رفت.از اول به تمام گذشته جان داد و جلوی چشم هایش دید که هر برگه اش چطور پژمرده می شود و میفتد.او آینده ای را می خواست که هیچ شباهتی به حالش نداشت.این آینده را کنار مینا می دید که دست روزگار گند زد به همه چیز.

حالا هربار به آن روز ها فکر می کرد،مینایی را می دید که خیلی از ویژگی های آن دوران را نداشت.مینایی را می دید که قربانی شده بود.انکار نمی کرد.کارهای گذشته ی مینا او را می رنجاند.از رنجاندن هم چیزی فراتر انگار کسی تمام وجودش را می خراشید اما اگر او هم رهایش می کرد،از این مینای تکیده چه می ماند؟و از دل خودش که 6 سال تمام به در و دیوار می زد برایش...

عمیق نفس کشید و چشم بست.اگر مینا را کنار خود حفظ می کرد با کمک پویا، می توانستند از تمام روز های سخت عبور کنند...فقط باید مینا را حفظ می کرد.

وارد رستوران که شد نگاهش را روی همه ی میز ها چرخاند.داریوش رادید که منتظرش ایستاده.لبخند زد اما نتوانست چهره ی نگرانش را مخفی کند.خودش هم نمی دانست چرا تا این حد اضطراب دارد.

داریوش لبخند پررنگی تحویلش داد: سلام.

مینا نگاهش را بین چال هایش چرخاند و لبخند زد: دیر کردم؟

ـ نه.اصلا.من خیلی زود اومدم.

منو را سمتش گرفت: چی میخوری؟

مینا نگاهش را بین غذاها چرخاند.می توانست چیزی بخورد؟داریوش حتما شوخی میکرد!

عصبی منو را روی میز گذاشت: هرچی خودت میخوری.

داریوش برایشان شام سفارش داد.

ـ پویا گفت میخوای باهام حرف بزنی.

داریوش خندید و نگاهش کرد: آره ولی اینجا نه.

آهانی گفت.گارسون شامشان را آورد.زیر نگاه سنگین داریوش، نتوانست لب به غذا بزند.داریوش اما خونسرد، از همه چیز حرف میزد.

در نهایت هم غذای مینا را بسته بندی کردو همراهشان اورد.

ـ خونه که نمیری؟

ـ نه تا وقتی حرفاتو نزنی.

ـ خوبه پس سوار شو.

به بام تهران که رسیدند هوا را بلعید.خنک و دلچسب بود.مردم بی توجه به آن ها در رفت و آمد بودند.می خندیدند و شاد زندگی می کردند.لبخند روی لب هایش نشست.داریوش سرش را نزدیک برد و آرام پرسید: به چی میخندی؟

ـ به شادی مردم.حس خوبی بهم میده.خیلی انرژی دارن.زندگیشون رنگی رنگیه.

ـ شاید یه زندگی اینطوری هم نصیب ما شه.

خودش را به نشنیدن زد اما دلش ضعف رفت.سعی کرد از پررنگ تر شدن لبخندش جلوگیری کند.

ـ راه بریم یا بشینیم؟

ـ کجا بشینیم؟

داریوش به ماشین اشاره کرد: زیرانداز باهامه.

ـ بشینیم.

ـ وایسا برم بیارم.

مینا دست در جیب مانتوی فیروزه ایش فرو برد و رفتنش را نگاه کرد.تا حالا فرصت پیش نیامده بود با داریوش به پارک بیاید.حتی دورانی که باهم زندگی می کردند هم فرصت این کار را پیدا نکرده بودند.

با زیرانداز حصیری که برگشت لبخند به رویش پاشید: امشب حسابی زحمت افتادی.

داریوش خود را روی زیرانداز انداخت: بذار ماهم یه شب پارک اومدن دوتایی رو تجربه کنیم.

ریز خندید و کنارش نشست.

داریوش دست زیر سرش گذاشت وبه مینا زل زد: مینـــا.

فقط نگاهش کرد.

ـ میدونی چرا خواستم ببینمت آره؟

ـ آره.

ـ تو چه تصمیمی واسه آیندت داری؟

نگاهش را به نقطه ای نامعلوم فرستاد: آینده ی من نامعلومه.

داریوش بلند شد و نشست.دست روی دست مینا گذاشت و در چشم های قهوه ایش خیره ماند: اجازه میدی کنار هم معلومش کنیم؟

مات به لب هایش زل زد.داریوش، انقدر رک از او می خواست کنارش بماند؟

چند بار پلک زد و دستش را کشید.

ـ چیه مینـــا؟مگه نیومدی که حرفامو بشنوی؟

ـ چرا.

ـ پس دیگه چیه؟حرف من اینه.مـی خـوام کنـارم باشـی.اینبـار متفـاوت.اینبـار بـا یـه آدم متفـاوت زندگی کنی.کسی که قسم می خوره همه جوره ازت حمایت کنه.

داریـوش از بـودن حـرف میـزد؟از آرامش؟چیـزی کـه هـردو خیلـی وقـت بـود تجربـه اش نکـرده بودند؟اصـلا مگـر آرامـش بـه او امـده بـود؟اگر بـازهم شـروع مـی کردنـد و درسـت وسـط خوشبختی سر و کله ی غول سیاه بدبختی پیدا می شد چه؟

نگاهش را از داریوش دزدید و لب به دندان گرفت.

داریوش مهربان گفت: حرف بزن مینـــا.حرف بزن باهام.چی داره عذاب میده؟

بغض دودسـتی گلـویش را فشـرد: نمیتـونم.مـن هربـار بـه آرامـش خـو گـرفتم ناامیـد شـدم.حتـی اسمشم واسم یه افسانه اس.یه رویا.چیزی که هیچوقت نمیتونم بهش برسم.

ـ اینبـار شـرایط فـرق داره عزیـزمن.اینبـار همـه چیـز فـرق کـرده.دیگـه کسـی نیسـت تهدیـدمون کنـه.کسـی نیسـت مـانع مـا شـه.مـن خیلـی وقـت پـیش بایـد سـراغت میومـدم امـا ترسـیدم.نمیـدونم.حـالا کـه فکـر مـی کـنم انگـار لـج کـرده بـودم.بـا خـودم، تو،زنـدگی.خودمـو انداختم تو جریان زنـدگی و گفـتم هرجـا میـری مـنم ببـر.امـا حـالا مـی خـوام گذشـته رو جبـران کنم.این اجازه رو بهم بده مینـــا.

ــ چطـور گذشــته جبــران میشــه؟من هنــوزم مشــکل دارم.هنــوز تــوهم دارم، تــوی گوشــم پــره از صـدا.هنـوز تـوی جامعـه جانیوفتـادم.حـالا میگـی بیخیـال گذشـته شیم؟گذشـته ی مـا الانمونـه داریوش.حداقل مال من اینطوریه.

ـ ولی مال من هرچی کـه بـوده تمـوم شـده و حـالا میخـوام بهـت یـه زنـدگی جدیـد بـدم.چیـزی که واسمون رویا بوده.بذار این رویا رو واقعـی کـنم مینـــــا.بـذار یبـار، فقـط یبـار دیگـه گـل مـن باشی.اینبار باهم همه چیزو عوض می کنیم.

بغضـش شکسـت .اشـک روی گونـه اش جـاری شـد.دسـت داغـش را روی اشـک هـایش کشـیدو سر زیر انداخت.

حـالش را هـیچ کـس نمیتوانسـت درک کنـد.دو دل بـودن بـین مانـدن و رفتن،خواسـتن و نخواستن..در دلش غوغایی به پا بود.

داریوش دوباره دستش را گرفت: میخوای یه مدت فکر کنی؟

ـ چطور می تونی بعد دونستن گذشته، بازهم منو بخوای؟

داریـوش چشـم بسـت و آرام گفـت: چـون مـن هـم در اتفـاق افتـادن تمـام اون اتفاقـات، مقصـر بودم.

نگاهش را زیر داد و اشک هایش را پاک کرد.این حرف مثل آبی روی آتش بود.

مینا از جا برخواست: میشه برگردیم؟

داریوش هم بی حرف از جا برخواست و به سمت ماشین رفتند.

سرش را به شیشه تکیه داده بود و بیرون را نگاه می کرد.اشک روان شده بود روی صورتش و بند نمی آمد.این اشک ها با او عجیب شده بودند.این اشک ها رهایش نمی کردند مثل بدبختی های زندگی اش.کسی که هیچوقت طعم آرامش را نچشیده هرگز نمی تواند تصور کند چه رنگی می تواند به زندگی سیاهش بدهد!

حرف زدن برای کسی که هیچوقت آرامش را تجربه نکرده مثل حرف زدن از سیاره ای دیگر است.دور و دست نیافتنی و حالا داریوش می گفت میخواهد برایش آرامش بسازد؟

برای کسی که دیگر حتی در این جامعه هم جایی ندارد حرف زدن از آرامش،حرف زدن از آینده خنده دار ترین تراژدی دنیا است.حالا هرچقدر هم می خواست آینده اش را با داریوش تصور کند به هیچ جا نمی رسید جز همین رنگ مشکی که زندگی اش را خفه کرده بود.

صدای داریوش از زیر خروارها بدبختی بیرونش کشید.سرش را از روی پنجره برداشت و نگاهش کرد.انگار که ذهنش را می خواند: یه زمانی بهم گفتی خدا هست و من منکر شدم.گفتم کدوم خدا؟خدا رو بقیه ساختن واسه راه انداختن کار خودشون.ولی درست لحظه ای که از همه جا بریدم خودش رو بهم نشون داد.وقتی درمونده شده بودم و هیچ راهی واسه خلاصی از گروه نمیدیدم صداش زدم.از ته دل.اونقدر عمیق که جوابم رو داد.ایراد من این بود بارها صداش زدم اما نه از ته دل.باید از عمیق ترین قسمت وجودت صداش بزنی تا معجزشو ببینی.مینا باور قلبیتو به کار بنداز.

زمانی چقدر به این چیزها اعتقاد داشت.ولی حالا از تمام ذهنش مشتی افکار پوسیده باقی مانده بود که هیچ چیز را باور نداشت.حالا داریوش می خواست یک شبه همه چیز را

برایش عوض کند؟اگر بازهم فرصت می داد و نمی شد چه؟همین تن زخمی هم به کل از بین می رفت و دیگر هیچ تار و پودی از آن نمی ماند.

آن وقت دیگر نه مینایی بود و نه کسی که به او فکر کند.همه چیز تمام می شد و دنیا آنطور می چرخید که انگار از اول هیچ مینایی زاده نشده.چیزی که بارها در زندگی روزمره اش دیده بود!وقتی مثل اویی میمرد نه آسمانی به زمین می آمد و نه زمینی به آسمان می رفت.وقتی کسی مثل او میمرد، فقط یک معتاد از روی این کره ی خاکی کم می شد و این لابد، همان عدالتی است که زمین برپایه ی آن می چرخدانه کسی بود کنارش تا این درد را مثل او به دوش بکشد و نه کسی بود که جلوی این مرگ و میر وحشتناک را بگیرد و چقدر دلش از مردم پر ادعایش گرفته بود..

باز سرش را به شیشه ی خنک ماشین چسباند و اینبار او پربغض برای داریوش زمزمه کرد:

یه موج وحشیه بی رحم به آغوشت خطر کرده

همیشه خاطرت خیسه محاله دیگه برگرده

یه ریشه تو دلت گیره که با تو زندگی کرده

به فریادم برس امشب، هوای ساحلت سرده

هوای ساحلت سرده

گل مینای شبنم پوش شب ساحل ،تب مرگه

چی تو این ریشه جا مونده که پاهاتو گره کرده

که پاهاتو گره کرده

تنت زخمی شده مینا من این زخما رو میبوسم

به آغوشت قسم امشب یه برگت کم شه میسوزم

تنت زخمی شده مینا من این زخما رو میبینم

برو تا ساحلت آرومه من اینجا ریشه میگیرم

من اینجا بی تو میمیرم

خدایا پای من بسته س، چه وقته باد و بارونه

دیگه مینا نمیلرزه

صدای قلبش آرومه

صدای قلبش آرومه

صدای قلبش آرومه

پایان

1395/11/29

@Caffetakroman

یادداشت

سلام به همه ی کسایی که تا پایان منو همراهی کردن.

حالا که تموم شده میخوام باهاتون چند کلمه ای حرف بزنم.حضورتون امید بود برای این نویسنده ی تازه کار.

قبلا ازم پرسیده بودین که این رمان چندمین کارته و من گفتم اولین کار.بله رمان مرگ خاموش اولین تجربه ی جدیه من از نوشتن بود و سر تعظیم پایین میارم جلوی تمام تشویق هاتون، تمام دلگرمی ها و انرژی مثبت هاتون که اگه شما نبودین امکان نداشت انگیزه ای برای ادامه دادن داشته باشم.

پیام های ناشناسی که میدادین کلی منو ذوق مرگ میکرد.شب هایی که بعد از هرپست چشم به راه میموندم ببینم کی میاد گروه نقد و کی پیام ناشناس میفرسته.همش یه خاطره ی دل انگیز شد از اولین کارم.

این کار تقدیم میشه به تمام میناهای کشورم.زن یا مرد.تقدیم میشه به مردم کشورم که شاید بخاطر یه غفلت و اشتباه پابه دنیای سیاه اعتیاد گذاشتن.

مرگ خاموش تمام شد اما حرف های زیادی ناتمام موند.حرف هایی که گوش شنوا ندارند!مرگ خاموش صرفا برشی بود از واقعیت.دختری که در سرزمین من این اتفاقات رو تجربه کرده.دختری که تمام روزهای سیاه زندگیش رو تنها گذرونده و حالا جایی بین ما داره زندگی میکنه و متاسفانه اونقدر غرق در زندگی خود شدیم که حتی گوشه چشمی به

حالا میناهای کشورمون نداریم.گل های مینایی که میتونن شکوفا شن و درنهایت پژمرده و پلاسیده میشن!

مرگ خاموش داستانی واقعی بود...مینا و مژگان شخصیت هایی واقعی هستند و شخصیت منفوری مثل بهروز واقعا وجود داشته و شاید هنوزهم مثل اویی درکار باشه باشه.

به عنوان کار اول قطعا ایراداتی داشت که نیاز دارم ببخشیدشون با بخشش بی اندازه ای که در وجودتون جاریه.

ایدی اینستاگرام بنده:

Asmachangaei.ii

رمان های دیگر در کانال زیر:

@Asmachangaei_novel

در پناه حق.

یا علی.

منبع:telegram.me/caffetakroman

@Caffetakroman